



هفتاد سال عاشقانه

تحلیلی از ذهنیت غنایی معاصر وگزینۀ شعر دو بیست شاعر
از ۱۳۰۰ تا ۱۳۷۰

محمد مختاری



کتابخانه ملی افغانستان شماره ثبت کتاب: ۱۹۶۴-۹۳۸۶۳ ۵-۸

تیراژ



هفتاد سال عاشقانه

تحلیلی از ذهنیت غنائی معاصر و ژانر شعور و بیست سال

از ۱۳۰۶ تا ۱۳۷۶

محمد مختاری



۱	۶۰۰
۱۷	۴۳

هفتاد سال عاشقانه

تحلیلی از ذہنیت غنائی معاصر
و گزینہ شعر ۲۰۰ شاعر

۱۳۷۰-۱۳۰۰

۱ ۸ ۲۰ ۸ ۷

محمد مختاری

تیراژ

مختاری، محمد، ۱۳۲۱ - ۱۳۷۷، گردآورنده.
هفتاد سال عاشقانه: تحلیلی از ذهنیت غنایی معاصر و گزینه شعر ۲۰۰
شاعر ۱۳۰۰ - ۱۳۷۰ / محمد مختاری. - تهران: تیراژه، ۱۳۷۷.
دوازده، ۸۶۸ ص.

ISBN 964 - 90863 - 5 - 8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار):
عنوان دیگر: هفتاد سال عاشقانه (۱۳۷۰ - ۱۳۰۰).
کتابنامه: ص. ۸۳۵ - ۸۳۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. شعر عاشقانه فارسی - قرن چهارده - مجموعه‌ها. ۲. شعر عاشقانه
فارسی - تاریخ و نقد. ۳. شعر فارسی - قرن چهارده - مجموعه‌ها. ۴. عشق در
ادبیات. الف. عنوان. ب. عنوان: تحلیلی از ذهنیت غنایی معاصر و گزینه شعر
۲۰۰ شاعر، ۱۳۰۰ - ۱۳۷۰. ج. عنوان: هفتاد سال عاشقانه (۱۳۷۰ - ۱۳۰۰).
۸ فا ۱ / ۶۲۰۸۳۵۴ PIR ۴۱۸۸ / م ۲ هـ ۷
کتابخانه ملی ایران
۷۸۹ - ۷۸ م

تیراژه

هفتاد سال عاشقانه (۱۳۷۰ - ۱۳۰۰)

محمد مختاری

طرح روی جلد: یارتا یاران

اجرا: یارتا یاران، بهزاد امامی

اسلاید: یارتا یاران، داود صادق‌سا

تیراژ: ۳۳۰۰

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸

لیتوگرافی: الوان

چاپ: مهارت

۴۵۰۰۰ ریال

انتشارات تیراژه: خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۴، تلفن ۶۴۰۴۹۳۰

شابک ۹۶۴-۹۰۸۶۳-۵-۸ ISBN 964-90863-5-8

فهرست مطالب

۱	۱- روش گزینش
۱۹	۲- ذهنیت غنائی
۲۱	درك وحدت
۲۲	تجزیه و دوگانگی
۲۴	عشق دگرسان
۲۶	حافظ
۳۱	گرایشهای کهن
۳۳	فرخی: خواهر تن
۳۸	ویس و رامین: شور عشق
۴۲	سعدی: گرایش میانه
۵۰	لیلی و مجنون: عشق به عشق
۵۵	مولوی: عشق روح
۶۰	سلامان و ابسال: رمز روح
۶۷	عشق افلاطون
۷۷	عشق محض
۸۰	عشق - شهادت
۸۲	اشراق
۸۵	عشق طبیعی منهای عشق روحانی
۸۷	انسان کامل
۹۱	گرایش عاشقانه نو
۹۲	رابطه بیواسطه
۱۰۲	شعر رماتیک
۱۰۳	رمانتیسیسم
۱۰۴	تناقض مجسم
۱۰۸	رؤیا، طبیعت، عشق
۱۱۰	ناخودآگاه
۱۱۱	رمانتیسم ایرانی
۱۱۴	الف - رمانتیسم فردی - عاشقانه
۱۲۵	ب - رمانتیسم اجتماعی - انقلابی
۱۳۹	اروتیسم و شعر اروتیک
۱۴۱	اروتیسم

- ۱۵۰ شعر عاشقانه جنسی
 ۱۵۲ ۱- شعر اروتیک در معرفت جسم
 ۱۵۶ ۲- شعر رمانتیک جنسی
 ۱۵۹ ۳- شعر جنسی در مغالزه‌های باب روز
 ۱۶۱ ۴- طرح جنسی زبان
 ۱۶۳ مدیحه عاشقانه
 ۱۷۹ ذهنیت غنایی
 ۱۹۵ ۳- گزینۀ شعر
 لیما: بخشی از افسانه، آواز قفس، هنگام که گریه می‌دهد ساز،
 ۱۹۷ دربسته‌ام، هنوز از شب، ترا من چشم در راهم،
 ۲۱۱ حبیب ساهر: سایه من، خم شو بر آبها
 ۲۱۵ ژاله اصفهانی: فراموش کرده‌ام
 ۲۱۶ منوچهر شیبانی: ستایش
 ۲۲۰ هوشنگ ابتهاج (۵. ۱. سایه): نیلوفر، احساس، گریز
 ۲۲۳ علی شیرازپور (شین پرتو): هرگز نمرده‌اند
 سهراب سپهری: شب هماهنگی، از روی پلک شب، به باغ
 ۲۲۶ همسفران، همیشه
 احمد شاملو (۱. بامداد): باران، باغ آینه، شبانه، شبانه، فراقی،
 ۲۳۲ عاشقانه
 ۲۴۲ گلچین گیلانی (مجدالدین میرفخرایی): ای کاش
 ۲۴۵ محمدعلی اسلامی ندوشن: شب آخر، محراب
 سیمین بهبهانی: شب لاجورد و خاموشی، برآمده از آبنوس و شب
 ۲۴۸ نیلوفری چو حلقه دود
 ۲۵۲ فریدون توللی: مهتاب، کارون
 مهدی اخوان ثالث (۴. امید): غزل ۲، لحظه دیدار، غزل ۳،
 ۲۵۶ غزل ۴، غزل ۶
 ۲۶۳ هوشنگ ایرانی: افسون، کجاست سایه تو ای خورشید گمشده
 ۲۶۷ اسماعیل شاهرودی: و شب به، بازهم، آبی‌رنگ
 ۲۷۴ غلامحسین غریب: برقص دختر ترکمن برقص آتش
 ۲۷۷ فریدون گار: اشک و بوسه
 ۲۷۹ نصرت رحمانی: ترمه، در عطر عشق، من آبروی عشقم
 ۲۸۷ نادر نادریپور: نگاه، گل ماه، زنی چراغ به‌دست، آینه
 ۲۹۲ منوچهر لیستانی: اینک آن عاشق‌وار، تو بی‌مضایقه خوبی

- ۲۹۷ هوشنگ بادیه‌نشین: کجیک، از شعر چهره طبیعت، گامها
 ۳۰۱ محمد زهری: شب گفت، او هوايم را داشت
 فروغ فرخزاد: وصل، فتح باغ، تولدی دیگر، از شعر ایمان
 ۳۰۳ بیاوریم... پنجره
 محمود مشرف تهرانی (پ. آزاد): شکهای شبانه، اندوه شیرین،
 ۳۱۶ در صبح ماهتابی
 ۳۲۳ فریدون مشیری: تو نیستی که بینی، مروارید مهر
 ۳۲۷ لعبت والا (شیبانی): وصل
 ۳۳۰ فرخ تمیمی: از ارتفاع، ارتفاع سبز، بی‌بی طلا
 ۳۳۴ اسماعیل خویی: غزلواره: ۱۰، غزلواره: ۲۱، غزلواره بدرود با سارا
 ۳۴۵ پرویز داریوش: Quo Vadis
 ۳۴۹ اسماعیل رها: شعر ۹۱، شعر ۱۲۹، شعر ۱۳۵
 ۳۵۱ محسن هشترودی: سایه‌ها
 ۳۵۳ سیاوش کسرایی: بهانه، آغاز، کرانه عظیم دوست داشتن
 ۳۵۸ یداله مفتون امینی: در بین زرد و سبز، عشق در اینجا، پیر و پنجره
 ۳۶۳ شرف‌الدین خراسانی (شرف): آن دو
 ۳۶۵ حسن هنرمندی: تشنه
 ۳۶۷ فریدون رهنما: از کتاب آوازه‌های رهایی شعر ۱ و ۲
 منوچهر آتشی: با آنکه پشت پنجره خواندم، فراقیها (۱) و (۴)،
 ۳۷۱ نجوم وهم، بانوی گندم و گیلاس
 یداله رویایی: دریایی ۳، دلتگی ۲۱، لبريخته ۱۷۴،
 ۳۷۹ پرده‌ام برمی‌داری
 ۳۸۶ محمود کیانوش: سپید، نام
 ۳۸۸ احمد رضا احمدی: از عشق، شعر ۹، از شعر چه میوه‌ها (۵)
 ۳۹۲ رضا براهنی: یکسال (۸)، از شعر رویای آتش، ماه
 بیژن جلالی: از عشق من تخته سنگی خواهد ماند، سلیقه زنی،
 ۳۹۹ تن تو، تن بارانی تو
 ۴۰۲ طاهره صفارزاده: عاشقانه، عاشقانه، از شعر سفر عاشقانه
 ۴۰۷ حمید مصدق: شعر ۳، از شعر رهگذر باد
 ۴۱۰ اسماعیل نوری‌علاء: از شعر لیلة‌القدر، به هم بافته می‌شویم
 ۴۱۴ پرویز خائفی: درد، ناگاه
 ۴۱۶ محمدعلی سپانلو: استحالة هوا، غزل ناخدا، یادگار گل بین
 ۴۲۲ تقی هنرور شجاعی: هنگام کار خواهری بیدها

- ۴۲۴ پرویز نائل خانلری: ماه در مرداب
 ۴۲۷ داود رمزی: مسلخ ترا می‌خواند
 ۴۳۰ فرهاد شیانی: گیسوند نقره جودانه
 ۴۳۲ سیروس آتابای: جرقه، نیز عاقل مجنون، اکثون
 ۴۳۷ محمدرضا اصلاتی: با دلت، وهمی به شناخت
 ۴۴۰ منصور اوجی: عشق، خورشید، در روشنای صبح
 محمدرضا شفیعی کدکنی (پ. سرشک): درخت روشنایی، سوره
 ۴۴۵ روشنایی، این کیمیای هستی
 ۴۵۰ علیرضا طبایی: وای از کلام تو
 ۴۵۳ جواد مجابی: کمکشتگی، آنجا که نیستی، کافه پنجشنبه
 ۴۶۱ سیاوش مطهری: غزلک ۳
 ۴۶۴ مهدی اخوان لنگرودی: گل و چشم تو
 ۴۶۷ بهمن صالحی: ماه و پلنگ
 ۴۷۰ صفورا نیری: ایوان روشن، اردیبهشت
 پرویز اسلامپور: از شعر شقیقه سرخ لیلی، از شعر حرکت
 ۴۷۳ بی‌شتاب برای ایثار
 ۴۷۵ علی‌بابا چاهی: نقش گمشده، باگل نارنج، در فراق زمین
 شیرام شاهرخشاش: در فواصل مژگانت، از شعر از این دریای
 ۴۸۲ ناپیدا کرانه
 ۴۸۵ شاهرخ صفایی: بیست و هشتمین
 ۴۸۸ سیروس مشفق: پلک‌هایت را بکشا، پاییز در برابر تو،
 ۴۹۳ فروغ میلانی: صدای آب
 ۴۹۵ علیرضا نوری‌زاده: غزلواره‌ای در نسیم
 ۴۹۷ سعید سلطانی‌پور: عاشقانه
 ۵۰۰ کامبیز صدیقی: طرح، دست
 ۵۰۱ جعفر کوش‌آبادی: از شعر نفسی تازه کنیم
 ۵۰۳ نعمت میرزآزاده (پ. آذر م): همسفر
 ۵۰۷ میمنت میرصادقی (آزاده): با آب
 ۵۰۹ امیرحسین افراسیابی: بخوان که روز
 ۵۱۱ منصور پرمکی: امنیت حضور تو، آینه بیقرار، از سرزمین عشق
 ۵۱۵ احمد بهشتی: بر پلکانی از مه، صدای همیشه
 ۵۱۷ حشمت جزئی: طنین
 محمد حقوقی: آن زن درخت شیشه‌ای خاک، در باغ ارغوانی،
 ۵۲۰ از بامداد نقره و خاکستر

۵۲۵	جعفر حمیدی: آب از شیار پنجره
۵۲۷	مینا دستغیب: یقین، باز می‌گردد، جاده
۵۳۰	علی قلیچ‌خانی: غنائم ازلی
۵۳۴	لیلا کسری (افشار): عاشقانه ۴
۵۳۶	علی موسوی گرمارودی: از شعر محبوبه شب، مغموم، یگانه
۵۴۲	علی مقیمی: عاشقانه ۴
۵۴۴	هوتن نجات: شعر ۱۷، حضور گلها
۵۴۶	غلامحسین نصیری‌پور: پله سیم، مفهوم، غروب
۵۵۱	مجید نفیسی: در کنارم ایستاده است، از زیر پرچین
۵۵۳	فاروق امیری: توصل
۵۵۶	شاپور بنیاد: عطر، یافتن، از سونات نیلوفر
۵۶۰	ضیاءالدین ترابی: در سرسرای همیشه
۵۶۲	احمدرضا چه‌کنی: یاد
۵۶۴	مینا اسدی: شعرهای رنگی، دل‌تنگی
۵۶۶	مهستی بحرینی: کیسوسیه خواهر من شب
۵۶۸	شمسین خانه: سبزتر از بهار
۵۶۹	اورنگ خضایی: اعترافها (۱) و (۲)
۵۷۱	حمیدرضا رحیمی: فاصله، بار
۵۷۴	تورج رهنما: آهوی دشت سرخ
	کاظم سادات اشکوری: در ماهتاب اسفند، جهان (۵)، در سایه
۵۷۷	شقایق (۱) و (۷)
۵۸۲	محمود سجادی: در باغی از گذشته
۵۸۵	جلال سرفراز: رعنا (۲)
۵۸۷	محمدرضا قشاهی: از شعر مافوشاک
۵۹۰	عبدالجواد محبی: صدا
۵۹۲	حسین منزوی: دریغ
۵۹۴	محسن مبین‌دوست: تنه، اشتیاق
۵۹۶	سیروس نیرو: بهار از پنجره
۵۹۹	احمد ابراهیمی: از ستیغ و ستیز و محبت
۶۰۱	حسن حاتمی: میان خنجر و بازو، زمانه خاکستر
۶۰۴	پ. خرمشاهی: از شعر مشی و مشیانه
۶۰۶	کبری سعیدی (شهرزاد): از شعر فصل پنجم
۶۱۰	بتول عزیزپور: با صد طبل عزاء، خواب لیلی

- ۶۱۳ جعفر محدث: چرا امروز
 ۶۱۵ پرتو نوری علاء: بذر سپید عشق
 ۶۱۷ اسماعیل یوردشاهیان: سرخی در عاشقانه
 ۶۱۹ ژاله مهدوی: رفتار آئینه
 ۶۲۱ میرزا آقا عسکری: عاشقانه، چشم به راه روی بندرگاه، خطابه یکم
 ۶۲۵ روشن رامی: کوچه ۱۱
 ۶۲۷ محمدعلی شاکری یکتا: ترانه صبحگاهی ۲
 ۶۲۸ محمود شجاعی: تا به لاله گوشم رویینم
 ۶۳۰ حسین صفاری دوست: همسایه حضور، نیلوفر تنهایی
 ۶۳۲ عمران صلاحی: آونک، حس، خزان، آن سوی نقطه چینیا
 ۶۳۵ عبدالله کوثری: وهم
 ۶۳۸ پروانه میلانی: توحید
 ۶۴۰ فیروز ناجی: سردی سپید پوست، از سیرمان: ی
 ۶۴۲ همایون تاج طباطبایی: توازن، پریشان
 ۶۴۵ ضیاء موحد: تکوین، صبحگاهی
 ۶۴۷ احمد فریدمند (الف - روز): عشق صفتیهای مه آلود است
 ۶۴۹ محمدباقر کلاهی اهری: صدای روشن، چراغ انگشتان
 شمس لنگرودی (محمد جواهری): از شعر دیگر آوازی ندارم،
 ۶۵۲ ۱۲- آه می کشد دریا، ۲۳- پنهان ترین صداها
 ۶۵۷ مهین خدیوی: شرابه های خاطرم
 عظیم خلیلی: شامگاهی، از سرود گمشدگان (۱) و (۲)، ترانه
 ۶۵۹ لعل گون
 ۶۶۴ کامیار شاپور: تا آن سوی شهر
 ۶۶۶ ناهید کیری: کوچ
 ۶۶۸ محمد مختاری: محابی خاکستری، آخرین نیمکت، گلدان آبی
 ۶۷۲ کیومرث منشی زاده: بعد از ظهرهای لیمویی، از صفر تا بی نهایت
 ۶۸۱ محمد اسدیان: بلوغ
 ۶۸۳ پرویز اوصیاء: از سرود ایرا
 ۶۸۵ علیرضا پنجه ای: بانوی آرمیده توفان، از غزل های سوخته
 ۶۸۸ حسن حسام: طرح کولی
 ۶۹۰ نسیم خاکسار: زنگوله در پایت
 ۶۹۲ محمد خلیلی: آواز زرد، روی مینایی
 ۶۹۴ رضا دبیری جوان: قبله نمای عشق
 ۶۹۶ کیانوش شمس اسحاق: چقدر زلال، به دست باد

۶۹۸	کمال رفعت صفایی: این زخم توست
۷۰۰	عدنان غریقی: ام کلثوم
۷۰۲	فریدون فریاد (وحیمی): از آنی‌ها، غربتی‌ها گریه سیاه، از عاشقانه‌هایی از آسمان بی‌گذرنامه، از شعر بلغاری
۷۰۵	فیروزه میزانی: ترا، روی دستهای جهان
۷۰۷	رضا افضلی: عاشقانه ۸
۷۰۹	مندو پارسی: اردیبهشت،
۷۱۲	کیاندهخت پرتوی: چشم آبی
۷۱۴	فریده حسن‌زاده: عاشقانه‌تر
۷۱۶	شهاب مقرین: در کومه چراغ بادی را
۷۱۸	قاسم هاشمی‌نژاد: میزان
۷۲۰	آریا آریابور: شعر چهارم از تنهایی یکلیا و مصیبت کوشی
۷۲۲	محمدتقی خاوری: در حافظه ابر
۷۲۵	م. ساغر: غزلواره
۷۲۷	عباس عارف: عاشقی، عاشقی
۷۳۰	محمود فلکی: سفر
۷۳۲	بارمحمد اسدیپور: شعر بیست
۷۳۳	کامران بزرگ‌نیا: بار دیگر، سکوت
۷۳۶	مرتضی ثقفیان: چو نان کبوترخانه‌ای متروک
۷۳۸	فرامرز سلیمانی: صورتکی از پولکها، موج ۴:۱، رؤیای آتشباد
۷۴۱	احسان ظیری: غزلواره ۱۶
۷۴۳	هرمز علی‌پور: از: سرود سارا، تابش گیاه
۷۴۷	صمد طاهری: سبزه‌گیسو
۷۴۹	علی‌اکبر گودرزی طائمه: یاد
۷۵۱	یحیی هاشمی: سقاخانه کوچک
۷۵۳	سید علی صالحی: عاشقانه، در اخطار خاکستر، ترانه متواری
۷۵۶	مرسله لسانی: دریچه دیدار
۷۵۸	محمد وجدانی: لحظه‌ها ۲۴ و ۲۸
۷۶۰	اکبر اکسیر: یلدایی در ابریشم
۷۶۱	عزیز ترسه: در آن فصول سرد
۷۶۳	حسن فدایی: رو سوی باغهای تو
۷۶۵	قیصر امین‌پور: نامی از هزار نام
۷۶۷	میروس شمیسا: باران حرفهایت را کم کرده‌ایم

- ۷۶۹ مهرداد فلاح: زیر پلکهای بسته
 ۷۷۰ یوسفعلی میرشکاک: عاشقانه
 ۷۷۳ سلمان هراتی: از: نیایش‌واره‌ها ۲ و ۹
 ۷۷۵ کسری حاجی سیدجواد: اندام آسمانی عشق
 ۷۷۷ خاطرة حجازی: اکنون و فردا
 ۷۸۰ ابوالقاسم فرقانی: فراقی
 ۷۸۱ فریدون گیلانی: از بخش ۷ شعر پا در رکاب خویش
 ۷۸۴ ژيلا مساعد: همه‌چیز خاکستری، تاوان
 ۷۸۷ ندا ابکاری: شعر ۱ و ۳۰
 ۷۸۹ معود احمدی: زیستم من، بارانی ۳۱
 ۷۹۱ نوذر پرتگ: از شعر «گزارشهای باد»، سرود، غم لیلی
 ۷۹۵ فرشته ساری: شعر ۶، خموش و بی‌آرزو
 ۷۹۷ شیده تامی: تهران دوازده اسفند شصت و شش
 ۷۹۹ کامران جمالی: رنگین کمان انس
 ۸۰۱ هادی آبرام: برگها، برگها، برگها
 ۸۰۳ گیتی خوشدل: چون خرمنی از گندم، گمشده
 ۸۰۵ اسداله شعبانی: کودک‌کان شعله‌ور
 ۸۰۷ احمدرضا قایخلو: چشمبایش
 ۸۰۹ منوچهر کوهن: جنگل
 ۸۱۰ حسین محمودی: عشق
 ۸۱۲ نسرین جافری: آن سوی زمان
 ۸۱۴ شاپور جورکش: سوختن ققنوسی
 ۸۱۶ عبدالعلی عظیمی: در چوب خشک
 ۸۱۸ فهیمه غنی‌نژاد: نارنجها
 ۸۲۰ قدسی قاضی‌نور: شعر ۱ و ۲ و ۴
 ۸۲۲ غلامرضا مرادی: هنگامه نیلوفران
 ۸۲۴ نازنین نظام شیبیدی: ازدهای سیاه
 ۸۲۵ رضا چایچی: هیچ نمانده است
 ۸۲۷ کسرا عنقایی: جهان چه کمرنگ است
 ۸۲۹ کیوان قدرخواه: از شعر چنار دالیتی
 ۸۳۱ ۴- فهرستهای
 ۸۳۱ فهرست نام شاعران
 ۸۳۵ فهرست منابع دیباچه
 ۸۳۹ کتابشناسی شعر معاصر



بین چاپ و اجازه انتشار این کتاب متأسفانه شش سال فاصله افتاد. اما خوشحالم که سرانجام به همان صورت که ارائه شده بود منتشر می‌شود. اکنون که پس از این مدت به آن باز می‌نگرم کمبودها و نقصهایی در آن می‌یابم که با نظر انتقادی خوانندگان گرامی قطعاً مشخص‌تر نیز خواهد شد. در این فاصله شاعران، به‌ویژه شاعران جوان، کتابهایی منتشر کرده‌اند که بنابه «رویکرد تاریخ ادبیاتی» این گزینه، به‌جاست، در صورت امکان، نمونه‌هایی از آثارشان در آن گنجانده شود. به‌شماری البته محدود از کتابها نیز دست یافته‌ام که تا سال هفتاد بدانها دسترسی نداشتم، یا از وجودشان بیخبر بودم. اگرچه مجموع این هردو نوع، از شش هفت درصد کل کتابشناسی موجود تجاوز نمی‌کند.

اگر کتاب به‌موقع منتشر شده بود چه‌بسا جای این‌گونه اشارات در مقدمه چاپ بعدی آن بود. اما به‌هرحال سرنوشت غم‌انگیز این کتاب نیز از موقعیت ناموزون فرهنگی ما برکنار نیست. امیدوارم، اگر چاپ دیگری در کار بود، بتوانم به‌رفع کمبودها بپردازم، و چند نکته تکمیلی را نیز در بررسی و تحلیل شعر و عشق، طی مقدمه‌ای به‌مباحث کتاب بیفزایم.

نکته آخر اینکه به‌رغم پرس و جو متأسفانه نتوانستم به‌چند تن از شاعران گرامی، برای کسب اجازه نقل اثرشان، دسترسی پیدا کنم. امیدوارم پوزش مرا بپذیرند.

محمد مختاری

اول اردیبهشت ۷۷

یادآوری

- ۱- نقل شعر از شاعران مقیم ایران در این کتاب با اطلاع ایشان بوده است.
- ۲- به شاعرانی که مقیم خارج هستند متأسفانه دسترسی نداشتم، بدینوسیله از همه ایشان پوزش می‌خواهم.

روش گزینش

گزینته‌ای که بخواهد هفتاد سال شعر عاشقانه معاصر را نمایندگی کند، باید دو مشخصه اساسی داشته باشد:

۱- تمام دستگاه‌های زیبایی‌شناسی شعر معاصر را در بر گیرد.

۲- نمودار روند تکوین و تحول ذهنیت و ساخت غنایی معاصر باشد.

یعنی باید هم نمونه‌هایی از آثار اعضای متشخص هر دستگاه شعری موجود را ارائه دهد؛ و هم فاصله میان دستگاه‌ها، و طیف پیرامونی آنها، و نشان گسترش ساختها، و حرکت پیوسته از يك اوج تا اوج دیگر شعری را بنمایاند.

نگاهی مختصر، اما فارغ از گرفتاریهای تنگ‌نظرانه، و گروه‌گرایانه به هویت و عملکرد تاریخی شعر معاصر، نشانگر آن است که این هویت و عملکرد به گونه‌های متفاوتی نمودار شده است. هم گونه نیمایی شعر، و شعبه‌های منقسم از آن را نشان می‌دهد؛ با کیفیتها و نمودهای مختلف، از شامرودی و رحمانی و نادرپور و کسرائی گرفته تا فرخزاد و رویایی و آتشی و آزاد و ...

هم گونه شاملویی شعر و گروندگاناش را دربر می‌گیرد، هم گرایش

اخوانی و حوزه گسترش و تابعانش در آن نمودار است. هم آن گونه‌ای از شعر که به موازات و یا در حاشیه گونه نیمایی، از خانلری و گلچین تا توللی و مشیری، خود را کشانده است، در آن دیده می‌شود، و هم آن گونه‌ای که با موج دگرگونه‌تری، در دل آن یا از دل آن، به راه افتاده، و کلامی به زبان ایرانی، باده‌نشین، احمدی، سپهری و ... به بار آورده است. هم نمودی از چشم‌انداز زیبایی‌شناسی شاعران دهه پنجاه در آن هست؛ و هم آنچه امروز به گونه هم‌نهاد تکاملی همه این گرایشها و نگرشها در جریان است.

البته به رغم این واقعیت انکارناپذیر، هنوز هم کم نیستند کسانی که يك دستگاه شعری، یا يك مبنای ذهنی، و یا يك الگوی ذوقی، و از همه بدتر حتی يك گرایش عقیدتی-سیاسی را اساس پسند و ارزیابی قرار می‌دهند، و همه گونه‌های شعری این دوران را تنها با آن می‌سنجند، و «تابوت پروکرستی» شان را میزان پژوهش و گزینش، یا رد و قبول همه شعرها می‌شناسند و می‌شناسانند. در نتیجه چه بسا در کل تاریخ شعر معاصر، دو سه تن بیشتر شاعر نمی‌یابند، و بدین هم اکتفا نمی‌کنند، و دیگران را چه با صراحت، و چه به کنایه، بر باطل می‌انگارند.

اینان مثلاً یا اخوان را ملاک و معیار اصلی خویش می‌کنند، و در نتیجه رؤیایی و احمدی و حقوقی و آزاد و ... را از دایره خلّاقیت بیرون می‌رانند، و یا شاملو را اساس قرار می‌دهند، و اخوان و سپهری و جلالی و خویی و ... را نمی‌پسندند، و رد می‌کنند. دایره گزینش اینان همواره به حوزه‌ای متجانس با خودشان محدود است. يك شاعر پیرو، اما متعلق به دارودسته ذهنی و زبانی خودشان، را بر ده شاعر مبتکر، اما بیرون از دایره حساسیت خودشان، ترجیح می‌دهند. و گاه نیز که به دیگران می‌پردازند، یا از سر ناگزیری است، یا برای خالی نبودن عریضه. به شعر دو دهه اخیر هم که می‌رسند، دیگر نه چشمشان اصلاً جایی را می‌بیند، و نه گوششان اصلاً چیزی را می‌شنود.

اما چنانکه یاد کردم، هم خصلت و واقعیت شعر معاصر، با چنین گرایش بیمارگونه‌ای مغایر است و هم دستاوردهای ذهنی و فرهنگی امروز، از این پندارهای کهنه بازدارنده برکنار است. ذهنیت رو به رشد امروز جامعه ما، پس از صدمه‌ها و لطمه‌های فراوان و جبران ناپذیری که از همین خصلت پوسیده «دفع» و «حذف» و «رد» و «انکار» «دیگری»، به‌ویژه در عرصه‌های عقیدتی و اندیشگی و سیاسی دیده است، در راه «درک حضور دیگری» است. و اصحاب تنگ‌نظری و خودمحوری و خود حقیقت‌پنداری استبدادی و سنتی را پس می‌زنند.

امروز چه در عرصه فرهنگ و هنر جهانی، و چه در ذهنیت فرهیخته معاصر، این ادراک در حال رشد و گسترش است که زیبایی‌شناسی، در حد متعالی خود، حتماً جذب‌کننده است. زبان شعر نه تنها زبان همبستگی ملی، که زبان همگرایی جهانی است. «جذب» در عین گوناگونی، همواره کارکرد هنر بوده است. اما مشکل اساسی ما، ضعف و کمبود تجربه دموکراتیک و فرهنگ جذب بوده است. به همین سبب از این دستاورد هنر نیز به دور می‌افتاده‌ایم. و در حقیقت خود را از لذت دیدار با بسیاری از دستاوردهای غنایی معاصر محروم می‌کرده‌ایم. ادراک دیگری، یعنی ادراک ذهن و زبان دیگری، نه تنها یک ضرورت که یک واقع‌نگری است. شأن و حق رأی و گونه حضور دیگری، از خاصیت «تنوع» و «کثرت» خود زندگی و شعر و هنر، و باور به آزادی، نشأت می‌گیرد. در نیافتن چنین واقعیتی، ما را در همان تنگنایی قرار می‌دهد که تاکنون با خود حقیقت‌پنداری مستبدانه، در عرصه‌های مختلف اجتماعی، به‌ویژه در عرصه سیاسی، مصیبت‌های بزرگ و اسف‌باری را سبب شده است.

به نظر من به همین سبب نیز هست که تاکنون حتی یک «گزینه» یا به تعبیر فرنگان یک «آنتولوژی» جامع و مانع از شعر معاصر نداشته‌ایم تا بتواند به خواننده بفهماند که نمودار واقعی این هفتاد سال تجربه، با همه کم و کیف و اوج و فروزش، چیست و چگونه است.

به هر حال من در پی مقصود خویش، برآن بوده‌ام که حوزه گزینشم را تمام کتابهای «شعر معاصر»^۱ قرار دهم که از زمان سرایش «افسانه» تا پایان تابستان سال ۷۰ (زمان چاپ این کتاب)، چاپ و نشر شده است. و به نظرم این یکی از راه‌های مؤثر برای درک حضور همه گونه‌های شعر هفتادساله، با همه ویژگیهایش می‌تواند بود.

اما در این هفتاد سال، هر ذهنی به گونه‌ای و از زاویه‌ای نیز به عشق گرویده است. و به بیانی عاشقانه گراییده است. یکی با زبانی مناسب گفتگو با معشوقی معین، و یکی به زبانی درخور رابطه غنایی با کل هستی. و اگرچه این هر دو حد، می‌تواند یا باید در شعر يك شاعر نیز متجلی باشد، اما عملکرد شعر معاصر نشان می‌دهد که گاه دفتر بعضی شاعران از این هماهنگی برخوردار نیست. و گاه از این، و گاه از آن يك نمونه‌ای ندارد.

از اینرو من دامنه ذهنیت غنایی را وسیع گرفته‌ام تا شعرهایی هم که بنا به معمول، ممکن است به‌ویژه عاشقانه تلقی نشود، اما به‌طور عام حاوی و حامل بار غنایی و حالت جذبه و رهایی و یگانگی شاعر با هستی عاشقانه پیرامون، آرمان، آرزو، مطلوب، حقیقت مطلق، طبیعت، خدا، کل جهان و... باشد نیز، در آن گرد آید.

البته شاید درصد این‌گونه شعرها، که جنبه کلی دارد، در دفتر شاعران زیاد نباشد، اما حضورشان، چنانکه در تحلیل تفصیلی کتاب نیز خواهیم دید، هنگامی که به اوج غنایی می‌رسد، هم در شعر خود

۱- «شعر معاصر» را طبعاً بر شعر نیمایی و دوران پراز او اطلاق می‌کنم. و تنها شاعری که بیرون از حوزه گونه‌های شعر نیمایی معاصر، در این گزینش حضور دارد، سیمین بهبهانی است که برایش وضع متفاوتی، جدا از ساخت غزل معهود و معمول، باید قائل شد. من از او به اعتبار چارپاره‌هایی که در آغاز سروده، و نیز با توجه به ساخت شعرهای اخیرش، که از نظر من به اعتباری «نوعی تکامل ساختی چارپاره» می‌تواند ارزیابی شود، شعر برگزیده‌ام.

شاعر نقطه عطفی است، و هم در حرکت شعر معاصر. در این گونه دستاوردها، شاعر در گفتگو و رابطه با معشوق، جامعه، جهان، خویشان، شعر، عشق و... در پی چنان وحدتی است که تغنی و تغزل سرشار و نیرومندی را آشکار می‌سازد. عشق را در همه ابعاد درونی-شده‌اش می‌نمایاند. خصلت اساسی همه آنها رفتار عاشقانه شاعر با همه چیز، از راه زبان است. موقعیتی از ذهنیت رازواره نسبت به کل هستی، به‌ویژه معشوق و عاشق، شاعر، جهان، شعر در آنها هست که ما را بدین مفهوم متعالی هدایت می‌کند که «عرفان شعر» خود عرصه‌ای از ذهنیت عاشقانه تعالی‌یافته است.

گاه شاعری از خوشبختی یا آزادی یا شعر یا انسان و... چنان عاشقانه و پی‌جویانه سخن گفته‌است که دریغ است در رویکردش تأمل نکنیم. در این تأمل آشکار می‌شود که عالی‌ترین لحظه‌های تغنی شاعران هنگامی است که با هرچه در جهان و زبان هست، رابطه‌ای عاشقانه برقرار می‌کنند. یا از دل عشق بدان می‌نگرند. و یا آن را با عشق می‌سجند. و چنانکه در همین نمونه‌ها پیداست، یکی واگویه‌ای از عمق دردهای جامعه‌اش را «عاشقانه» نام می‌نهد؛ دیگری درنگی اجتماعی-فلسفی بر هستی‌امروزی و دیروزی انسان را «غزلواره» می‌نامد. یکی در این‌همانی با طبیعت تغنی می‌کند؛ و دیگری در سوگواری بر تاریخ سیاسی میهنش به تغزل می‌پردازد. منتهی وجه مشترک همه آنها ذهنیتی غنایی است که از جزء به کل تعمیم می‌یابد، و ابعاد وسیع روح آدمی را باز می‌نماید. اما آنهایی که در نخستین گام عاطفی خویش به طرح یا ستایش جسمیت، کامجویی، حالات هجر و وصل معمول، و ویژگیهای واقعی یا آرمانی معشوق معین می‌پردازند، گاه تنها مدخلی بر این تغنی گسترده می‌کشایند، و چه بسا که برخی در همان مدخل نیز درمی‌مانند.

گزینش در حوزه وسیع و پر تنوع بیان عاشقانه، طبعاً معیارها و میزانهای گویا و نیرومندی می طلبد. از اینرو هم به چند اصل گزینشی اشاره می کنم؛ و هم ملاحظات را درباره امکان و روش گزینش یادآور می شوم تا مسأله برای خواننده روشن شود.

پیش از هر چیز تأکید می کنم که معیار گزینش من «مثلثی» است که سه رأس آن عبارت است از:

الف - حد عام قابل قبول

ب - قدرت نمایندگی شعر از سوی شاعر

پ - نظر شخصی من.

در حقیقت این سه اصل، در قوام متعادل با هم کارآیی می یابند. و انتخاب نسبتاً سالم هنگامی صورت می پذیرد که بر تعادل و موازنه اصولی میان این سه اصل استوار باشد.

الف - حد قبولی عام برای پذیرش شعر، حدی است مبتنی بر دستاوردها و انتظارات و ارزشهای ذهنی و زبانی هر دوره، که از چشم اندازها و اصول هر دستگاه شعری نیز مایه می گیرد. یعنی قابل قبول بودن شعر در عرف غنایی هر دوره یا هر «گونه» از شعر معاصر. این حد عام قابل قبول، در حقیقت معیار خاصی نیز هست که اهل شعر آن را تعیین کرده اند. و با پسند عامه خوانندگانی که غالباً آسان گیری ذهنی خود را وسیله شهرت یک شعر یا شاعر می کنند، فرق دارد. اینان مثلاً «آی آدمها»ی نیما را بر شعرهای نبوغ آمیز او ترجیح می دهند، یا کتاب شعر یکی از شاعران حاشیه ای را ده ها بار بیشتر از کتاب شعر یک شاعر اصیل، می پسندند و می خردند و می خوانند.

از اینرو حد عام قابل قبول، در واقع وجه مشترک نظر اهل شعر، در تشخیص شعر و غیر شعر است؛ و طبعاً به جمع بند و توافق عام در طرح دستاوردها می ماند. تقریباً می توان گفت اهل شعر در رد آنچه فروتر از این حد عام قرار گیرد توافق دارند، و تنها در درجه بندی آنچه فراتر از این حد عام قرار گیرد، می توانند اختلاف نظر داشته باشند.

این حد عام قبولی، از بابت «زبانی» بر سلامت و انتظام زبان مبتنی است. و از بابت ذهنی، بر دقیقه یا بدعت یا تجربه خاص عاطفی و غنایی استوار است که نشان تفاوتی در دید و گرایش و حالات و... است.

شعر به هر حال هنر زبان است. و شاعران متشخص کسانی‌اند که توانسته‌اند به تشخیصی در انتظام زبان دست یابند. پیداست که از همه شاعران يك دوران هفتاد ساله نمی‌توان انتظار تشخیص داشت. اما از سلامت و استواری بدیهی زبان نیز نمی‌توان غافل ماند.

من حد عام قبولی را در زبان شعرهای هر دوره، همانا سلامت و استواری مورد انتظار هر دوره شعری می‌دانم. بی چنین خصوصیتی نمی‌توان شعری را برگزید. از اینرو در جریان گزینش شعرها، متأسفانه بارها از گزینش برخی از آثار چشم‌پوشیده‌ام، زیرا نشانه‌های اغتشاش یا مغدوش‌بودن و یا شلختگی زبانی در آنها آشکار بوده‌است. هرچند در چنین آثاری با گرایشهای تغزلی متفاوت و احیاناً جذابیتهای غنایی هم روبه‌رو بوده‌ام.

در مقابل شاعران یا شعرهایی هم هستند که از زبان نسبتاً سالم و گاه مستحکمی برخوردارند، اما هیچ تجربه متفاوت یا درگیری ذهنی و غنایی خاصی ندارند. ده‌ها کتاب می‌توان مثال زد که هیچ عیب و ایرادی در زبان سالم اما عادی، و استوار اما تجربه‌شده و گاه کلیشه‌ای آنها دیده نمی‌شود. اما مجموع کار نیز حاصل موزونیت غنایی دوره سرایششان نیست. به همین سبب نیز از دایره گزینش برکنار مانده‌اند. به هر حال حد عام قابل قبول را می‌توان در شعری جست که دست‌کم مطابق معیارها و دستاوردهای يك دوره، حاوی نکته‌ای زبانی و دقیقه‌ای ذهنی و تجربه‌ای غنایی باشد.

ب - قدرت نمایندگی يك شعر از سوی شاعر، و ذهنیت او، عامل مهم دیگری در گزینش است. این ملاکت دو بعد دارد:

۱- بعد ساختی و زبانی

۲- بعد موضوعی و گرایشی

توضیح اینکه کوشیده‌ام شعرهایی را برگزینم که در حد امکان، نماینده گرایش اصلی شاعر باشد. از اینرو گاه شده است که مثلاً شاعری دو شعر نسبتاً خوب و یا قابل قبول داشته است، اما یکی بیشتر جوانب کار او را نمایندگی می‌کرده است، و همان را برگزیده‌ام.

ضمناً پیداست که به رغم وفاداری به رعایت هر دو بعد، گاه اتفاق می‌افتاده است که شعری تنها از بابتی دارای نقطه قوتی بوده، و از بابت دیگر عادی می‌نموده است. به همین سبب گاه بناگزی بر برخی از شعرها را براساس نقطه قوت ساختی یا موضوعی‌شان برگزیده‌ام. در این‌گونه شعرها گاه نحوه برخورد با رابطه عاشقانه، یا رویکرد به عشق و معشوق و عاشق، نقطه عطفی را می‌نمایانده است. اگرچه بیان عاشقانه چندان قدرت ویژه‌ای را نشان نمی‌داده است. به نظر من این گونه شعرها نیز می‌تواند گوشه‌ای از ذهنیت غنایی این دوران را بنمایاند. و تذکره شعر عاشقانه خود علت وجودی آنها را توجیه می‌کند.

پ - نظر شخصی گزینشگر رأس دیگر مثلث معیار است. پیداست که هرچه این نظر پرورده‌تر و بیشتر بر اصول انتقادی و هنری استوار باشد، حاصل کار به حقیقت زیبایی شعر نزدیکتر خواهد بود. در چنین حالتی، طبعاً امکان هماهنگی با دو اصل دیگر بهتر فراهم می‌آید. نظر شخصی من از چنین باوری دور نبوده است. به همین سبب نیز، در حد توان و امکان به قرینه متجانسی بدل شده است که مثلث معیار را کامل کند.

از این سه اصل و معیار گزینش که بگذریم، مسائل و عوامل فرعی دیگری نیز در نوع و مقدار گزینش مؤثر افتاده که از این قرار است:

۱- گاه خود شاعران معیار کمکی دیگری در گزینش شعر خود به

دست داده‌اند. یعنی شاعری با رشد خود در کتابهای بعدیش، معیار سختگیرانه‌تری ارائه کرده است. و شاعری نیز برعکس نشان داده‌است که در کارنامه شعریش، باید همچنان به همان کتاب یا کتابهای نخستین او وفادار ماند. به این ملاحظه گاه لزومی ندیده‌ام کارنامه شعر عاشقانه همه شاعران را هم در این گزینه دنبال کنم. و از همه دوره‌های شعری آنها شعری برگزینم. البته در مورد بعضی از شاعران امکان در نظر گرفتن چنین موقعیتی فراهم بوده است. زیرا مثلاً در دهه چهل نیز شعری در حد قابل قبول یا متعالی سروده‌اند که در دهه پنجاه یا شصت. اما شاعری که چنین موقعیتی نداشته، خود طبعاً مرا واداشته است که صرفاً از شعرهای متأخر، و یا فقط از شعرهای متقدمش برگزینم.

۲- یکی از عوامل مؤثر در گزینش شعرها، به‌ویژه در شمار شعرهای برگزیده از یک شاعر، میزان وجود شعر عاشقانه در کتاب یا کتابهای اوست. شاعری که بیش از صد شعر عاشقانه دارد، طبعاً هم به گزینش یاری می‌کند، و هم سهم و حق حضور خود را می‌طلبد. حال آنکه شاعری با چند شعر عاشقانه، که گاه از شمار انگشتان یک دست نیز کمتر است، هم کار گزینش را دشوار می‌کند، و هم بر قانع بودن به سهم کمتری تأکید دارد!

با توجه به این امر گاه نتوانسته‌ام از شاعری بیش از یکی دو نمونه ارائه کنم. بعضی از این نمونه‌ها هم برآستی تنها نمونه‌های موجود بوده‌است. و حتی می‌توانم بگویم که حدود سی درصد از شاعران، جز همان یکی دو نمونه ارائه شده، شعر عاشقانه دیگری نداشته‌اند. اگرچه ممکن است چند دفتر و دیوان هم داشته باشند.

بعضی از شاعران تنها در جوانی، و به سائقه حالت و شور بلوغ، شعر عاشقانه سروده‌اند، یا بهتر است گفته شود که مثلاً در دفتر نخست، و گاه نیز تا دفتر دوم خود، تفنی و تغزل داشته‌اند، اما بعد از آن دیگر تغزل از دفترهایشان رخت بر بسته است. در این میان در

شعر شاعران مشخصاً سیاسی، به‌ویژه در دهه پنجاه، این کمبود چشم‌گیرتر است. و بعضی از شاعران به تبع از گرایش عمده این‌دهه، حتی شعرهای عاشقانه پیشین خود را نیز از «گزینۀ» آثارشان، به‌ویژه در حول و حوش سال پنجاه و هفت، حذف کرده‌اند، که تحلیل این مسأله را در مقدمه آورده‌ام.

در شعر شاعران صرفاً سیاسی، گاه یکی دو شعر عاشقانه متوسط یا تا حدی قابل‌قبول، و گاه نیز سطحی، دیده می‌شود؛ که بدشواری قابل‌گزینش بوده است. با این همه گاه ناگزیر شده‌ام در چند مورد، به برخی از این‌گونه قطعات نیز جواز ورود بدهم.

۳- در مطالعه دفترهای شعر این دوران، گاه ناگزیر شده‌ام دفتر یا دفترهای شعر بعضی از سرایندگان را کنار بگذارم. زیرا متأسفانه قادر به‌گزینشی در شعر آنان نبوده‌ام.

مطلب از این قرار است که دفترهایی هست که حتی يك شعر قابل قبول عاشقانه هم نمی‌شود در آنها یافت. گاه با غمض‌عین هم امکان‌گزینش حاصل نمی‌شود. حال آنکه عزم جزم کرده بودم که از هر کس که به فراخور خود در این هفتاد ساله، در سرایش شعر عاشقانه شرکت جسته است و دفتری فراهم آورده، نمونه‌ای بیاورم.

یکی از وجوه این مسأله که به‌ویژه در شعر نیمه دهه چهل به بعد، آشکار است، این است که بسیاری از شعرها که می‌خواندم مثل هم بود. و طبعاً با مایه‌ای از تأثر از چند شاعر متشخص. گویی شاعری تکه‌ای، مضمونی، ساختی، بن‌مایه‌ای و... از این و تکه‌ای از آن دیگری را همراه با مقداری حالت و هیجان و سوز و فغان و... سرهم کرده است. و گاه چندان در بند «حالت» خویش بوده است که چل‌تکه بیانی خود را بس طبیعی و اصیل هم می‌انگاشته است. شاید گمان داشته که همه زاییده حالت عاشقانه خود اوست. شاید هم نقطه عزیمت، براستی همان حالات و احساسات عاشقانه بوده است. منتهمی با «حافظه»‌ای که منوط و موکول به شعر دیگران، و تجربه‌های عاشقانه دیگران، و به‌ویژه

کلیشه‌های ذهنی و زبانی يك دوره باشد، به حاصلی جز این نمی‌توان رسید.

به هر حال من از چهاردهم از شاعران نتوانسته‌ام شعری برگزینم: يك - شاعرانی که به رغم داشتن دو سه کتاب (و گاه بیشتر)، شعری عاشقانه (به شهادت دفترشان) نسروده‌اند. البته شاید این امر برای خواننده تعجب‌آور باشد، اما واقعیت است.

دو - شاعرانی که به رغم داشتن دو سه مجموعه، من نتوانسته‌ام شعری قابل قبول، و بنا به معیارهایی که تمهید کرده‌ام، از آنها برگزینم. در دفتر شعر این‌گونه شاعران، غالباً همه‌چیز هست و هیچ چیز نیست. اینان غالباً یا تکرارکنندگان تجربه‌های شعری و عشقی يك دوره‌اند. یا دفتر شعرشان ملفه‌ای است از بافتهای کلامی، حساسیتهای ذهنی و گرایشهای ساختی چند شاعر معروف. یا حتی از دوره خود واپس مانده‌اند. در حقیقت تأخیر حضور دارند. در دهه چهل و حتی پنجاه، به روال ذهنی و زبانی دهه سی به سرایش پرداخته‌اند. یا در دهه شصت، به طرح عادت‌های شکلی و محتوایی دهه چهل پرداخته‌اند. و این عارضه چندان در آثارشان قوی است که از همان ابتدای دفترشان بر ذهن خواننده سنگینی می‌کند؛ و سبب می‌شود که آن را به کناری نهد.

سه - شاعرانی که از شعر نیمایی تلقی بس ابتدایی، در شکستن صرف مصرع‌ها داشته‌اند، و دیوان یا مجموعه‌های شعرشان از این‌گونه قطعات خالی نیست. ضمن اینکه اساس ذهنشان همان منطق شعری قدیم است. به ویژه در دهه سی یا شماری از این‌گونه کسان روبه‌رویییم که با نیت خیر و بعضی آرمان‌خواهانه، درد دل‌ها، احساسات، یا مقاله‌هایی منظوم پرداخته‌اند. اما ترکیب مجموعه‌های شعرشان عبارت است از: اولاً غزل‌ها و قطعات و قصاید و مثنوی‌ها و... ثانیاً مقداری چارپاره به سیاق معمول دوره، ثالثاً شماری قطعات با مصرع‌های شکسته، اما با همان ساخت‌های معهود و مستعمل. و البته گاه همراه با رمانتیسمی

خلاصه شده در احساسات شخصی یا اجتماعی.

چهار - شاعرانی هم هستند که روزی روزگاری دفتر شعری در گوشه‌ای از ایران چاپ کرده‌اند. بعد هم شعر را بوسیده و کناری گذاشته‌اند. گاه دفتر شعرشان در کتابشناسیها هم فهرست نشده‌است. اگرچه من برای یافتن بسیاری از دفترهای موجود کوشش بسیار کرده‌ام، و نزدیک به تمام آنها را هم به دست آورده‌ام، اما بعید نیست که برخی از این گونه دفاتر از نظر دور مانده باشد. با این همه تأکید می‌کنم که مجموع این چهار دسته شاعران و کتابپاشان از بیست تا سی درصد کل کتابها و شاعران معاصر، و مطرح در این‌گزینه، فراتر نیست. ۴- شاعرانی هستند که دوره شاعری‌شان سپری شده است، و اکنون یا نیستند یا که حضوری فعال ندارند. از اینان همان حداکثری انتخاب شده است که ممکن و میسر بوده است. در مقابل، از شاعران فعال که جا دارد تا پایان دوره شاعری‌شان شعرهای دیگر و بهتر بسرایند، به میزان تداوم راه و کارشان شعر گزیده شده است.

۵- شاعران جوان و تازه آغاز کرده نیز در این‌گزینه حضور دارند. اینان غالباً در لحظه‌ها و دوره‌هایی، آن هم گاه اینجا و آنجا در نشریه‌ای، مطرح می‌شده‌اند یا می‌شوند. و بعد هم تمام. حتی مجموعه شعرشان نیز چندان جدی گرفته نمی‌شود. به‌ویژه وقتی کسی تاریخ ادبیات می‌پردازد، یا گزینه‌ای ترتیب می‌دهد، تنها نارساییها و خام‌دستیهای ایشان را می‌بیند، و نه امکانات و لحظه‌های درخشش ذهنی و احتمالاً زبانی آنان را.

من خواسته‌ام اینان در حد امکان خود، نشانه‌ای از شعر خود را در کنار شعر بزرگان و نامداران شعر معاصر باز یابند. خواننده نیز به این حضور راهنمایی شود. تا هم خود درنگی کنند بر کار خویش، به‌ویژه در مقایسه عملی و نزدیک با شعر پیشکسوتان؛ و هم دیگران در وجه عام‌تری به آثار ایشان بنگرند، و در آنها تأمل کنند. به‌ویژه که گوشه‌ای از ذهنیت غنایی نخواستۀ در شعر امروز را می‌نمایانند.

اما يك نکته را هم باید یادآوری کنم که گاه اتفاق افتاده است که مجموعه‌ای از برخی از این عزیزان را دو سه بار خوانده‌ام تا شاید نمونه‌ای سزاوارتر بیابم. سختگیری را هم درباره‌شان بمراتب زیادت می‌کرده‌ام. و پنهان نمی‌کنم که گاه به زحمت هم افتاده‌ام. اما اکنون که به مجموع حضور جمعی آنان می‌نگرم درمی‌یابم که این حضور، در کلیت خود، نموداری از يك ذهنیت نسبتاً متفاوت در رویکرد به عشق را ارائه می‌کند. کافی است مثلاً با شعر بیست تن از اینان همراه با هم برخورد کنیم تا صرف‌نظر از برخی نارساییها، چنین گرایش قابل توجهی را دریابیم. به‌ویژه در رویکرد به رابطه، درون، معشوق، عاشق، اشیاء، جهان و...

پس نه از هشدار ضمنی خود درباره‌ی کمبودهایشان ناراحتیم، و نه از زحمت ناخرسندیم. و حضورشان را، هم ضرورتی در این گزینه می‌دانم، و هم نموداری از مدخلی که در راه آینده‌ی شعر و عشق گشوده است. اگرچه بعید هم نمی‌دانم که برخی از آنان نیز، مانند بعضی از اسلافشان، در آینده شمری نگویند، یا که بناگزیری امروز به شعر نپردازند.

اختلاف سطح قابل توجهی در شعرهای موجود در این «گزینه» به‌چشم می‌خورد. نمره‌ی بعضی از نمونه‌ها بالا و نمره‌ی بعضی پایین است. به‌نظر من از این امر گزیری و گریزی نبوده است. این مشکل از مختصات گزینه‌ای است که هفتاد سال ذهنیت و ساخت غنایی شعر عاشقانه را نمایندگی می‌کند. این نمونه‌ها لحظات گوناگون و ناهمسان و ناهمسطحی از عملکرد شعر معاصر است. حلقه‌های به هم پیوسته‌ای است که مجموعاً روند شعر را می‌سازد. به نظر من نه روند فردی شعر يك شاعر، همیشه در اوج است، و نه روند جمعی شعر يك دوران. اوج نگری گاه سبب می‌شود که بسیاری از تلاشهای اندک اندک، اما قابل اعتنای شاعر یا شاعرانی، نادیده گرفته شود. با اوج نگری می‌توان از مقدار قابل توجهی از تجربه‌های مفتنم و مؤثر نیما و دیگران نیز

چشم پوشید. سه چهار دفتر شعر فروغ را می‌توان نادیده گرفت. چند کتاب شاملو را هم همین‌طور. از هشت کتاب سپهری هم می‌توان تنها به سه کتاب عنایت کرد. از اخوان هم می‌توان تنها به از این اوستا و بخشی از آخر شاهنامه اکتفا کرد. یعنی همچنانکه نمی‌توان شاعری را در چند شعر متعالمیش خلاصه کرد، شعر يك دوران را نیز نمی‌توان در چند نمود متعالمیش خلاصه کرد.

چنین گزینه‌ای برخوردی است با کل هستی‌غنایی معاصر از راه شعر. یعنی همین که هستیم. و نه صرفاً آنچه باید باشیم. و نه احیاناً بهترین بخش هستی‌مان. یا حتی بخش‌نهایی و متعالی هستی‌غنایی‌مان. بلکه کل ذهنیت غنایی‌مان به همان‌گونه که هست.

از اینرو اگر این گزینه، مجموعه صرفاً مطلوب و کاملی از بهترین عاشقانه‌هایی که می‌توان انتظار داشت نباشد، نشانگر میزان و حد دستاوردهای غنایی ما و موجودیت شعر عاشقانه ما هست. با حد و مرز و کم و کیف آن. موجودیتی که خود جای تحقیق و تأمل بسیار دارد. با این همه تأکید می‌کنم که این «گزینه» مجموعه‌ای است از بهترین عاشقانه‌هایی که کل شاعران معاصر سروده‌اند. البته به زعم من. و بر مبنای تلقیها و نگرشها و پسندهای دوره به دوره این هفتاد سال.

اما نحوه فراهم آمدن و تنظیم کتاب چنین بوده است که نخست به یاری فهرستها، کتابشناسیها، مجموعه‌ها و مجله‌های موجود، فهرستی از مجموع شاعران معاصر تهیه شد که به دو گونه شاعر راهبر بود:

۱- شاعران با کتاب

۲- شاعران بی کتاب.

منبع اصلی و حوزه گزینش شعر عاشقانه در این «گزینه» شاعران دسته نخست‌اند، یعنی کسانی که کتاب چاپ کرده‌اند.

دسته دوم طبعاً از حوزه این گزینش و پژوهش بیرون می‌مانند.

زیرا اولاً شمار این دسته دوم بسیار زیاد است. و احتمالاً در طول این هفتاد سال، از دوسه برابر شاعران با کتاب نیز بیشتر است ثانیاً برای دستیابی به شعر همه آنان، باید سالها در تمام مجله‌ها و نشریه‌ها و روزنامه‌های گوناگون این چند دهه استقصا کرد. و این امر هنگامی دشوارتر می‌شود که در نظر آوریم متأسفانه در هیچ‌یک از کتابخانه‌های موجود کشور، يك مجموعه کامل و در دسترس، از کل این‌گونه اسناد فراهم نیست.

به هر حال به رغم اینکه مایل بودم از شعر این عزیزان نیز نمونه‌هایی در این گزینه فراهم آید، متأسفانه ناگزیر شدم حوزه گزینش را به همان گروه نخست اختصاص دهم. و اینجا تنها به یادآوری این نکته می‌پردازم که برخی از این شاعران، سالها و گاه طی دو سه دهه، شعر می‌سروده‌اند. و برخی از آنها حتی طی يك دهه از نامهای مشهور در نوعی از شعر بوده‌اند. مانند بیژن الهی، بهرام اردبیلی، جمشید چالنگی، حسن عالیزاده، سیروس رادمنش، بیژن کلکی، مهوش مساعد، صهبا مقداری، صالح وحدت و ده‌ها تن دیگر که به ویژه در دهه‌های چهل و پنجاه، صفحات نشریه‌های گوناگون به نامشان مزین است.

اما در ترتیب و تنظیم نام و ردیف شاعران در این کتاب، از سال چاپ کتابشان سود جست‌ام. یعنی همه شاعران به ترتیب تاریخی که نخستین کتابشان را چاپ و نشر کرده‌اند، در پی هم قرار گرفته‌اند. در این میان یکی دو تن نیز بوده‌اند که از بابت دوره سرایش شعر، متعلق به دوره‌ای پیشترند. مانند خانلری که اساساً شعرهایش را در دهه بیست و پیش از آن سروده است، اما کتابش چاپ سال ۱۳۴۳ است. یا نوذر پرنگ که از دهه می شعر می‌سروده، اما کتابش را به سال ۱۳۶۵ چاپ کرده است.

اما انگیزه فراهم آمدن این «گزینه»، به دو مسأله اساسی بازمی‌گردد:
الف - رویکرد من به طرح و توضیح «رابطه بیواسطه میان انسان
با انسان» که تبلور نهایی آن عشق است. و چندین سال است با عنوان
«درک حضور دیگری» بدان می‌اندیشم. و کتاب «انسان در شعر معاصر»
نیز حاصل چنین اندیشیدنی است.

چنین رویکردی، هم عشق را در صحنه نخست نظر دارد؛ و هم طبعاً
درک حضور دیگری را. به همین سبب هم فکر همه کسانی که در این
هفتاد ساله، شاعرانه عشق ورزیده‌اند، یا عاشقانه شعر سروده‌اند، در
طرح نخست ذهنی‌ام جای گرفت. و کوشیدم این ضرورت احساس و
ادراک شده توسط شاعران وطنم را، در این عرصه از ذهنیت معاصر،
ارائه کنم و بازگشایم.

۲- مسأله مهم دیگر، که از مسأله نخست جدا نیست، بلکه تنگاتنگ
بدان پیوسته است، درگیری ذهنی جامعه، به ویژه از راه برخی
روزنامه‌ها و مجله‌ها و فیلم‌ها و ... به تبع از درگیری ذهنی برخی از
هنرمندان، با امر بزرگ «عشق» است.

به نظر من در این مباحث انگار يك چیز اساسی کم است. و آن اینکه
هفتاد سال است در ایران با ذهنی دیگر، و ساختی دیگر، و کلا بینشی
دیگر، به شعر و عشق می‌پردازند. اما انگار بعضیها از چنین تجربه‌ای
کاملاً بیخبرند. یا عمداً از توجه به آن پرهیز می‌کنند. یا به سبب
گرایشهای ذهنی خود، از واقعیت زندگی عاشقانه انسانی، ناراحتند.
شعر معاصر ساخت هنری عشق را در گونه‌ها و نموده‌ها و نمونه-
هایش، از زاویه‌ها و دیدگاه‌های مختلف انسان امروز، ارائه کرده
است. اما در مجموع رویکرد و گرایشی را ارائه داده است که بسا
رویکرد و گرایش سنتی متفاوت است. پس چرا به این اسناد عاشقانه
شاعری، یا اسناد شاعرانه عاشقی در زندگی واقعی انسان عاشق
امروزی روی نیاوریم، و خود را باز نیابیم؟ به همین سبب من این
گزینه را پرداخته‌ام، و در حد امکان خویش نیز تحلیلی را با آن همراه

کرده‌ام، که هم حاوی طبقه‌بندی نظری است، و هم تنوع موضوع عاشقانه را ارائه می‌کند. و امیدوارم در مجموع راه‌ها و چشم‌اندازهای تکوین و تحول عشق و شعر عاشقانه این دوران را ترسیم کرده باشد.

نکته آخر اینکه فراهم شدن منابع و مآخذ این «گزینه» برآستی امر آسان و ساده‌ای نبود. نخستین گام یعنی دسترسی به منابع گاه گویی از خود گزینش نیز دشوارتر می‌نمود. به‌ویژه که متأسفانه در کتابخانه‌های موجود، مجموعه کاملی از کتابهای شعر منتشر شده در این هفتاد سال، فراهم نیست. و اگر یاری و همراهی دوستان ارجمند نمی‌بود، چه‌بسا این پژوهش و گزینش سالها به طول می‌انجامید. از اینرو فرض بزرگی که باید بگذارم سپاسگزاری از دوستان گرامی و شاعران گرانقدر آقایان رضا پراهنی، کاظم سادات‌اشکوری، فریبرز رییس‌دانا، محمدرضا شفیعی کدکنی، حسن عالیزاده، ابوالقاسم فرقانی، احمد محیط و غلامحسین نصیری‌پور است که هر یک با گشاده‌دستی اجازه دادند از مجموعه کتابهای شعر یا مجله‌ها و نشریه‌هایی که در کتابخانه شخصی‌شان گرد آورده بودند استفاده کنم.^۲

همچنین باید تشکر کنم از همدل همراهم مریم حسین‌زاده و رفیق دیرینه‌ام حسن عالیزاده که این «گزینه» را با دقت و تأمل هنرمندانه‌شان خواندند، و بارها نکته‌های ارزشمندی یادآوری کردند، و پیشنهادهای مؤثری در گزینش شعرها ارائه داشتند.

محمد مختاری

۷۰۶۳۱

۲- تقریباً در پایان کار بود که به اشاره دوست عزیزم شفیعی کدکنی متوجه شدم که مجموعه قابل توجهی از شعر معاصر به همت آقای سیاوش پرواز فراهم آمده و به کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد اهدا شده است که به لطف دوست ارجمند آقای رضا افضل‌توانستم از آن استفاده کنم. و سپاسگزار ایشانم.

ذهنیت غنایی معاصر

شعر و عشق پیوسته شاهد هم بوده‌اند. بر حضور آدمی گواهی داده‌اند. و هستی او را معنا کرده‌اند. شاعرانی که عاشق‌تر زیسته‌اند، حضور فراگیرتری از انسان را دریافته‌اند. همچنانکه به «ساخت‌غنایی» فراگیرتری نیز، برای شعر عاشقانه دوران‌شان، دست یافته‌اند. شاعران همواره در پی کشف و طرح رابطه عاشقانه و ساخت غنایی آن بوده‌اند. هم دشواریها و موانع رابطه را تصویر کرده‌اند، و به مبارزه طلبیده‌اند. هم شکلی از رابطه آرمانی یا واقعی را پی‌جسته‌اند؛ و هم عوالم و آفاق آن را، در انتظام زبانی تخیل خویش، مجسم داشته‌اند.

همذاتی شعر و عشق، رویکرد هماهنگی پدید می‌آورد که هم از ذات شعر نشأت می‌گیرد؛ و هم بر ذات رابطه انسانی متکی است. بدین سبب نیز، هم شعر و هم عشق، همواره با گستره‌های عظیم و گوناگونی از «رابطه» مواجه بوده‌اند؛ که از ملموس‌ترین و حسی‌ترین زمینه‌ها، تا ذهنی‌ترین و مجردترین عرصه‌ها برقرار است.

نوع این رابطه، چه میان انسان با انسان، و چه میان انسان و جهان، به تلقی و تصویری وابسته است که آدمی از حقیقت خویش و

حقیقت جهان داشته است. از اینرو نظامهای گوناگون اندیشگی پدید آمده است که هر یک به گونه‌ای به توجیه و تبیین رابطه پرداخته است. اعتلای معنوی در این گستره‌های گوناگون و عظیم، گاه چندان گسترش یافته، که به «تجربید» محض گراییده است. نه تنها از نقطه عزیمت خود بکلسی دور افتاده؛ بلکه حتی چهره «واقعی» و انسانی «رابطه» را نیز تحت‌الشعاع قرار داده است. در این میان کم نبوده‌اند کسانی که نهایت اعتلا را صرفاً در حذف خصلت‌های طبیعی انسانی از رابطه عاشقانه جست‌اند. حال آنکه این اعتلای معنوی، خود پیش از هر چیز، نمودار توان و عظمت هستی آدمی است.

هم شعر و هم عشق، کارکرد نیرومند انسان برای پیوستن به حضور کل جهان است.

هم شعر و هم عشق، گنجایش آن را داشته‌اند که عاشق و معشوق و شاعر و انسان و جهان و خویشتن آدمی را به یگانگی شگفت‌انگیزی برسانند، که تنها خود شعر و عشق گواه آن، و دریابنده آنند.

از همین راه و با همین امکان بوده است که گاه شاعران و عاشقان، چنان جذب اشارتها و بشارتهای «تجربید» می‌شده‌اند، که دیگر هیچ چیز از واقعیت زندگی خویش بر جای نمی‌خواسته، یا باقی نمی‌یافته‌اند. خویشتن «واقعاً» زنده در واقعیت زندگی را، چندان به تعبیر و توجیه معنوی و روحانی می‌سپرده‌اند، که دیگر از «رابطه عاشقانه» چیزی جز اتصالی مجرد بر جای نمی‌مانده است. یعنی از هرگونه «آلایش» به حضور طبیعی بشری، مبرا و منزّه تصور می‌شده است.

این گمان و گرایش تا آنجا پیش می‌رفته است که عشق را تنها به صورت «ترک قطعی و نهایی حضور انسانی» ترویج و تقدیس می‌کرده است. و شعر کهن ما در وجه نهایی خود، گواه صادقی بر این گمان و گرایش است.

اما باز از همین راه و با همین امکان بوده است که شاعران و عاشقان دیگری نیز دریافته‌اند که عشق پیش از هر چیز به زندگی

وابسته است؛ و سلب زندگی از عشق به معنای سلب آدمی از عشق است. شاعران و عاشقان معاصر در زمره این گروهند. و به عشق «واقعا» زنده انسانی گراییده‌اند.

درک وحدت

شعر معاصر ایران از برخورد مستقیم و بیواسطه با واقعیت انسانی و جهان آغاز شده است. این همه را در يك «وحدت» هماهنگ می‌طلبد. هرچه این وحدت را بشکند، یا مخدوش کند، اصل خلاقیت را شکسته یا مخدوش کرده است. رهایی از همه قید و بندهایی که خلاقیت را محدود می‌کند، چشم‌انداز این رابطه شاعرانه است. از اینرو شعر معاصر، در «ساخت‌یابی» غنایی خود نیز به «عشق دگرسان» گراییده، تا رابطه شاعرانه را در رابطه‌ای عاشقانه تکمیل و تمام کند. این گرایش، پیش از هر چیز، بر حفظ حضور و چهره انسانی شعر و عشق مبتنی است. و در شعر عاشقانه، پالوده‌ترین شکل و ساخت این «رابطه بیواسطه» و یا «وحدت» را طلب می‌کرده است. رابطه بیواسطه میان عاشق و معشوق، و شاعر و زبان، بیان بیواسطه هستی عاشقانه را پدید می‌آورد. از اینرو مسأله «رابطه بیواسطه» يك امر ذاتی و حیاتی در شعر امروز است. همچنان‌که امری ذاتی و حیاتی در عشق امروز است. و باید آن را بدرستی درک کرد. و میزان نزدیکی یا دوری هریک از گونه‌های شعر معاصر را از آن بازشناخت. شعر معاصر در برآیند گرایش و چشم‌انداز خود، نه عشق را به اجزاء و نمودهایی مجزا تجزیه می‌کند؛ و نه وجود آدمی را به اجزایی مغایر با هم تقسیم می‌کند. کل هستی انسان را يك واحد تفکیک‌ناپذیر می‌شناسد. همه نیروهای او را مرتبط با هم و مؤثر در هم می‌داند. هرچه در انسان هست، یا هرچه انسانی است، در وحدت خود، در

هر صفت شعر و عشق، بروز و ظهور می‌یابد. هم شعر از یگانگی «غیب و حضور وجود» انسان خلق می‌شود؛ و هم عشق در این یگانگی تحقق می‌یابد. هر گونه خللی در این یگانگی، خللی در شعر و عشق است. از اینرو نخستین مسأله شعر عاشقانه، درک وحدتی انسانی است. این تصویر وحدت از وجود آدمی، بر اعتقاد به وحدت «هستی» انسان استوار است. و همین اعتقاد به «وحدت»، یکی از اساسی‌ترین مبانی اختلاف میان ذهنیت و ساخت غنایی شعر معاصر، با ذهنیت و ساخت غنایی شعر دیرینه ایران است. و پیش از هر سخنی باید آن را باز شناخت.

تجزیه و دوگانگی

در گمان و گرایش گذشته، چنانکه به تفصیل خواهیم دید، وجود آدمی به اجزاء و عوامل و درجاتی تجزیه و تفکیک می‌شد، که مخالف و مغایر با هم تصور می‌شدند. یک بخش وجود انسان جسم بود؛ و یک بخش وجود او روح بود. هر عامل و جزء و خصلت و نیرویی که در انسان بود، از این «تجزیه» متأثر بود. طبعاً عشق نیز از این تفکیک برکنار نمی‌ماند. تن و خواستها و توانمندیهایش یک چیز و از یک ریشه قلمداد می‌شد؛ و ارزش متفاوتی داشت. و روح و گرایشها و امکاناتش چیز دیگری بود، و منشأ دیگری داشت. و به گونه دیگری ارزیابی می‌شد.

از این دیدگاه، همواره بخشی از کل وجود آدمی جدا می‌ماند. یا تنها بخشی از این کل در «رابطه» قرار می‌گیرد. هر رابطه اساساً بر بخشی از این کل استوار است. و مطابق ارزشی که برای آن بخش تعیین شده ارزیابی می‌شود. اگر رابطه به جسم وابسته باشد، هم‌ارز قضاوتی است که دربارهٔ جسم شده است. و اگر به روح وابسته باشد، هم‌شان

قضاوتی است که درباره روح شده است.

تفکیک جسم و روح تنها از سر اعتقاد به دوگانگی‌شان نیست. بلکه از بابت ناهم‌ارز بودن‌شان است. این دو ارزش برابر ندارند. آنچه مربوط به تن است در وجه فروتری است. و آنچه مربوط به ذهن است، در وجه فراتری است. هرچه در حوزه اعتلایی روح است، خوب و عالی و حقیقی است. و آنچه مربوط به جسم است بد و نازل و مجازی است. از همین راه نیز عشق به حقیقی و مجازی تقسیم می‌شود. اولی تحسین و ترغیب، و دومی طرد و تقبیح می‌شود.

از این دیدگاه، حقیقت آدمی تنها در روح اوست. روح باید این جسم را وانهد. و به معنویت و حضور روحانی جهان پیوندد. جسمیت آدمی فقط عاملی است استعماری، دست‌وپاگیر و کثیف. تبلور هوا و دنیا و فناست. نزدیکترین و متجانس‌ترین بخش وجود آدمی به وجود حیوانی و بهیمی است. از اینرو هم فاسدشدنی و هم فسادانگیز است. هرچه فاسد و فسادانگیز است، درخور انسان نیست. رابطه‌ای هم که به این عامل بگراید، یا بر آن مبتنی باشد، درخور طعن و لعن است. پس در مقابل رابطه‌ای را باید جست که با جسم نقطه اشتراک نداشته باشد، یا تا حد ممکن از خاصیت‌های جسم فاصله گیرد.

بدین ترتیب مبنای اختلاف میان گرایش‌های شعر و عشق کهن و نو را می‌توان از راه دو اعتقاد متقابل باز یافت. یکی اعتقاد به «تجزیه» وجود آدمی؛ و دیگری اعتقاد به «وحدت» هستی او. طبعاً این دو گونه ادراک و اعتقاد، طرح و تصویرهای متفاوتی از عشق پدید می‌آورند. ذهنیتها و ساختهایی را ارائه می‌کنند که باهم نامازگارند. «عشق دگرساز» که نیما در «افسانه» از آن سخن گفته است، ناظر به تلقی وحدت‌گرایانه او از هستی آدمی است. که طبعاً با تلقی «تجزیه‌گرا»ی قدیم همساز نیست.

عشق دگرسان

نیما در نخستین بیانیۀ رمانتیکش برای شعر معاصر، از تعارضی یاد می‌کند که میان برداشت او از عشق، و برداشت حافظ از عشق وجود دارد. او برای طرح مقصود خود، بدرستی حافظ را برگزیده است. نه هیچ‌یک از صوفیان و فیلسوفان قدیم را؛ و نه هیچ‌یک از شاعران کهن را. خواهم گفت چرا. فعلا می‌گوییم که معارضۀ نیما با حافظ از اینجاست که عشق آن‌گونه که نهایتاً در گرایش حافظ متبلور شده، و شعر عاشقانه آن‌گونه که در زبان او شکل گرفته است، البته در نوع خود به‌کمال است. اما پایان چشم‌انداز عاشقانه و شاعرانۀ زبان پارسی نیست. اکنون ذهنیت و ساخت غنایی دیگری می‌طلبد. همچنان که آینده نیز ذهنیت و ساخت غنایی دیگری خواهد داشت. حرف آخر، را نیز همگان خواهند گفت و «همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.»

پس همچنانکه ساخت شعر معاصر باید دگرگونه می‌شد، بینش عاشقانه معاصر نیز باید دگرگونه می‌شد. گرایش نو باید شکل نو می‌یافت. این دو لازم و ملزوم همنند. به ازای هم وجود دارند. بی هم بی‌معنایند. به همین سبب نیما، هم با بینشی دیگر به گفتگو با حافظ می‌پردازد. و هم می‌کوشد «ساخت» دیگری را در معارضۀ خود مطرح کند: تا دهد شرح عشق دگرسان^۱

من می‌خواهم این «عشق دگرسان» را در طرح «رابطۀ بیواسطه» بازشناسم و توضیح دهم. زیرا در این گرایش، عشق بر وجود تجزیه‌ناپذیر انسان مبتنی است. نه میان جسم و ذهن او فاصله‌ای هست. نه میان دو انسان که به وحدت عاشقانه می‌گرایند، هیچ مانع و فاصله‌ای پذیرفتنی است. همچنانکه هماهنگی و یگانگی انسان و جهان و طبیعت

۱- نیما: افسانه: مجموعه آثار - دفتر اول شعر. به کوشش سیروس طاهباز. ص ۵۸. نشر ناشر. ۱۳۶۴.

و حقیقت ... نیز به معنی حذف حضور انسانی نیست. این هر سه عرصه درهم و باهم حضور دارند. هیچ‌یک از دیگری جدا نیست. براساس هیچ بخشی از آنها نمی‌توان به حضور کامل دست یافت. حذف هر بخشی، وحدت واقعیت را مخدوش می‌کند. حتی تصور این حذف نیز به حضور واحد لطمه می‌زند.

شعر معاصر در برآیند گونه‌های خود، در پی آن است که حضور و توان انسان را در تحقق عشق، باز یابد، و بازگوید. حذف انسان را در رابطه عاشقانه، مفایر با اعتلای حیات «واقعی» آدمی می‌داند. به همین سبب روحانی‌ترین رابطه‌اش نیز به غیبت مطلق وجهه انسانی نمی‌انجامد.

نیمای با حفظ زندگی انسانی و رعایت آدمی، در پی طرح «عشق دگرسان» برآمد. یعنی برقراری رابطه میان دو هستی «واقعا» زنده را طلب می‌کرد. دو هستی واقعا زنده با همه جسمیت و ذهنیت و غیبت و حضور و ظاهر و باطن، و خواستها و گرایشها و کششها و موقعیتها و چشم‌اندازهاشان. این وجودهای واقعا زنده، نه از خود منتزع می‌شوند. و نه هیچ‌یک از اجزا و نیروهای ترکیب‌کننده خود را طرد و نفی می‌کنند.

پیداست که طرح «عشق دگرسان»، به معنی آسان‌کردن «مشکل» همیشگی عشق نیست. بلکه به معنای در نظر گرفتن تمام عوامل واقعی و مؤثر در تحقق آن است. انسان عامل اصلی در تحقق عشق است. پس حفظ چهره انسانی عشق یک امر طبیعی و بدیهی است. وجود آدمی یک امر انتزاعی نیست. پس عشق نیز در انتزاع رخ نمی‌دهد. انتزاع ذهن از جسم، خواه ناخواه گام نخست برای حذف چهره انسانی عشق است. و چار و ناچار به چهره انتزاعی مشوقی «غیر انسانی» می‌گراید. چنین عشقی هرچه باشد، و هر چقدر هم والا و متعالی ارزیابی شود، با «رابطه» و «اتحاد» میان دو انسان حی و حاضر متفاوت است. شعر نیمایی در مجموع، بر آن شده است که پیام‌آور عشق انسانی باشد. و

نوید دهد که «رابطه بیواسطه» در همین زندگی شدنی است. منتهی برای تحققش کارها باید کرد.

حافظ

تفکیک عشق به حقیقی و مجازی، و نفی عشق مجازی، اگرچه تنها گرایش موجود در شعر عاشقانه کهن ما نیست، وجه غالب آن هست. معارضه نیما با حافظ نیز به معنای آن نیست که گرایشهای دیگری در شعر عاشقانه پارسی وجود نداشته است.

نیما شاعری را برگزیده است که هم ساخت نهایی ذهنیت غنایی زبان پارسی را ارائه کرده است. و هم در مجموع کشمکشها و درگیریهای میان جسم و ذهن، و عشق حقیقی و مجازی، دست آخر به ترجیح حقیقت بر مجاز گراییده است. و از این سنت دیرینه فرهنگ ما پیروی کرده است.

چکیده تعارض نیما با حافظ در این است که در شعر و عشق حافظ، سرانجام چهره انسان کمرنگ و معو می شود. یعنی در حقیقت غیب وجود انسان یا جهان بر حضور وجود او غلبه می کند، و آن را از صحنه برون می راند.

در این میان گروهی برآند که هر تصویر انسانی-جسمانی را نیز در غزل حافظ، به دستگاه نمادین و نشانه شناسی ویژه ای برای عشق حقیقی تعبیر کنند. و عشق او را از هرگونه بار جسمانی و انسانی مبرا بشمارند.

البته هم کارکرد و خاصیت شعر حافظ تا حدودی به اینان یاری می کند؛ و هم گرایش عمده فرهنگ «حقیقی گرای» ما به اصرارشان دامن می زند. اما به رغم این امر، نباید از یاد برد که شعر حافظ، وجه غایی و ترکیبی و تکاملی گرایشهای مختلف ذهن و زبان عاشقانه و

شاعرانه ایرانی تا زمان اوست. هرچه در ادب پارسی رخ داده است، در او به تکامل رسیده است.

از اینرو شعر حافظ برآمد همه گرایشهای عاشقانه فرهنگ کهن ماست. هم شور عشق انسانی در آن متجلی است. و هم در شیفتگی و اطمینان روحانی غرقه است. هم ایمان به اینکه از عالمی دیگر است در آن می‌درخشد. و هم اندوه و افسوس اینکه چرا پایدار نیست، بر آن سایه افکنده است. هم تلخای مرگ و هم شیرینی حیات، هم گنجایش سرشار آدمی برای عشق و نشاط و درک دیگری، و هم سرمستی و خوشباشی از سر درد، همه از گوشه‌های این ذهن و زبان سر می‌کشد. پیداست که همین گسترش و همه‌جانبگی نیز، یکی از عوامل اصلی برای اقبال عمومی به شعر حافظ بوده است. این چندوجهی بودن چندان در او مرکب است که نمی‌توان بسادگی و باسانی یک وجه را بر وجه دیگر مرجح و فایق دانست. چنانکه با همه ریشه‌داری و اصلیت عشق حقیقی در ذهن او، باز هم خواننده مایل است بیشتر با «تردید» او همدلی کند تا با ایقان او.

همین امر سبب شده است که غزل‌های او بیانگر گونه‌ها و درجاتی از عشق باشد. من این گونه‌ها را تبلور گرایشهای سه‌گانه‌ای می‌دانم که در ادب عاشقانه‌ما مشخص است. و از این‌پس توضیح‌شان خواهیم داد:

حال دل با تو گفتمن هوس است

خبر دل شنفتمن هوس است

طمع خام بین که قصه فاش

از رقیبان نهفتمن هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف

با تو تا روز خفتمن هوس است

وہ که دردانه‌ای چنین نازک

در شب تار سفتمن هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
 که سرگه شکفتنم هوس است
 از برای شرف به نوکث مژه
 خاک راه تو رفتنم هوس است
 همچو حافظ به رغم مدعیان
 شعر رندانه گفتنم هوس است^۲

این شعر عاشقانه‌ای است که از زندگی واقعی انسانی نشأت گرفته است. هرکس به هر تعبیری این غزل را بخواند، باز نمی‌تواند کشش واقعی و شور و گرایش انسانی را در آن تشخیص ندهد. در حقیقت تعبیرپذیری شعر حافظ مانع آن نیست که این‌گونه شعرهای آزاد و خالص به معنی بیان غیرنمادین احساسات انسانی و خواهش دل و تن نباشد. شاید شمار این غزلهای نسبت به شمار غزلهای نمادین کمتر باشد؛ اما وجود آنها قطعی است.

گونه دوم غزلهایی است که هم ریشه‌ای واقع‌گرایانه در عوالم عشق دارد، و هم به آفاق استعلای روحی سر کشیده است. می‌توان گفت که همین نوع شعر است که حافظ را مفصل همه گرایشها قرار داده است. در این شعرها هم کنایه‌کشایی ویژه‌ای از نمادگرایی صوفیانه هست. و هم تصاویر و تأثیرها و تأثرهای واقعی از رابطه انسانی و حتی عشق‌ورزی جسمانی. همه هنر حافظ در ترکیب همین عوالم و آفاق است. آن نمادگرایی را با تداعی انگیزه‌های حسی و ملموس به سطح میانی فرو می‌کشد. یا این دعوت حسی را به سطح اعتلای نمادین فرا می‌برد. گاه نیز بی‌آنکه ترکیبی صورت پذیرفته باشد، دو گرایش را در کنار هم مطرح می‌کند:

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 شمشاد خانه‌پرور ما از که کمترست

۲- دیوان حافظ. تصحیح قزوینی-غنی. ص ۳۰. انتشارات زوار

ای نازنین. پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
 کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
 چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
 تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
 از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
 دولت در آن سرا و گشایش در آن درست
 يك قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست
 دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
 امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست... ۲...

آنچه انسان را هدایت می‌کند عشق است. عشق تواناست. عشق آزادی‌بخش است. پس اراده آدمی را به تحقق نزدیک می‌کند. اراده خواستن است. اوج خواستن عشق است. چون حقیقت انسان همان خواست و اراده است. و اراده «ارادت» است، و ارادت عشق است. پس حقیقت انسان عشق است. حافظ منبع اراده و ارادت را يك چیز می‌داند:

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
 که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
 نمایش ارادت، نمایش اراده آدمی است. و هر دو وسیله تحقق عشقند:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 ارادتی بنما تا سعادت بیبری
 اما تحقق این اراده و ارادت در چیست؟ پاسخ حافظ در کلیت و شمولی است که خود انسان بدان دست خواهد یافت. پیوند جزء به

۳- همان مأخذ، ص ۲۸

۴ و ۵ و ۶- در این باره به بحثی که در مقدمه آئینه جام تألیف دکتر عباس زریاب خویی، انتشارات علمی. صفحات ۴۰-۳۱ آمده مراجعه شود.

کل. نفی فرد در پرتو کل. این روند زبانی و ذهنی عاشقی است که از حضور خود به سمت غیب جهان می‌گراید. و همین امر سبب می‌شود که نوع سوم غزل‌های حافظ یکباره به زبان آن غیب بدل شود.

البته نفس انسان فرد است. هر انسانی برای خود فردی جداگانه است. اما چون حقیقت و هستی او عشق است، و عشق همان آزادی اراده است که می‌خواهد با نفوس دیگر پیوندد، طالب شمول و کلیت است. ۵

این کلی در عشق و شعر حافظ يك کلی انتزاعی است. طرح این انتزاع در شعر يك نظام انتزاعی پدید می‌آورد. اما در عشق به چه باید منتهی شود؟

عشق نیز برای تبلور این کلیت، بناگزیر از تعلقات زندگی فراتر می‌رود. همانطور که شعر از تعلقات معمول زبان فراتر می‌رود. شعر به رمز و استعاره می‌گراید. تا فرد را برای کلی به صورت‌آینه درآورد. به فرد می‌نگرد اما مثال اعلا و صورت کلی او را می‌بیند. شعر با دستگاه استعاری خود از دستگاه هنجاری زبان جدا می‌شود، و دستگاه دیگری می‌آفریند. عشق نیز با وانهادن هستی استعاری به اصل هستی تمام و کلیت می‌پیوندد. و خود را در انتزاع تحقق می‌بخشد. هرچه این آزادی برای تحقق بخشیدن، بیشتر باشد، یکی‌شدن با کلیت انتزاعی نیز بیشتر خواهد بود. از اینجا است که هم شعر و هم عشق حافظ به سمت يك فضای کلی می‌گراید. از زمان و مکان فرا می‌رود. یعنی هم شعر و هم عشق تعبیر یا نماد و نمایانگر «غیب وجود» می‌شوند. این «غیب وجود» چندان چیره می‌شود که «حضور وجود» از میان می‌رود. همه چیز از معنای ظاهر خود عدول می‌کند. و این هم از آن روست که حضور و غیاب، ظاهر و باطن، جسم و روح، این جهان و آن جهان و... منفک از هم، و ناهم‌ارز و سرانجام ناسازگار تلقی می‌شوند. به همین سبب در شعر حافظ وجه «حقیقی‌گرا»ی افلاطونی فزونی می‌گیرد. و سرانجام عشق از ورای وجود انسانی نشأت می‌گیرد. و نه از حضور

واقعی و اینجائی او:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
 عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
 عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
 دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
 جان علوی هوس چاه زنندان تو داشت
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
 حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد. ۷

گرایشهای کهن

گفتم که شعر حافظ، وجه ترکیبی و تکاملی و غایی گرایشهای مختلف عاشقانه تا زمان اوست. اما برای آنکه چند و چون این گرایشها بهتر دریافت شود، لازم است به گونه‌های آغازین و خالص و بسیط و یا روشن‌تر آنها در شعر شاعران پیش از حافظ نیز مراجعه شود. به‌ویژه که در ادب پارسی، گونه‌ای از رابطه عاشقانه هست که یا کلا مردود اعلام شده؛ یا حتی‌الامکان توجیه و تاویل روحانی شده است؛

و یا دست‌کم در سایه گرایش غالب قرار گرفته است. کل گونه‌های عاشقانه در ادب پارسی را به سه گرایش عمده می‌توان تحویل کرد. این سه گرایش در شعر سه دسته از شاعران، یا سه گروه از آثار شاعرانه، نمودار است. گاه يك شاعر در کلیت شعرهای خود نماینده يك گرایش است. و گاه يك اثر مستقل شعری، به‌ویژه يك منظومه داستانی، وضعی نمونه‌وار می‌یابد.

از اینرو برای آنکه نمودار این سه گرایش بروشنی ارائه شود، می‌توان از شعر سه شاعر متشخص، در کنار سه داستان عاشقانه یاد کرد. این سه تن، و سه منظومه، در حقیقت سرشته هریک از سه گروه و گرایش عاشقانه‌اند. هیچ‌يك از این سه تن یا سه داستان، بتنهایی نمودار کل واقعیت ذهنی موجود در فرهنگ عاشقانه ما نیستند. بلکه هریک به گرایشی مشخصند.

این سه شاعر عبارتند از: فرخی سیستانی، سعدی، مولوی.

و سه منظومه عاشقانه عبارتند از:

۱- ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی

۲- لیلی و مجنون نظامی

۳- سلمان و ابسال جامی

جالب توجه است که این سه شاعر و سه منظومه و سه گرایش عاشقانه‌شان، هم از نظر ترتیب تاریخی، در پی هم می‌آیند. و هم از بابت درجه گرایش از عشق جسمانی به عشق روحانی، بر يك منحنی صعودی قرار می‌گیرند. تفکیک جسم و روح تقریباً در هر سه آشکار است. منتهی اگر شاعر و منظومه نخست جانب جسم را گرفته‌اند، و از خواهش تن به رابطه‌ای شورانگیز می‌گرایند، شاعر و منظومه آخری، دیگر چیزی به جز روح نمی‌بینند.

ضمناً از کنار هم قرار گرفتن منظومه‌ها، سرگذشت و سرنوشت تاریخی گرایش عاشقانه قدیم ایرانی را نیز در ترکیب و تلفیق با

گرایشهای غیر ایرانی، می‌توان بازشناخت. ۸. البته در کنار هریک از منظومه‌های یادشده، داستانهای عاشقانه دیگری نیز هست که گاه کل یا بخشی از گرایش مورد نظر را نمایندگی می‌کنند. چنانکه در گرایش نخست می‌توان از داستانهای زال و رودابه، و بیژن و منیژه در شاهنامه، یا خسرو و شیرین نظامی و... نیز یاد کرد. اما سه منظومه برگزیده پتنهایی تمام مشخصات گرایشهای سه‌گانه را ارائه می‌دهند.

بدین ترتیب در گرایش نخست از فرخی و ویس و رامین سخن خواهم گفت. و در گرایش دوم از سعدی و لیلی و مجنون. و گرایش سوم در شعر مولوی و سلمان و ابسال نمودار می‌شود.

فرخی: خواش تن

از فرخی آغاز می‌کنم. شعر عاشقانه او تبلور جسم است. ذهنیت اعتلایافته در «رابطه بیواسطه» با آن بیگانه است. همچنانکه ذهنیت جاری در نموده‌های «عشق حقیقی» نیز با آن سازگار نیست. شعر عاشقانه او شعر بلوغ و جوانی است. زبان هیجان تن، و شور زیباپرستی، در عینی‌ترین و ملموس‌ترین وجه خویش است. حضور در جوان‌ترین نمود خود متبلور است، بی‌آنکه دغدغه‌ای از غیب وجود آن را متأثر کرده باشد:

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا یا پریچهرگان زندگانی

۸- یادآور می‌شوم که من در پی طرح تفصیلی این وجوه مختلف داستانی، و بررسی و تحلیل همه‌جانبه آنها نیستم. بلکه به اشاره تنها به وجه تشخیص و وجوه افتراق آنها خواهم پرداخت. همچنانکه درباره شاعران نیز به همین اندازه بسنده می‌کنم.

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
 به هم نوش کردن می ارغوانی
 به وقت جوانی بکن عیش زیرا
 که هنگام پیری بود ناتوانی
 جوانی و از عشق پرهیز کردن
 چه باشد ندانی به چیز جان گرانی
 جوانی که پیوسته عاشق نباشد
 دریغ است از او روزگار جوانی^۹

در این چشم انداز چیزی فراتر از جسم نیست. جسمی است در کشمکشهای بلوغ و توانمندیهای جوانی. هنگامی که فرسودگی جسم را دریابد، دیگر هیچ چیز به یاری عشق نمی آید. کشش فرو می میرد. پیری محمل هیجان نیست. زندگی در جوانی، و جوانی در این گونه عشق خلاصه می شود.

در این گرایش کامجویانه، همه چیز در وصل تمام می شود. معنا و مفهوم حیات چیزی جز کامیابی نیست. این کامیابی، البته به موقعیت اجتماعی فرد وابسته است. و موقعیت فرخی، با برآورده شدن این خواستها هماهنگ است. به همین سبب شعر او، تنها بعدی از خواستها و خواهشهای انسان را نمایان می سازد. کششها و خواهشهایی که بندرت از مرز پوست فراتر می رود. همه هستی آدمی را بازتاب نمی کند. چون با همه هستی او سروکار ندارد. نه کشمکشهای درون را بتمامی می بیند. و نه از عمق تنشهای جانسوز باخبر است.

کامجویی، خواه ناخواه، گذراست. در سطح است. نمی تواند در عمق نشیند و درد بیندازد. از لایه های تو در تو درون انسان نشان ندارد. از اینرو نیز خلاصه نگر است. زود ارضا می شود. حساسیتهای محدود و مختصری دارد. و شاید از همین روست که در زبان فرخی

۹- فرخی سیستانی: دیوان اشعار. تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی. ص ۳۹۲

همیشه «عشق را باز تازه باید کرد».^{۱۰}

با توجه به آنچه در باب زندگانی مرفه و روحیه و خصال فرخی و جوانی و شادخواری و خوشگذرانی او، و نیز مجالس عیش و سرور ممدوحانش گفته‌اند، شعر عاشقانه او هم متناسب و هماهنگ با احساسات و عوالم ذهنی خود اوست؛ و هم باب طبع ممدوحانش بوده است. هم میل و خواهش خود او، و هم بزم عشرت آنان، شعر عاشقانه را به وسیله سرخوشی و کامجویی بدل می کرده است.^{۱۱}

این اندیشه اعتنای فرصت و دل به شادی سپردن و خوش‌گذراندن، از نوع افکار خیام و حافظ و دیگران نیست که ناشی از تفکرات حکیمانه و عوالم عرفانی و یا برائت دل‌آزردگی از کار جهان و از دست غم به کامرانی پناه بردن باشد. بلکه فرخی مردی فرصت‌شناس و لذت‌جوی است، و از این نظرگاه به جهان می‌نگرد.^{۱۲}

با این همه نباید از یاد برد که این گرایش، در بقیه جامعه نیز بی‌خواهان نبوده است. وجود غلامان ترک، و عشق مذکر، صرفاً یک عارضه حکومتی نبوده است. بلکه کشش و خواهشی بوده است که سنت و فرهنگ جامعه، از آن کنار نمی‌جسته است. منتهمی در هر لایه اجتماعی، با درجه‌ای از امکانات و تعیینات متناسب همراه می‌شده است. اگرچه در حوزه رفاه حکومتگران، پاسخ مناسب‌تر و اشاعه قوی‌تری می‌داشته است.

همین که این وجه از عشق در سراسر ادب پارسی، با نشانه‌شناسیها و اصطلاحات زبانی ویژه، رایج شده، از فراگیری چنین گرایشی حکایت می‌کند. این کشش جسمانی به‌ویژه از راه عشق‌ورزی به ممالیک، چندان رایج بوده است که بعض فقیهان به جواز آن فتوی داده

۱۰- دیوان ص ۱۲۲

۱۱- در این باره ر. ک: دکتر غلامحسین یوسفی: فرخی میستانی. صفحات

۴۲۹ به بعد. چاپ باستان مشهد. ۱۳۴۱.

۱۲- همان مأخذ، ص ۴۴۴

بودند. ۱۲ و شاعران بسیاری از قرن چهارم و پنجم به بعد، گاه با صراحت و گاه با اشاره، زبان گویای آن شده‌اند. غزلها و قصایه فرخی، نه تنها از این عشق مجازی که از صورت و یوئه آن، یعنی عشق مذکر نیز، بروشنی خبر می‌دهد:

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
آنچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم به مراد دل او دی و پریز
به مراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه تست
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخساره چون گل بفروخت
زیر لب گفت که احسنت و زه‌ای بنده نواز... ۱۳
به هر حال عشق کامجویانه فرخی، چه مذکر و چه مؤنث، روایت
لرزش دل در خواهش تن است:

یاد باد آن شب کان شمس خویان تراز
به طرب داشت مرا تا به که بانگ نماز
من و او هردو به حجره در و می مونس ما
باز کرده در شادی و در حجره فراز

۱۳- صیقلی: طبقات الشافعیه ج ۳ ص ۱۸. به نقل از مقدمه دکتر معین بر
عبرالماشوقین ص ۹۵
۱۴- دیوان ص ۲۰۳

که به صحبت بر من با پر او پستی همه
 که به بوسه لب من با لب او گفתי راز
 من چو مظلومان از سلسله نوشروان
 اندر آویخته زآن سلسله زلف دراز
 خیره گشتی مه کآن ماه به می بردی لب
 روز گشتی شب کآن زلف به رخ کردی باز
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 من سراینده او گشته و او رودنواز... ۱۵۰۰

با این همه درد عشق دردی نیست که حتی چنین عشرت طلبی را نیز آرام گذارد. شور عشق و میل شدید، خواه ناخواه در لحظه‌ای به رنگ حزن و اندوه نیز می‌گراید. دلتنگی و انتظار و فراق در همه حال و در هرگونه از رابطه انسانی، بروز می‌کند. فرخی نیز با همه کامروایی از تلخای غم بی‌نصیب نمانده است:

دل من همی داد گویی گواهی
 که باشد مرا از تو روزی جدایی
 بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
 بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
 من این روز را داشتم چشم و زین غم
 نبوده‌ست با روز من روشنایی
 جدایی گمان برده بودم ولیکن
 نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
 به جرم چه راندی مرا از در خود
 گناهم نبوده‌ست جز بی‌گنایی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی
 نگارا بدین زود سیری چرایی

که دانست کز تو مرا دید باید
به چندان وفا این همه بیوفایی
سپر دم به تو دل ندانسته بودم
بدین گونه مایل به جور و جفایی ۱۶۰۰

ویس و رامین: شور عشق

ویس و رامین از نخستین حماسه‌های رمانتیک زبان پارسی است که طرح آن بی‌شبهه از ادبیات ایران پیش از اسلام نشأت گرفته است. و به احتمال قوی ساخته دوران اشکانی است. پیش از آنکه فخرالدین اسعد آن را به نظم درآورد، میان ایرانیان شهرت داشته است. داستان بر مثلث معمول عشق - یعنی دو مرد و یک زن - متمرکز است. ویس و رامین عاشق و معشوق جوانی هستند با کشش و هیجان عاشقانه بسیار. ویس همسر حاکمی پسر است. نخست به پرهیز می‌گراید، اما میل شدید بر او غالب می‌شود، و او را فرو می‌گیرد. پس خود را به دست ماجراهای عاشقانه می‌سپارد. این عشقی است که به مانع بازخورده است. موانعی گوناگون بر سر راه عاشقان پدید می‌آید. مهمترین عامل بازدارنده، دشمنی و نفرت و جنگ میان دو دودمان است که مانعی برونی و خارج از قدرت و اختیار عاشقان است. این‌گونه موانع در غالب داستانهای عاشقانه ایرانی، مانند زال و رودابه، بیژن و منیژه و... نیز دیده می‌شود. اما مانع بزرگ و اساسی دیگر برخورد و ستیز میان دو گرایش متضاد اخلاقی است. دو اخلاق متضاد رویاروی همند. یکی اجتماعی و دیگری شخصی. انتخاب میان این دو کار آسانی نیست. از اینرو از یک سو

لزوم رعایت و حفظ ظواهر و محترم شمردن آنها در میان است؛ و از سوی دیگر شور عشق و تن دادن به نیروی درون چیره است. این ستیز درونی، ماجرای دردناک و کشاکش انگیز پدید می‌آورد. پیروی از هر یک گویی به بهشت و دوزخی متفاوت راه می‌برد. اما عاشقان راه عشق را برمی‌گزینند. داستان را به حدیث وفاداری به عشق بدل می‌کنند. این وفاداری، از لحاظ وجود و هستی‌شناسی، وفاداری به ذات خود، و از نظر ماورای طبیعی، وفاداری به روح و جان خود است. ۱۷.

عشق ویس و رامین با زندگی پیوند دارد. گرایشی دلخواه و واقع‌گراست. عاشق و معشوق مقهور یکدیگر نیستند. زن پیرو اراده مرد نیست. حتی به اعتباری مقام نخست را نیز داراست. این هر دو تنها پیرو عشقند. دل به شور عشق می‌سپارند. جسم را تابع روح می‌خواهند، بی‌آنکه از تمنای تن بگذرند و غافل بمانند.

در ایران باستان و ایران اسلامی، ستایش عشق و پرستش جمال بازاری گرم دارد. اما در ایران پیش از اسلام، زیبایی‌پسندی طلب و تمنای جسم زیباست. و عشق که تنها جنبه آرمانیش، وفاداری و پایداری عاشق و سرسپردگی وی به معشوق است، عاقبت به وصل معشوق می‌انجامد. در ویس و رامین هیچ پیرایه عرفانی در کار نیست. ۱۸.

عشق ایرانی تا پیش از نفوذ عشق عربی و افلاطونی و عرفانی، اساساً عشقی است که آمیزش کامل و تمام روحی و جسمی است. به هیچوجه افلاطونی نیست. عشق به مرگ، عشق عقلانی و ذهنی، عشق شکنجه‌زای ایران نمی‌آید. بلکه ساخته و پرداخته و جزء تعالیم

۱۷- جلال ستاری: پیوند عشق میان شرق و غرب ص ۳۳۸. انتشارات وزارت فرهنگ و هنر. ۱۳۵۴

۱۸- ر. ک به مقدمه دکتر محمدجعفر محجوب بر داستان ویس و رامین. ص ۳-۸۲.

اعراب یا دست‌کم بعضی از تازیان است.^{۱۹}
 پرستش شادی، طبیعتاً و منطقیاً پرورش درد و رنج و شکنجه عشق
 را طرد و انکار می‌کند. درد عشق، عشق نیست. در دیدگاه ایرانی، از
 قدیم، شادی جسم سد راه شادی روح، و پیوند جسمی مانع وحدت‌روحي
 نبوده است. بلکه اولی راه و وسیله نیل به دومی است. دوست داشتن،
 لذت‌بردن و تولید مثل کاری اهریمنی نیست. خودداری و روی‌گردانی
 از آن کاری اهریمنی است.^{۲۰} از اینرو هماغوشی و وصل در ویس و
 رامین، خود آغاز عمیق‌تر شدن رابطه است:

به شادی ویس را بد شاه در بر
 چو رامین را دو هفته ماه در بر
 درآورده به ویسه دست رامین
 چو زرین طوق گرد سرو سیمین
 گر ایشان را بدیدی چشم رضوان
 ندانستی که نیکوتر از ایشان
 همه بستر پر از گل بود و گوهر
 همه بالین پر از مشک و ز عنبر
 شکرشان در سخن همراز گشته
 کهرشان در خوشی انباز گشته
 لب اندر لب نهادی روی بر روی
 درافکنده به میدان از خوشی گوی
 ز تنگی دوست را در بر گرفتن
 دو تن بودند در بستر چو یک تن
 اگر باران بر آن هر دو سمن بر
 بیاریدی نگشتی سینه‌شان تر

۱۹- پیوند عشق ... ص ۳۴۵

۲۰- دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن: جام جهان‌بین، صفحات ۳-۳۸۱

دل رامین سراسر خسته از غم
 نهاده ویس دل بر وی چو مرهم
 ز نرگس گر زبان بودی فراوان
 زیانی را ز شکر خواست تاوان
 به هر تیری که ویسه بر دلش زد
 هزاران بوسه رامین بر گلش زد...
 چو کام دل برآمد این و آن را
 فزون شد مهربانی هردوان را^{۲۱}

لذت و کام غایت این عشق است. و این غایت، وحدت عاشق و معشوق است. این حماسه «تن هوشیار» است که اکسیر خوشبختی یا «فرار از تنهایی» را نه در عشق دست نیافتنی، بلکه در عشق کامروا، و هماهنگی خواهرانه روح و تن یافته است.^{۲۲}

در این هماهنگی از يك سو عوالم کامیابی و خواهش و کشش تن، و حالات هماغوشی تصویر می شود.^{۲۳} و از سوی دیگر آهنگ شوریدگی و شیفتگی عشق از اعماق جان برمی آید. این عشق شیفتگی در نهایت شورانگیزی خود، خواستار وحدت تام و تمام دو وجود، با همه جسمیت و ذهنیت شان است. تبلور سوزش و گدازش دو جان در يك تن است. از اینرو نهایتاً پلی است برای گذر به عرصه استعلایی جانهای شیفته. بی آنکه هرگز وجهه ای صوفیانه بیابد:

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی
 بلا بردی و ناکامی کشیدی
 به آسانی نیابی شادکامی
 به بی رنجی نیابی نیکنامی

۲۱- فخرالدین اسعد گرگانی: ویس و رامین: تصحیح ماگالی تودوا - الکساندر گواخاریا، ص ۶-۱۶۵. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

۲۲- جام جهان بین، ص ۱۴۰

۲۳- ر. ک: ویس و رامین، صفحات ۱۶۶ و ۲۲۹ و ...

به هجر دوست گر دریا بریدی
 ز وصل دوست بر گوهر رسیدی...
 زمستان را بود فرجام نوروز
 چنان چون تیره شب را عاقبت روز
 چو در دست جدایی بیش مانی
 ز وصلت بیش باشد شادمانی
 وفا گشتم مرا شادی بر آورد
 مه تابان به مهرم سر درآورد
 وفاداری پسندیدم به هر کار
 ازیرا شد جهان با من وفادار
 چو بشنید این سخنها ویس دلبر
 به یاد دوست پر می کرد ساغر
 بگفت این باده کردم یاد رامین
 وفادار و وفاجوی و وفابین
 امیدم را فزون از پادشایی
 دو چشمم را فزون از روشنایی
 بر او دارد دلم زان بیش امید
 که دارد مردم گیتی به خورشید
 بوم تا مرگت در مهرش گرفتار
 وفاداریش را باشم پرستار
 به یادش گر خورم زهر هلاهل
 شود نوش روان و داروی دل ۲۴

سعدی: گرایش میانه

گرایش میانه از آن سعدی است. زبان سعدی تبلور واقع نگری

محتاط و میانه‌روی است که در نهایت، گرایش التقاطی، در جهت تلفیق میان جسم و روح را ارائه می‌دهد. اگرچه به وحدت آنها دست نمی‌یابد.

سعدی در گلستان به عشق واقعی انسانی می‌پردازد. عوالم و رفتارهای و شیرینیها و تلخیهای «رابطه» عاشقانه را در واقعیت زندگی بیان می‌کند، که از رنگ آمیزی عشق مذکر نیز بهره‌مند است. اما در بوستان درست برعکس، به عشقی فراانسانی می‌پردازد که روحانی و ربانی است. علو و برتری عشق حقیقی را بر عشق مجازی با تأکید و صراحت بیان می‌کند. و نکوهش عشق مجازی محور سخن است.

اما غزل‌های او نیز جا به جا به همین گرایش دوگانه وفادار مانده است.

«عشق و جوانی» عنوان فصلی از گلستان است. و از همان آغاز روشن می‌کند که:

هرکجا سلطان عشق آمد نماند

قوت بازوی تقوا را محل ۲۵

عشق از همان نظر نخست آدمی را به اسارت می‌برد. دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. ۲۶ در این راه، شرط مودت نباشد به اندیشه جان، دل از مهر جانان برگرفتن. ۲۷

این همه از مذهب مختار زمانه برکنار نیست. از اینرو عشق جسمانی مذکر را نیز پس طبیعی و معمول می‌شناسد:

یکی از متعلمان را کمال بهجتی بود، و طیب لهجتی. معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت. ۲۸...

۲۵- سعدی: گلستان. تصحیح رستم علی‌اوف. ص ۲۹۴. چاپ مسکو.

۲۶- همان، ص ۳۰۷

۲۷- همان، ص ۲۹۶

۲۸- همان، ص ۳۰۰

در حکایت دیگر گوید: پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال. ۲۹ و سرانجام این گرایش چنین است که چون به یاد معشوق جوانی از دست داده می‌افتد می‌گوید:

پس از مدتی بازآمد... رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم. عشق در گرو حسن است و حسن در گرو جوانی است. این‌گونه دل‌سپردن گاه حتی بدین بیان زمخت و بازاری نیز می‌انجامد:

امرد آنکه که خوب و شیرین است
تلخ‌گفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود. ۳۰

سعدی در این نقطه عزیمت، با گرایش فرخی هماهنگ است. عشق از هوای جوانی می‌آغازد. اما از این‌پس از فرخی جدایی‌شود. زیرا تنها در همین آغاز باز نمی‌ماند. بلکه در شیفتگی به عمق و گسترش می‌رسد که هرگز به خاطر فرخی هم‌خطور نمی‌کند. شور عشق او سبب می‌شود که عاشق، جان بر سر عشق بگذارد. این شیفتگی اگرچه علوی انتزاعی نیست، برآمد جان پرشور عاشقی هست که از استعداد عظیم انسان در طلب رابطه عاشقانه خبر می‌دهد. اینجا هر علوی باشد در کشش واقعی خود عشق است. در خود رابطه است. از اینرو با حسرت دل و رنج درون و درد استخوان‌سوز و تمنای سوزان وصل همراه است. پذیرش عقوبت عشق ۳۱، حاصل و چکیده حکایت‌های گوناگونی است که سرگذشت عاشقان پاک‌باخته را رقم می‌زند. هنر عاشقی در نگاه عاشق است. همین که او پسندید، دیگر همه‌چیز آسان می‌شود. از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر

۲۹- همان، ص ۳۲۴

۳۰- همان مأخذ، ص ۳۱۲

۳۱- همان مأخذ، ص ۳۲۹

مشاهده او بر تو تجلی کند. ۳۲

پس: حدیث عشق از آن بطل منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کارافتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق از این دفتر نبشتی ۳۲

اما حدیث بوستان دیگر است. بوستان حد وسط نیست. از عشق
فرد به فرد به عشق جانان کل می گراید. به گونه ای که عشق فرد به فرد
را وامی نهد. چرا که بنیاد عشق فرد بر هواست. حال آنکه بنیاد عشق
به جانان کل بر معناست:

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق؟
به سودای جانان ز جان مشغل
به ذکر حبیب از جهان مشغل
به یاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

۳۲- همان، ص ۴۳۴

۳۳- همان، ص ۳۳۹

نشایند به دارو دوا کردشان
 که کس مطلع نیست بر دردشان ...
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 که با حسن صورت ندارند کار
 ندادند صاحب‌دلان دل به پوست
 و گهر ابله‌بی داد بی‌مغز کوست
 می صرف وحدت کسی نوش کرد
 که دنیا و عقبی فراموش کرد. ۲۲

در این فصل از بوستان، سخن جمله از شوریدگی عاشقان است.
 همچنان که نام فصل نیز در «عشق و مستی و شور» است. عاشق از
 خاکساری خویش و علو معشوق سخن می‌گوید. اصل این رابطه در سمت
 بقای عاشق و معشوق نیست. بلکه در سمت فنای عاشق است. زیرا:

به تیغ از عرض بر نگیرند چنگ
 که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

سرانجام عشق جز فنای عاشق نیست. اینجا هرچه هست پذیرش درد
 است و ذوب‌شدن است:

شبی یاد دارم که چشم نخفت
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 که من عاشقم گر یسوزم رواست
 ترا کزیه و سوز باری چراست؟
 بگفت ای هوادار مسکین من
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو شیرینی از من به‌در می‌رود
 چو فرهادم آتش به سر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد.
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست
 که نه صبر داری نه یارای ایست
 تو بگریزی از پیش يك شعله خام
 من استاده‌ام تا بسوزم تمام
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 همه شب در این گفتگو بود شمع
 به دیدار او وقت اصحاب جمع
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
 همی گفت و می‌رفت دودش به سر
 همین بود پایان عشق ای پسر
 ره این است اگر خواهی آموختن
 به کشتن فرج یابی از سوختن
 ... به دریا مرو گفتمت زینهار
 وگر می‌روی تن به توفان سپار^{۲۵}

عشق سعدی، هم در آن حوزه انسانی، و هم در این حوزه روحانی، به شور و شیفتگی می‌گراید. شور، عشقی است که از «دست‌یاب» و «آسان‌یاب» روی‌گردان است. در فرخی این شور کم است، زیرا عشقی دست‌یاب در اختیار اوست. اما در سعدی این شور دم‌افزون است. زیرا دم به دم به اعماق حیات می‌گراید. زندگانی زنده‌تری از زندگانی عادی و معمول را می‌طلبد. این کوشش برای دستیابی به آنچه در دسترس نیست، هم شورانگیز است، و هم برتر از رنج و خوشی است.

هرچه هست در خود این کوفتش است.

این گونه عشق شیفتگی یا شورانگیز ملازم فراق است. فراق شور این عشق را برمی‌انگیزد. فراق باید باشد تا نیروی جاذبه جسمانی به جای آنکه در کامیابی جنسی تشفی و تسکین یابد، به عشق شورانگیز بدل شود. وجود مانع، این گونه عشق را مقدور و ممکن می‌سازد. ۲۶. هنگامی که چنین عشقی به عرصه معنویت جان، و پیوستن و وصال روحانی اختصاص یابد، دیگر فراق و شور را حدی متصور نیست.

اما حرکت از حد عاشقی در گلستان تا شور و مستی بوستان، آهنگی است که در غزلهای سعدی نیز ملنین افکنده است. همان دوگانگی، همان گرایش انسانی و روحانی، همان حد وسط در عاشق‌پیشگی و دلدادگی، نمایان است. در غزلهای او نیز پایه عشق جایی گذاشته نشده است که کاملاً از دسترس همگان به دور باشد. نوسان انسانی و روحانی عشق او نتیجه این گرایش عرفانی و مکتب اوست که در آن «امکان مشاهده جمال مطلق در وجود مقید» مطرح است. دو نمونه زیر از غزلهای او، دو حد گلستانی و بوستانی عشق را ارائه می‌دهد:

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد ناستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
این نه‌خالاست و زنجاران و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سری است خدایی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آیینۀ کوچک نمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
 این توانم که بیایم به محلت به گدایی
 عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
 همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی
 روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
 شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
 تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
 خلق گویند برو دل به هوای دگری نه
 نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی^{۳۷}

اما حالات و عوالم عاشقانه‌ای که در غزل زیر آمده است به مراتب
 از رابطه مشخص غزل بالا فراتر می‌رود، و به طرح رابطه با جان
 جهان می‌پیوندد:

همه عمر پرندارم سر از این خمار مستی
 که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
 تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
 دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
 چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
 تو چو روی باز کردی در ماجرا بیستی
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
 که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

۳۷- سعدی: کلیات، ص ۶۰۰ به اهتمام محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
 به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
 تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
 تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
 که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خودپرستی... ۲۸

لیلی و مجنون: شق به عشق

یاری که چو دل مطیعم او را
 در کشتن خود شفیمم او را
 گر مستم خواند یار مستم
 ور شیفته گفت نیز هستم
 چون شیفتگی و مستی‌ام هست
 در شیفته دل مجوی و، در مست
 آشفته چنان نیم به تقدیر
 کاسوده شوم به هیچ زنجیر
 ویران نه چنان شده‌ست کارم
 کآبادی خویش چشم دارم
 ای کاش که بر من اوفتادی
 بادی که مرا به باد دادی
 یا صاعقه‌ای در آمدی سخت
 هم خانه بسوختی و هم رخت... ۲۹

۳۸- کلیات. ص ۶۰۶

۳۹- نظامی گنجوی: لیلی و مجنون. تصحیح از در علی‌اوغلی. علی اصغرزاده

و ف. بابایف. ص ۴۰-۱۳۹. مسکو. ۱۹۶۵

عشق لیلی و مجنون صاعقه آما رخ می دهد، و تقدیر آنهاست. خواست انسانی برانگیزنده این عشق نیست. عشاقی هم که به حکم تقدیر شیفته همنند، مسئول اعمال خویش نیستند. تکلیف از آنان برداشته می شود. از خویشتنشان چیزی بر جای نمی ماند که مسئولیتی بر آن متوقف باشد. هستی عاشق لحظه به لحظه محو می شود. نخست عقل زایل می گردد، و سرانجام مرگ درمی رسد.

نمایان ترین خصیصه این عشق جنون است. و بدیهی ترین سرانجامش نیز نابودی است. جنون و نابودی برآمد شیفتگی است. عشق شیفتگی بستر جنون است. جدایی مجنون از لیلی در حقیقت پس از شیفتگی و بیخودی، یعنی پس از جنون رخ می دهد. ۴۰ این جنون هم موجب رسوایی و بدنامی است. و هم سبب نامرادی و ناکامی. پورده در و بیخویشتنی فضیحت انگیز مجنون، کار عشق را به بن بست می کشاند. بر سر راه عشاق مانعی می گذارد که به هیچ وجه برداشتنی نیست.

این عاشقان به مثابه جان همدگرند. و به عشق همدیگر، مرگ را در آغوش می گیرند. و همین عشق دوستی است که نیاز کمال طلبی آنان را اندکی تشفی می بخشد تا در آغوش مرگ به اتحاد و وصال کامل نایل آیند. از همین روست که عشق ایشان مذاق و صبغه درد طلبی و رنج دوستی دارد. با چاشنی خویشتن آزاری و خواری خویشتن همراه است. چنین می نماید که آنان پریشیده عقل و خاطر پریش و آشفته هوشند. ۴۱ این پریشیده خاطری، خود عصیانی اجتماعی علیه اخلاق و موقعیتی اجتماعی نیز هست که هم پیرو آند، و هم بر آن می شورند. اما در همه حال يك مسأله را همواره رعایت می کنند. و آن وفاداری به پاکی و پرهیزگاری است. اینان به تبع جامعه شان عشق را پاک و عفیف

۴۰- ر. ک به لیلی و مجنون ص ۱۱۸

۴۱- جلال ستاری: حالات عشق مجنون. ص ۱۰۲. انتشارات توس ۱۳۶۶

می‌خواهند. رسوایی‌شان نیز به سبب وجود خود عشق است. نه از سر
گرایش جسمانی یا رفتاری لابیالی:

این عشق حقیقتی عرض نیست
کآلوده شهوت و غرض نیست
هم عشق به غایت تمام است
کو را دده و درنده رام است
زان از ددگان بدی بر او نیست
کآلایشی از ددی در او نیست
پیداست که عشق این دو خاکی
سر برزنند مگر به پاکی^{۴۲}

جالب توجه است که این نظر درست پیش از هم‌آغوشی و عشق‌ورزی
لیلی و مجنون به میان می‌آید. تنها هم‌آغوشی شگفتی که بوضوح
تصویر شده است. اما تیلور یگانگی آن دو معرفی شده است:

دو شمع گداخت در یکی طشت
جان بود یکی، جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب
پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سفته بر یکی در
رستند دو دیده در یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور
گشت آینه دو صبح يك نور
پیچید به هم دو یار دل‌سوز
ماندند چنین یکی شب‌انروز
این بیخود و آن ز خود رمیده
مرغ غرض از میان پریده^{۴۳}

۴۲- لیلی و مجنون ص ۴۸۸

۴۳- همان‌جا ص ۱-۴۹۰

اما این یگانگی تنها یکبار رخ می‌دهد. اصل یگانگی در ذهن برقرار است. یگانگی در سراسر داستان و در کل ماجراها هست. در تمام دوران حرمان و ناکامی چیزی جز این وحدت دیده نمی‌شود. این دو دل‌باختگانی پاکبازند که با عشق خود می‌سوزند و می‌سازند. و همین سوزش و گدازش مدام را که علت اصلی خشک شدن ریشه حیاتشان است، دوست می‌دارند:

با تو خودی من از میان رفت
این راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل این‌چنین نوزد
در مذهب عشق جو نیززد
چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی به یادگارم
وقتی که عبیر زلف سایی
یا ناله خوی خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار
زان بوی مرا گشاده کن کار...
این جمله که گفته‌ام فسانه‌ست
با تو به سخن مرا بهانه‌ست
گر نه من از این حساب دورم
دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند
از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم
از رشك تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چه کار است؟

شر گشت مرا شریف با تو
یا عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید
گر روی تو غایب است شاید... ۲۳

این عشق شیفتگی، عشقی بسیار منزّه اما خاکی است. عشق ریاضت و عرفان زمینی است. چنین عشقی اگر در داستانهای رمزی عرفانی معنا شود جای شگفتی نیست. اما چگونه است که در عشقی کاملاً زمینی چنین واقعه روحانی رخ می‌دهد؟

این عشق در قالب عشقی انسانی و آرمانی، از درد کمال‌طلبی به یاری معشوق خاکی و ذوق خودشکنی و ویران کردن «خانه خاک‌پوش تن» خبر می‌دهد. برای رسانیدن معشوق به مقام کبریایی «قبله نور و حبله نور»، و پرستش او به عنوان نماد کمال و گوهر عشق قاهر جبار در همین «عقوبت آباد».

خودنشاری که به معنی امحاء و افنای وجود یا باختن نقد زندگی در راه عشق است، در مرتبه عرفانی، معرف استعلاّی وجود و استعلاّی عنصری عشق است... اما اگر در همین مرحله خاکی بماند، نمودار کمال‌جویی مطلق در عشق زمینی است که به تمنای محال می‌ماند و عادتاً جز استیلاّی ظلمت و تن‌دادن به جذبه مرگ حاصلی ندارد. چه این عشاق آرمانخواه بدوی، که به عرفانی این‌جهانی، و ریاضت عارفانه گیتیانه دل بسته‌اند، و تمسک‌جسته‌اند، در این دیر خراب‌آباد، جویای خلوص و کمالی هستند که دست‌نیافتنی است. و از آنجا که گویی تنها به مقتضیات تنگ بشری چشم دوخته‌اند، این ناکجاآباد و آرمانشهر و ماورای حیات ناسوتی را در جهان مرگ می‌جویند. می‌خواهند عطش کمال‌جویی خود را در وادی خاموشان فرو بنشانند. به همین جهت، عشق به معشوق را وسیله می‌کنند تا به نفس عشق،

عشق بورژند. ۴۵

این عشق شیفتگی از همین جهات هم به عشق عرفانی می‌ماند، و هم با آن تفاوت می‌یابد. با این همه تعبیر عرفانی آن بسیاری از وجوه مشکل و تناقضات آن را حل می‌کند. مجنون مثل اعلای کسی است که محبت را بر معرفت مقدم داشته است. ۴۶ برای حیات قلبی اولویت قائل است. درون و حال را برتر از برون و قال می‌داند. و این معنی طرد خواسته و دانسته دنیای خارج است. این عشق جسمانی پاک و مرگبار، در حقیقت معادل عشق افلاطونی است. و از همین منبع تراویده است. در واقع صورت نهایی آرمان عشق با اصطلاح پاک و عقیف و افلاطونی است. از تضادی که میان آرزوی عشق و وصال کامل و ناممکن بودن آن در محیطی تنگ و دلازار هست حکایت می‌کند. و این خود به اعتباری گرایشی ثنوی است که از نوع رابطه دقیق عشق با حسن و حزن در کلام صوفیه است. و ریشه افلاطونی و نوافلاطونی آن در ارتباط بین عالم حس و عالم مثل، و در عشق و رابطه‌ای که بین ادراک جمال و تذکر آن در عالم حسن هست پیدا است. ۴۷ که در بخشهای آینده به آن خواهم پرداخت.

مولوی: عشق روح

عشق مولوی تبلور مطلق روح است. ذهنیتی است فاقد جسمیت.

۴۵- حالات عشق مجنون ص ۱۰۲

۴۶- همان‌جا، ص ۳۵۱

۴۷- همان مأخذ، ص ۲۸۱. برای بازیافت این منشأ افلاطونی از طریق «حب عذری» و عقاید بنی عذراء درباره عشق که در عشق مجنون متبلور است ر. ک: پیوند عشق میان شرق و غرب. فصل دوم. همچنین ر. ک: فصل دهم از کتاب «حالات عشق مجنون» که الگوی عشق و عاشقی دردناک مبین «اخلاقیات بدبینانه عرب جاهلی را از راه طرح عاشق کامل که نمونه تمام‌عیارش بدوی عذری است طرح و تحلیل کرده است. و نشان داده است که چگونه این طایفه از تازیان به عشق افلاطونی گراییده‌اند.

طرح غیبت وجود است بی‌حضور وجود. به همین سبب نیز دور از دسترس همگان است. به سرعت می‌گذرد و می‌رود به اقالیمی که از مرز نگاه فارغ و فراست. جای پایی هم از خود باقی نمی‌گذارد. فقط فرامی‌خواند و از کشفهای پی در پی فرا می‌گذرد. خود می‌رود تا برسد. حال هر که توانست در پی می‌رود، و هر که نتوانست درمی‌ماند:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست. ۲۸

در عرفان مولوی تنها چیزی که در برابر هر تلاشی برای تجزیه و تحلیل مقاومت می‌کند، سخنان وجدآمیز اوست دربارهٔ عشق. دقیقاً در همین مورد است که نظر، با زندگی و تجربه وجه اشتراک بسیار ناچیزی دارد.^{۴۹}

از نظر مولوی عشق توصیف‌ناپذیر است. منشأ و مبدأ حیات است. یکی از اصول تکوین عالم است. همچنانکه یکی از اصول اتحاد و فناست. نیروی جاذبهٔ ذرات و استحالۀ شکلی از زندگی در شکلی دیگر (جذب و انجذاب) که باعث رشد است، همه تجلیات عشقند. عشق ستایش زیبایی است. و این زیبایی، زیبایی تام و ابدی است. هر آن چیزی که در عالم ظاهر زیباست تنها پرتو گذرایی از جمال است و پیوندش با آن همچون پیوند نور آفتاب با آفتاب است. زیبایی چیزی چون نورگرفتن دیوار است از آفتاب. چون خورشید از آن روی بگرداند بنگر که دیوار دیگر بار تاریک می‌شود. بنابراین عشق، نباید به هر چیز زیبا که نوری موقت و عاریتی دارد، بسنده کند. بلکه از ظاهر باید بگذرد و به اصل و منشأ ذاتی همهٔ زیباییها برسد. از اینرو عشق نوعی جنون لاهوتی^{۵۰} است، که فی‌نفسه خود را هدف غایی می‌داند. و به همین سبب نیز از حوزهٔ تصرف و دریافت عقل بیرون است.^{۵۰}

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

۴۹ و ۵۰ - دکتر خلیفه عبدالحکیم: عرفان مولوی. ترجمۀ احمد محمدی، احمد میرعلایی. ص ۴۷-۵۲ شرکت کتابهای جیبی

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بغفت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 گر دلیلت باید از وی رو متاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 چون برآید شمس انشق القمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس جان باقی است او را امس نیست
 شمس در خارج اگرچه هست خرد
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 شمس جان کو خارج آمد از ائیر
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 تا درآید در تصور مثل او
 چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
 شمس چارم آسمان سر درکشید
 واجب آید چونکه آمد نام او
 شرح رمزی گفتن از انعام او
 این نفس جان دامنم برتافته‌ست
 بوی پیراهان یوسف یافته‌ست
 از برای حق صحبت سالها
 بازگو حالنی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 لا تکلمنی فانی فی الفنا
 کلت افهامی فلا احصی ثنا
 کل شیء قاله غیر المفیق
 ان تکلف او تصلف لایلیق
 من چه گویم یک رگم هشیار نیست
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 این زمان بگذار تا وقت دگر^{۵۱}

عشق رابطه میان جزء و کل جهان است. همه چیز جلوه عشق است. اگر عشق نبود هیچ حرکتی در عالم نبود. انگیزه نهایی، عشق به اصل وجود است. معشوق ازلی و زیبایی ابدی، نیروی محرکه روند تکامل است. تلاش برای رسیدن به نهایت آرزو، حرکت عشق است به جانب جمال که بنابر قول افلاطون با کمال یکی است:^{۵۲}

داد جاروبی به دستم آن نگار
 گفت که «ز دریا برانگیزان غبار.»
 باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
 گفت که «ز آتش تو جاروبی بر آر.»
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 گفت: «بی ساجد سجودی خوش بیار.»
 آه، بی ساجد سجودی چون بود؟
 گفت: «بیچون باشد و بی خار خار.»
 گردنک را پیش کردم گفتمش:
 «ساجدی را سر ببر از ذوالفقار.»

۵۱- مثنوی، دفتر اول، صفحات ۹-۱۰

۵۲- عرفان مولوی ص ۴۶

تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می‌ورشد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان؟
گلخنی تاریک و حمامی به‌کار
ای مزاجت سرد، کو تاسه‌ی دلت؟
اندر این گرمابه تاکی این قرار؟
برشو از گرمابه و، گلخن مرو
جامه کن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا
تا ببینی رنگهای لاله‌زار
چون بدیدی سوی روزن درنگر
کان نگار از عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان
بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده
جان بیاریده به ترک و زنگبار... ۵۲

سلامان و ابدال: رمز روح

قصه سلامان و ابدال، داستانی رمزی است از کشمکش میان عقل و شهوت، یا روح و جسم. کوششی است در راه نفی عشق مجازی و

۵۳- مولوی: کلیات شمس. تصحیح بدیع الزمان فروزانفر. ج سوم. ص ۱۰.
انتشارات امیرکبیر.

خواهشهای عاریتی تن. از این دیدگاه جسم و شهوت تنها به کار تولید مثل می‌آید. اما همین کارآیی نیز خود مانعی است در راه رسیدن به زیبایی جاودان و حقیقت آسمانی. به همین سبب نیز چاره‌ای اندیشیده شده است تا ادامه نسل، به همت عقل و حکمت از راه دیگری غیر از تماس جنسی حاصل شود.

رنگت گنوسی داستان بروشنی مایه یونانی و گرایش افلاطونی آن را می‌نمایاند. و جامی به‌ویژه در طرح حاکم-حکیم، راه افلاطون را پی می‌گیرد:

شاه چون نبود به نفس خود حکیم
یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بتیاد مست
کم فتد قانون حکم او درست^{۵۲}

داستان بدین‌گونه است که پادشاه یونان، به یاری حکیمی فرزانه و باتدبیر، بر تمام جهان مسلط می‌شود. اما فرزندی ندارد. حکیم چاره‌ای می‌اندیشد تا پادشاه بی‌آلوده‌شدن به شهوت، صاحب فرزند شود زیرا:

چشم عقل و علم کور از شهوت است
دیو پیش دیده حور از شهوت است
تا نبازی جان به راه نیستی
نبودت ممکن کز آن باز ایستی...
چاره نبود اهل شهوت را ز زن
صحبت زن هست بیخ‌عمرکن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین
هیچ ناقص نیست در عالم چنین

۵۴- جامی: هفت اورنگ. ص ۳۲۵. به تصحیح مرتضی مدرس گیلائی.
انتشارات سعدی.

در جهان از زن وفاداری که دید

غیر مکاری و غداری که دید^{۵۵}

حکیم با این داوری دربارهٔ جسم و زن تدبیری می‌سازد. نطفه را بی‌شہوت از صلب شاه می‌گشاید. و آن را در محلی غیر از زهدان زن آرام می‌دهد. پس از نه ماه، از همان محل کودکی زاده می‌شود. که او را سلمان نام می‌نهند. و به دایه‌ای می‌سپارند به نام ابسال. سلمان بزرگ می‌شود. در هر کار و هنری سرآمد دیگران می‌گردد. آنگاه عاشق دایهٔ خویش می‌شود که زیبایی شگفت‌انگیزی دارد. با دایه درمی‌آمیزد. چندی عیش و عشقشان به‌کام است. تا اینکه شاه و حکیم باخبر می‌شوند. اندرزش می‌دهند که:

پاکت کن از نقش صورت سینه را

روی در معنی کن این آئینه را

تا شود گنج معانی سینه‌ات

غرق نور معرفت آئینه‌ات

چشم خویش از طلعت شاهد پیوش

بیش از این در صحبت شاهد مکوش

بودی از آغاز عالی‌مرتبه

بر فراز چرخ بودت کوکبه

شہوت نفست به زیر انداخته

در حضيض خاکست بندت ساخته^{۵۶}

سلمان که اختیار کار را بیرون از خود می‌داند، ملامتها را تاب نمی‌آورد. با ابسال به دریا می‌زند و به جزیره‌ای می‌گریزد. عاشق و معشوق در جزیره آرام می‌گیرند. پادشاه به یاری آئینهٔ گیتی‌نمای خود آنها را می‌یابد. بر سلمان قوت همت می‌گمارد تا نتواند به وصل ابسال برسد. سلمان راز این ناتوانی را درمی‌یابد و به سوی پدر

۵۵- همان مأخذ، ص ۳۰-۳۲

۵۶- همان مأخذ، ص ۲-۳۴۶

باز می‌گردد. پادشاه دوباره به اندرز می‌پردازد. اما:

چون سلامان آن نصیحتها شنید

جامهٔ آسودگی بر خود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد

سوی نابود خودش آهنگ شد^{۵۷}

با اِپسال به صحرا می‌روند. هیزم انبوهی گرد می‌آورند. آتشی بزرگ

بر می‌افروزند. و دست در دست هم به میان آتش می‌روند:

شه نهانی واقف آن حال بود

همتش بر کشتن اِپسال بود

بر مراد خویشتن همت گماشت

سوخت او را و سلامان را گذاشت^{۵۸}

بیتابی و سوز و گداز و بیقراری و اندوه سلامان به سبب از دست

دادن اِپسال اوج می‌گیرد. حکیم از سلامان می‌خواهد که تسلیمش شود

تا دردش را چاره کند. سلامان به امید تسلیم می‌شود. و حکیم به تعلیم

او می‌پردازد. اما درد فراق همچنان نیرومند است.

چون بدانستی حکیم آن حال را

آفریدی صورت اِپسال را

یک دو ساعت پیش چشمش داشتی

در دل او تخم تسکین کاشتی

یافتی تسکین چو آن رنج و الم

رفتی آن صورت به سرحد عدم^{۵۹}

حکیم کم‌کم سلامان را به زیبایی «زهره» فرامی‌خواند. و با طرح

زیبایی این چنگی فلک، او را به زیبایی جاودان آسمانی راه می‌برد.

نقش اِپسال را از ضمیر او می‌شوید. سرانجام:

۵۷ و ۵۸- همان مأخذ، ص ۳۵۵

۵۹- همان مأخذ، ص ۳۵۹

حسن باقی دید و از فانی برید
عیش باقی را ز فانی برگزید
داستان تمام می‌شود و شاعر به گشایش رازها و حل رمزها
می‌پردازد تا دانسته شود که:

کیست از شاه و حکیم او را مراد
و آن سلامان چون ز شه بی جفت زاد
کیست افسال از سلامان کامیاب
چیست کوه آتش و دریای آب... ۶۰

پس توضیح می‌دهد که شاه عقل اول است و حکیم رمز فیض بالاست. سلامان زاده‌ای است پس پاک‌دامن. زیرا بی پیوند جسم و بی جفت از پدر زاده است. نفس گویاست. افسال تن شهوت‌پرست است. تن البته به جان زنده است. و این دو که به هم پیوسته‌اند و عاشق همنند، برای حق از صحبت هم می‌گذرند. دریا بحر شهوت‌های حیوانی است و لذات نفسانی. قریت بی‌وصل سلامان و افسال، ملی شدن بساط آلات شهوت است. تأثیر سن انحطاط است. بازگشت سلامان به سوی شاه، میل کردن به لذت‌های عقلی است. و روی آوردن به عقل. و سرانجام آتش ریاضت‌های سخت است تا از طبیعت وارهد. و زهره کمالات بلند است که جمال عقل از آن نورانی شود تا پادشاه ملك انسانی گردد. ۶۱

۶۰- همان مأخذ، ص ۳۶۲-۴

۶۱- داستان جامی در اصل يك رسالهٔ هرمتی بوده است که حنین‌بن اسحاق آن را از یونانی به عربی ترجمه کرده بوده است و خلاصهٔ آن را خواجه نصیر در شرح اشارات آورده است. البته افسال در روایت خواجه، در دریا غرق می‌شود. اما در روایت جامی در آتش می‌سوزد.

ابن سینا در اشارات نمط نهم به قصهٔ سلامان و افسال اشاره کرده، بی آنکه داستان را نقل کند. سلامان را تمثیلی برای انسان، و افسال را تمثیلی برای درجه و رتبهٔ او در عرفان می‌داند. و به گشایش رمز داستان فرا می‌خواند. خواجه نصیر در شرح اشارات، قصه را به دو وجه حکایت کرده است. و سپس به تأویل آن پرداخته است. در روایت دوم او سلامان و افسال دو برادر ←

تحول گرایش عاشقانه در شعر کهن فارسی، چنانکه دیدیم، از عشق جسمانی به عشق روحانی است. از معشوق معین به معشوق کلی است. از گفت و شنود میان عاشق و معشوق به تک‌گویی عاشق در ستایش معشوق است. در چنین عشقی، هر کشش و کوشش، و هر سوزش و گدازشی هست، از حالات عاشق است. معشوق در اوجی دست‌نیافتنی است. از اینرو تنها حالات و تحول شخصیتی عاشق در مراحل عشق، بیان می‌شود. درجه و اندازه و نوع مدح معشوق، به امکان و توان و گسترش و عمق ذهنی عاشق وابسته است. هرچه قدرت تجرید عاشق بیشتر باشد، زبان استعاری مدیحه‌اش نیرومندتر است.

این گرایش، خواه ناخواه، تبلور فرهنگ ماست. از چشم‌اندازهایی حکایت می‌کند که این فرهنگ بر اعتلای انسان گشوده است. اینکه انسان از کجا می‌آید، و به کجا می‌رود، و در نهایت به چه فضیلت و کمالی دست می‌یابد، اساس نظریه عشق شده است. و هرگونه بررسی مسأله عشق، به بررسی مسأله انسان گره خورده است.

وقتی نظریه عشق بر نظریه زیبایی استوار باشد، و نظریه زیبایی به نظریه کمال موکول شود، پس عشق کامل نیز در گرو انسان کامل است. انسان کامل نیز همان است که حافظ بدین‌گونه در پی از‌نوساختن



فاتمی‌اند. سلمان بزرگتر و پادشاه است. و ایصال کوچکتر و زیبا و شریف و فرمانده سپاه. زن سلمان عشق او می‌شود. و چون ایصال تمکین نمی‌کند سرانجام پس از ماجراها مسمومش می‌کند. و پادشاه چون از این امر آگاه می‌شود، زن را به خوردن همان زهر وامی‌دارد.

درباره این تمثیل عرفانی ر.ک:

الاشارات و التنبیحات لابی‌علی‌مینا مع شرح نصیرالدین طوسی. الدكتور سلیمان دینا. القسم الرابع. صفحات ۵۷-۵۴ طبع مصر. ۱۹۶۸
دکتر سیدحسین نصر: نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت. صفحات ۳۵۳-۳۵۸ انتشارات دهخدا ۱۳۴۵

تقی پورنامداریان: رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی. صفحات ۳۷۶-۳۸۰. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

اوست:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
 عالمی دیگر ببايد ساخت و ز نو آدمی
 همچنان که مولوی نیز در جستجوی اوست:
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفتند یافت می‌نشود گشته‌ایم ما
 گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست.^{۶۲}

اندیشه «انسان کامل» در ادبیات اسلامی، به ویژه ادبیات ایرانی، طی چندین قرن تکامل یافت. در این روند تکاملی، از هر منبع و عامل و گرایش فرهنگی همجوار که به سببی و به گونه‌ای با این اندیشه همراه شد، یاری گرفت. ترکیبی شد از اجزاء و ارزشهای فکری گوناگون که به ذهنیت ایرانی راه می‌یافت. اساساً فرهنگ ما طی چند قرن، يك فرهنگ مرکب شد. که وحدت برونی و تنوع درونی از مشخصات اصلی آن است. رابطه با فرهنگ ملت‌هایی که از لحاظ تاریخی، چه در صلح و چه با جنگ، به تبادل ذهنی با ما می‌گراییدند، مبنای تحول و تکامل نظریه انسان و عشق گردید. از این راه، ریشه‌های ایرانی و هلنی و گنوسی و عربی و اسلامی و... روز به روز بیشتر درهم تنید. و سرانجام در تفکر متنوع صوفیه، هر جزء چنان در جزء دیگر مرکب شد که به مشخصه‌ای از جهان‌بینی جدید بدل شد.

در این میان یکی از اجزای اصلی نظریه عشق و طبعاً نظریه انسان که وجهه خاصی به ذهنیت عاشقانه ما بخشیده است، گرایش یونانی، به ویژه افلاطونی است. که تاکنون نیز در طرح گرایشهای عاشقانه شعر فارسی، چند بار به آن اشاره کرده‌ام. و از آنجا که تأثیر اندیشه‌های افلاطونی به‌طور افزایش‌یابنده‌ای در این سیر تحولی

۶۲- دیوان ص ۳۳۲

۶۳- دیوان کبیر ص

محسوس بوده است، جا دارد که به طرح و بررسی مختصری از آراء او بپردازم.

عشق افلاطون

افلاطون از راه رساله ضیافت، تأثیری قاطع در دیدگاه‌های عاشقانه ایرانی نهاده است. محتوای ضیافت، با گرایش به واقعیت فوق حس و «اروس» به منزله نیرویی کیهانی، برای متفکران فرهنگ و ادب کهن ما کاملاً شناخته بوده، و مبنای اندیشه‌های گسترده‌تر و عمیق‌تری شده است. رساله‌العشق ابن‌سینا اساساً تکرار مکالمات رساله ضیافت است. طرح اجمالی نظریه حیات او تکرار محض نظریه افلاطون درباره عشق است: عشق به منزله نیرویی کیهانی، و تأثیر شامل آن بر طبیعت؛ عشق به منزله حرکتی به سوی زیبایی، که با خیر و حقیقت یکی دانسته شده، و مظهر کمال و مثال اعلاست؛ و عشق به منزله میل ذاتی انسان به جاودانگی. اینها تعبیر و تاویلی است که مایه مکالمات افلاطون در ضیافت است. و همین مایه‌ها و تاویلها به محورهای ذهنی ادبیات عرفانی ایران نیز بدل شده است.

این وجوه هم از اشعار فارسی بخوبی آشکار است؛ و هم در رساله‌های عرفانی مشهود است. در این میان برخی از عارفان ما، به‌ویژه موقعیت متجانس‌تری با این گرایش یافته‌اند، که در آخر این بحث بدانها نیز اشاره خواهم کرد.

شک نیست که میان آراء و عقاید شاعران و عارفان ایرانی و افلاطون فرقه‌ایی نیز هست که آنها را تا حدودی از هم جدا می‌کند. اما همین که تاریخ نظریه‌های عرفانی ما، مشحون از اصطلاحاتی مانند نوافلاطونی، اصحاب افلاطون، ابن افلاطون و...^{۶۴} است، نشانه اساس مشترک این

۶۴- در تاریخ فلسفه ما، پیروان سهروردی را اصحاب افلاطون، و ابن‌عربی را ابن افلاطون خوانده‌اند.

نظریه هاست.

به هر حال از نظر افلاطون، عشق عبارت است از اشتیاق به دارا شدن خوبی برای همیشه. پس جویندگان خوبی باید چه کنند تا کوشش آنان، عشق به معنی راستین خوانده شود؟ پاسخ این است که این کار، بارور ساختن چیزی زیباست. خواه آن چیز زیبا تن باشد، خواه روح. طبیعت آدبی از بارور ساختن زشتی ناتوان است، و تنها در زیبایی می‌تواند تعلقه بگذارد. کسی که مستعد بارور ساختن است، چون به زیبایی برسد سراپا نشاط و اشتیاق می‌شود، و می‌زاید و بارور می‌سازد. اما اگر به زشتی نزدیک شود، همگین و افسرده می‌گردد. و در خود فرو می‌رود. و درد زایش را فرو می‌خورد. و بی‌آنکه بار خویش را سبکتر سازد، دور می‌شود.

پس هدف عشق خود زیبایی نیست. بلکه بارور ساختن زیبایی است. زیرا همین استعداد بارور ساختن، جنبه خدایی و جاودانی موجودات فانی است. پس عشق در آن واحد خواهان خوبی و جاودانگی است. و در مسیر خود از رویکرد به تن زیبا به تن‌های زیبا، و از آنجا به روح زیبا، و بعد به هنرها و... می‌رسد. تا سرانجام به هستی والای جاودانی که نه می‌میرد، و نه به وجود می‌آید فرا رسد.

از زیبایی یک تن به زیبایی همه تن‌ها، از تن‌های زیبا به کارهای زیبا، و از کارهای زیبا به دانشهای زیبا، تا در پایان راه به آن شناسایی خاص برسد که موضوعش خود زیبایی است. و از این راه خودزیبایی را که یگانه زیبایی راستین است ببیند، و بشناسد. تنها بدین‌سان است که آدمی به معرفت و نیکبختی راستین دست می‌یابد. و حاضر نخواهد بود آن را با هیچ چیز عوض کند. ۶۵

بدین ترتیب عشق حقیقی از نظر افلاطون عشقی است متین و

۶۵- در این باره ر.ک: افلاطون: مهمانی: دوره آثار افلاطون. جلد دوم. ترجمه محمدحسن لطفی، رضا کاویانی، صفحات ۴۶۴-۴۵۸. چاپ خوارزمی. ۱۳۵۷

حکیماته که موضوع آن نظم و زیبایی است. که برآمد نهایی آن معرفت است. از اینرو نباید گذاشت جنون یا هر نوع افراط در آن راه یابد. شهوت مایه جنون و بستر افراط است. پس نباید اجازه داد که شهوت در عشق راه یابد. و در روابط میان عاشق و معشوق که یکدیگر را با محبتی خاص دوست می‌دارند، وارد شود.

عاشق البته به شرط رضایت معشوق می‌تواند با وی نشست و برخاست کند، و او را ببوسد، و در آغوش گیرد. اما فقط آن‌طور که پدر با پسر خود چنین می‌کند. یعنی با نیت پاکت. و هیچگاه نباید روابط میان عاشق و معشوق نوعی شود که دیگران گمان برند که عاشق از آنچه ما گفتیم قدم فراتر نهاده، زیرا در آن صورت وی را مردی فاقد تربیت و ظرافت خواهند پنداشت. هدف تربیت روحی همین است که انسان بر زیبایی عاشق شود. ۶۶

برای صاحبان بصیرت زیباترین منظره مشاهده کسی است که دارای روحی زیبا باشد، و در جسم وی نیز آثار زیبایی مشهود باشد. چرا که صفات درونی و برونی با یکدیگر تجانس کامل دارند. آنچه زیباست عشق می‌انگیزد. از اینرو صاحبان فرهنگ بر کسانی که دارای این زیبایی و تجانس باشند عاشق، و از غیر آنان بیزار خواهند بود.

اما افراط در خواهشهای نفسانی هیچ‌تجانسی با اعتدال و نیکوکاری ندارد. افراط در لذت همان اثر سوء را که از درد و آلم ناشی می‌شود در روح انسان ایجاد می‌کند. درحالی‌که افراط در خواهشهای نفسانی با هرزگی و ناپرهیزی متجانس است. در مقابله لذتی بزرگتر و بالاتر از همه چیز وجود دارد که البته جنون‌آمیز هم هست. همین افراط نباید در عشق مداخلت پیدا کند. ۶۷

عشق افلاطونی به اعتباری، حاصل‌والایش و تلطیف شهوت‌کام‌گیری یعنی غایت عشق طبیعی است. او این‌عشق شورانگیز را به «خدازدگی»

تعبیر کرده است. چون این هذیان و جنون اصل الهی دارد نه انسانی، و رهنمون روح و جسم ما به سوی خداوند است. پس عشق جنون الهی است. شاهبازی است که به جسم و ماده، عالم کون و فساد، تعینات و ظواهر، قوه تمیز و شناخت، موجبات جدایی و انفصال بی‌اعتناست. و فارغ از مصیبت دوگانگی و دوئیت و منی و توئی در عشق، به سوی منشاء یگانه و یکتای سراسر عالم هستی پرواز می‌کند.

«اروس» آرزوی بی‌پایان و سیری‌ناپذیر، آرزوی ناب و تابناک نیرومندترین و پاک‌ترین و اصیل‌ترین جهش و گرایش مذهبی، تمنای نیل به وحدت و اتحاد است. و لازمه حال اتحاد و اتصال با حق است. ۶۸.

کامیابی آرزو موجب نفی آرزوست. اما دیالکتیک اروس، با آهنگ میل جنسی منطبق نیست. اروس آرزویی است که هیچگاه کاستی نمی‌پذیرد. پایان نمی‌گیرد. برآورده نمی‌شود. از وسوسه کامیابی در جهان خاکی همیشه بری است. چون تنها خواستار اتصال و اتحاد با کل است. به گفته عرفای ما «میلی است بی نیل». پس نیایش اروس مقتضی گذشتن از خودی و استعلا و استکمال و عروج انسان است.

در شرحی که افلاطون از چنین عشقی می‌دهد، میل جنسی گاه نقش مبدا دارد، و گاه نقش تمثیل. و سرانجام به نقش دشمن در می‌آید. شادابی و تحرک زندگی مبدا عشق است. زیرا دیدن زیبایی سبب می‌شود که آدمی ابدیت را به یاد آورد. و زیبایی جسمی نقطه‌ای است که صعود و عروج از آن آغاز می‌شود. اگر میل جنسی به خود بسته کند، و در انزوا بماند، و بدین سان خود را تباه سازد، و به پستی گراید، تحرک و شادابی مایه گمراهی می‌شود. اگر مبدا جسمانی در میان نباشد، اروس روی نمی‌نماید. و اندیشه تهی می‌ماند. اگر اروس جسمانی به خود بسته کند، اروس فلسفی را از جنبش باز می‌دارد. و

چشمش از دیدن آن ناتوان می‌گردد.

فلسفه افلاطون نیروی عظیم میل جنسی را می‌شناسد، و با آن هم متحد است و هم در نبرد. تفکر فلسفی آنگاه بامیل جنسی متحد است که این میل بهانه‌ای شود برای آنکه تفکر به مبدائی برسد که میل جنسی نیز از آن سرچشمه می‌گیرد. هنگامی با آن به نبرد برمی‌خیزد که میل جنسی خود را مستقل سازد. و اصالت انسانی را به پستی سوق دهد. و بدین‌سان چشم را از دیدن حقیقت هستی ناتوان سازد.

بنابر اسطوره‌ای که در فایدروس آمده است روح آدمی ارابه خرد است که دو اسب به آن بسته‌اند. یکی از اسبها رام و با شرم و مطیع است، و نیروی بالارفتن دارد، درحالی‌که دیگری سرکش و لگام‌گسیخته است، و جز تمایلات نفسانی به هیچ چیز اعتنا ندارد، و ارابه را به پستی می‌کشانند. خرد باید با آن دو اسب به نقطه‌ای برسد که غایت‌هر دانایی در آن است. و جهت و هدف هر دانایی آنجا معین می‌شود. یعنی به مکانی در ورای حس و تجربه.^{۶۹}

به هر حال تعادل میان آن مبدأ و این نهایت، یا آن اتحاد و این نبرد، يك جا برهم می‌خورد. و آن همان هنگام و همان جایی است که افلاطون در نوعی از ثنویت، کفه تمایز اساسی جسم و روح را به سود روح سنگین می‌کند. در نتیجه اروس او چه در جلوه تمایل جنسی، و چه در تفسیر فلسفی، چنان محدود می‌شود که نوعی احساس ناخرسندی در ما برمی‌انگیزد. زیرا سرانجام حضور انسانی را در آن بس‌ناچیز می‌یابیم. در حقیقت عادی بودن عشق‌ورزی به پسران، و بی‌ارزش بودن عشق به زن در نظر یونانیان، جامه تاریخی اندیشه افلاطون است. این جامه تاریخی از حقیقت آن اندیشه‌ها نمی‌گاهد. اما نخست باید بر احساس بیگانه‌ای که در برابر آنها به ما دست می‌دهد چیره شویم. در تفسیر فلسفی اروس افلاطونی، آدمی ناچار است منحصرأ راه

۶۹- کارل یاسپرس: افلاطون. ترجمه محمدحسن لطفی. ص ۱۳۰-۱۲۹. انتشارات خوارزمی.

جستجوی «ایده» را در پیش گیرد. بی کوچکترین اعتنا به تاریخیت وجود عشق به فردی تنها در زمان. بدین جهت اندیشه‌های افلاطونی برای بازشناختن معنی متعالی عشق زن و مرد کفایت نمی‌کند. و اساساً با آن بیگانه است.

افلاطون به رابطه جنسی به‌طور کلی، جنبه‌ای شیطانی می‌دهد، و این نظر تحقق‌بخشیدن به تمایل جنسی را (که می‌تواند وسیله‌ای برای پیوند ابدی باشد) امکان‌ناپذیر می‌سازد. میل جنسی، تنها وسیله‌ای برای عروج است، به شرط آنکه از میان برداشته شود. نه واقعیتی یگانه که باید به صورتی شریف و اصیل جلوه‌گر شود.

اروسی افلاطونی از محبت به انسان به عنوان انسان، و محبت به همنوع نیز بیگانه است. از اینرو افلاطون حیثیت انسانی را که هر فردی باید برای هر فرد دیگر بپذیرد، نمی‌شناسد.^{۷۰}

اما در ثنویت افلاطونی، طرح بود و نمود، معقولات و محسوسات، تعقل و ادراک حسی، روح و تن متبلور است. این جفتها به یکدیگر مربوطند. و در هر جفت، اولی هم از حیث واقعیت و هم از حیث خوبی بر دومی برتری دارد. نتیجه طبیعی این ثنویت اخلاق ریاضت‌کشانه است. اساساً برخورد افلاطونی نوعی اثبات ماهیت جهان و انسان بر اساس معیارهای اخلاقی خود اوست. بقای روح و فنای جسم، نتیجه بدیهی این معیار اخلاقی است.

تمیز دادن میان ذهن و ماده که در فلسفه و علم و افکار عامه اکنون به صورت یک موضوع پیش‌پا افتاده درآمده است، دارای ریشه دینی است. و از تمایز جسم و روح سرچشمه گرفته است. در همه‌گرایشهای ثنوی، روح آسمانی است، و جسم زمینی. و چون آسمان اصل است و زمین تابع، دومی در اولی فنا می‌شود.^{۷۱}

۷۰- همان مأخذ ص ۱۵۵

۷۱- برتراند راسل: تاریخ فلسفه غرب. ترجمه نجف دریابندری. ج ۱. ص

۲۶۸. سازمان کتابهای جیبی.

به نظر افلاطون، روح، خود آدمی، ذات خردمند آدمی است. او روح را از سه جزء (جزء خردمند، جزء دلیر، جزء پای بند به میل و هوس — همچنانکه در جامعه: فیلسوفان حکمران، سپاهیان، توده کارکنندگان و غذا دهندگان) تصور می‌کند^{۷۲}، یا متشکل از دو جزء: دو اسب با صفات مختلف که به ارباب بسته‌اند. افلاطون از بهره‌وری روح از ایده زندگی، یا از کیفیت ذات او به عنوان چیزی که جنبشش از خویش است، دلایلی برای مرگ ناپذیری روح می‌آورد.^{۷۳}

فکر جاودانگی روح، به مفهوم وحدت واقعیت و حقیقت کاملاً نزدیک است. آنچه واقعی است حق است و واحد، و آنچه حق است و واحد، لاجرم ابدی است. وجود دو مطلق محال است و مطلق را نمی‌توان خلق کرد. کثرت در حقیقت وجود ندارد. حقیقی یکی است، پس ارواح بشری حتی در عین کثرت واحدند. کثرت محصول مقوله زمان و مکان است که تنها در مورد طبیعت مصداق پیدا می‌کند. و نه در مورد روح

۷۲- درباره تشابه دیدگاه افلاطون درباره طبقات سه‌گانه جامعه آرمانی با وضع طبقات سه‌گانه و آئین شاهی آرمانی در ایران ر.ک: فتح‌الله مجتبایی: شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان. صفحات ۱۱۹-۳۹ از انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان. ۱۳۵۲
ضمناً باید توجه داشت که میان دوگانه‌باوری مزدایی و دوگانه‌باوری افلاطونی فرق اساسی هست و مقوله محض «بیمرگی روح یا خلود نفس» به مفهوم یونانی آن نیز از اندیشه مزدایی بیگانه است. در جهان‌بینی مزدایی (برخلاف جهان‌بینی افلاطونی) ماده و جهان مادی به هیچ‌روی مرحله «فروتر و پست‌تری» از عالم وجود نیست. به‌عکس، ماده به یک معنی رشد یافته‌ترین و کامل‌ترین جنبه (میوه و بر) روح است. در دینکرت جهان مادی (گیتی) شأن و ارجی برتر از بهشت دارد. چرا که در همین جهان خاکی و مرئی و ملموس است که نبرد علیه نیروهای اهریمن برپا می‌شود، و به پیروزی می‌انجامد.
ر.ک: الساندرو بوزانی: اندیشه ایرانی پیش از اسلام: تاریخ فلسفه در اسلام. م. م. شریف. جلد اول. صفحات ۱۰۴-۷۹ ترجمه کامران فانی. مرکز نشر دانشگاهی. ۱۳۶۲

۷۳- یامبرس: افلاطون. ص ۱۳۴

که از عالم فوق‌حس است. ۷۳

در بینش افلاطون معرفت که خود «اشراق» در روح مطلق است، هرگز حاصل حواس و ابزارهای تن نیست. بلکه مربوط به مفاهیم و معقولات است. تن آدمی مانع کسب معرفت است. بینایی و شنوایی اعتبار ندارد. وجود حقیقی از راه تعقل جلوه‌گر می‌شود، نه از راه حس.

این نظریه متضمن طرد کامل معرفت تجربی است. از نظر او فکن هنگامی به عالی‌ترین درجه می‌رسد که روح گرد خود فراهم آمده باشد. یعنی روح از بدن جدا شود، و به جستجوی هستی حقیقی برود. در این حال است که افلاطون تن را پست می‌شمارد.

خوبی و عدالت و حقیقت مطلق را باید به چشم عقل دید. و تا هنگامی که گرفتار قالب تن باشیم، چنین امکانی پدید نمی‌آید. زیرا تا روح از مضرت تن متأثر است، میل ما به یافتن حقیقت نمی‌تواند ارضا شود.

تن از دو جهت مغل کسب معرفت است. یکی اینکه تن بینش ما را دچار ابهام و آشفتگی می‌کند، و باعث می‌شود که دنیا را مانند هنگامی که از پشت شیشه نگاه می‌کنیم تار ببینیم. دیگر اینکه به عنوان منبع شهوات، توجه ما را از جستجوی معرفت و سیر در جهت حقیقت منحرف می‌سازد. تن ما را آکنده از شهوت و وهم و حماقت می‌سازد. و قدرت تفکر را عملاً از ما می‌گیرد. مگر جنگ و ستیز و افتراق از کجا برمی‌خیزد؟ آیا این آفتها جز بدن و شهوات آن سرچشمه‌ای دارند؟ اگر در پی معرفت حقیقی درباره چیزی باشیم، باید تن را رها کنیم. روح فی‌حد ذاته باید در اشیای فی‌حد ذاته بنگرد. در این صورت است که ما به وصال معرفتی که جویای آن هستیم، و خود را عاشق جمالش می‌نامیم، نائل می‌شویم. این معرفت در زندگی دست نمی‌دهد، بلکه

پس از مرگ میسر می‌شود. زیرا هنگامی که روح اسیر تن است، قادر به کسب معرفت خالص نیست. کسب معرفت موقوف به پس از مرگ است. ۷۵. همچنان که کامیابی در عشق عالی نیز مستلزم طرد عشق دانی و نفی سعادت عشق خاکی است. این سرنوشت تمام مکتبهای متأثر از ثنویت است که خیر را در مرگ بجویند زیرا از این دیدگاه زندگی به هر حال چیزی جز شر نیست. در تمام مکتبهای ثنوی چه افلاطونی و چه مانوی ۷۶... انسان از جای دیگر آمده است. اینجا عاریتی است. بر گذرگاه است:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

به هر حال این زبان و بیان عرفانی، مأخوذ از «اسرار» است. پاکی

۷۵- در این باره ر.ک: افلاطون. رساله فایدون: دوره آثار افلاطون. جلد دوم. ترجمه محمدحسن لطفی، رضا کاویانی: به‌ویژه صفحات ۴۹۰ به بعد.
۷۶- راجع به ثنویت مانوی ر.ک:

سیدحسن تقی‌زاده: مانی و دین او. تهران. ۱۳۳۵

ویدن‌گرن: مانی و تعلیمات او. ترجمه نزهت‌صفای اسفهبانی. تهران. ۱۳۵۲
دین مانی که شاخه‌ای از آیین گنوسی است، یکی از پایه‌های آئینی و توجیهی ثنویت است. بنا به عقاید مانوی و اندیشه‌های گنوسی، این جهان، جهانی است بدفعل و آشفته‌بازار و پر از پلیدیها و فساد و رفح و آزار. بشر چون مرغی است آشیان‌گم کرده که به اسارت و سرگردانی و بی‌خانمانی محکوم است. روح با اخگر روشنایی آسمانی، در جهانی بیگانه و دشمن‌خو هبوط کرده است. و در حصار تن زندانی است. و باید هرچه زودتر از این بند رهایی یابد.
ر.ک: ناصح فاطق: بحثی درباره زندگی مانی و پیام او. ص ۲۲. تهران.

۱۳۵۷

ضمناً این قول که روح انسان در عالم تن زندانی است، و انسان برای رهایی آن باید به تصفیه نفس و تزکیه باطن بپردازد، میراث فیثاغورس در حکمت محسوب است. و تعبیر معروف که می‌گوید: جسم گور است، به همین مناسبت از اصحاب او منقول، و از مبانی تعلیم زهد و تصوف قدما محسوب است.
ر.ک: عبدالحسین زرین‌کوب: دنباله جستجو در تصوف ایران. ص ۲۷۹.
سال ۱۳۶۲. این کتاب نشانه‌های بسیاری از تبلور عقاید نوافلاطونی و گنوسی را در عرفان ایران باز می‌نماید. ر.ک: صفحات ۲۹۲-۲۹۰ و ۳۰۷-۳۰۵

از این نظرگاه، رهایی از اسارت تن و اعمال آن است. دل‌ن بستن به آنچه فانی، دنیوی، انسانی است، یکی از مشخصه‌های این گرایش عرفانی است. و از این نظرگاه بسیار طبیعی نیز هست، زیرا آن کس که دارای روح بزرگ است، و به سراسر زمان و سراسر وجود نظر دارد، چگونه می‌تواند زندگی آدمی را سهم بشمارد؟

از اینجا کل فلسفه افلاطون يك «بینش‌جمال‌مطلق» است. و توجهش به جمال آدمها نیز تنها از همین راه و به همین سبب است. به همین دلیل نیز یزودی از آن درمی‌گذرد. زیبایی تن نمودی از زیبایی روح است. و این نیز خود نمودی از زیبایی روح مطلق است. این گرایش در حقیقت عشق عقلانی به جمال مطلق است. ترکیبی است از تفکرو احساس. بینشی است هنری. به تعبیری يك زیبایی‌پرستی کاملاً رادیکالیستی است. درك ناگهانی زیبایی مطلق اساساً به يك كشف هنری یا آفرینش هنرمندانه می‌ماند. این نوعی اطمینان و ایقان ذهنی است که از «حال» ناشی می‌شود. شاید از همین رو نیز بینش اشراقی افلاطون نیازمند تمثیل معروف «غار» بوده است تا ضرورت دنیای «مثل» را به خوانندگانش تفهیم کند. اشراق سرانجام بر آمیزش تعقل و اشراق افلاطونی چیره می‌شود. و نظر خالص افلاطون را درباره عشق بدین‌گونه درمی‌آورد:

۱- عشق به منزله شوق و طلب جاودانگی در اشکال گوناگون آن از طریق تولید، و از راه آفرینشهای هنری و فکری، و یا از طریق اعمال شجاعانه.

۲- عشق به عنوان حرکتی به سوی مثال جمال اتم. به منظور سیر و تماشای آن در صافی‌ترین صورتش که روح، پیش از پیوند با ماده و جهان حس، بدان صورت آنرا سیر و تماشا کرده بود.

۳- عشق به منزله واسطه میان دو جهان. ۷۷.

اوج این نظریه عشق را در کلام همدلان افلاطون در ایران می‌توان بازجست. اینان طی قرن‌ها عرصه عرفان را به‌صحنه نمایش قدرت‌ذهنی انسان تبدیل کرده‌اند. در هر گوشه از این عرصه شگفت‌انگیز به مکاشفه‌ای و شهودی می‌توان ره برد که سرآمد اشراق عاشقانه است. اما من از این میان تنها به طرح سه‌گونه از نظریه‌های عشق، در کلام و عقاید سه گروه از این عاشقان عارف می‌پردازم، که با مقصود بحث تجانس نزدیکتری دارند. و چگونگی ترکیب نظریه عشق و نظریه انسان کامل را بهتر می‌نمایانند:

۱- احمد غزالی - عین‌القضات

۲- شیخ اشراق

۳- روزبهان بقلی - ابن عربی

اینان به اعتباری سرآمدان طرح نظریه عشق در عرفان نظری‌اند. و ذهنیت غنایی کهن ما از نفوذ اندیشه‌ها و برداشت‌های ایشان و همدلان و پیروان‌شان بهره‌ها گرفته‌است. ضمن اینکه کلام‌شان نزدیکترین همسایه شعر عاشقانه بوده‌است. و گرایش ذهنی‌شان نیز هنوز در میان عارفان ایرانی ادامه دارد.

عشق محض

احمد غزالی نخستین رساله در عشق را به فارسی نوشته‌است. ۷۸ رساله «سوانح» او بیان‌کننده مسائل دشوار و غموض روحی در عشق است. شعری است منشور مانند مناجات‌های خواجه عبدالله و تمهیدات عین‌القضات و لمعات عراقی و لوايح جامی و... قطعات غنایی آن روان.

۷۸- رساله عشق ابن‌سینا که بیشتر رساله نفس است تا رساله عشق، به عربی نوشته شده‌است. و سپس به فارسی درآمده‌است.

شناسی بسیار دقیق و لطیفی را ارائه می‌دهد. به تعبیری مشکل بتوان کتابی یافت که روان‌شناسی را تا چنین مرتبه بلندی تجزیه و تحلیل کرده باشد. ۷۹

این کتاب بحق شناسنامه احمد غزالی و «عشق محض» اوست. در نظر او عاشق و معشوق سرانجام در وحدت عنصر عشق محض منحل می‌گردند. عشق رابطه پیوند است. تعلق به هر دو جانب دارد. چون نسبت عشق بین‌الماتق و الممشوق درست آید، پیوند ضروری گردد از هر دو جانب که او خود مقدمه یکی است.

اما غزالی برای رسیدن به چنین پیوندی، از پیوندی آغاز می‌کند که میان عشق و روح برقرار است:

روح چون از عدم به وجود آمد به سرحد وجود، عشق منتظر موکب روح بود. در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد، اگر ذات روح آمد، صفت ذات عشق آمد. خانه خالی یافت جای گرفت. ۸۰

سر این که عشق هرگز به کس روی ننماید بسبب آن است که او مرغ ازل است. اینجا آمده مسافر ابد. روی به حدثان ننماید - که نه هر خانه‌ای آشیان او را شاید - چون پیوسته آشیان از جلالت ازل داشته است. ۸۱ اما بدایت عشق آنست که تنم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افکند. ۸۲ و این از آن روست که دیده حسن از جمال خود بردوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت الا در آینه عشق عاشق. لاجرم ازین روی جمال را عاشقی درخورد تا معشوق از حسن خود در آینه عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد. ۸۳ پس حقیقت

۷۹- ر.ک: هانری کوربن: تاریخ فلسفه اسلامی. ترجمه اسدالله مبشری. صفحات ۲۵۱-۲. انتشارات امیرکبیر.

۸۰- احمد غزالی: سوانح: مجموعه آثار فارسی احمد غزالی. به اهتمام احمد مجاهد. ص ۲۵۷. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۵۸

۸۱- همان مأخذ ص ۲۶۸

۸۲- همان ص ۲۷۸

۸۳- همان ص ۲۷۳

عشق چون پیدا شود عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق. زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید، اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. ۸۳ هرچه عز و جباری و استغنا و کبریاست در قسمت عشق، صفات معشوق آمد. و هرچه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود، نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است، که عشق خداوند روزگار عاشق است تا روزگار عاشق. معشوق را از عشق نه سودست و نه زیان. لکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق بندد. عاشق به همه حال نظرگاه معشوق آید از راه پیوند عشق. از اینجا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر بود از وصال به اختیار عاشق. زیرا که در اختیار معشوق، فراق عاشق نظرگاه دل اوست در عین اختیار و مراد. و در راه اختیار عاشق، وصال را هیچ نظر از معشوق در میان نیست. و او را از او هیچ حساب نه، و این مرتبه بزرگ است در معرفت. اما کس این کمال فهم نتواند کرد. ۸۵ چون حیثیت ذات عاشق به ادراک حقیقت ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات معشوق ندارد از روی تمییز. ۸۶ این معرفتی است که از عجز عاشق در ادراک معشوق پدید می آید. زیرا که حضور معشوق غیبت کلی آرد. با این همه وصال قوت آگاهی خوردن است اما از نقد جان خود. چنین است که عشق را همتی است که معشوق متعالی صفت خواهد. پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نیستند. ۸۷ از اینرو هرچه درگاه وصال معشوق فراتر و دور از دست تر، درد فراق بیشتر. بلای عشق افزون تر و فنای عاشقی قطعی تر. زیرا کمال او در همین فنای اوست.

عاشق در این عشق هلاک می شود. اما تاب ادراک جهان معشوق

۸۴- همان ص ۲۹۰

۸۵- همان ص ۲۹۴-۵

۸۶- همان ص ۳۰۱

۸۷- همان ص ۳۰۹

ندارد. چون طلایه وصال پیدا شود، وجود او رخت برپندد. و این همه به رغم آن است که اصل همه عاشقی ز دیدار افتد. و غزالی خود همیشه گرفتار همین دیدار و نگاه زیبایی‌گرایی خود بوده است. تا آنجا که به او نسبت کرده‌اند که گفته است: چه کسی حرام کرده است از اینکه من راحت و آسایش بخشم به روحم با نگاه کردن به زیباییها؟ ۸۸

عشق-شهادت

عین‌القضات شاکرد و مرید ممتاز احمد غزالی است. و رساله لواطیه خود را بر سنت سوانح غزالی نوشته است. او نیز اساساً آمیزش اصلی عشق را با روح می‌داند. عشق در روح آمیخته است و روح در عشق آویخته از شجره روح ثمره عشق پدید آمد. شجره در کار ثمره باشد. ۸۹. عشق آسمان است و روح زمین. یعنی عشق فاعل است و روح قابل. بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی. او این را درمی‌کشد، و این او را برمی‌کشد. تا معنی رابطه او درکشنده است و این برگشنده، و آنچه عاشق به معشوق مایل است و معشوق به عاشق ناظر است از این جهت است، و این از فهم اهل علم دور است، و از نظر بصیرت انسان مستور است. زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه می‌دارد، و اما بر ادراک اسرار پادشاه کاری ندارد. و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فرو ماند زیرا که تأثیر خاصیت از آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست. ۹۰

۸۸- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی ص ۴۱. در باب حکایات و روایت‌هایی که در باب زیباپرستی و عشق به جمال صوری و نظربازی و شاهدگرایی غزالی نقل شده. ر.ک: صفحات ۳۵-۴۵

۸۹ و ۹۰- ابوالعالی عبداللہ بن محمد... المیانجی الہمدانی ملقب به عین‌القضاة: رساله لواطیه. تصحیح و تحشیہ دکتر رحیم فرمنش ص ۱۴-۱۲. ناشر کتابخانه منوچهری

پیداست که با همه ذکاوت و دقتی که عین القضاات در تبدیل این گرایش به يك رابطه دوسویه به خرج می‌دهد، باز هم رابطه يكسویه است. اگرچه گاه از مجبور بودن طالب نیز سخن می‌گوید.

در اینجا نیز عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی نیست که عشق مرغی است که آشیانه او ازل است بر شاخ ام‌غیلان کی نشیند، و در تنگنای عرصه امکان کی پرواز کند.^{۹۱}

با این همه عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد. و معقول در این اصل آن است که ملك را از کمال استغراق به حضرت جلت عظمته پروای دید غیر نبود. پس او را بر غیر حق عشق نبود. باز آنچه او را احتراق نیست به آتش عشق و نار شوق، از آن جهت است که او در محل مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو انوار قرب است. امن از بعد و حجاب. اما آدمی را بر مثل خود عشق ظاهر شود، و آنرا دو سبب است. یکی سبب جلی و دیگری خفی. سبب جلی آن است که او مغلوب هواست و شهوت بر وجود او غالب است. و او به طبع مر دفع آن را به جان طالب است. چنانکه گرسنگی را به طعام دفع کنند، و تشنگی را به آب. هرآینه چون شهوت قوت گیرد، هم از خود دفع باید کرد. دافع او به واسطه صاحب جمالی که دل را بر او میلی مفرط بود تمام‌تر بود.

و سبب خفی آن است که در صورت آدمی سری است که در بیان ما نگنجد. عبارت از آن سر در عالم نبوت این است که خلق الله آدم علی صورته. پس جان که از عالم بی‌نشانی او نشان است... به حکم معنی خفی به هزار جان از دل قدم می‌سازد، و به سوی عالم او می‌شتابد. تا باشد که از ریحان عشق بویی یابد. این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن:

کسی سرش نمی‌داند زبان درکش زبان درکش^{۹۲}

۹۱- همان مأخذ ص ۲۹-۳۰

۹۲- همان مأخذ ص ۶۹-۷۰

عین‌القضات انگار مفصل سرنوشت حلاج و سهروردی است. او که اصول عشق محض احمد غزالی را تکمیل کرده است، جان خویش را نیز بر سر این عشق نهاده است. زیرا می‌دانسته است که آن شوقی که وصال از او چیزی کم کند ناقص بود. وجود شوق نبود تهمت بود. و تهمتی کاذبه بود. و وصال هم‌بزم آتش شوق است. او را در شعله آرد تا بر آن دمار از نهاد عاشق برآرد. ۹۳ انگار خود در چنین وصلی زیسته است، و در چنین وصلی فانی شده است. تا ثابت شود که عشقه عشق بر شجره نهاد روح عاشق از آن می‌پیچد تا او را از بین هستی برآورد. و لطافت او را در خود درآرد. زیرا که خاصیت او آن است که با هر که درآمیزد، خون او بریزد. او را با کس عداوت نیست و محبت هم نه. هر اثر که ظاهر کند به خاصیت وجود کند، نه به اختیار. و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی‌ماند سر این معنی است. ۹۴

اشراق

حکمت اشراق تصویر چهره عاشقی است با هاله جذبه‌های فریبای جوانی، که در تابش خود، چهره افلاطون و هرمس و زردشت را نیز بازتاب کرده است. مثل افلاطونی را با فرشته‌شناسی مزدایی می‌نمایاند، و از دید کلمه یا لفوس Logos فیلولونی تعبیر می‌کند.

عاشق در این حکمت، واقعه سرگذشت خویش را در سطح جهانی فوق‌حس، که جهان حوادث نفس است، پی می‌گیرد. او از دنیای ملکوت است و باید به همانجا کشیده شود. ملکوت هر چیز، فرشته یا روحانیت آن چیز است. و هر چیز، جز سایه آن فرشته، و یا تصویر روحانیت خویش نیست. ملکوت اشیاء روحانیات آنهاست نه منشور جسمانی‌شان.

۹۳- همان ص ۵۷

۹۴- همان مأخذ ص ۱۴-۱۳

بازگشت و اتصال نور به نور، انجذاب هر چیزی به سنخ خود، کشش به سمت اصل خویش، این حاصل تمام تمثیلی است که شیخ اشراق آورده است:

شیخ را گفتم که رقص کردن بر چه می‌آید؟ شیخ گفت جان قصد بالا کند همچو مرغی که خواهد خود را از قفس به در اندازد. قفس تن مانع آید، مرغ جان قوت کند و قفس تن را از جای برانگیزاند. اگر مرغ را قوت عظیم بود، پس قفس بشکند و برود؛ و اگر آن قوت ندارد، سرگردان شود، و قفس را با خود می‌گرداند. باز در آن آشیان آن معنی غلبه پدید آید. مرغ جان قصد بالا کند، و خواهد که چون از قفس نمی‌تواند جستن، قفس را نیز با خود ببرد، چندانکه قصد کند یک بدست بیش بالا نتواند بردن، مرغ قفس را بالا می‌برد. و قفس باز بر زمین می‌افتد. ۹۵

دیدار شاهد هنگامی میسر است که عارف عاشق خود همجنس شاهد شود. طالب نور باید پاره‌ای از نور گردد. زیرا همجنس همجنس را می‌جوید، و می‌بیند و بازمی‌شناسد. پس از هر تاریکی و رجسی باید پاک شد. باید به مشاهده انوار از تاریکی طبیعت رست. خلود و روحانیت نفس به فنای طبیعت جسم وابسته است. پس باید راهی یافت تا نفس از زندان جسم رهایی یابد. از اینرو عشق اگرچه جان را به عالم بقا می‌رساند، تن را به عالم فنا بازآورد. زیرا که در عالم کون و فساد هیچ چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت. ۹۶ پس نفس روح زندگی درنیاید الا بعد از مفارقت تاریکی تن. ۹۷

عشق را از عشقه گرفته‌اند. و عشقه آن گیاهی است که در باغ

۹۵- شهاب‌الدین یحیی سهروردی (شیخ اشراق): مجموعه مصنفات شیخ اشراق. جلد سوم: مجموعه آثار فارسی. به تصحیح و تحشیه و مقدمه سیدحسین نصر. با مقدمه و تحلیل هنری کرین. ص ۲۶۴. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران.

۹۶- همان مأخذ ص ۲۸۹

۹۷- همان مأخذ ص ۱۷۳

پدید آید در بن درخت. اول بینج در زمین سخت کند. پس سر برآرد، و خود را در درخت می‌پیچد، و همچنان می‌رود تا جمله درخت را فرا گیرد. و چنانش در شکنجه کشد که نم در میان رگت درخت نماند، و هر غذا که به واسطه آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد تا آنگاه که درخت خشک شود.^{۹۸}

چون شجره طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد، عشق از گوشه‌ای سر برآورد، و خود را در او پیچد تا به جایی رسد که هیچ غم بشریت در او نگذارد. و چندانکه پیچ عشق بر این شجره زیادت می‌شود عکسش که آن شجره منتصب‌القامه است ضعیف‌تر و زردتر می‌شود تا بیکبارگی علاقه منقطع گنردد. پس آن شجره روان مطلق گردد و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد.^{۹۹}

این هم سفر درونی انسان به عمق وجود خویش است، و هم سفر او به مراحل گوناگون جهان و ورای آن است. گریز از زندان نفس اماره به منزله گذشتن از دهلیز جهان است. این سفر به طور رمز همچون رسیدن به چشمه حیات است که جواهر دنیای محض روحانی در آن یافت می‌شود. و عشق نهایت این سفر است:

محبت چون به غایت رسد آن را عشق خوانند. و عشق خاص‌تر از محبت است. زیرا که همه عشقی محبت باشد، اما همه محبتی عشق نباشد. و محبت خاص‌تر از معرفت است. زیرا که همه محبتی معرفت باشد، اما همه معرفتی محبت نباشد. و از معرفت دو چیز متقابل تولد کند که آن را محبت و عداوت خوانند. زیرا که معرفت یا به‌چیزی خواهد بودن مناسب و ملایم جسمانی یا روحانی، که آن را خیر محض خوانند، و کمال مطلق خوانند، و نفس انسان طالب آن است، و خواهد که خود را بدانجا رساند، و کمال حاصل کند. یا به‌چیزی خواهد بودن که نه ملایم بود و نه مناسب، خواه جسمانی و خواه روحانی، که آن را شر

۹۸- همان مأخذ ص ۲۸۷

۹۹- همان مأخذ ص ۲۸۸-۹

محض خوانند، و نقص مطلق خوانند. و نفس انسانی دائماً از آن می‌گریزد، و از آنجاش نفرتی طبیعی به‌حاصل می‌شود. و ازاول محبت خیزد، و از دوم عداوت. پس اول پایه معرفت است، و دوم پایه محبت است، و سوم پایه عشق. ۱۰۰

عشق طبیعی منهج عشق روحانی

روزبهان به اقتران ظاهر و باطن می‌اندیشد. و معنی مکتوم صورت انسانی را جلوه نخستین می‌داند. خدا بر صورت آدم جلوه کرده است، و عالم کثرت را برهان وحدت خویش ساخته که بر سراسر کاینات چیره است. ۱۰۱ از اینرو رابطه عشق بشری و عشق ربانی بر همین راز مبتنی است. منظور عشق بشری در چنین رابطه‌ای به عشق الهی بدل می‌شود. البته این تحول مقدس، تبدیل عشق به عشق ذهنی الهی تعبیر نمی‌شود، بلکه تغییر و استحاله عامل عشق بشری معرفی می‌شود. ۱۰۲ بر این اساس ارواح قدسی در بلاد بدایت، در شهرستان عزت، نزد سراق حضرت، یکدیگر را دیده بودند، و از رؤیت آثار حق - که در رؤیت یکدیگر دیده بودند - با همدیگر از تأثیر آن حسن، و مقارنه و به مشابَهت صفات با هم الفت گرفته بودند. چون در این عالم آمدند، بدان چشم یکدیگر را باز بینند. به نور فراست یکدیگر را بازشناسند، و بر یکدیگر عاشق شوند... اینها که یکدیگر را بدانستند، سلوک مسالك طرق ربانی برایشان سهل تر آمد. ۱۰۳

۱۰۰- همان مأخذ ص ۶۸۲. برای اطلاع بیشتر از آراء و عقاید سهروردی و تحلیل حکمت او ر. ک:

تاریخ فلسفه اسلامی. صفحات ۲۷۲-۲۵۴؛ تاریخ فلسفه در اسلام صفحات ۶۰-۵۲۹ (مقاله سیدحسین نصر)؛ مقدمه نصر بر مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق.

۱۰۱- شیخ روزبهان بقلی شیرازی: شرح شطحیات، فصل ۲۶۷ فی الشطحیة ۳۸ للحلاج ص ۴۳۲

۱۰۲- تاریخ فلسفه اسلامی صفحات ۲۵۱-۲۵۰

پس اصل فطرت روحانی است، که جهان جسمانی سیر در افعال و مشاهده حق می‌کند. ۱۰۲ و محرک عاشق عشق ازلی است. ۱۰۳، و حقیقت عشق جنبش اجزاء به تحرک کل است. ۱۰۵.

با چنین چشم‌انداز و در چنین راهی است که عشق پنج‌گونه است:

- ۱- نوعی الهی است، و آن منتهای مقامات است، جز اهل مشاهده و توحید و حقیقت را نباشد.
- ۲- نوعی عقلی است، و آن از عالم مکاشفات ملکوت باشد، و آن اهل معرفت راست.
- ۳- نوعی روحانی است، و آن خواص آدمیان را باشد، چون به غایت لطافت باشد.
- ۴- نوعی بهیمی است، و آن رذال‌الناس را باشد.
- ۵- نوعی طبیعی است، و آن عامه خلق را باشد.

عشق بهیمی از میلان نفس اماره است. و نفس اماره را - که در شوق شهوت نهاده است - مضمحل باید کرد. عشق طبیعی از لطافت عناصر اربعه است و مهبیج آن عیناً نفس ناطقه است. و شمالاً نفس اماره است، و فوقاً نفس کل است، و تحتاً نفس فریبده است. اگر غلبه عقلیات و روحانیات را باشد، محمود است، و اگر نه که میلان طبع جسمانی است، در محل عشاق، مذموم است.

اما عشق روحانی، از آن خواص‌الناس است که جواهر صورت و معانی‌شان صفای روح مقدس یافته است. و تهذیب از جهان عقل دیده است. مادام که آتش شهوات از صرصر انفاس خمود یافته باشد، این عشق به عشق اهل معرفت پیوندد؛ چون نردبان پایه ملکوت باشد، لاجرم مستحسن باشد نزد مذهب اهل عشق.

۱۰۳- شیخ روزبهان بقلی شیرازی: کتاب عبر‌العاشقین. تصحیح هنری کربن و محمد معین. ص ۱۷. انستیتو ایران و فرانسه. ۱۳۳۷

۱۰۴- همانجا ص ۲۳

۱۰۵- همانجا ص ۲۵

عشق عقلی، از سیر عقل کل در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت پدید آید از لوايح مشاهده جبروت. این بدایت عشق الهی است. و سرانجام الفتی که از عالم طبیعت برون است، و محض محبت باشد. میان آدمیان معهود است و معروف نزد علمای معرفت که آن عشق جز فعل باری نیست و اجسادى نیست. این از نادرآت غیب باشد. ۱۰۶

بدین ترتیب و در چنین معنایی، منہاج عشق ربانی عشق انسانی است. و اگر، دم عشق انسانی در بدایت عشق ربانی پدید آید، مرد را در فترت طبیعت افکند، و دیر دیر با منازل خود رسد، زیرا که آن در این شرکت است. ۱۰۷

اما بقای عشق به بقای حسن است. هر چهره جمیلی آینه جمال مطلق است. هرچه اقرب بر معدن جمال، به عهد عشق نزدیکتر. از این طریق عشق یعقوب بر یوسف، مر عاشقان را دلیلی عظیم است در عشق انسانی. زیرا که عشق او جز عشق حق نبود، و جمالش جمال حق را در عشق وسیلت بود. ۱۰۸ در این عشق، پیوند کلی عاشق و معشوق هنگامی پدید آید که عاشق بتمامی از سنخ معشوق شود. طبع دل او هم طبع دل معشوق گردد. اهلیت به اهلیت متصل شود. تو در حجاب تویی، اگر تو از تویی بیرون آیی، حجاب قهر برخیزد، و تو محض قدم بینی. ۱۰۹

انسان کامل

روزیهان شیرازی ما را به قله‌ای رهبری می‌کند که همعصر جوان‌ترش محی‌الدین عربی که حکمت صوفیانه او را کمتر می‌توان با

۱۰۶- همانجا ص ۱۷-۱۵

۱۰۷- همانجا ص ۹۱

۱۰۸- همانجا ص ۲۸

۱۰۹- همانجا ص ۳۷

اثری مقایسه کرد، معرف آن است. از میان تمام بزرگان تصوف، کمتر کسی تحلیل پدیده عشق را بدین پایه اعتلا داده است. او در این تحلیل از يك دیالکتیک شخصی مدد می‌گیرد تا معنای عشق به خدا را بازجوید. و نشان دهد که چگونه می‌توان عاشق خدا بود.^{۱۱۰}

او به سه‌گونه عشق قائل است. نخست حب الهی که عشق خالق به مخلوق و عشق مخلوق به خالق است. دوم عشق روحانی که عشق مخلوق به مظهر خالق یا ملبب شوقمندانۀ «ذاتی» است که عاشق او را در آینه خویش و خویش را تجلیگاه وی می‌داند. سوم عشق طبیعی یا جسمانی. این دیالکتیک عشق با نظریۀ عشق روزبهان سازگار است. و روشنگر آمیزش عشق جسمانی و عشق روحانی در جوهر و ذات عشق عرفانی است. کامل‌ترین عاشقان عرفانی، خدا را به خاطر او و برای او، اما به شوق تمتع و التذاذ نفس خویش از او دوست دارند. این عشق سبب وحدت طبیعت دوگانه آنان می‌شود.

اساساً او در انسان دو طبیعت متباین تشخیص می‌دهد. که یکی لاهوتی است، و دیگری ناسوتی. یکی الهی است و دیگری بشری. این دو طبیعت درهم‌آمیخته‌اند. اما مرکب نیستند. دوگانگی آنها نیز به صورت دوگانگی مظاهر يك حقیقت است، و نه دوگانگی دو ذات مستقل. اما ناسوت مظهر خارجی لاهوت است. هرکس به‌گونه‌ای تجلیگاه و مظهر وجود خداست. این گونه تجلی به خواست و صورت مطلوب کسی که محل تجلی شده است بستگی دارد. یعنی حق در هر کسی به صورت رمزی ظاهر می‌شود که نمایانگر درجه معرفت خود اوست. صورت مطلوب هرکس شکل عشق اوست. و در حقیقت جلوه ایمان اوست.

۱۱۰- درباره این دیالکتیک عشق ر. ک:

Henry Corbin: Creative Imagination in the Sufism of Ibn' Arabi Trans by Ralph Manheim. pp. 146-157. Princeton University Press. 1969.

اما تجلی خدا در انسان مستقیم نیست. یعنی خداوند خود در نفس آدمی قرار نمی‌گیرد. بلکه صفاتش از راه اسم او در انسان متجلی می‌شود.

این پیچیده‌ترین بخش نظریه وحدت وجود ابن عربی است. که انسان کامل او را از يك سو به «کلمه» یونانی *logos* می‌پیوندد، و از سوی دیگر به کیش «فرشته» مزدایی.

مفهوم کلمه از آنجا وارد این نظام ذهنی پیچیده می‌شود که ابن عربی میان الله یا خالق کل، و رب یا خدای خاص فرق می‌گذارد. این رب ذات الوهیت نیست. بلکه خداوند ظاهر شده و تجلی کرده در يك نفس انسانی است. که با بنده عاشق خویش رابطه‌ای خصوصی و انفرادی دارد. این رابطه دوجانبه میان رب و بنده پایه عرفان عاشقانه است. این رب همان کلمه یا اسم الهی است. اسمی که درخور نفس هرکسی است. خدا به صورت این اسم خود را به بنده خویش می‌نمایاند. و درست از همین راه نیز خود را به خود در وجود بنده خود می‌نمایاند. بنابراین اسم و کلمه یارب تنها از طریق مخلوق و در قالب مخلوق و برای مخلوق که منظر آن اسم است واقعیت می‌یابد و معنا می‌شود.

پس شناخت نفس، معرفت تجربی رب است. خدا در مطلوب و محبوب بنده خود تجلی می‌کند تا بنده او را بشناسد. پس اگر مخلوقی نبود آن اسماء و صفات نیز نبود. هم خدا از ذات هستی خویش به بنده حیات بخشیده، و هم بنده با شناخت قلبی او به وی حیات می‌بخشد. وجودی که خود او آفریده، به او امکان می‌دهد که تجلی کند. از اینرو گفته است منزّه است آن که اشیاء را آشکار کرد، و خود عین اشیاء بود. او هم حق است و هم خلق. هم واحد است و هم کثیر. هم قدیم است و هم حادث. هم اول است و هم آخر. هم ظاهر است و هم باطن. از راه آن رابطه دوجانبه عاشقانه و این وحدت وجود، نه تنها می‌توان آن وجود مطلق را به چشم دل و در تخیل دید، بلکه واقعاً می‌توان او را معاینه دید.

بدین سان است که هم عشق معرف مفہوم «من» است، و هم «من» نمایشگر عشق است. عشق کامل نیز میان انسان کامل و خداوند برقرار است. و این انسان کامل همان اصل کلمه یا عقل اول است که ابن عربی آن را «حقیقت محمدیه» خوانده است.

اما عشق ابن عربی به همین نظریه پیچیده و عمیق خاتمه نمی پذیرد، بلکه او دستگاه زبانی خاصی نیز ساخته است، که در حقیقت زبانی رمزی و استعاری است که بتواند میان عشق الهی و عشق جسمانی او سازگاری پدید آورد. و همین زبان است که تأثیر بسیاری بر گرایشهای عرفانی و عاشقانه پس از او نهاده است. همچنانکه از همین زبان نیز می توان گرفتاری او را از يك سو به عشق انسانی و از سوی دیگر به عشق الهی دریافت.

معاصرانش کتاب «ترجمان الاشواق» او را، که بنا به گفته وی درباره عشق الهی است، می خواندند، و چیزی جز اشعار عاشقانه در وصف زنان زیبا و مناظر دلنشین طبیعت یا شهوتهای معتاد انسانی در آن نمی دیدند. شیخ را به داشتن روایتی عاشقانه با دختر شیخ مکین الدین، که خصوصیات جسمانی و اخلاقی او را در مقدمه دیوان توصیف کرده است، متهم می ساختند.

ابن عربی پس از شنیدن این اتهامات، شرحی بر کتاب نوشت، و آن را به شیوه رمز و تمثیل و کنایه و استعاره تفسیر کرد. او عشق به نظام دختر زیبای مکین الدین را انکار نمی کرد، اما آنچه مورد انکار او بود، عشق به معنای متعارف انسانی بود. نظام دختر مکین الدین به تعبیر او فقط رمز و مظهر و صورت مثالی آن جمال مطلقی بود که در اعیان و اشیاء سریان دارد. و به صورت کثرات نامتناهی اشیاء بروز و ظهور می کند:

هر نامی که می برم کنایه از اوست، و بر سر هر کویی که گریه سر می دهم
کوی اوست. آنچه در این کتاب به نظم آورده ام اشاره به واردات الهی
و تنزلات روحانی و مناسبات علوی است که بر قلب من نازل شده است.

خداوند خواننده این دیوان را از پیشداوری و سبق‌خاطر دربارهٔ اموری که خداوندان نفوس شریف و همتای عالی، که به امور حلوی نظیر دارند، شایسته آن نیستند، حفظ کناد. ۱۱۱

گرایش عاشقانه نو

شعر عاشقانه معاصر، در فاصله‌گیری از سنت غنایی کهن، اعتقاد به تجزیه و تفکیک وجود انسان را وامی‌نهد؛ و به وحدت تجزیه‌ناپذیر هستی او می‌گراید. از این رو هم نظریه متفاوتی از عشق می‌پردازد، و هم ساخت خود را بر بنیادی دیگرگون بنا می‌نهد.

با این گرایش، رابطه‌ای آغاز می‌شود که اوجش یگانگی و اتحاد دو فردیت آزاد و مستقل است. این یگانگی، در هماهنگی درونی دو سوی رابطه، به هماهنگی انسان و جهان می‌گراید.

سرگذشت و سرنوشت شعر عاشقانه معاصر، در این هفتاد سال، در گرو چنین چشم‌اندازی بوده است. هرگاه از یگانگی چنین رابطه‌ای دور شده، از کارکرد نوآورانه خود نیز فاصله گرفته است. و هر زمان که چشمی تازه‌تر بر این رابطه گشوده است، بر تنوع و تجدد آن افزوده است.

برای آنکه سمت کلی این سرگذشت هفتادساله روشن‌تر شود، می‌توان بررسی و تحلیل آن را در سه بخش پی گرفت.

۱- گرایش به رابطهٔ بیواسطه، که با طرح دیدگاه‌های نیما آغاز شده است؛ و در شعر شاعران دیگر تعمیق و گسترش و تکامل یافته است.

۲- عملکرد هفتادساله، که چگونگی فعلیت یافتن این نظریهٔ عشق

۱۱۱- ر.ک: مقالهٔ ابوالعلاء عقیفی. ترجمهٔ دکتر غلامرضا اعوانی: تاریخ فلسفه در اسلام. ص ۵۶۷

را در آمیزش با ارزشها و عادات سنتی و توانمهای درونی
گونگون می‌نمایاند. گاه از مقصد دور می‌افتد، و گاه به آن
نزدیک می‌شود. در این بخش از سه رویکرد نسبتاً مشخص
می‌توان یاد کرد:

الف - شعر رمانتیک

ب - شعر جنسی و اروتیسم

ج - مدیحه عاشقانه

۳- ذهنیت غنایی. که نه تنها رابطه بیواسطه انسان با انسان را
گسترش می‌بخشد، بلکه آن را با رابطه بیواسطه با طبیعت نیز
تکمیل می‌کند. و هماهنگی سلوک عاشقانه میان دو تن را به این
همانی انسان و جهان می‌پیوندد.

رابطه بیواسطه

عشق همیشه همانگونه معنا شده است که انسان معنا شده است.
هرگونه نگاه کردن به خود انسان نوع نگاه کردن به عشق را نیز
مشخص کرده است. هر کارکرد و موقعیتی که برای او در این جهان
در نظر گرفته شده است، کارکرد و موقعیت عاشقانه او را هم در بر
گرفته است. هویت عشق در گرو هویت آدمی است.

انسان حیاتی است که از خود آگاه است. می‌تواند بداند که چه
می‌خواهد؛ چرا هست؛ و از چه با جهان پیوسته است؛ و چگونه
می‌تواند با جهان و پیرامونش رابطه نزدیکتر و مطلوب‌تری برقرار
کند. می‌داند که همسازی او با جهان موکول به هماهنگی با دیگری
است. می‌داند که بتنهایی نمی‌توان با جهان همساز شد. پس پیش از
هر چیز باید تنهایی را چاره کرد. درک خویشتن و دیگری و جهان،
نفی جدایی میان این هر سه است. نفی این جدایی به معنی نفی موقعیتی،

و اثبات موقعیتی دیگر است. دنیایی وانهاد می‌شود، و دنیایی ساخته می‌شود. دنیای نخست دنیای احساس تنهایی و دوری و بازدارندگی است. و دنیای دوم دنیای احساس همبستگی و نزدیکی و بیواسطگی است.

تاریخ بشر به اعتباری تاریخ همین وانهادن و پیوستن است؛ تاریخ برقراری رابطه است. تاریخ غلبه بر جدایی، و تحقق وصل است. مسأله انسان همیشه این بوده است که چگونه بر جدایی غلبه کند، و به یگانگی رسد. پرسش همواره یکی بوده است. اما پاسخ بنا به موقعیتها و ادراکها گوناگون شده است. تاریخ بشر تاریخ همین پاسخهاست. رنگ فرهنگ و تمدن، به‌ویژه رنگ هنر و دین و فلسفه و... ۱۱۲۰۰۰ رنگ مشخص همین پاسخهاست. هر موقعیتی پاسخی ساخته است. پاسخها از يك سو به درجه فردیتی وابسته بوده است، که آدمی بدان می‌رسیده است. و از سوی دیگر متناسب با ادراک او از وحدت و هماهنگی، در هر دوره از تاریخ، بوده است. از اینرو پاسخی تنها به برقراری رابطه‌ای گذرا و چاره‌جدایی در لحظه‌ای کوتاه پرداخته است؛ و پاسخی به رابطه‌ای دیرپا و حتی جاودانه نظر داشته است. پاسخی به نفی خویش و اثبات دیگری، یا اثبات خویش و نفی دیگری موکول می‌شده است؛ و پاسخی به نفی انسان و اثبات جهان، یا نفی جهان و اثبات انسان می‌انجامیده است. در پاسخی استقلال و فردیت يك سوی رابطه مخدوش می‌شده است؛ و در پاسخی دیگر وحدت طرفین رابطه به پیروی يك سو از سوی دیگر بدل می‌گشته است و...

اما پاسخ چاره‌گر هنگامی است که وحدت و همسازی، شخصیت و فردیت آدمی را محفوظ دارد. چشم‌انداز چنین پاسخی همان رابطه بیواسطه یا سلوک جلیل و جمیل و کامل است.

رابطه‌ای که به ستایش صرف يك سوی آن انجامد، و معشوق را چون

۱۱۲- درباره انواع این پاسخها ر.ک: اریک فروم: هنر عشق‌ورزیدن. ترجمه پوری سلطانی. فصل دوم. انتشارات مروارید.

بتی پرستیدنی بنمایاند، رابطه وابستگی است، نه رابطه همبستگی، رابطه فعل‌پذیری است نه فعال‌بودن. در چنین رابطه‌ای یکی خود را جزیی از وجود دیگری می‌داند. خود را تسلیم می‌کند. اساس حیات خود را در او می‌جوید. در نتیجه يك سوی رابطه را به انفعال می‌کشد. در مقابل، رابطه‌ای که يك سوی آن سوی دیگر را پیرو یا اسیر خود بخواند، یا در مالکیت خویش پندارد، نیز رابطه‌ای نامتوازن است. فردیت دیگری را در نمی‌یابد. فعال‌بودن و پایداری آن را نقض می‌کند. با سلطه‌جویی به جبران تنهایی خویش می‌پردازد. ۱۱۲

اما عشق بالغ انسان کامل، پاسخ را در وحدت و فردیت متوازن می‌جوید. هماهنگی و توازن نتیجه نگاه برابر است. نگاه نابرابر به پیروی یا سلطه می‌انجامد. اما در نگاه برابر، نه معشوق الهه، بت، جنس دست‌دوم، ارضاکننده قدرت مردانه و... است؛ و نه عاشق جستجوگر برتری خویش، یا کاشف شیء نفیس و ظریف و زیباست، که هم غرورش را تضمین کند، و هم شوقش را تسکین دهد. برخورد يك سونگرانه سنتی از ریشه فاسد یا ناقص است. هیچگاه به اتحاد و بیواسطگی و استقلال میان دو تن نمی‌انجامد. همیشه در این برخورد چیزی میان دو سوی رابطه حایل است. چیزی که یا در درون حایل است و یا در بیرون. چیزی که به بیواسطگی اتحاد آسیب می‌رساند. چیزی که به هر دلیل و علتی یا مانع فعلیت یافتن اراده و ارادت طرفین رابطه است؛ یا مانع فعلیت یافتن اراده و ارادت يك سوی رابطه است.

در فرهنگ سلسله‌مراتبی و سنتی‌ما، اساس مناسبات بر نابرابری و امتیاز مقدر و حق و شان نابرابر است. نه زن با مقام و موقع مرد برابر است؛ و نه حتی شاهدان مذکر، که معشوق ذهنی یا عینی اهل نظر بوده‌اند، هم‌رتبه عاشقان خود می‌بوده‌اند. از اینرو عشق‌ورزی،

۱۱۳- درباره این دو نوع رابطه مادیستی و مازوخیستی ر.ک: اریک فروم؛ گریز از آزادی. ترجمه عزت‌الله فولادوند.

مطابق ساختهای ذهنی و اخلاقی و اجتماعی و کلامی مناسب خود، و حاکی از نابرابری و حاکمی و محکومی، طبیعی و بدیهی می‌نموده است. این امر به ویژه در ساختهای وصفی و خطابی و استعاری شعر پارسی کهن کاملاً مشهود است.

نگاه نابرابر از يك سو نیروها و عوامل سازنده هستی انسانی را از هم تفکیک می‌کند. و آنها را نسبت به هم در موقعیت نابرابر قرار می‌دهد. یکی را مجازی و یکی را حقیقی، یکی را پست و یکی را عالی، یکی را ممنوع و یکی را مجاز می‌خواند. از سوی دیگر دو سوی اصلی رابطه عاشقانه را در موقعیت نابرابر قرار می‌دهد، و در نتیجه یکی را به پیروی از دیگری یا فنای در دیگری، و ستایش و پرستش دیگری وامی‌دارد. حال آنکه در نگاه برابر اولاً هر نیرو و عاملی که سهمی در وجود انسان دارد، در عشق نیز سهمی است. وحدت با دیگری نتیجه فعال‌شدن همه این نیروها و عوامل جسمی و ذهنی است. ثانیاً هر نیرو و عاملی که از تجلی و فعلیت یافتن امکانات بشری جلوگیری کند، بیگانه و بازدارنده و مخالف است؛ و باید از میان برداشته شود. خواه عامل ذهنی و ارزش فردی و عادت سنتی باشد؛ خواه عاملی بیرونی و اجتماعی و اخلاقی و...

کوشش برای تحقق چنین رابطه‌ای به معنی کوشش برای سالم‌کردن زندگی و روابط انسانی است. این حد اعتلا و رستگاری آدمی در دل مناسبات انسانی است. و سرانجام سلامت عشق را در سلامت زندگی اجتماعی معنا می‌کند. زیرا سلامت عشق را در کلیت و وحدت هستی انسانی باز می‌جوید. یعنی عشق نیروی فعال بشری است. هم انسان را بر احساس انزوا و جدایی چیره می‌سازد. هم به او امکان می‌دهد که خودش باشد. این تحقق خویشتن در دیگری یا تحقق دیگری در خویشتن است.

به این معنی رابطه بیواسطه یعنی حل‌شدگی همه فاصله‌ها، دشواریها، اختلافها، و دفع بازدارنده‌ها و واسطه‌ها، و رفع تضادها و ستیزها، و

اینها خود یعنی نفی تنهایی، زشتی، درماندگی، ابتذال، کهنگی، دشمنی، فقر، محرومیت، ستم، ازخودبیگانگی، استبداد، کیش شخصیت، نابرابری، خودپرستی، اختناق، من‌محوری، زور، ترس، توطئه‌گری، اضطراب و... زیرا اینها همه واسطه‌ها و بازدارنده‌هایی است میان انسان و انسان. میان انسان و جهان. و حتی میان انسان و خویشتر او. اینها همه عوامل و پدیده‌هایی است که شأن و حق و حضور آدمی را از او دریغ می‌کند. بخشی از وجود او را از خود او نیز دور می‌دارد. وجود او را از دیگری بازمی‌گیرد. مانع رابطه سالم و سازنده و ساده میان او و دیگری می‌شود. هر نوع رابطه‌ای میان انسانها را به رنگ خود درمی‌آورد. و در نتیجه از زلالی و روشنی آن می‌کاهد. تا موانع وجود دارد، رابطه با دیگری و رابطه با درون خویش، همچون رابطه با کل هستی، با واسطه برقرار می‌شود. و به همان نسبت نیز حجاب و کدورت و غش و دوری و بیگانگی و ازخود بیگانگی پدید می‌آید. ۱۱۴

پس رابطه بیواسطه در جهت گشایش و رهایش موقعیت انسانی به سوی آزادی است. هنگامی که «جهش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی» مطرح می‌شود، مقصود این است که زندگی در قلمرو ضرورت به معنای فاجعه است. و این به معنی کار تحمیلی برخلاف میل خود و محدودکردن زندگی به محدوده‌ای است که به هیچ وجه با خواستهای انسان سازگار نیست.

از سوی دیگر، جهش به قلمرو آزادی، بدین معناست که انسان می‌تواند زندگی خود را موافق آرزوهایش، شکل دهد. و این نشانه‌ای است از پایان فاجعه در رابطه انسانی. عشق نیروی جهش از قلمروی به قلمرو دیگر است. از اینرو در ذات خود هم انقلابی است، هم خلاق است، و هم زیبایی‌شناختی است.

۱۱۴- در این باره ر.ک: محمد مختاری: انسان در شعر معاصر. صفحات ۷۰ به بعد. انتشارات توس و نیز صفحات ۲۶۹-۲۶۴ و ۵۹۲-۵۷۷ که به طرح رابطه بیواسطه و عشق در شعر نیما و فروغ پرداخته است.

انقلابی است در نفی روابط کهنه بازدارنده. تا انسان آزادانه ظهور کند. خلاق است در اثبات ارزش و رابطه نو که شکل ظهور آزادانه آدمی است. و به اعتبار نوآوری و خلاقیت خود زیبایی شناختی نیز هست. به اعتبار هریک از این کارکردها نیز، هم نشاط انگیز است، و هم نمی تواند محصور و محدود بماند. بلکه سرایت کننده و تمم یابنده است. از يك رابطه به کل روابط انسان و جهان راه می گشاید.

عشق انقلابی است. اگر انقلابی نباشد عشق نیست. تضاد عشق با روال معهود و نظام سنتی ارزشها تاکنون يك امر بدیهی و معمول بوده است. تاکنون عشق عملی ضد اجتماعی بوده است. اگرچه نمی خواسته است چنین باشد. ۱۱۵ بلکه جامعه آن را به این ضدیت وامی داشته، یا در این ضدیت می نگریسته است. تضاد نظم مسلط و پیروان ارزشهای سنتی با عشق، هم نتیجه کارکرد انقلابی عشق بوده است، و هم عشق را به داشتن چنین کارکردی ناگزیر می کرده است. تاریخ ادبیات جهان مشحون است از تجلی و تجسم عشقهای ممنوع. اندیشه های مسلط و محافظه کار و سنتی با هرگونه تجلی عشق، چه روحانی و چه انسانی، که توازن و تعادلشان را برهم می زده است مخالفت می ورزیده اند. هم عشق زال و رودابه و لیلی و مجنون، هم عشق ترستان و ایزوت و رومئو و ژولیت، و هم عشق حلاج و عین القضاة و سهروردی و... همه در تعارض و تضاد با گرایشهای اخلاقی و سیاسی و اندیشگی و فرهنگی دوران شان تحقق یافته اند. و به میزان مقابله و تضادشان فاجعه آمیز شده اند. هر بار که عشق موفق به تحقق خود شده است نظمی را برهم زده است تا نظم مطلوب خود را بیافریند. عشق می خواهد جهان خود را بیافریند. جهانی که دروغهای نظم مسلط را برملا و رد می کند. به همین سبب نیز جامعه عشق و

۱۱۵ و ۱۶ و ۱۱۷ - اوکتاویو پاز: دیالکتیک انزوا. ترجمه احمد میرعلایی: درباره ادبیات ص ۱۶ و ۱۷ و ۱۹ کتاب زمان

شاهد آن - شعر - را همیشه با کینه‌ای متساوی کیفر داده است. آن دو را محکوم به اقامت در دنیای پر آشوب و زیرزمینی مناهی و غیرعادی کرده است. و باز جای شگفتی نیست اگر که شعر و هم عشق در اشکال غریب و نابی چون يك رسوائی، يك جرم، يك قطعه شعر منفجر شده‌اند.^{۱۱۶}

بدین ترتیب دفاع از عشق همیشه فعالیتی خطرناک و ضداجتماعی محسوب می‌شده است. و اکنون این کار دیگر حتی فعالیتی انقلابی است.^{۱۱۷} زیرا در جوامع مبتنی بر رابطه سودمندی، انسان با خودش، با هموعانش و با طبیعت بیگانه می‌شود، و به کالا بدل می‌گردد. نیروی زندگی خود را نوعی سرمایه‌گذاری می‌داند که باید، در شرایط بازار، حداکثر سود را برایش تحصیل کند. روابط انسانها اساساً همانند روابط آدمکهای مصنوعی از خود بیگانه است. و هرکس ایمنی خود را بر نزدیکی به جمع و هم‌رنگ شدن با آن، در عقیده و عمل و احساس، مبتنی می‌سازد. ضمن آنکه همه افراد سعی می‌کنند تا سرحد امکان به دیگران نزدیک شوند، باز هریک کاملاً تنها و مجزا باقی می‌مانند و احساسی از نالایمی، اضطراب و گناه، که نتیجه ناتوانی انسان در غلبه بر تنهایی است، آنان را تسخیر می‌کند. و در مقابل، عوامل گوناگونی آنان را در پیگیری از این تنهایی باقی نگه می‌دارد.^{۱۱۸}

چنین کسانی طبعاً نمی‌توانند دوست بدارند. بلکه می‌توانند کالاهای شخصیت خود را با هم مبادله کنند؛ و امیدوار باشند که معامله خوبی کرده‌اند. در چنین احوالی عشق یا غیرممکن می‌شود یا ممنوع. چون با

۱۱۸- درباره موقعیت عشق در جامعه معاصر ر.ک: هنر عشق‌ورزیدن. فصل سوم. درباره اینکه عشق‌ورزیدن در جامعه بورژوازی معنای اصلی خود را از دست می‌دهد، و به صورت رابطه سودمندی درمی‌آید ر.ک: K. Marx: The German Ideology. pp. 394-5 Moscow: 1977.

همچنین ر.ک:

Bertell Ollman: Alienation. 43ff Cambridge University Press. 1972.

این بی‌هویتی و شی‌شدگی می‌ستیزد. و به نفسی چنین مناسباتی می‌گراید.

اما رابطه عاشقانه همان‌گونه که با برون انقلابی است، در درون فعال است. و فعال بودن عشق، در نثارکردن آن است. نثارکردن برای کسی که دارای منشی بارآور و خلاق است، برترین مظهر قدرت آدمی است. تحقق خویشتن اوست. در حین نثارکردن، قدرت آدمی تجربه می‌شود. تجربه نیروی حیاتی و قدرت درونی، بدین وسیله به حد اعلای خود می‌رسد.

نخستین شکل یا مثال این نثارکردن عشق جنسی است. هم مرد خود را نثار می‌کند، و هم زن. نثارکردن نشانه غنای وجود آدمی است. باید چیزی باشد که نثار شود. بخشیدن در قلمرو زندگی انسان نشانه اوج ارزندگی است. آدمی از گرانبهارترین چیزی که دارد، و از زندگیش نثار می‌کند. این بدان معنا نیست که او ضرورتاً خودش را فدای دیگری می‌کند. بلکه از آنچه در وجودش زنده است، به دیگری می‌بخشد. از شادیش، از علایقش، از ادراکش، از دانائیش، از خلق خوشش، از غمهایش، نثار دیگری می‌کند. از تمام مظاهر و مآثر زندگیش می‌بخشد. با چنین بخششی از زندگی خویش، فرد دیگری را احیا می‌کند. در ضمن افزودن احساس زندگی در خویش، احساس زنده بودن را در دیگری بارورتر می‌سازد. بخشیدن طرف مقابل را هم بخشنده می‌کند. در نتیجه طرفین متقابلاً در شادی هر چیزی که خود به آن زندگی بخشیده‌اند، سهیم می‌شوند.

عشق، کار، آفرینش، زیبایی و نشاط روند پیوسته فعالیتها و حرکت‌های انسان خلاق است. هنگامی که کار مطمئن و مؤثری با هدفی روشن و متعالی انجام شود، احساس نزدیک شدن به هدف، احساس خلق و ایجاد زیبایی نو، احساس نشاط و شادی، لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. و نشاط هنگامی افزون می‌گردد که رابطه انسانی از عشق و آفرینش سرشار شود.

عشق آفرینش نیز هست. چون آدمی را در رابطه خالص، پالوده و صافی می‌کند. او را به اراده اصلی و آزاد خود می‌پیوندد. همچنان که با درک حضور دیگری نیز، ارزش ویژه و جدیدی آفریده می‌شود. خلاقیت ذاتی انسان، از معرفت جسم در رابطه عاشقانه آغاز می‌شود. و با درک شفافیت‌های درخشان جسم و قدرت هماهنگی آن با دیگری در ذهن تداوم می‌یابد. انسان در وحدت با انسان دیگر، به قدرت خلاقیت خویش نزدیک می‌شود. درک یگانگی، روزنه‌ای به سوی دنیاها و اندیشه‌ها و افق‌های ذهنی تازه است. اعتلای جسم به ارزش‌های انسانی نو به معنای تکامل کوشش‌های آغازین است. از دل رابطه جسمانی، رابطه‌ای ذهنی و روحانی زاده می‌شود، و برعکس. علو و اعتلای آدمی در هماهنگی این کنش متقابل است. این پرارزش‌ترین جنبه خلاقیت عشق است که قابلیت سرایت و تعمیم نیز دارد. هم تولید عشق می‌کند، و هم به تجلی گوناگون آن یاری می‌کند. اگر عشق قدرت تولید عشق نداشته باشد، نشانه ناتوانی است. عاشق در تجلی زندگی عاشقانه، از خود یک معشوق می‌سازد. این معنای تحقق خویش در دیگری و تحقق دیگری در خویش است. غوطه‌ور شدن دلیرانه در تجربه وصل است. نشان آگاهی از خویش و دیگری است. دلیل احترام به خویش و دیگری است. معنای شناخت کامل در آزادی و استقلال، و وحدت و فردیت است. شناختن دیگری، هم درک عمق شخصیت اوست؛ و هم آگاهی بر رازهای انسان است. کشف رازهای دوجانبه است. نفوذ متقابل است. در حین نفوذ در دیگری، خود را درمی‌یابیم. در حین شناخت دیگری، خود را کشف می‌کنیم. و در نتیجه راز انسان گشوده می‌شود. بدین گونه هر عشقی «مرفان» است. غوطه‌ور شدن در عرصه‌ای است که رابطه گشوده است. رابطه‌ای که به عمق راز خود راه می‌برد. عاشق و معشوق جای هم می‌نشینند. هر دو هم عاشقند و هم معشوق. اینان انسانهای بالنی هستند که طالب حاصل کوشش‌های خویشند.

پندارهای خودپرستانه علم مطلق و قدرت مطلق را از یاد می‌برند. به فروتنی ناشی از قدرت باطنی دست می‌یابند. از اینرو امکان می‌یابند که به تمامی جهان پیوندند؛ و پیوندشان به رابطه خودشان منحصر نماند.

در اساس چنین عشقی، اعتقاد به کثرت و تنوع زندگی انسانی نهفته است. از چنین تنوعی، چهره‌ها، ظرفیتها، گونه‌های مختلف عشق پدید می‌آید. کیفیتهای گوناگونی از عشق ظهور می‌کند. هر فردیتی که به فردیتی دیگر می‌پیوندد، راز رابطه را به گونه‌ای دیگر درمی‌آورد. و به گونه‌ای دیگر نیز تعبیرش می‌کند. در نتیجه شاهد عشق یعنی شعر نیز با چهره‌های گوناگون تجلی می‌کند. یعنی کیفیتهای عاشقانه گوناگون، دستگاه‌های زیبایی‌شناختی گوناگون پدید می‌آورد. از این راه، شعر عاشقانه هم گرایش نو دوراننش را در خود متبلور می‌کند. و هم ویژگیهای فردی شاعر عاشق را. هم تضاد بازدارنده‌های اجتماعی را مجسم می‌کند، و هم نحوه برخورد «رابطه» خویش را با آنها بیان می‌دارد. همچنانکه در دل تمام اینها روند یگانگی دو سوی رابطه را باز می‌نماید.

رابطه بیواسطه چشم‌انداز نهایی شعر عاشقانه معاصر است. این گرایش، چنانکه شعرهای همین گزینه در کلیت خود نشان می‌دهد، برآمد ذهنیت غنایی دوران ماست. اما آنچه در کشش و کوشش و کشمکش هفتادساله تبلور یافته است، همه در انطباق کامل با چنین چشم‌اندازی نیست. هر تجربه‌ای در این دوران، به گونه‌ای از آن مایه گرفته است، اما گاه خود عین آن نیست. یعنی رابطه بیواسطه را از مجموع شعرهای عاشقانه معاصر می‌توان استنباط کرد. اما شاید قابل تحویل به همه شعرها نباشد. اگرچه در شعر چند تنی به‌ویژه می‌توان نمود اساسی آن را بازیافت. به همین سبب نیز من در طرح این گرایش، عمداً نخواستم به شعری استناد کنم، و شعر یا شاعری را به

ویژه تبلور آن بنمایانم.

اما در بررسی عملکرد هفتادساله، میزان نزدیکی و دوری نیز روشن می‌گردد. این هزارتوی غنایی گوناگون و یگانه، زمانی کاملاً تجلی رابطه بیواسطه است. و زمانی تجسم گرایشهای متفاوت است. همچنانکه زمانی هم نوعی تعلیق و سرگردانی در آمیختگی ارزشها و گرایشها را به نمایش می‌گذارد. پس به آغاز این حرکت بازمی‌گردیم.

شعر رمانتیک

شعر نو رمانتیک با افسانه نیما آغاز شد. پس از آن نیز حول افسانه گردید. اما نه تنها از آن فراتر نرفت، بلکه به عللی که توضیح خواهم داد، از ماهیت عصیانی و نوباوری آن نیز فاصله گرفت. نه در حد شکستن شکل سنتی از آن فراتر رفت؛ و نه در حد شکستن باورهای قدیم به تعمیق آن پرداخت. ساخت خود را حول و حوش همان سامان داد، و باورهای خود را بس فروتر از آن ایستاند. در متعادل‌ترین روال خود نیز تنها به گسترشی در حوزه موضوع و حالت و توصیف و احساسات بسنده کرد. و نمونه‌هایی چون اشعار خانلری، گلچین‌گیلانی، توللی، شرف و... پدید آورد. توان شاعری نادرپور را نیز، که بدان جلایی می‌بخشید، تاب نیاورد تا اینکه او خود از آن فراگذشت. انبوه چارپاره‌های دهه‌های بیست و سی (چه در شعر شاعرانی که به شعر نو گراییدند، و چه در شعر آنهایی که در میانه یا حاشیه ماندند؛ حتی در شعر کهنه‌گرایانی که گهگاه دوبیتی پیوسته‌ای سرودند) نشانگر آن است که رمانتیسم ایرانی، ماهیتاً دچار معضلی بود که آن را از نوع اروپایی‌اش جدا می‌کرد.

این جدایی صرفاً معلول فاصله زمانی میان رمانتیکهای ایرانی و رمانتیکهای اروپایی نبود. بلکه نتیجه موقعیتی فرهنگی و اجتماعی

و... بود که به رغم پیروی از گرایشها و آرمانهایی که در قرن هجدهم در اروپا مطرح شده بود، در ریشه متفاوت می‌ماند.

رمانتیسیسم

رمانتیسیسم گرایشی زیبایی‌شناختی است که با تأکید بر آزادی از هر محدودیتی، شناخته می‌شود. بر فردگرایی مبتنی است؛ و به ذهن‌گرایی غریب و دور و آرمانی، و بدیع و برجسته، و طرح رؤیایی گذشته و طبیعت و کودکی علاقمند است. هستی را در پرتو ناخودآگاه می‌نگرد، و در حقیقت طغیانی علیه خرد جزمی است. از اینرو نقطه مقابل کلاسیسیسم است که بر خرد و خودآگاهی مبتنی بود.

این جنبش ادبی در اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده، اخلاقیاتی تازه و نفسانیاتی تازه و علم‌سیاستی تازه نیز بود. به همین سبب از حد يك دستگاه زیبایی‌شناختی فراتر می‌رفت. در حقیقت شیوه‌ای بود برای فکرکردن، حس‌کردن و عاشق‌شدن، جنگیدن و سفرکردن، به‌طور کلی شیوه‌ای بود برای زیستن و برای مردن.^{۱۱۹}

۱۱۹- یادآور می‌شوم که قصد ورود به بحث و تحلیل انتقادی یا تعریف جامع و مانع رمانتیسیسم را ندارم. فقط به منظور هماهنگی ذهنی با خواننده، مشخصات کلی و اساسی آن را مطرح می‌کنم تا زمینه لازم برای مقایسه میان شعر رمانتیک ما و آنچه در اصل این جنبش ارائه شده، فراهم شود. و به‌منظور همین مقایسه نیز ناگزیرم کمی به تفصیل بپردازم. ضمناً اشاره می‌کنم که F. L. Lukas در تحقیق برجسته خود، حدود ۱۱۴۰۰ تعریف برای رمانتیسیسم ارائه کرده است. ر. ک:

F.L. Lukas: *The Decline and Fall of the Romantic Ideal*, (New York, 1918), London. 1975.

همچنین ر. ک به تحلیل لوکاچ از تاریخ «رمان تاریخی و مبارزه‌اش با رمانتیسیسم». از جمله آنجا که اهداف رمانتیکها را از زبان آلفرد دو وینی بیان

←

اندیشه رمانتیک در دو جهت بازگشوده می‌شود که به تلاقی می‌انجامد: نخست جستجوی آن اصل درونی که شعر را مبنای زبان، و از این جهت مبنای جامعه می‌سازد. دوم اتحاد این اصل با زندگی و تاریخ. ۱۲۰ در این گرایش، شعر فقط پدیده‌ای کلامی نیست. بلکه اقرار به ایمان و عمل است. تجربه‌ای حیاتی است که تمامیت انسان را در بر می‌گیرد. شاعر سخن می‌گوید، و همچنان که سخن می‌گوید، می‌سازد. این ساختن، بالاتر از هر چیز، ساختن خود اوست. شعر تنها دانش بر احوال خویش نیست، بلکه آفرینش خویش است. خواننده تجربه خود آفرینی شاعر را تکرار می‌کند؛ و شعر در تاریخ تجسد می‌یابد. شعر چون عملیاتی جادویی به منظور استعالة واقعیت، اندیشیده و زیسته می‌شود. و از این راه به تغییر جهان می‌گراید. ۱۲۱

تناقض مجسم

این افسون انقلابی هم در پی تعیین سرنوشت جامعه است، و هم در جستجوی نیروی دگرگون‌کننده و سرنوشت‌ساز انسان. و هم ادبیات به‌ویژه شعر را تبلور این انقلاب می‌شناسد. انسان مفصل تحقق این دگرگونی در جامعه و شعر است. این هر دو برای دگرگون شدن به



و بررسی می‌کند. و توضیحی جامعه‌شناختی درباره تاریخ و انقلاب و رمانتیسیسم می‌دهد:

The Historical Novel, London. 1981. 69ff. pp. 84-88.

اوکتاویو یاز نیز تحلیل پرشور و اندیشمندانه‌ای از رمانتیسیسم کرده است؛ و کارکرد آن را در اتحادبخشیدن به زندگی و هنر نو دیده است. ر. ک: کودکان آب و گل. ترجمه احمد میرعلایی. کتاب آزاد. به‌ویژه فصلهای سوم و چهارم. ۱۲۰- کودکان آب و گل. ص ۷۲
۱۲۱- همان مأخذ ص ۷۴

درون او می‌گرایند، و از درون او برمی‌آیند. جامعه باید دگرگون شود زیرا در خصومتی آشکار و عمیق و گسترده با ذات آدمی است. هم آزادی او را به بند کشیده است، و هم طبیعت ساده و برابر و خیال‌انگیز او را مخدوش کرده است. زندگی اجتماعی تجربه تلخی است که با طبیعت انسان ناسازگار افتاده است. ذهن آزاد و آرمانخواه او را در تنگنا قرار داده است.

از احساس عظمت درون، منشی عصیانی و شورانگیز پدید می‌آید. و از درک خصومت و سخت‌جانی برون، درد و اندوهی عمیق می‌زاید. این هر دو انسان را به برهم‌زدن نظم اجتماعی برمی‌انگیزند. اما گویی شاعر و نویسنده رمانتیک تنها در عرصه شعر و ادبیات به تحقق این دگرگونی، یا به ایجاد نظمی جدید، توفیق می‌یابد. همه انقلاب او در تخیل شاعرانه‌اش متبلور می‌شود. زیرا نظم اجتماعی موجود، مستبدتر از آن است که آزادی او را برتابد. جزم‌اندیش‌تر و حساب‌شده‌تر از آن است که شور و التهاب درون او را تاب آورد. و دیرپاتر و سخت‌جان‌تر از آن است که دستخوش آرزوها و خیال و آرمان او شود. از اینرو گرایش رمانتیکها، همواره میان جاذبه و دلزدگی در نوسان است. جاذبه انقلابی‌شان به برهم‌زدن نظم فرا می‌خواند؛ و دلزدگی از مقاومت سرسخت اجتماعی آنان را به فاصله‌گیری از واقعیت وامی‌دارد. در نتیجه تناقضی پدید می‌آید که از هر گوشه ذهن و عمل ایشان سر برمی‌آورد. این تناقض هم رمانتیسیسم را تغذیه می‌کند، و هم آن را به تباهی می‌کشاند.

دردانگیزترین تجلی این تناقض هنگامی نمودار می‌شود که رمانتیکها از همدلی با انقلاب فرانسه نیز باز می‌مانند. رمانتیکها و انقلابیون در نفی منتهای کهن، و تأکید بر ارزشهای انسانی و اجتماعی و اخلاقی ... هم‌اوا بودند. اما هنگامی که انقلابیون برای استقرار ارزشهای انقلاب، بر منطق سختگیر و اصول عقلانی حکومت و قدرت خود متکی می‌شدند، طبیعت‌رؤیایی و احساسات‌انسانی و جاذبه‌های زیبایی‌شناختی

رمانتیسم آسیب می‌دید. آزادی روحانی رمانتیک، استبداد خشن و خون‌ریز انقلاب را تاب نمی‌آورد. افراط این و تفریط آن نمی‌توانست با هم سازگار بماند. حاصلش نیز این شد که رمانتیکها بیش از پیش به درون خویش تبعید شوند.

از نظر موقعیت اجتماعی نیز پکی از تجارب اساسی رمانتیسم، تنها و ناقص ماندن فرد در اثر تقسیم کار و تخصصی‌شدن روزافزون و چندپارگی زندگی ناشی از آن بود. در سامان پیشین، مقام انسان در روابطش با انسانهای دیگر، و به‌طور کلی با جامعه، مانند نوعی واسطه بود. در دنیای سرمایه‌داری، فرد به تنهایی با جامعه روبه‌رو می‌شد، بدون واسطه؛ همچون بیگانه‌ای در میان بیگانگان. به صورت «من» تنها در مقابل «جز-من» بی‌شمار. این وضع باعث به‌وجود آمدن خودآگاهی قوی و ذهن‌گرایی غرورآمیز می‌شد. اما با حس سرگشتگی و طردشدگی نیز همراه بود. به ترغیب من ناپلئونی می‌پرداخت. که در عین حال در پای تمثالهای مقدس مویه می‌کرد. یعنی آماده بود جهان را مسخر سازد، و در عین حال مغلوب وحشت تنهایی بود. «من» نویسنده و هنرمند که منزوی شده، و در خود فرو رفته بود، و با فروش خود در بازار، به تنازع بقا می‌پرداخت، در عین حال بسان نابغه‌ای، دنیای بورژوازی را به مبارزه می‌طلبید. وحدت گمشده را آرزو می‌کرد. و در اشتیاق جمعی بود که در رؤیای گذشته و آینده می‌درخشید. ۱۲۲

پیدااست که درک تنهایی جدید، پیش از هرچیز باید مفهوم جدیدی از رابطه و عشق پدید می‌آورد، که البته پدید آورد. عشق تخطی از قیود اجتماعی بود. پس خود زمینه و عامل مساعد و مناسبی بود برای استحالۀ شور سیاسی به شور عاشقانه. استحالۀ زندگی اجتماعی به

۱۲۲- ارنست فیشر: ضرورت هنر در روند تکامل اجتماعی. ترجمۀ فیروز شیروانلو. ص ۸۴

زندگی فردی. این گذار نتیجه همان «تناقض مجسم» ۱۲۳ بود که رمانتیکها را همواره بین ایقانی فاوستی یا بایرونی، و بی‌ثبات بودن فرد و پذیرش شور تا حد لازم آن در نوسان می‌داشت.

در این دوره از يك سو شاعر سخت از وجود خود آگاه است، و خویشتن را آدمی دیگر می‌پندارد، و از سویی جای معین و مشخصی در جامعه ندارد. دیگر هر قدر هم مشهور باشد، مانند يك سیاستمدار، يك بانكدار، يك سردار، يك کارخانه‌دار، آدمی «اجتماعی» نیست. و به نحوی از این زندگی اجتماعی، که هر دم یفرنج‌تر می‌شود، رانده می‌شود. و همین امر به نوبه خود، وی را ناگزیر می‌سازد هر دم خصوصی‌تر و شخصی‌تر شود. کمتر سخنگوی اجتماع خویش باشد، و اعلام کند که چیزی جز آنچه در شخصیت خویش شك می‌کند برایش ارزش ندارد. علت این امر نیز روشن است. زیرا هر وقت به خود مراجعه می‌کند، خویشتن را در مقام يك تبعیدی، یا شورشی، یا پیامبر می‌بیند. بیشتر شعرای رمانتیک گاه این سه نقش را باهم داشته‌اند. ۱۲۴ درگیری ذهنیت رمانتیک میان رؤیا و مرگ، زمان خطی تاریخی و زمان قدیم، شور عشق و سرخوردگی و... نتیجه همین تناقض است. این جنبش سودایی در همه جا دارای يك حس بیقراری روحی بود، در جهانی که هنرمند نمی‌توانست خود را با آن همذات پندارد. و در مقابل حس بی‌ثباتی و تفرد، آرزوی برقراری وحدتی جدید در جامعه داشت. هم چشم به آینده‌ای جدید داشت، و هم به سامان قدیم می‌چسبید. در نتیجه غالباً با نظری مفارقت‌آمیز به روزگار خوش قدیم می‌نگریست.

۱۲۳- این «تناقض مجسم» تحلیل مارکس از گرایش رمانتیکها و به‌طور کلی خصیصه خرده‌بورژوازی است. درباره آراء او راجع به رمانتیسم و نیز ساتی‌ماتالیسم و شاعران و نویسندگان رمانتیک ر. ک:

K. Marx, F. Engels: On Literature and Art p. 288, 293ff, pp. 283-6 Moscow 1978.

۱۲۴- جی. بی. پریستلی: سیری در ادبیات غرب. ترجمه ابراهیم یونس.

ص ۱۲۹ انتشارات جیبی

از يك سو در آرزوی «كلیت» زندگی می‌سوخت؛ و از سوی دیگر از پی‌بردن به كلیت واقعی روندهای اجتماعی عاجز بود. نجبا و اشراف با قواعد و معیارهایشان به کلاسیسیسم چسبیده بودند. بر شکل و محتوایی که اشرافی بود، و هیچ موضوع معمول و روزمره را بدان راه نبود، استوار مانده بودند. اما رمانتیکها هیچ مضمونی را بر مضمون دیگر ترجیح نمی‌دادند. شیفتگی نسبت به مردم و ترانه‌ها و روایات آنان و زبان روزمره، تقریباً وحدتی عرفانی بامردم در ذهنشان پدید آورده بود. به تعبیر نوالیس رمانتیک کردن یعنی اهمیت والا بخشیدن به آنچه پیش پا افتاده و متداول است. مرموز جلوه‌گرساختن عادی، و قائل شدن منزلت ناشناخته برای شناخته.

رؤیا، طبیعت، عشق

این تعارض و تضاد به صورت واکنشی بنیادی در برابر خردگرایی مکانیکی و جزمی قرن هجدهم درآمد. آنچه معقول و منطقی و کلی و انتزاعی و عام بود، و در عصر خرد باب شده بود، طرد گردید. برداشت يك‌جانبه از خرد نفی شد. دریچه ذهن بر جهانی خیالی و خیال‌انگیز گشوده شد. اکنون به گذشته و گذشته به تاریخی عرفانی گرایید. سرانجام نیاز خود را در رؤیا و خیال و اوهام بازیافت. رؤیا زندگی ثانوی شد. راهی شد برای بازیافتن زندگی راستین. شعر در رویکرد به رؤیا در پی تسخیر مجدد معصومیت و کودکی و گذشته طبیعی بود. به همین سبب نیز به زندگی زمان بدوی و طبیعی، و طبیعت می‌اندیشید. و از این راه خود را به عشق می‌سپرد. در حقیقت رؤیا اقلیم هماهنگی درون و برون بود. جایی که ذهن ناسازگاری هستی را تعدیل می‌کند. و هرآنچه را با هم ناهماهنگ می‌یابد، به هم می‌پیوندد. مساعدترین موقعیت را برای همسازی پدید

می‌آورد. با برقراری رابطه ذهنی میان آنچه می‌خواهد و آنچه نیست، تنهایی و انزوای اجتماعی را چاره می‌کند.

رویکرد شاعر رمانتیک به دوره معصومیت کودکی و طبیعی و رؤیائی تصاویر سحرآمیزی را که از ناخودآگاهش برمی‌خیزد، به‌ویژه در سیمای طبیعت و معشوق بازتاب می‌کند.

طبیعت، به‌ویژه آنجا که دور از دسترس است، مانند معشوق شیفته به همه حالات و تمایلات درونی او پاسخ می‌گوید، و از آن اثر می‌پذیرد. اقیانوسها، کوه‌ها، جنگلها و خلنگزارها چشم‌انداز دلکشی برای روح سرکش و منزوی فراهم می‌کنند. اما در آن سوی کوه و دریا و جنگل، زنی هست که شاعر رمانتیک را از رؤیای عشق و عالم احساسات عاشقانه‌ای که روسو وصف می‌کند، به‌در می‌آورد. و به‌سوی مناسبات حقیقی و آکنده از جذبه و وجد، رهنمون می‌شود. عشق چون تصویری نمادین و شگفت‌انگیز از ناآگاه سر بر می‌آورد. معشوق در چهره‌ای متعالی و خیالی رخ می‌نماید. همچنانکه در رؤیا بر جوان بالغ نمودار می‌شود. زیبایی و شکوهش از عمق درون مایه می‌گیرد و برمی‌افروزد. اگرچه در پرده‌ای از ابهام نیز نهفته است.

به این ترتیب زنانی به ادبیات این دوران راه می‌یابند که با زنان عادی متفاوتند. موجوداتی هستند همانند پریان و دریابانوان و ملکه‌های وحشی و شاهزادگان شرق. کولیهای مرموز و رام‌نشدنی. موجوداتی سرشار از جنسیت و زیبایی و جاذبه شهوی و روحانی. ۱۲۵ زیرا در اینجا عشق پی‌جویی است و محنت و عطشی خاموش‌ناشدنی، و خلصه‌ای زودگذر و کناره‌ای تلخ، و سرخوردگی و افسوس و پشیمانی سرمدی.

۱۲۵- در همین دوره شارل فوریه از کشف قانون جاذبه شهوی سخن گفت. و آن را یکی از چهار حرکتی دانست که به صورت مادی، آلی، حیوانی، و اجتماعی بر طبیعت حاکم است. او بر این باور بود که آنچه به انسانها وحدت می‌بخشد «جاذبه شهوی» است. تغییر دادن جامعه به معنای آزاد کردن آن از موانعی است که دامنه عمل قوانین جاذبه شهوی را محدود کرده‌اند. ر. ک: کودکان آب و گل ص ۸۵-۸۲

و خلاصه هر چیز جز زمینه و اساس روابط عمیق و ثمربخش واقعی بین زن و مرد.

شاعر رمانتیک به جهان برون روی نمی‌آورد. زنان را چنان که هستند نمی‌نگرد. بلکه به‌درون می‌گراید. در رؤیاها و خیالات شورانگیز غرق می‌شود. در تارهای بیکران شبکه پر پیچ و تاب هوس و بازیهای ناخودآگاه گرفتار می‌آید. در این هزارتوی پیچیده، هم گرمی رؤیاهای گمشده هست، و هم احساس سرمای درون از سر تنهایی و انزوای واقعی. گرمی رؤیاهای گمشده، سردی تنهایی را با آرزوی بازگشت به گرما و امنیت طبیعی تعدیل می‌کند. و این بازگشت به وضعی است که در خیال به بطن مادرانه عشق شباهت دارد. از اینرو آرزوی عشق و شهوت و مرگ درهم می‌آمیزند. جنسیت و مرگ‌طلبی در وحدتی رؤیایی همذات پنداشته می‌شوند. وجود آدمی بر سرز يك تناقض دردآمیز تداوم می‌یابد. در حقیقت این همانی زندگی و مرگ سرنوشت تمام گرایش‌هایی است که رستگاری در این جهان را امکان‌پذیر نمی‌یابند.

ناخودآگاه

چنین است که هرچه ادبیات کلاسیک بر خرد و آگاهی تکیه می‌کرد، ادبیات رمانتیک بر ناخودآگاه متکی بود. هر دو نیز تقریباً و به‌اعتباری يك‌سویه و نامتعادل بودند.

ادبیات رمانتیک هرجا و هر زمان که يك‌سویه شد، و پیوند خود را از واقعیت انسانی گسست، دیوانه شد. در این جنون اوهامی که از درون می‌جوشید بر آگاهی تاخت می‌آورد. و سبب می‌شد که شاعر خود را بیشتر بی‌یاور و تنها پندارد. عیب کار نیز در اقبال به درون و پناه‌بردن به ناخودآگاه نبود. این اقبال واکنشی بود در برابر خردگرایی

جزمی دوره پیش. از اینرو از درون و ناخودآگاه نیز تلقی ناپسامان و آشفته‌ای داشت. آن را محملی برای فاصله‌گیری از واقعیت خشن و سخت برون می‌دانست. به درون می‌گرایید تا به تصور خود از نظم برون که تبلور انتظام‌جویی خشك و منطقی نامطلوب است در امان بماند. تفكیک و تجزیه درون انسان نتیجه ناگزیر چنین رویکردی است. این تجزیه درون و یا ندیدن کلیت وجود انسان، کم‌کم رؤیا را به کابوس بدل می‌کرد. شوق و شوریدگی و هیجان، تنها در انگیزش احساسات خلاصه می‌شد. از شعور برکنار می‌ماند. تا اینکه فرجام‌کار همان مالیخولیای رمانتیک مشهور شد، و همان قانعاریا و کرم‌خوردگی و افسردگی وصف‌ناپذیر و دلتنگی‌کنایی برای وطنی که هرگز شناخته نبود.

رمانتیسم ایرانی

نیما در آغاز، شعرهای رمانتیکی ارائه کرد که از صمیمیت شورانگیز و احساسات نیرومندی سرشار بود. هم از شعرهای عاشقانه‌اش، و هم در شعرهای اجتماعی‌اش، لرزش جانی سودا زده احساس می‌شود. شعری که از گذشته‌های دور و آینده‌های ناپیدای شاعر خبر می‌دهد. کودکی‌اش را همراه با انس و الفت و یارانش زنده می‌کند.

افسانه، سکون شاعر و نسیان عظیمش را به هم می‌ریزد. و در غم بزرگی که دارد، چشم‌انداز شادمانه‌ترین لحظه‌ها را تصویر می‌دهد. انسانی‌ترین اندیشه‌ها را بیان می‌کند. شاعر رمانتیک در اینجا از هرچه دیده، و از هر چیز ساده و سخت، صاف و یا مهم بآسانی اعجاب می‌آورد. بی‌آنکه قصد طنزش در میان باشد.

اثر نیما در آن زمان غرابتی را عرضه کرد که با هیچ‌یک از مؤلفین

کلاسیک آن روزگار، و با هیچ‌یک از سنتهای ادبی گذشته آشتی نداشت. ۱۲۶ به همین سبب نیز از همان آغاز سیل دشنام به سوی او روان شد. و تأسف‌انگیز است که هنوز هم پس از گذشتن هفتاد سال از عمر افسانه، باز گرایش عاشقانه‌اش از سوی گرایشهای سنتی «غالب» طمن و لمن می‌شود.

اما شعر رمانتیک پس از او، به سمت میانه‌روانه‌ای گرایید. به‌جای تعمیق گرایش انقلابی خود، به گسترش موضوعی در سطح برخوردهای محافظه‌کارانه پرداخت. هم از آن شورش ذهنی فاصله گرفت. هم به طرح حالات انزوا قناعت کرد. از اینرو قادر نشد راه مشخص و روند متحولانه‌ای را طی کند. اگرچه گاه توانست آثار نسبتاً باطراوتی نیز ارائه دهد. در نتیجه نه از سوی پیروان نیما و راه‌گشایان بعدی شعر نو، بلکه از سوی شاعران حاشیه‌ای و التقاط‌گرایان تجدیدخواه دنبال شد. به طوری که طی یک دهه به‌کلی از راه نوآوران نیمایی فاصله گرفت.

البته این پی‌آمد یک امر اجتماعی بود، و با موقعیت ذهنی جامعه نیز همساز بود. حتی خود حاصل ناتوانیها و گسستهایی بود که در روند نامتعادل و نابسامان ذهنیت بورژوازی ملی پدید آمده بود.

ذهنیت بورژوازی ایران، تقریباً صد سال بود که همچنان نوحاسته مانده بود. دوران کودکی خود را می‌گذراند. دستخوش تناقض و آمیختگی ارزشهایی بود که مجال رشد را از آن می‌گرفت. در نتیجه هم خواهان زبانی رمانتیک بود، و هم قادر نبود وحدت آرمانخواهانه و نوبآوری انقلابی را در آن ساری و جاری نگه دارد.

مواضع سازشکارانه فلسفی و سیاسی‌اش سبب شده بود که در عرصه‌های گوناگون فرهنگی به حرکتی بس کند اکتفا کند. و همچنان لنگه‌لنگان قدمی بردارد. در نهایت چشمش به دست دیگران باشد، و از

۱۲۶- یدالله رویایی: هلاک عقل به وقت اندیشیدن: مقاله دو نوع رمانتیسم.

صفحات ۲۶۰-۲۵۲: انتشارات مروارید. ۱۳۵۲

جوش و خروش درون کم‌بهره ماند. نه رؤیاهای انسان‌گرایانه‌اش به فردیتی متشخص می‌انجامید. نه تخیلات آزادینخواهانه‌اش چندان ریشه‌دار و نیرومند بود که به شور و التهابی زاینده منجر شود. در نتیجه از آن بخش از خصایص اساسی رمانتیسیسم که بر زندگی و عمل و آرمان استوار بود، بهره‌اندکی داشت.

حاصل این رفتار و پندار سبب شد که مشکل تازه‌ای نیز بر سر راهش سبز شود. یعنی تناقض درونی و ذاتی خود را تاب نیاورد؛ و به شکاف و تجزیه‌ای در ذهنیتش تن دردهد. و همزمان با شکست نهضت ملی، سرنوشت دردناک نهایی‌اش را رقم زند.

گفته شد که مهم‌ترین آرزو و مسأله رمانتیسیسم، برقراری وحدتی میان سرنوشت فرد و جامعه بود. از همین راه نیز دچار تناقضی مجسم بود. اما شعر رمانتیک پس از نیماء، به تجزیه و تفکیک این دو سرنوشت گرایید. شعر رمانتیک در حقیقت به دو عرصه و حوزه متفاوت تقسیم شد. هر حوزه، و عرصه‌ای به طرح جداگانه یکی از آن دو سرنوشت پرداخت.

می‌توان گفت رمانتیک‌های ما که قادر به تحمل ناملایمات حاصل از تناقض مجسم خود نبودند، و در موقعیت دشوار و آشفته اجتماعی نیز به حضور نامتعادل خود ادامه می‌دادند، راه‌حل مکانیکی منحصر به فردی برای خود و مشکل‌شان جستند. عوامل و خصوصیات اصلی رمانتیسیسم را از هم تفکیک و جدا کردند. از تلفیق آنچه به وحدت نمی‌انجامید، سر باز زدند. در حقیقت عوامل عافیت‌جویانه فردی رمانتیک را به عافیت‌جویان اختصاص دادند. و عوامل و مشخصه‌های مخاطره‌آمیز اجتماعی را برای گروهی گذاشتند که به اولویت مبارزه و سیاست می‌گرایید.

اگر با کمی اغماض بخواهیم این دو دسته و عرصه را مشخص کنیم، می‌توان گفت دسته نخست به رمانتیسمی فردی، میانه‌رو، غیرسیاسی، عاشقانه-شعری برکنار از جامعه و تاریخ و زندگی و انقلاب‌گرایی.

و سرانجام در مسأله جنسیت و مرگ سردرگم شد. عرصه یا دسته دوم رمانتیسمی اجتماعی-انقلابی را زمینه فعالیت و خصلت اصلی روحیه خویش ساخت که مبارزه و سیاست و عشق به آزادی و انقلاب و... در آن اولویت داشت، و در بخش قابل توجهی از آن، مسأله عشق ملرد و نفی می شد.

دسته نخست با فاصله گرفتن از عمل و تاریخ و شور خودانگیخته انقلابی، شعری منفعل پدید آورد که گاه تنها در زمینه طرح برخی از مسائل جنسی گستاخ می شد. و چنانکه خواهیم دید، گاه اروتیسم را نیز از خاصیت انسانی والایش دور می کرد. و چنانکه منتقدان همان دوره اصطلاح کرده اند به «رمانتیسم سیاه»^{۱۲۷} چهره می گرداند.

دسته دوم به تلقی جزمی و غالباً زاهدانه و سختگیرانه ای از ساختن و شور و عشق انقلابی گرایید. همه همت خود را به اعتراض سیاسی و عمل اجتماعی معطوف می داشت. در نتیجه به طرز مبهمی به روابط عاشقانه، و به ویژه حضور زن در عرصه شعر و عشق با سوءظن و تردید می نگریست. ضمن اینکه از خواص و کارکرد جنبش رمانتیک به دور می افتاد، زیر نفوذ مشخصات فرهنگی مردسالارانه و سنتی، زبان ویژه ای پدید می آورد که بیش از هر چیز به بیگانگی با شعر عاشقانه می انجامید. جالب توجه است که حتی بعضی از زنان شاعر نیز گرفتار همین روحیه مردانه می بودند.

الف - رمانتیسم فردی-عاشقانه

وانهادن روحیه انقلابی و شور اجتماعی، نه تنها مشکل این شاعران رمانتیک را حل نکرد؛ بلکه تناقض بزرگ را به گونه ای دیگر متبلور ساخت. احساس تنهایی در برابر جهان، جای تضاد با جامعه را گرفت.

^{۱۲۷} - سیروس پرهام (دکتر میترا): رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات. ص ۱۰۶. انتشارات آگاه. چاپ هفتم.

فاصله گرفتن از مسائل اجتماعی، از غنای درون کاست. شور و التهابی اگر ماند همان بود که در کششها و انگیزشهای فردی منفعلانه نمودار می شد. این کششها و انگیزشهای شخصی، از يك سو فرد را با دیگری مربوط می کرد بدین امید که به مسأله عشق پاسخ گوید. و از سوی دیگر فرد را برابر جهان قرار می داد تا مسأله هستی و نیستی را بازگو کند.

در این میان کشش و کشاکش ذهنی بعضی از رمانتیکهای اشراف منش نیز به این نوع درون گرایی منفعل می افزود. شاهزادگان از اصل و اقتدار فرو افتاده، و بقایای زهوادر در رفته اشرافیت قدیم، با عقب افتادگیهای سانتی مانتال ذهنی، عرصه شعر دهه بیست و سی را به تناسب حرمان و اندوه و حسرت و انزوا و زوال روحی و تاریخی خود بازآرایی می کردند، و سوز و گداز خود را از ناشناخته ماندن قدر و منزلت خویش در اجتماع ناسپاس، با ناله و نفرین دیگر همقطاران سرخورده و ناکام و نومید خود هماهنگ می کردند. ورشکستگان ادبی و سالخوردگان ذهنی جوان مآب، در پرش نهایی ذوق و سلیقه شان، چارپاره را عرصه شایسته خویش یافتند تا برای جهان و جامعه پشت چشم نازک کنند، و درماندگیهای خود را به نام تقابل جهان با انسان جا بزنند.

به هر حال هرچه شاعران رمانتیک و رمانتیک مآب بیشتر به درون خود گراییدند، مشکل وجودشان را نیز بیشتر کردند. نفی و اثبات وجودشان مستقیماً با نفی و اثبات جهان گره خورد. اما وقتی جهان اساساً در تقابل با فرد باشد، پس در پی اثبات هستی او نیست. خصومت جهان به معنای نفی انسان است. و اثبات او تنها در نفی جهان معنا می شود.

درست همین جاست که عشق باید به مدد آید. اما از آنجا که جهان با عشق نیز سازگار نیست، و حاصل هر رابطه ای ناکامی ذهنی است، پس عشق می تواند تا حد اثبات جنسیت فروکاهد. تا دست کم کام تن

نمودار اثبات وجود آدمی گردد. تن را هم که سرانجام مرگ درمی ربايد. کل این درگیری آسان ذهنی را می توان در سه محور زیر خلاصه کرد:

الف: عشق - بلوغ - جنسیت

ب: ناکامی - تبعید به درون - خیالبافی - خویشتن بزرگ
پنداری

ج: یأس - نفی جهان - کابوس - مرگ

این عرصه ها و محورهای ذهنی، موضوعها و حالتها، همه درهم آمیخته اند. همه نتیجه گرایش درون بیماری هستند که توان و گستره و عمق خود را پیشاپیش محدود کرده است. درونی که شاخه های گوناگون رابطه اش را یکی از پس دیگری با بیرون بریده است. به همین سبب برخورد با هر پدیده یا مسأله ای را گاه به نازل ترین شکل آن فرو کاسته است. وقتی درد و عذاب رمانتیک مآبی از عمق رنج بشری کم بهره یا بی بهره باشد، عشق و مرگ و هستی و نیستی و... را نیز غالباً در ابتدایی ترین تصور یا مفهوم و نمود خود مطرح می کند.

زمانی نووالیس گفته بود آن که به تن زنی دست می زند، به آسمان دست می زند. اما در شعر رمانتیک ما، از چنین رابطه جلیلی خبری نیست. این وحدت میان عاشق و معشوق و عشق و جهان، نتیجه ادراک وحدت حرکتها در نظام طبیعی زندگی است. حال آنکه در این شعرها، تظاهر عشق غالباً برابر با تظاهر بلوغ است.

عشق در دوره بلوغ، می تواند در ابتدایی ترین شکل رابطه ذهنی یا جنسی نیز متبلور شود. همچنانکه می تواند در خیالبافانه ترین تصورات دور از واقعیت نیز تجلی کند. این نتایج به رغم حجب و رقت و شفقت ساده و تأثیرپذیری آنی نوجوانانه نیز حاصل می شود که گاه به پرهیز از ارتباط جسمی می گراید.

در اینکه کششهای روحی دوره بلوغ، یا آنچه احساسات دختر مدرسه ای خوانده شده است، می تواند نمودار نوعی عشق باشد، بحثی

نیست. عشق برآمد شور و شیفتگی و میل شدید هر انسانی است. همه انسانها نیز از موقعیت ذهنی همسان برخوردار نیستند. هرکس با توان ذهنی خود عاشق می‌شود. احساسات دوره بلوغ نیز نشانه‌ای از حضور و ادراک رابطه، یا نوعی از اندیشیدن به رابطه است. نوعی از تأثیر عاطفی است که به گروهی جوان یا جوان‌نما اختصاص دارد. اگرچه این تأثیر، تأثیری آغازین، در حد طلب و اشتیاق بلوغ است. جوان هیچان‌زده جفت‌جوی نیز به بیان عوالم خویش می‌پردازد. اما، اینکه شعر عاشقانه یک دوره از حیات ادبی ما نیز به بیان همین‌گونه احساسات و کششها و حالات بسنده کرده باشد، مسأله‌ای نیست که بتوان آسان از آن گذشت:

یادم آید: تو به من گفتی

— «از این عشق حذر کن!

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن

آب، آئینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن.»

با تو گفتم:

— «حذر از عشق؟! — ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم

نتوانم!

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،

نه‌گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم... ۱۲۸

هیچ جوانی نیست که به هر حال عاشق نشده باشد، و از کوچه‌ای با معشوق نگذشته باشد. حال اینکه عشق به چه کس و یا چقدر و چگونه است، بحثی دیگر است. هیچ جوانی هم نبوده است که در چنین گرفتاری جذابی، حرف دلش را، حالات گرمی‌بخشش را، به گونه‌ای بیان نکرده، یا ننوشته، یا نسروده باشد. بسیاری از جوانان نامه عاشقانه و دفتر خاطرات و زمزمه و دوبیتی و... داشته‌اند. واگویهٔ يك آدم بیسواد نیز در این زمزمه‌ها و دوبیتی‌های محلی و... خود نموداری از همین حالت است.

اما بیان حالت الزاماً به معنی خلق شعر عاشقانه نیست. البته این خاطرات و حالتها برای صاحبانش بسیار عزیز و مغتنم است. اما جابه‌جاگرفتن آنها با شعر محل تأمل است:

از پنجره نگاه تو ریزد به پیکرم

کویم سه تقه بر در و دانی که کیستم

پچ‌پچ‌کنان به مادر خود گویی آه... اوست!

داند که خواستگارم و پایند چیستم.

سرگرم گفتگوی دو مادر شوند و تو

با چشمک و اشاره به من ناز می‌کنی

با خنده گویم - «آه... که مال منی دگر»

گویی: «یواش، مشت مرا باز می‌کنی.» ۱۲۹

بلوغ رمانتیک در این‌گونه شعرها از لیریسیم دورهٔ بلوغ فراتر نمی‌رود. از اینرو بس طبیعی است که هم به دامن شعر «کامجو» بفلتند.

۱۲۸- فریدون مشیری: گزیدهٔ اشعار

۱۲۹- نصرت رحمانی: کویر ص ۴-۱۰۳

و هم در سطح ذهنیت بلوغ باقی بماند:
 تو با من باش و از آسیب ایمن باش
 تو با من باش
 ترا من همچو جامی از عطش سرشار می‌خواهم
 ترا در هر نفس، در هر هوس، در هر هم‌آغوشی
 چو چشم پرنگاه برکه‌های دور
 همه‌شب در کمین بادهای رهگذر، بیدار می‌خواهم

تو چون من باش، با من باش، با پرهیز دشمن باش
 مرا از خویش پر کن
 مرا از آتش فریادهای بی‌سختن پر کن
 مرا با طرح اندام سپیدت آشنایی ده
 مرا از برق چشمان سیاهت روشنایی ده.

ترا من با همه اندوه پاکم دوست می‌دارم
 مرا بگذار تا لب بر لب مست تو بفشارم
 من ای خورشید گرم زندگی‌افروز
 در آغوش تو می‌میرم
 در آغوش سپید پربهار تو... ۱۳۰۰

در بسیاری از این شعرها، تظاهر به عشق با عشق برابر دانسته شده است. این تظاهر اگر آگاهانه هم نباشد، باز نشان ذهنیتی سطحی یا عقب‌مانده در عرصه ادراک رابطه عاشقانه، و ساخت زبانی آن است.

اگر در مکتب رمانتیسم، عشقی احساساتی و شورانگیز وجود داشت، اینان عشق را ول کرده فقط احساساتی شدن را نگاه داشته‌اند. و یا درباره عشق احساساتی شده‌اند. ۱۳۱

حافظه و تخیل اینان به حوزه روابط عاطفی من و او یا تو محدود است. و این امر خواه ناخواه عشق را به رابطه‌ای بس محدود تنزل می‌دهد. صمیمانه‌ترین ظهور این محدودیت، در برخورد احساساتی دو تن، و مناسبات سطحی آنان متبلور است.

این‌گونه عشقها در سطح رابطه پوست به پوست می‌ماند. و این‌گونه شعرها نیز بزودی به نوعی «نامه عاشقانه» دوران جوش صورت تنزل می‌یابد. این خود پیش از هر چیز از فقدان یا کمبود محسوس تخیل خبر می‌دهد که خود نشان فقدان یا کمبود ذهنیت یا ناتوانی و محدودیت درون است.

کمبود غموض و کشش و کوشش ذهن، تنها به رابطه عاشقانه‌ای که در این‌گونه شعرها مطرح شده اختصاص ندارد، بلکه در هر عرصه‌ای از حالات و موضوعها ... نیز قابل تأمل است.

«رؤیا» که یکی از بنیانهای اساسی رمانتیسم است، در اینجا غالباً در سطحی بس آسان متبلور است. از آن پیوند طبیعی که میان رؤیا و معصومیت کودکانه بشری، و خلوص طبیعت بدوی و آرزوها و آرمانهای متعالی برقرار است، کمتر نشانی دیده می‌شود. يك سمت این، رؤیای آسان خیالبافی غیرواقعی و مجزا از اجزای زنده وجود است. و سوی دیگرش واقعیتی بس معمولی و پیش‌پا افتاده است که هر نوجوان بالغ و غیرشاعر، و حتی غیر عاشق نیز می‌تواند بدان دچار شود.

مشخصه چنین رؤیایی این است که نه قابل بازگشت به اصل زندگی

۱۳۱- رضا براهنی: طلا در مس: نماز میت بر جسد رمانتیسم. صفحه ۲۹۶. انتشارات زمان. چاپ سوم. ۱۳۵۸

انسانی است، و نه از ابعاد سحرآمیز تخیل و آرمان و آرزوی رهایی و پیوستن به جانمایه حیات مایه دارد.

فرورفتن در رؤیا، و فرورفتن در طبیعت، و بازجست خویشتن خویش، هنگامی بازده شورانگیز دارد، که «درون» از عمقی انسانی بهره‌ور باشد. اما اگر تجربه و آگاهی و نیروی درون محدود بماند، حاصل کار چیزی خواهد بود در حد رؤیای شبهای بلوغ:

ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می‌گشایم پر
اوست... آری... اوست
«آه، ای شهزاده، ای محبوب رؤیایی
نیمه‌شبها خواب می‌دیدم که می‌آیی.»
زیر لب چون کودکی آهسته می‌خندد
با نگاهی گرم و شوق‌آلود
بر نگاهم راه می‌بندد
«ای دو چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی
ای نگاهت باده‌ای در جام بینایی
آه، بشتاب ای لبثت هم‌رنگ خون لاله خوش‌رنگ صحرایی
ره، بسی دور است
لیک در پایان این ره... قصر پر نور است.»

می‌نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
می‌خزم در سایه آن سینه و آغوش
می‌شوم مدهوش.
باز هم آرام و بی‌تشویش
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربه سم ستور بادپیمایش

می درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیبایش.

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
مردمان با دیده حیران
زیر لب آهسته می گویند
«دختر خوشبخت». ۱۳۲۰

هنگامی هم که رؤیا از این گونه نباشد، یا خویشتن پزرگ پنداریهای
کم مایه است؛ و یا حساسیتهایی فروتر از مسائل روزمره. این خطری
است که البته همه شاعران رمانتیک را تهدید می کرده است. و تنها
آنهايي از آن رسته اند که عمق و وسعت درون شان را به ژرفا و گستره
هستی انسانی پیوند زده اند.

نگاهی به عنوان شعرهای این گروه، دامنه و عمق ذهنی آنان را، که
اساساً بر جنسیت و مرگ متمرکز است، و از زندگی اجتماعی فارغ
است، بهتر نمایان می سازد:

پشیمانی، عشق رمیده، دور، آرزوی گمشده، ویرانه امید، هوسناکت،
پیشواز، مرگ، دخمه راز، دیو درون، زبان نگاه، لبریز نگاه، ملمون،
رنج مدام، رسوا، پلید، تابوت، افسونگرک، لابه ایلیس، شراب شعر
چشمان تو، زهر شیرین، خورشید و جام، چرا از مرگ می ترسید،
شکوفه ای برای شراب، از خدا صدا نمی رسد، جام اگر بشکست، اشک
خدا، بیمار، ناشناس، هوسها، در هرچه هست و نیست، ملال تلخ،
گمراه، رقص اموات، نیاز، شمع و سایه، آخر دل است این، وفا، دام
بلا، ناله، ناله ای بر هجران، قصه درد، اشک ندامت، خنده غم آلود،
بیدلی، حسرت، یار گمشده، چراغ گمان، دیار درد، کویر پندار، تا

شب افسوس و ۱۳۳۰۰۰

ذهنی که در پی کشف در قلمروهای گوناگون تجربه نیست، هم تخیل را با خیالبافی اشتباه می‌گیرد. هم کشف «جاذبه شهوی» در قوانین طبیعت را به طرح مستقیم میل جنسی و بیان شهوترانی یا کامجوییها و ناکامیهای بالفانه تنزل می‌دهد.

با ترک حس شورشی و عصیان انسانی و آرمان اجتماعی پیامبرانه، و واگذاری آنها به رمانتیکهای انقلابی و سیاسی، دیگر برای روحیه قیام و طفیان جایی در شعر این گروه باقی نماند. همه‌چیز در حوزه و محدوده احساسات شخصی کم‌توان و کامجویانه «من - او» و «من - تو» خلاصه شد، که تنها با مقداری آه و ناله و جسمیت همراه بود. پس روی دیگر این سکه بروز کرد. تنهایی و بی‌کسی در برابر جهان دشمن‌خو، و تهدیدکننده و نابودگر.

درون‌بینی قیام رمانتیک، حتی در اروپا نیز، همیشه مداخلی برای تزلزل خاطر بود. رمانتیکها از همین مداخل به انزوا راه می‌بردند. اما

۱۳۳ - طلا در مس ص ۲۹۷. براهنی که اساساً بر وجه تظاهر و طراری و تنبلی ذهنی این دسته از شاعران تأکید می‌ورزد، مشخصات شعر آنان را چنین فهرست کرده است:

- ۱ - تقاضای ترحم
- ۲ - دور از دسترس بودن معشوق اثیری، مرفه بیکاره، سر تا پا ناز و اداء، هوسباز، شکننده، کلا قلابی توخالی که نه دل و روده دارد، و نه جسمش يك جسم انسانی است. حال آنکه همین جسمیتش از هر چیز طلب می‌شود.
- ۳ - مستی و بیخبری. اولی از عاشق و دومی از معشوق.
- ۴ - آمادگی پذیرش مرگ، اینثار.
- ۵ - شیفتگی - خاکساری
- ۶ - اشك و زاری و پشیمانی و... احساساتی.
- ۷ - در سوك، ناکامی و نامرادی، و در جشن، کامجویی و شادمانی
- ۸ - تخدیر و خرافات و مغازله.

شاعر رمانتیک ایرانی، تنها در ناکامی و نومیدی می‌اندیشید، و گرفتار تیرگیها و هراس و کابوس و مرگ بود:

برو ای مرد، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو به جز لعن خداوند نبود.
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
به سر همسر و گهواره فرزند نبود.

ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگ نتواخت.

کس ندانست که در پرده هر خنده گرم
ناله‌ها خفته ترا زآن همه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه‌ها خورده ترا بر تن تبار نیاز ...

تشنه، ای بس که به آغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین به کنار
همسرت ناله برآورد که ای اف به تو شوی

دلبرت چهره برافروخت که ای تف به تو یار... ۱۳۴۰

«رمانتیسیم سیاه» زاده ناکامیها و تلخیهایی است که گریبان شاعر خویشتن‌بین منزوی بیکس را گرفته است. شاعری که از سه نقش تبعیدی، شورشی، پیامبر، تنها به نقش تبعیدی اکتفا کرده است. در نتیجه در او هام خویش سردرگم مانده است. هرچند در عین سرگشتگی،

هنوز از حرام شدن خود، و شکستهای بزرگ جهانیش سخن می گوید. و نفی و اثبات خویش را با نفی و اثبات جهان برابر و همسنگ می یابد.

رمانتیسم اجتماعی-انقلابی

رمانتیسم که شقه شد، انسان نیز در شعر شقه شد. شقه ای در شعر عاشقانه رمانتیک رخ نمود. شقه ای نیز در شعر انقلابی رمانتیک تجلی کرد. در آن شقه عشق را به جنسیت بدل کرد. در این شقه از بیخ و بن به نفی عشق پرداخت.

در جنبشهای سیاسی و انقلابی جهان، کم اتفاق نیفتاده است که شعر شاعران مبارز به حوزه ضرورتهای عمده اجتماعی فرا خوانده شده، یا بر تحلیلهای ویژه سیاسی متمرکز مانده است. رمانتیسم انقلابی بارها این شاعران را از ذهنیت خاص غنائی شان جدا می کرده است. و از کشش و گرایش عاشقانه شان برکنار یا حتی برحذر می داشته است.

شعر سیاسی ما نیز که در هریک از دهه های سی و پنجاه به گونه ای تابع روحیه ای رمانتیک و انقلابی است از این عارضه برکنار نمانده است. از اینرو:

الف - بسیاری از شاعران شعر عاشقانه سروده اند.

ب - بعضی شاعران شعرهایی در نفی عشق و گاه حتی در تقبیح آن سروده اند.

ج - شعرهایی سروده شده است که معشوق را به سبب اینکه قادر به همراهی با عاشق مبارز نبوده طرد و حتی هجو کرده است.

د - شعرهایی سروده شده است مردانه و مردسالارانه، که زن را بیرون از مبارزه و برکنار از عوالم انقلابی مرد دانسته و در نهایت چشم به راه او تصویر کرده است.

هـ - شعرهایی سروده شده است که هشق را به پس از پیروزی موکول کرده، و معشوق را که گویی در حرم سرا بیتاب و مشتاق عیش و عشرت و سرمستی و رقاصی و هماغوشی و... است، به دوران پس از مبارزه نوید می دهد.

و - شعرهای عاشقانه ای سروده شده است که تعبیر عشق به آزادی، قهرمان، شهادت و... است.

تفكك عشق و سیاست چندان در شعر این قبیل شاعران طبیعی و بدیهی است که بجاست لغتی بیشتر بر آن درنگ کنیم.

محمد عاصمی در مقدمه کتاب «پایان شب»، مجموعه شعر محمد کلانتری (پیروز)، نوشته است: او، راهی در پیش دارد که از راه مردم به دور نیست. اندیشه ای در سر دارد که از اندیشه تلاشگران راه انسانیت مایه می گیرد. الهام بخش او پیچ زلف دلبری طناز نمی تواند باشد. پیچ و تاب بازوهای کار و عضلات برجسته مردان کار، مایه دهنده اوست. و چه مایه سرشار و پرباری است...

اما آیا «پیروز» را پیچ و تاب گیسوی سیاه و بلند نمی گیرد؟ دلش را به حرکت در نمی آورد؟ اگر جواب منفی باشد، دروغ است. چرا نگیرد؟ هر انسانی را عشقی این چنین گرم می کند. اما چنین عشقی الهام بخش راه امیدواران (یعنی شاعران دسته ای که پیروز هم جزء آنان است، در مقابل شاعران ناامید) نیست. گفت و چه خوب هم گفت:

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

پس چرا باید گفت نه من دیگر می و پیمان و دلبر نمی خواهم. چرا نخواهی؟ چرا نخواهیم؟ مگر آدم نیستیم. همان گونه که برخی به عیب می پندارند از قماش انسانهای عادی نباید باشیم؟ چون شاعر هم مردی از همین مردم معمولی است، منتهی تأثرات و احساس او قوی تر و مستعدتر است. پس انکار بدیهیات نکنیم. در این صورت سخن ما بهتر بر دل می نشیند. ما هم در احتیاجات عمومی از این قبیل شریک هستیم.

ولی در آن غرق نمی‌شویم. چون عشق به مردم، خدمت به مردم، در ما قوی‌تر و نیرومندتر است. و به همین جهت از رنج امروز متأثر نیستیم و می‌گوییم:

فردای سعادت همه‌جا صدرنشینم
امروز اگر رهگذری در به‌درم من
و به همین جهت با غرور و شادمانی فریاد می‌زنیم:
ما رهرو طریق امیدیم
امید ما به کیست؟ به ملت. ۱۳۵

از آغاز دهه بیست، بسیاری از شاعران مبارز به پیروی از رهبرها و سازمانهای سیاسی، غالباً مشکل عشق و سیاست را به‌سود سیاست حل کرده‌اند. اما من این راه حل یک‌جانبه را اساساً نتیجه تلقی آنان از عشق و زندگی و انسان و طبعاً مبارزه می‌دانم. دیدگاه اینان درست مقابل دیدگاه شاعران مبارز دیگری است که از همان دهه سی به بعد نشان داده‌اند که با تلقی دیگری از عشق و زندگی و انسان و مبارزه، نه تنها می‌توان دچار یک‌سونگری نشد، بلکه می‌توان برآمد غنایی شگفت‌انگیزی نیز به زبان پارسی ارائه کرد. همچنان که در همین کتاب با نمونه‌های درخشانی از آن روبه‌رویم. و در بحث از «ذهنیت غنایی» نیز به آنها اشاره خواهم کرد.

اما این نگاه و تلقی ساده‌کننده و یک‌سونگرانه چگونه است؟ نخست از زبان خود شاعران بشنویم که ماهیت استدلال عاصمی را بهتر می‌نمایانند.

در کل گزینه شعرهای ژاله اصفهانی به نام «اگر هزار قلم داشتم»، شعر عاشقانه‌ای نیست. اما انکار و زشت‌انگاری آن بدین‌صورت هست:
من قناری نیستم تا در چمن خوانم ترانه

از چه می‌خواهی ز من شعر لطیف عاشقانه؟^{۱۳۶}
 دلیل این امر نیز این است که شعر عاشقانه غفلت از سرنوشت میهن
 و ملت است:

من سرود خشمناک يك گروهم...
 درد آنها رنگ دیگر دارد و آهنگ دیگر
 نیستم از سرنوشت میهنم يك لحظه غافل.
 حبیب ساحر در همین مایه، شاعران عاشقانه‌سرا را سرزنش کرده‌است:
 ای خودپرست تا به کی این سوز و اشتیاق
 تا کی فسانه گفتن در هجر و در فراق؟
 در باغ ما که از گل شادی نشانه نیست
 گفتن ز عشق بلبل و گل از برای چیست؟^{۱۳۷}
 سایه در شعر «کاروان» با مطلع معروف «دیرست گالیا»، ابعاد
 مختلف و مایه‌های ذهنی این تلقی را روشن‌تر نمایانده است. او نوعی
 از نگاه به عشق را مجسم می‌کند که در برابر اوضاع زمانه و غم نان و
 ببحوۃ مبارزه تاب نمی‌آورد. اما در استدلالهای او اصل تقابل آشکار
 می‌شود:

عشق من و تو؟ ... آه
 این هم حکایتی است
 اما، در این زمانه که درمانده هرکسی
 از بهر نان شب
 دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست
 شاد و شکفته، در شب جشن تولدت
 تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک

۱۳۶- ژاله اصفهانی: اگر هزار قلم داشتم. ص ۱۵۸
 ۱۳۷- حبیب ساهر: شعرهای شاعر جوان. ص ۲۳. چاپ ۱۳۵۲
 ناگفته نماند که هم ساهر و هم ژاله، پیش از سرودن چنین شعرهایی،
 شعر عاشقانه دارند. و نمونه‌های یادشده به شعرهای دوران مبارزه‌شان تعلق دارد.

امشب هزار دختر همسال تو، ولی

خوابیده‌اند گرسنه و لغت، روی‌خاک. ۱۳۸

اگر معشوق از آن گروه نبود که در دهه سی می‌توانستند جشن‌تولد بگیرند، آیا باز هم این استدلال بجا بود؟ گویی میان عاشق و معشوق باید حتماً چنین تعارض و تضاد طبقاتی برقرار باشد تا عشق مقوله نابجایی به نظر آید.

این دوگانگی بیش از آنکه تقابل عشق و سیاست را بنمایاند، تفاوت معشوق مرفه و عاشق مبارز را نشان می‌دهد. معشوق در اینجا آدمی غرق در رفاه است و اهل بوسه و غزل و شراب و... در نتیجه در برابر دختران قالی‌باف است که از انگشتانشان خون می‌ریزد. معشوق آدمی ظریف و دور از غم زمانه است در برابر فرش خون‌گسترده در زندگی: دیرست گالیا

هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست

هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان...

در روی من می‌خند

شیرینی نگاه تو بر من حرام باد

بر من حرام باد از این پس شراب و عشق

بر من حرام باد تپشهای قلب شاد

یاران من به بند... ۱۳۹

پس چون چنین است، عشق از آن این زمان نیست. بلکه باید بماند

برای زمانی که انقلاب پیروز شود:

روزی که بازوان بلورین صبحدم

برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت

روزی که آفتاب

از هر دریچه تافت

روزی که گونه و لب یاران همنبرد
 رنگ نشامد و خنده گمگشته بازیافت
 من نیز باز خواهم گردید آن زمان
 سوی ترانه‌ها و غزلها و بوسه‌ها
 سوی بهارهای دل‌انگیز گل‌فشان
 سوی تو، عشق من!
 تا آن زمان:

در گوش من فسانه دلدادگی مخوان.

براستی آیا این خصلت ذاتی عشق است که هم با «غم نان» در تقابل
 است، و هم با سیاست و مبارزه؟ یا این ویژگی اندیشه این شاعران
 است که چنین تقابلی را تصور کرده است؟
 غصه نانم امان پبریده است
 و تو تکرارکنان

آه از عشق هم آخر سخنی باید گفت

چه بگویم از عشق؟ ۱۴۰

چگونه است که در این تجربه‌های شاعرانه و عاشقانه، کمتر با
 مواردی روبه‌رویم که عاشق و معشوق در وضع مادی و معنوی واحدی
 قرار داشته باشند؟ یا هماهنگ و همدرد و همعقیده باشند، و از
 زندگی و مبارزه و عشق درک واحد یا مشابهی داشته باشند؟
 در این شعرها غالباً با معشوقی مواجهیم که نه در غم نان عاشق
 شریک است؛ و نه در شکست و پیروزی مبارزه او سهیم است. نه از
 درد آگاهی دارد، نه از رستگاری. نه تبلور رهایی است، و نه هم-
 سرنوشت شاعر و عاشق. نه در موقعیت اجتماعی او می‌زید، نه با
 موقعیت ذهنی او تجانسی دارد.

۱۴۰- سیاوش کسرای: خانگی. ص ۴۲. در همین مایه است شعر شاملو با
 ترجیع «غم نان اگر بگذارد» آیدا درخت و خنجر و خاطره ص ۷۷

چنین معشوقی چگونه می‌تواند شریک يك رابطه‌آرمانی باشد؟ چگونه می‌تواند يك چهره جلیل و جمیل برای ستایش آدمی و آزادی باشد؟ چهره و رابطه‌آرمانی، تبلور همه نیکیها و آرزوها و زیباییها و ایثارها و قهرمانیهاست. اما زیبایی این چهره آسوده خوشگذران نیز جای حرف دارد. این زیبایی نه فراگیر است، و نه علو و اعتلایی دارد. نه نشاط کار در او هست، نه قدرت آفرینش. تنها به درد لحظه عشرت و بیخوابی می‌خورد و بس. پس مزاوار همان است که گوشه‌ای بنشیند تا شاعر و انقلاب پیروز شوند. آنگاه دستی به سر و رویش کشیده شود، و کارکردش آغاز گردد.

در این نگاه انتزاعی یا يك‌سونگر، نه عشق با کل زندگی سروکار دارد؛ و نه معشوق. همچنانکه خود عاشق نیز پیشاپیش، به هر علت و دلیلی، زندگی را تفکیک کرده است. و در هر دوره یا موقعیتی تنها در بخشی از آن می‌زید.

وقتی عشق با همه زندگی مرتبط نباشد، پس می‌توان کنارش گذاشت. چه رسد به زمانی که عشق با بخش اصلی زندگی، یعنی مبارزه، در تقابل افتد. زندگی جای عشق نیست. ملت و مردم اهل این قبیل سرگرمیهای دوران تمکن و راحتی نیستند. پس انسان به احترام ملت نباید خود را به چنین رابطه‌ای بیالاید. تغزل کار مردان ملی نیست، چون زبان مبارزه نیست. عشق کار مردان مبارز و قهرمانان سیاسی و عاشق مردم نیست. عشق امری فرعی و زینتی است. کار ایام بیکاری است. هوس است و کامجویی و نباید در آن غرق شد. هرکه درد اجتماعی دارد، نمی‌تواند درد عشق داشته باشد. معنویت انقلابی با عشق سازگار نیست. مردان مبارز همیشه کمرپنده‌ها را سفت بسته‌اند، و از قید خواهشهای فرعی و نفسانی رهايند. مردان مبارز که هماغوش مرگ و خطرند، و جان به کف می‌ستیزند، نمی‌توانند در بند تن بمانند.

این روحیه رمانتیک انقلابی در حقیقت همسایه اعتقاد به تفکیک‌جان

و تن و روح و جسم است. مبارز رمانتیک عین صوفی زاهد است که عشق انسانی را وامی‌نهد. چون آن را تبلور خواهشهای تن می‌شناسد. منتهی به جای عشق روحانی عشق انقلابی را جایگزینش می‌کند. از این دیدگاه نیز عشق میان دو تن در دوران مبارزه و انقلاب، عشق مجازی است، و آن را به‌خاطر عشق حقیقی باید وانهاد. در مبارزه نمی‌توان به چنین هوسی آلوده شد. چون آسیب‌رسان و منحرف‌کننده است. مبارز را در معرض سستی و تزلزل قرار می‌دهد.

اما این ریاضت انقلابی، گویی معشوق را نیز تنها از دید کامجویی می‌نگرد. انگار معشوق اصلاً به آزادی و انقلاب و روحیه زاهدانه انقلابیون نمی‌اندیشد یا نمی‌تواند بیندیشد. او فقط آزاد می‌شود. و فقط در دوران آزادی به‌کار می‌آید. به همین سبب نیز بارها در سخن این شاعران یا چنین تسلی‌دادنهایی روبه‌رویم که صبر کن عزیزم تا انقلاب، مردم و میهن را برهاند. آنگاه خواهیم آمد و برایت غزلها خواهیم سرود. باش تا بهشت موعود پدید آید، آنگاه دست در گردنت خواهم انداخت و درآغوشت خواهم گرفت.

صمیمانه‌ترین و ناخودآگاه‌ترین نوع این برخورد هنگامی است که شاعر مبارز از زندان برای معشوق که غالباً همان خانم خانه است پیام می‌فرستد، و به او دلداری و تسلی می‌دهد. از او می‌خواهد که «عشق من گریه مکن»، تو قامت پایداری باید باشی، و اگر بردبار بمانی و لختی دگر کمک کنی صبح را می‌آوریم و ...

از این دید مردسالارانه، زن بیرون از عرصه کار و مبارزه و ستیز و زندگی و انقلاب است. کار و مبارزه از آن مرد است. آسایش و عشرت و ظرافت و طنازی از آن زن. مرد اهل میدان است و زن اهل حرم. با زن بودن نشانه خانگی شدن است.

جالبه‌توجه‌ترین بخش این رابطه هنگامی است که بعضی از این شاعران شعر عاشقانه می‌سرایند. در چنین هنگامی دیگر از آن همه درد و رنج و سختی و خون و زخم بیرون خبری نیست. عشق که غالباً

معادل لحظه هماغوشی است کاملاً فارغ از درد برون می‌شود یا می‌ماند. هیچ نشانی از زندگی پلشت و پر آشوب و دغل در آن نیست. گویی این دلدادگی یا لحظه بیخویشتنی یکباره به دور از چنین دنیایی رخ می‌دهد. نمونه‌وارترین این‌گونه عشق را در شعرهای اخوان می‌توان دید که از سوگت و شکست و ناله و نفرین مدام او اثری در آنها دیده نمی‌شود. ۱۴۱

اما این تفکیک عشق و سیاست، تنها به شعر دهه سی اختصاص ندارد. رمانتیسیم انقلابی دهه پنجاه نیز با تفاوت اندک به همین راه می‌رود.

زمانی امه‌سزر گفته بود افعال عاشقانه در زمانهای استعماری صرف نمی‌شوند. این سخن یکباره سرمشق دهه پنجاه است. پیش از او نیز کسانی دیگر در دهه سی و بیست خود ما چنین و چنان گفته بودند. اما مسائلی هست که جای تأمل و تردید باقی می‌گذارد.

اینکه عشق در همه زمانهای استعماری و استثماری با مشکلات فراوان روبه‌روست، عین وجود خود آدمی است که در چنین زمانهایی دچار بلایا و سختیها و نابسامانیها و بازدارنده‌های گوناگون است. اما آدمی به‌رغم همه این موانع و مصیبتها همواره به حضور خود ادامه داده‌است. همچنان که عشق به حضور خود ادامه داده است. البته نه آدمی در چنین زمانهایی قادر است تمام امکانات بالقوه خویش را به فعل درآورد، و نه عشق. اما این به معنی فقدان تلاش برای انسان‌مندن و خلاقیت یا عاشق‌شدن نیست.

گفته‌اند شکم گرسنه ایمان ندارد. پس آیا شکم گرسنه اصلاً ایمان نمی‌ورزد؟ یا به ایمان نمی‌اندیشد؟ آیا برای ایمانش درد نمی‌کشد؟ آیا بر سر ایمانش عذاب نمی‌بیند؟

۱۴۱- تفصیل این تحلیل را می‌توان در کتاب من: انسان در شعر معاصر، فصل پنجم مطالعه کرد.

گرسنگی البته مانع ایمان است. گرسنگی مانع عشق است. اختناق مانع عشق است. فقر مانع عشق است. بیداد و استبداد مانع عشق است. عقبافتادگی و تحجر و ارتجاع مانع عشق است. اما دلیل روی نیاوردن آدمی به عشق نیست. اتفاقاً تاریخ عشق و عاشقی خلاف این را نشان داده است. ضدیت همیشگی موانع اجتماعی با عشق، تاکنون يك امر بدیهی بوده است. کارکرد متضاد عشق با روالهای حاکم بر عرف و اخلاق و سیاست و ... از همین راه پدید آمده است. انسان نمی‌تواند عاشق نباشد. بدون عشق از آدمیت خود خلع می‌شود. تاریخ شعر جهان گواه گویای این معناست.

درست است که زمانهای استعماری و استثماري فعلیت وجود آدمی را نفی می‌کنند. و او را به سوی از خود بیگانه شدن می‌رانند. اما تا نوع بشر هست با عشق هست. این همه عوامل بازدارنده، چنانکه پیشتر توضیح شد، فقط از تحقق کامل رابطه بیواسطه جلوگیری می‌کنند. وگرنه قدرت جلوگیری از تکوین عشق را ندارند. به همین سبب نیز انسان روز به روز بیشتر توانسته است این بازدارنده‌های گوناگون را از پیش پای خود بردارد. و خود را به رابطه تکامل یافته‌تری نزدیک کند. ایشار عشق نشان وجود موانع است. اگر تا امروز مانعی در کار نمی‌بود، این همه عاشق و معشوق، ناگزیر به پذیرش سخت‌ترین ناملایمات نمی‌شدند. فعلیت یافتن عشق همیشه بوده است، اگرچه بارها به بود و نمود نهایی خود نرسیده است. به همین سبب نیز قربانی داده است. وجود مانع انسان را در راه عشق قربانی کرده است، اما عشق را نفی نکرده است.

انسان در زیر فشار ستم و استبداد و استثمار و استعمار از تلاش برای انسان ماندن خود باز نمی‌ایستد. همچنانکه از عاشق شدن نیز باز نایستاده است. فدا می‌شود چون می‌خواهد عاشق بماند. البته بسیاری نیز تن در داده‌اند. در هر عرصه‌ای نیز چنین بوده است. و این تن‌دردادن البته به معنی سلب عشق از حیات است. اما تجلی عشق

همیشه برتری یافته است.

شاید گفته شود که وجود عشق در دهه سی و پنجاه نیز انکارناشدنی است. و فقط محمل عشق فرق می‌کرده است. یعنی عشق انقلابی جای عشق انسانی را می‌گرفته است. رابطه انقلابی میان انسان و هدفش، جایگزین رابطه عاشقانه میان دو تن می‌شده است. این سخن البته درست است. شاعران مبارز ما در عرصه حیات انقلابی و قهرمانی و ایثار و شهادت، نمونه وارترین بیانها و ساختهای غنایی را نیز عرضه کرده‌اند. چنانکه در همین کتاب نیز نمونه‌های ارزنده‌ای از آنها را می‌توان خواند. اما در کنار چنین تحولی، جای خالی شعر خاص عاشقانه این شاعران مبارز را نیز نمی‌توان نادیده گرفت. زیرا بعضی از این شاعران اصلاً شعر عاشقانه‌ای نسروده‌اند. بعضی هم یکی دو شعر ضعیف داشته‌اند که آنها هم به روال معمول است، و به ویژه از اصالت و خصلت انقلابی آنها متأثر نیست.

خواننده شعر عاشقانه می‌خواهد بداند که «رابطه جلیل» عاشقان و معشوقان انقلابی ما چگونه بوده است. می‌خواهد تغزل حماسی عزیزترین فرزندان این فرهنگ را نیز بشناسد. و هنگامی که نمونه این تغزل حماسی را در شعر شاعرانی چون شاملو درمی‌یابد، می‌خواهد به راز این مسأله نیز پی برد که چرا شاعران دیگری عملاً به راه نفی شعر عاشقانه گراییده‌اند:

چشمان عشق آبی‌ست

اما حکایتی است از این‌گونه زیستن

زین سان که نسل ما

این نسل خشم و خاطره و خون

این نسل تیرخورده

نیمش درون آتش و نیمش درون آب. ۱۳۲

توجیه این تقابل و دوگانگی نهایتاً همان سخن امه سزر است. اما آیا شعر جهان نیز بر همین روال رفته است؟ پیداست که شعر شاعرانی چون مایاکوفسکی، الوار، آراگون، لورکا، آلبرتی، ریتسوس، نرودا و... خلاف این معنا را آشکار می‌کند.

تغزل غنی و گستردهٔ اینان درست در هنگامهٔ مبارزه یا مصیبت‌شان آفریده شده است. زمانی که ریتسوس «اروتیکا» را می‌سرود، نه حزب او در قدرت بود، و نه مبارزه پایان یافته بود. همچنان که نرودا غزل‌هایش را تنها در دوران حکومت سوسیالیستی آئنده نسروده بود. درست به همان گونه که تغزل حماسی شاملو به پیروزی مبارزه موکول نبوده است. ۱۳۲.

رمانتیسم انقلابی ما البته باعشق زیسته است. اما همین‌که نتوانسته است به رابطهٔ عاشقانه که بدیهی‌ترین مسألهٔ انسانی است بپردازد، مشکل خود را نمایان ساخته است. هرگونه تعبیری از این گونه هم در پابرجایی پرسش تزلزلی ایجاد نمی‌کند:

ما عشق را شناخته بودیم

ما عشق را به موهبت عشقمان به خلق از آن سان شناختیم
کز آن پیش ناشناخته می‌بود

ما عشق را غریب و به تبعید یافتیم

زیبای سوکوار سیه‌پوش را به حسرت انسان شناختیم.

کز قرن‌ها جدایی نادلبخواه، عقیم و ملول بود.

ما

این‌گونه خواستیم که انسان مجال و راه به‌سوی حریم‌عشق

بیابد

انسان طلسم دیو ستم بشکند

۱۴۳- در بخش آخر این بررسی، به هماهنگی‌هایی که در شعر عاشقانه-سیاسی-اجتماعی معاصر پدید آمده، و ذهنیت غنایی فراگیری ارائه کرده است خواهم پرداخت.

انسان

تصویر وهن و حلقه و زنجیر و قفل ما
از لوح سرنوشت خود بزدايد.
تا این خدای مانده به زنجیر
آزادی سرشتی خود را دوباره باز بیابد.
تا راه را،

تا آستان عشق بپوید. ۱۴۴

اما برامستی عشقی که در چنین فضای گرفتاری رخ داده است چگونه است؟ شمر عاشقانه‌ای که با چنین ذهنیتی سروده شده است کدام است؟ ذهنیتی که می‌تواند این‌گونه دربارهٔ عشق سخن بگوید، و درد خود را بر این محمل از عشق انشاء کند، رفتار زبان خود را در رابطهٔ عاشقانه به مخاطبانش چگونه نمایانده است؟ آیا چیزی در ذهنیت و فرهنگ ما نبوده است که هم ما را به تفکیک عشق و سیاست وامی‌داشته، و هم به اولویت سیاست بر عشق فرا می‌خوانده است؟ آیا خصلتی در بینش ما نبوده است که اساساً ما را با عمده‌ترین وظایف انسانی درگیر می‌کرده است؟ و این عمده‌ترین وظایف را بر کلیت هستی انسانی ما مسلط می‌داشته است؟ و کم‌کم آن را به تنها وظیفهٔ انسانی ما تبدیل می‌کرده است؟ نمی‌توان گفت این همه صرفاً نتیجهٔ حضور دیکتاتوری و راه و روش ناگزیری است که پیش پای مبارزان می‌تهاده است:

بانوی من

این خشم هولناک که در هستی من جاری است
و آن نگاه - آن نگاه ملامت‌بار -
و آن جوانک رعنا - آن زیبا -
که مردوار و مردانه -

— مثل شکوهمندی باران و انفجار می‌ماند —

هرگز نمی‌گذارد

از تو

از دوست داشتن غزلی بنویسم

طاعون دوباره بر سر ما می‌بارد ۱۴۵

علل و عوامل این‌گونه برخورد با عشق، در بررسی و تحلیل همه‌جانبه شناخته می‌شود. اما من به اشاره در اینجا می‌گویم که این تفکیک مکانیکی میان عشق و مبارزه، که خواه ناخواه به تقلیل عرصه‌های زندگی منجر می‌شود، حاصل نگرشهایی است که بر این عوامل و دلایل مبتنی است:

۱- تفکیک و تجزیه وجود انسان. و ترجیح بخشی بر بخشی دیگر به اقتضای شرایط و موقعیت و فرهنگ سنتی.

۲- تفکیک و تجزیه زندگی. و عمده و غیرعمده کردن آن. و گرایش به عمده‌ترین یا ضرورت‌ترین مساله. به اقتضای تحلیل و تشخیص سیاسی خویش در مواجهه با دیکتاتوری.

۳- ضرورت مبارزه و ستیز سیاسی و اولویت آن بر هر نیاز یا مساله دیگر انسانی. به اقتضای فشار وحشیانه و روشهای پلیسی و اختناق حاکم.

۴- برخورد مردانه و مردسالارانه با عشق و زن، در کار و مبارزه و زندگی.

۵- خصلت زاهدانه قهرمانی و آرمان‌گرایی ریاضت‌طلبانه.

۶- دید آینده‌نگر و حذف حال و نیازها و مسائل اکنون به ازای آینده. ۱۴۶

۱۴۵- سیروس مشفق: شبیخون ص ۲۸

۱۴۶- از آنجا که در بخش چهارم کتاب «انسان در شعر معاصر» به تفصیل به بررسی و نقد این گرایش پرداخته‌ام، در اینجا به همین اختصار بسنده می‌کنم.

اروتیسم و شعر اروتیک

شعر عاشقانه گاه به بیان خاص‌تری از رابطه عاشقانه می‌گراید. در این حالت، موقعیت جسمانی رابطه، با تأکید روشن‌تر و مشخص‌تری، موضوع اصلی شعر می‌شود. جنبه‌ها و مشخصه‌هایی از جسمیت عاشق و معشوق به تصویر درمی‌آید. حالات وصل و اتحاد دو تن تبلور می‌یابد. به‌ویژه کیفیت ذهنی-فیزیکی هم‌آغوشی مجسم می‌شود. چنین برخوردی با عشق که اساساً بر ذهنی‌شدن رابطه جنسی مبتنی است، در بسیاری از شعرهای عاشقانه جهان رایج بوده است. ادبیات کهن ما نیز، به‌ویژه در داستانهای منظوم عاشقانه، بارها صحنه‌های روشن و گویایی از وصل جنسی را تصویر کرده است. ۱۲۷ در غزل فارسی نیز وصف مؤکد اجزای زیبای تن معشوق، یا برخورد با عوالم جسمانی، سنتی قدیم بوده است، که گاه به طرح دقایق و ظرافتهای جسمی و حتی جنسی ویژه‌ای نیز می‌انجامیده است. اما ادبیات معاصر با صحنه‌آراییهای گوناگون‌تر و جسارت‌آمیزتری، در فضا و موقعیت خاص هم‌آغوشی همراه است. و شعر ویژه‌ای پدید آورده است که با عنوان «شعر اروتیک» بازشناخته شده است. اما شعر اروتیک بیانگر يك گونه یا روال معین نیست. بلکه خود طیفی از برخوردهای ذهنی و زبانی است که بنا به ظرفیتها و تلقیهای مختلف پدید آمده است. این طیف، برداشت گوناگون شاعران را از اروتیسم و شعر عاشقانه جنسی می‌نمایاند. ضمن اینکه، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، از موقعیت اجتماعی و موضع فرهنگی آنان

۱۴۷- برای نمونه ر. ک: ویس و رامین صفحات ۱۶۵-۶ و ۲۲۹ و ... حسرو و شیرین نظامی گنجوی، به کوشش عبدالمحمد آیتی، صفحات ۲۹۸-۳۰۱ و ۹۹-۱۰۰ و ... شرکت کتابهای جیبی. هفت‌پیکر نظامی، تصحیح وحید دستگردی. که جای جای وصف مغالزه و هم‌آغوشی است اگرچه با نتیجه‌گیری اخلاقی. ازجمله ر. ک به قصه گنبد اول ص ۱۶۰ به بعد، و قصه گنبد هفتم ص ۳۰۰ به بعد.

نیز خبر می‌دهد.

در عمر هفتاد ساله شعر معاصر، شاعرانی هستند که معشوق را جسمی زیبا و درخور وصل جنسی شناخته‌اند؛ و همه همرازی و همبستگی عشق را در کامجویی خلاصه کرده‌اند. شاعران دیگری هستند که عشق جنسی را به پیوندی خانگی بدل کرده‌اند که جزیره‌ای آرام و مسالمت‌خواه در دل همیاری و همدلی است. برخی از شاعران شعرهای جنسی-عاشقانه‌ای سروده‌اند که از حد لرزش تن و تماس پوست فراتر نرفته است. در مقابل، بعضی از شاعران نیز شعر عاشقانه را به عرصه‌ای بدل کرده‌اند برای غرق شدن در آغوش زن - معشوق - مادر ازلی، یا نماد مادینه هستی، که در کل حرکت عالم، آغوشی گشوده برای عاشق - شاعر - کودک همیشگی است. همچنانکه در شعر شاعرانی دیگر تن معشوق گاه عامل انگیزش ذهن و خیال برای خلق شعر اجتماعی-سیاسی شده است؛ و گاه نیز تجسم همبستگی جهانی گردیده است.

به هر حال اروتیسم و عشق جنسی، همواره یکی از پرگفت‌گوترین و بحث‌انگیزترین مسائل عاشقانه بوده است. طبعاً شعر اروتیک نیز از این درگیریمهای ذهنی و عقیدتی و اجتماعی و... برکنار نمی‌مانده است. به ویژه با توجه به گرایشها و ارزشهای مختلف جامعه ما، حساسیتهای خاصی نیز برمی‌انگیخته است.

بخشی از این جامعه، بنا بر سنت و معیار دیرینه اخلاقی و اجتماعی خود، با عشق‌ورزی در تاریکی اخت بوده است. مسائل خصوصی خود را تنها در حریم خلوت خویش باز می‌گشوده است. به ویژه از عریانی و عریان شدن روابط عاشقانه، در هر نوع و موقعیتش، بری و برکنار بوده است. در مقابل، بخش دیگری حجابها را یکباره کنار می‌زده است، تا همه چیز را در روشنا و حتی زرق و برق عریانی خلاصه یا ارائه کند.

آن يك همه چیز را پنهان در پستوی راز می‌طلبیده است. و این يك

می‌خواسته است همه چیز، حتی خصوصی‌ترین روابط و رفتارهایش را، که الزاماً به عشق و عاشقی هم ربطی نداشته است، سر گذر جار بزنند. آن يك در پیچاپیچ ذهن، چنان از کنار تن می‌گذشته‌است که انگار عاشق یا معشوق اصلاً جسمیت ندارد، یا نباید داشته باشد. و این يك حتی به «ساندویچ عشق» دھوت می‌کرده است؛ و از عشق معنای دیگری جز رابطه گذرا و تمنای فوری جنسی در نمی‌یافته است. پیدا است که در فاصله این دو قطب افراط و تفریط، گرایشها و روشها و رفتارهای متفاوت دیگری جای می‌گرفته‌است که متناسب‌ترین نمود آنها، با گرایش طبیعی و بدیهی انسان هماهنگ و همساز بوده است. از میان همین گرایشهای عاشقانه، شاعرانی هم برخاسته‌اند که اعتلای ذهن را در معرفت جسم بازیافته‌اند؛ و غنایی‌ترین شعرهای معاصر را نیز سروده‌اند.

به‌هر حال هنگامی که مسأله‌ای دارای چنین ابعاد مختلف و بحث‌انگیزی باشد، جا دارد که با درنگ بیشتری بررسی شود. پس هم معنای اروتیسم در کشمکش قطبهای نظری متضاد باید دانسته شود. هم ماهیت شعر اروتیک باید روشن گردد. و هم عملکرد ادب معاصر در این زمینه باید بازشناسی شود.

پیدا است که چنین تحقیق و تحلیل همه‌جانبه‌ای، مجال باز و مستقلى می‌طلبد. از اینرو من در اینجا در حد امکان موجود، و اقتضای این «مقدمه»، به طرح چند نکته می‌پردازم. و بحث تفصیلی را به‌هنگامی موکول می‌کنم که مجال مناسب‌تری فراهم آید.

اروتیسم

اروتیسم^{۱۴۸} گنجیدن آمیزش جسمی در هماهنگی ذهنی و یگانگی قلبی است. به‌گونه‌ای که این هماهنگی ذهنی و پیوند قلبی، ملازم

148— Georges Bataille: L'Érotisme pp. 17-32 Paris. 1957.

تمنای جنسی شود.

چنین مفهومی طبیعتاً بر عقیده به وحدت تجزیه‌ناپذیر هستی انسان، و تألیف تن و روان متکی است. از اینرو درک درست آن نیز به درک وحدت هستی آدمی وابسته است.

در ذهنیت قدیم که بر مدار تفکیک جسم و روح می‌گردید، وصل جنسی سبب نابودی عشق تصور می‌شد. شرط دست‌یافتن به عشق واقعی، سرکوب میل جنسی، و فاصله‌گرفتن از این نیروی طبیعی و بدیهی انسانی بود. از این دیدگاه میان جنسیت و ذهنیت انسان هیچ پیوند ارگانیکی وجود نداشت. در نتیجه رابطه جنسی، در نهایت به يك امر حیوانی تعبیر می‌شد.

اما با گرایش به وحدت تجزیه‌ناپذیر هستی انسان سه مسأله اساسی یا سه سطح مشخص اما مرتبط، مطرح می‌شود:

- ۱- جنسیت عام یا عمل جنسی از لحاظ زیستی
- ۲- سلوک و رابطه جنسی انسانی
- ۳- عشق جنسی

این سه مرحله یا سه نمود متفاوت اما به هم پیوسته و تفکیک‌ناپذیر، عرصه اشتراک و افتراق جسمی و ذهنی آدمی را با جانداران دیگر مشخص می‌دارد. آدمی در جنسیت عام با همه جانداران مشترک است. اما در سلوک و رابطه جنسی خود از آنها جدا می‌شود. در «عشق جنسی» تشخص ویژه‌ای می‌یابد، که طبعاً در عرصه «عشق فراگیر»، به اعتلای نهایی تشخص راه می‌برد.

جنسیت امری است زیستی. نزد جانوران و گیاهان و طبیعت نیز وجود دارد. اما رابطه جنسی انسانی بیانگر يك هویت است. معادل قلمدادکردن سلوک جنسی انسان و عمل جنسی حیوان، يك داوری غیرواقع‌بینانه یا ناآگاهانه است. هم‌آغوشی صرفاً تخلیه مکانیکی و زیست‌شناختی نیروی متراکم جنسی نیست. در هر رابطه نوعی انتخاب و روش تحقق می‌یابد. از اینرو هر رابطه‌ای يك نمود فرهنگی است.

نه رابطه‌ای که برای تولید مثل برقرار می‌شود، فارغ از تجلیات فرهنگ است؛ و نه رابطه‌ای که در پی آرام‌بخشیدن به جوش و میل جنسی است برکنار از گرایش فرهنگی است. در این روابط، عوامل و ارزشهای گوناگون انسانی، اخلاقی، احساسی، زیبایی‌شناختی، لذت‌جویی، و به‌طور کلی فرهنگی، نمودار است.

این تفاوت اساسی میان کامجویی دو انسان و جنسیت عام را، از دو جنبه فردی و اجتماعی می‌توان توضیح داد.

هر رابطه جنسی با هویت فردی دو طرف رابطه مرتبط است. عمل جنسی دو انسان را از رفتار ذهنی‌شان نمی‌توان منتزع کرد. به‌ویژه که هویت هرکس در گرو ذهن او، و به تعبیری در گرو «مغز» اوست. «خود» هرکس با «مغز» او مشخص می‌شود. و هویت ویژه‌اش در مغزش پدید می‌آید. مغز این هویت را به هنگام تولد دارا نبوده است. ۱۲۹ کسب هویت يك روند تکوینی است. هویت مجموعه تجارب فرد و واکنشهای آگاهانه یا ناآگاهانه او در برابر این تجارب است که در مغز وی نگهداری می‌شود. زیرا در دایره محدودیت‌هایی که تعیین ژنتیک سیستم به وجود می‌آورد، دقیقاً همین تجارب است که يك فرد را از افراد دیگر متمایز می‌کند. ۱۵۰

۱۴۹- دلیل آن هم نظریات «پیازه» است، درمورد مراحل نخستین تکامل، که در آن کودک یاد می‌گیرد بین خرد و غیر خود تمایز قائل شود.
در این باره ر. ک: استیون رز: مغز به‌مثابه يك سیستم، ترجمه دکتر احمد محیط و ابراهیم رفر، صفحات ۲۵۶-۲۵۰. نشر قطره.
و نیز ر. ک: ژان پیازه: مسائل روان‌شناسی و جامعه‌شناسی دوره کودکی. در کتاب مسائل روان‌شناسی جمعی و روان‌شناسی اجتماعی - ترجمه دکتر علی‌محمد کاردان. ص ۲۳۰-۱۸۲. انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی.
همچنین ر. ک: Piaget, J: Genetic Epistemology New York. 1970.
۱۵۰- مغز به‌مثابه يك سیستم ص ۲۸۹ به بعد. به‌ویژه آنجا که از رابطه سیستمهای مغز با کشش جنسی و رفتار جنسی سخن می‌رود. و از مفهوم بدن به

پیداست که اگر کسی از رشد مغزی لازم برخوردار نباشد، ممکن است رابطه جنسی را نیز به رفتاری غیرانسانی بدل کند. کسی که در زندگی فردی و اجتماعی قادر به همنوایی با دستاوردها و ارزشهای انسانی نباشد، از جنسیت خود نیز ممکن است به گونه‌ای بهره برد که با شأن بشری سازگار نباشد.

همچنین کسی هم که در دوران تکوین هویتش، همواره با پندارها و آموزشها و پیشداوریها و القائات بدبینانه و زشت‌انگارانه، به جنسیت و رابطه جنسی و حتی عشق نگریسته است، قادر نخواهد بود به ماهیت حقیقی آنها راه برد. در نتیجه همواره به آنها به چشم چیزهایی شرم‌آور، نگفتنی، یا منحصرأ جلف و سبک و مسخره و انحرافی می‌نگرد. برای چنین کسی ارزشهای راستین کاملاً واژگونه شده است. در نتیجه هرچه به قلمرو تناسلی مربوط است، شناخت‌آمیز و کراهت‌انگیز به‌شمار می‌رود. اندام جنسی انسان مایه شرم انگاشته می‌شود، و نشانه بارز حیوانیت اوست. پس عشق انسانی هم به سبب همین همبستگی با کشش جنسی تقبیح‌شدنی است.

پیداست که چنین کسانی را نمی‌توان ملاک تعبیر و تفسیر و داوری درباره میل و رابطه و عشق جنسی دانست. رفتار کسی که به سبب رشد نیافتگی، تنها به پایین‌تنه‌اش می‌اندیشد، یا پندار کسی که در اثر آموزشها و القائات مستمر، به جنسیت و عشق جنسی با اشمئزاز می‌نگرد، چه ربطی به همه انسانها دارد؟ نفی و تقبیح نیرو و جاذبه جنسی دو انسان، به سبب وجود چنین موجودات عقب‌مانده یا نافرهیخته‌ای، برخوردی غیرواقع‌بینانه است.

ضمناً روستها و گرایشهای غیرانسانی، به همان اندازه ممکن است



مثابه يك دستگاه خودنظم‌بخش، و تنظيم تعادل حیای زیر کنترل مغز یاد می‌شود. با ارجاع به مکتب نورویبولوی که در حقیقت از ادغام مکتبهای مختلف علمی معاصر پدید می‌آید تا درك سیستمی ذهن و تن را تکمیل کند.

در حوزه روابط جنسی معمول شود، که در حوزه روابط سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و... معمول است. کسی که زیر سیطره روابط غیرانسانی به کالا تبدیل می‌شود، یا از خود بیگانه می‌گردد، در همه چیز خود از هویت انسانی فاصله می‌گیرد؛ یا در همه چیز از هویت انسانی باز می‌ماند. ۱۵۱

به هر حال رابطه جنسی انسانی، هم اضطراب درون را تسکین می‌دهد؛ و هم نشاط و لذت پدید می‌آورد. اضطراب و لذت هم نتیجه جسمند؛ و هم خاصیت ذهن. میان این دو حالت، رابطه‌ای متقابل وجود دارد. اضطراب و لذت، به اعتبار تن، یا برآورده نشدن، و برآورده شدن میل جنسی مرتبطند. و به اعتبار ذهن، نمودی اجتماعی و فرهنگی‌اند. در نتیجه لذت حاصل از هم‌آغوشی، هم به اضطراب جسمی پاسخ می‌دهد؛ ۱۵۲؛ و هم تنهایی و اضطراب روحی را که معلول موقعیت اجتماعی است، به سهم خود چاره می‌کند.

۱۵۱- در این باره ر. ک: هنر عشق‌ورزیدن. فصل سوم: عشق و انحطاط آن

در جامعه معاصر غرب.

E. Fromm: The Sane Society New York. 1955.

و نیز ر. ک:

Alienation. 154 ff. 220 ff.

همچنین ر. ک:

۱۵۲- به عقیده فروید اگر لی‌بیدو تخلیه نشود، به اضطراب بدل می‌شود.

اضطراب نتیجه‌فیزیولوژیک مستقیم سرکوبی تنش جسمی نیز هست. انگار اضطراب به نوعی تخلیه لی‌بیدو در سیستم قلبی-عروقی مربوط است. یعنی درحالی که احساس لذت جنسی در اعضای تناسلی است، اضطراب در ناحیه قلب و دیافراگم احساس می‌شود. درباره طرح و نقد این مسائل ر. ک: زیگموند فروید: سه رساله درباره ثوری میل جنسی. ترجمه هاشم رضی. انتشارات آسیا.

شارل ریکروف: فروید در دادگاه ویلهلم رایش. ص ۳۳ به بعد. ترجمه

دکتر محمدحسن سروری. نشر نکته. ۱۳۷۰.

آینیاس لپ: روان‌شناسی عشق‌ورزیدن. ترجمه کاظم سامی، محمود ریاضی.

صفحات ۲۱۹ به بعد. انتشارات چاپخش.

ضمناً اشاره به نظر فروید در این باره به معنی پذیرش نظریه عمومی جنسی

و جنسیت‌مداری او نیست. زیرا او خواهش جنسی انسان را بدون احتساب روابط

←

پس در سطح فیزیکی روابط جنسی انسان، چیزی وجود دارد که با حالت فیزیکی و جسمی صرف متفاوت است. از اینرو در روان‌شناسی از جاذبه جنسی به جای غریزه جنسی سخن رفته است. جاذبه جنسی بر لذت استوار است. و جدایی لذت جسمی از لذت روانی غیرممکن است. لذت جنسی نماینده رابطه جنسی است. استعاره آن است. لذت جنسی از زبان جدایی‌ناپذیر است. از اینرو فرهنگ است. تاریخ است. ما زبان را به کار می‌گیریم تا جنسیت حیوانی را به کرداری بدل سازیم که از طریق آن انسان از يك سو نقش خود را در طبیعت آینه‌سا منعکس بیند، و از سوی دیگر طبیعت را منکر شود. لذت جنسی، جنسیت را در عین حال اثبات و نفی می‌کند. این است آنچه انسان بر طبیعت افزوده است. ۱۵۲ ضمناً لذت بردن انسانها نیز با هم متفاوت است. زیرا هر انسانی به درجه‌ای از فرهنگ تعلق دارد؛ یا از درجه‌ای از فرهنگ بهره‌ور است. حال آنکه در عمل جنسی جانوران، نشانی از این‌گونه لذت نفسانی و سلوک فرهنگی وجود ندارد.



ذاتی یعنی عنصر روانی عشق، بررسی می‌کرد. به همین سبب نیز همه چیز را جنسی می‌پنداشت. حال آنکه تجسّات روان کاوانه پیشرفته کنونی، به ویژه پس از مکتب انگلیسی که همه جهات غریزی را از نیازمندیهای گوارشی که مبدأ تلقی می‌شوند، مشتق می‌داند، متعایل به این است که پیدایش احساس عاشقانه را بسی مقدم بر ظهور جنسیت بشمارد.

برای دریافت نحوه جابه‌جایی تمایلات و فراق‌کنی جهش و خیزش عاطفی یا بسط و اتساع میدان لی‌بیدو از این نظرگاه ر. ک:

رنه آلدی: عشق. ترجمه جلال ستاری. این کتاب را انتشارات توس منتشر خواهد کرد. از دوست دانشمند آقای دکتر جلال ستاری که ترجمه این کتاب را پیش از نشر با گشاده‌دستی در اختیارم نهاد سپاسگزارم.

۱۵۳- اوکتاویو، پاز، مصاحبه با ریتا گیرت: هفت‌صدا، ترجمه نازی عظیمی. صفحه ۲۸۸. انتشارات آگاه.

با این درک مقدماتی از رابطه جنسی انسانی است که می‌توان به ماهیت اروتیسم و عشق جنسی نزدیکتر شد.

از این دیدگاه، اروتیسم کاربرد غیربیولوژیکی و فرهنگی، به‌ویژه زیبایی‌شناختی و غنایی رابطه جنسی است. یعنی هم از جنبه فردی، و هم از جنبه اجتماعی، از رابطه جنسی صرف فراتر است. همچنانکه رابطه جنسی انسان نیز از جنسیت صرف و عام فراتر است:

۱- از جنبه فردی، عشق جنسی نه غریزه تغییرشکل‌یافته است؛ و نه واکنشی مربوط به بیوشیمی؛ و یا نوعی کشش مغناطیسی بین تخمدانها و غدد. اما هرگز از این کششها و واکنشها نیز برکنار نیست. در قلمرو اروتیسم، امکان فراگذشتن عقلانی، تخیلی، عاطفی، غنایی و به‌طور کلی ذهنی، از رابطه جنسی فعلیت می‌یابد.

عشق‌بازی انسان یک سلوک فرهنگی است. عشق‌بازی انسان با تخیل و آزادی همراه است. انسان ابداع می‌کند... اروتیسم قلمرو تخیل است. تخیل تصاویر ذهنی یا فانتسمهای میل و آرزو را قابل لمس می‌سازد... آنچه در اروتیسم اهمیت دارد لذت است. اما لذت همواره با دگرآزاری و خودآزاری آمیخته است. یک عنصر رنج با اروتیسم به‌هم سرشته است. چشم‌فروستن بر این سویه وحشت‌آور و اعجاب‌انگیز اروتیسم، یکسره بی‌ربط و بی‌معناست. ۱۵۴

۲- از جنبه اجتماعی نیز هر نوع رابطه دو انسان، یک نمود فرهنگی در مرحله‌ای از رشد تاریخی بشر است. هرچه بشر بیشتر تکامل یافته و متمدن‌تر شده است، سلوک عاشقانه‌اش نیز متکامل‌تر و متمدن‌تر شده است. در حقیقت هرچه ذهن آدمی بیشتر رشد یافته، سلوک عاشقانه‌اش نیز ذهنی‌تر شده است. آدمهای فرهیخته‌تر عشقی فرهیخته‌تر دارند. آدمهای سطحی‌تر به رابطه‌ای سطحی‌تر قانعند، یا عادت می‌کنند.

بشر از آغاز در دل رابطه جنسی‌اش، به جبران جدایی و پاسخ به تنهایی می‌اندیشیده است. با رشد برداشتها و انتظارات عاطفی و احساسی خود، مرور توانسته است رویکرد نخستین را بیالاید، و والایش بخشد. در چنین والایشی است که رابطه جنسی-عاطفی، ذهنی‌تر و فرهیخته‌تر شده است. هم بهره تفکرش فزونی گرفته است، و هم جنبه تخیلی‌اش اعتلا یافته است. و سرانجام به ذهنیتی غنایی مجهز شده است که سرآمد نیروی ذهنی انسان متمدن است:

لبانت به ظرافت شعر

شهوانی‌ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند

که جاندار غارتشین از آن سود می‌جوید

تا به صورت انسان درآید. ۱۵۵

بدین ترتیب اروتیسم همانند کل عشق، هنگامی پدید می‌آید که جنسیت نیز مانند دیگر قوای آدمی و عوامل مادی و معنوی وجود او، زبان حال و راهیاب مقصد حیات انسانی باشد. به همین سبب نیز گروهی عقیده دارند که عشق اروتیک در هر عشقی به‌گونه‌ای حضور دارد. زیرا اگر «اروس» در هر نوع از اشکال عشق حضور داشته باشد، پس آیا نباید در هر نوعی از عشق، گونه تغییرشکل‌یافته‌ای از عشق جنسی را باز یافت؟ ۱۵۶

به‌رحال کشش جنسی، نمودگار نقطه غلیان سراسر تکامل زیست-شناختی فرد است. همان‌گونه که عشق، کانون مرکزی همه امکانات و نیروهای روانی است. به همین سبب همه امکانات عشق در آمیزش جنسی به هم می‌رسند. و مناسبات جاذبه و کشش میان عاشق و معشوق، یا پیگیری کم و بیش مستقیم مباشرت جنسی، صورت مرکزی و اساسی عشق باقی می‌ماند.

۱۵۵- احمد شاملو: آیدا در آینه. ص ۶۵

۱۵۶- روان‌شناسی عشق ورزیدن ص ۲۱ و نیز ر. ک: فصل عشق و عاطفه دینی از کتاب عشق رنه آلدی.

در واقع عشق جسمانی، از میان کنشهای تن، کنشی است که همه وجوه ممکن عشق را به تساوی ترکیب می‌کند. شکفتگی عشق به صورت جنسی‌اش، بزرگترین آزمون آدمی در سیر تکامل روانی اوست. و آدمی ناگزیر یا با تحقق وحدت درونی، و یا با شخصیتی پاره‌پاره، از آن آزمون بیرون می‌آید. زیرا دورترین ندهای جسمانی و احساسی و اجتماعی و معنوی، از همه سطوح زندگی، در این نقطه به هم می‌رسند، و یا همگرا می‌شوند. می‌توان گفت که تمام قوای طبیعت، و همه امکانات جسمانی و روانی موجود، در این چهارراه با هم دیدار می‌کنند، و این یگانه فرصت و مجال در دور حیات برای تحقق ترکیب جامع و شامل، و هماهنگی و موزونی و توافق همه عناصر متشکله وجود انسان (تنی و روانی، خودآگاه و ناخودآگاه) و یا شکست و ناکامی، در آزمون زندگی است. این بیداری عشق عاطفی و جنسی، همچون امتحانی است که آدمی فقط یکبار می‌دهد. و تمام کار و زندگیش بدان بسته و پیوسته است.

از اینرو همه روان‌نژندیها، پس از ناکام‌ماندن و شکست و نامرادی دوران نوجوانی، بنیان می‌یابند، و همواره در غوررسی، عنصری جنسی که در تشکیل آنها دخالت داشته، بر آفتاب می‌افتد. حتی می‌توان گفت که این امتحان عمده، در موزد وجه ایشارگرانه عشق، مقرر و الزام شده است. آنانکه چنین عشقی را درک نکرده‌اند، جز رجعت و واپس‌خیزی، چشم‌دوختن به عقب، و محبوس‌ماندن در چهاردیواری خودخواهی که از آن متدرجاً تشویش‌پیری و مرگ سر برخواهد کشید، کاری نمی‌توانند کرد. ۱۵۷

این نکته را نیز باید تأکید کرد که رابطه جنسی نه نقطه پایان یک رابطه عاشقانه است؛ و نه نقطه آغاز آن است. تقدم و تأخیر آن تغییر در اصل عشق ایجاد نمی‌کند. این جزیی جدانشدنی از آن

است. زیرا عشق نه صرفاً تشفی جنسی دوجانبه است، و نه صرفاً فرزند لذت جنسی است. همچنانکه نتیجه رضامندی کافی جنسی هم نیست. عشق نزدیکی مدام است، برای کشف هرچه بیشتر و عمیق‌تر دیگری. از اینرو نه با نزدیکی جنسی منافات دارد، و نه بدان ختم می‌شود، و نه صرفاً از آن می‌آغازد. نزدیکی جنسی میان عاشق و معشوق تنها نوعی از نزدیکی طبیعی و بدیهی و ضرور میان آن دو است. به همین سبب نیز فقط يك «مرحله» نیست. بلکه موقعیتی ناگزیر در وصل مدام است.

شعر عاشقانه جنسی

شعر عاشقانه جنسی در عشق جنسی خلق می‌شود. از اینرو هنگامی که از شور نخبه‌گرایانه دو انسان وصال‌جو و وحدت‌گرا، نشانی در کلام نباشد، حاصل بیان را نمی‌توان شعر اروتیک خواند. شعر اروتیک شعری است که از شور عشق جنسی خلق شده است، و با سخن‌سرایی درباره‌ی عمل جنسی فرق دارد. به همین سبب کسانی که شعر اروتیک را با پورنوگرافی (وقاحت‌نگاری) ۱۵۸ یکی قلمداد می‌کنند، یا از ماهیت زیبایی‌شناختی و معرفت‌شناختی آن بی‌خبرند، و یا عمداً در این باره اشتباه می‌کنند.

پورنوگرافی تصویر و توصیف عمل جنسی است برای انگیزش و ترغیب میل جنسی. به همین سبب نیز در تصویرها و روایت‌های پورنوگرافیک، نه تأکیدی بر جنبه‌ی تخیلی و زیبایی‌شناختی رفتار عاشقانه در کار است؛ و نه تکیه‌ای بر وصل و کشش و پیوند تعالی جوی. ۱۵۹. همچنانکه از تصور آئینی یا برخورد طبیعی انسانی، در

158— Pornography: J. A. Cuddon: A Dictionary of Literary Terms p.p. 521-525 London. 1984.

۱۵۹- این گونه تصویرها و توصیف‌ها و فیلم‌ها ... به منظور سرگرمی و غالباً بی هیچ غنای ذهنی پدید می‌آمده است و می‌آید. در ایران قدیم نیز اشراف ←

طرح جنسیت در مجسمه‌ها و تصویرهای اسطوره‌ای و باستانی نیز برکنار است.

سابقهٔ وقاحت‌نگاری در ایران نیز بر همین امر دلالت دارد. تدوین داستانهای شهوی «الفیه و شلفیه»، و طرح تصاویر شهوت‌انگیز در انواع گردآمدن با زنان و... اساساً به منظور تحریک شهوت بوده است. ۱۶۰

با در نظر داشتن چنین ورطه‌ای میان شعر اروتیک و پورنوگرافی،



و درباریان، بسته به امکانات هر دوره، به چنین صورت‌نگاریها و تصویرهای متنوع روی می‌آورده‌اند. زمانی کتابهای داستان یا منظومه‌های عاشقانه و... را مصور می‌کرده‌اند، و زمانی خانه‌ها را به چنین صوری می‌آراسته‌اند. در دورهٔ قاجار علاوه بر اینها صورتهای گوناگونی از عمل جنسی را روی ورقهای بازی هم نقش می‌کرده‌اند. تفصیل این گونه تصویرها و مینیاتورها و... را می‌توان در کتاب زیر جست:

Robert Surieu: Sarve, Naz

Trans by James Hogarth. Nagel Publishers, Geneva. 1967.

۱۶۰- ابن ندیم در «الفهرست» از دو کتاب «الالفیه الصغیر» و «الالفیه الکبیر» نام می‌برد، و آنها را در قسمتی می‌آورد که «الکتب المؤلفه فی الباه الفارسی و الهندی و الرومی» عنوان داده است. ر. ک:

ابن‌الندیم، محمد بن اسحق الوراق: الفهرست. چاپ مصر ۱۳۴۸ مطبعة رحمانیه. بیهقی در قصهٔ خیشخانهٔ هرات، که مسعود غزنوی در جوانی ساخته بوده است، می‌نویسد: این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند، صورتهای الفیه. از انواع گردآمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرون این، صورتهای نکاشتند فراخور این صورتهای. و امیر به وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

ر. ک: تاریخ بیهقی. تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض. ص ۱۴۵ انتشارات دانشگاه مشهد.

نقشهای الفیه بسیار مشهور بوده است. چنانکه منوچهری گفته: رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه. ر. ک: دیوان ص ۹۴. تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی. ضمناً نظم کتابی به نام «الفیه و شلفیه» را به ازرقی هروی شاعر قرن ششم نیز نسبت داده‌اند. ر. ک: دکتر ذبیح‌الله صفا: تاریخ ادبیات در ایران. ج دوم. ص ۴۳۴. انتشارات ابن‌سینا.

چند رویکرد قابل توجه را در شعر معاصر می‌توان بازشناخت:

- ۱- شعر اروتیک در معرفت جسم
- ۲- شعر جنسی رمانتیک
- ۳- شعر جنسی در مغالیه‌های باب روز
- ۴- طرح جنسی زبان

۱- شعر اروتیک در معرفت جسم

شعر به اعتباری حاصل هماهنگی میان نیروی خلاقیت شاعر و انرژی فوران‌یافته‌ای در اوست. این انرژی در شعر اروتیک، انرژی عاشقانه جنسی است. گاه این‌گونه انرژی در شعر شاعرانی چون فرخزاده، به اوج می‌رسد. و بخش عمده‌ای از فعالیت شاعری‌شان را دربر می‌گیرد. و گاه در شعر شاعرانی چون سپهری به حداقل خود نزول می‌کند؛ و جای خود را به انرژیهای دیگری چون انرژی عاشقانه عرفانی و... می‌دهد. همچنانکه در شعر شاملو با انرژی سیاسی می‌آمیزد، و شعرهای عاشقانه او را به تعادلی سیاسی نزدیک می‌کند. فوران گهگاهی این انرژی در شعر اخوان، سبب شده است که شور شعر در نوعی عرفان جنسی غرق شود. در شعرهای اخیر آتشی، تراکم این انرژی در دل يك فوران غنایی عام محسوس است. حال آنکه در شعر نیما همواره نوعی تعادل درونی هست که انرژیهای گوناگون را به انرژی غنایی می‌گرایاند.

به‌رحال انرژی عاشقانه جنسی، به‌رغم کم یا زیاد بودنش، در شعر این‌گونه شاعران، نمودار این گرایش است که اینان از رابطه جسم به زنده‌بودن و خلاقیت آدمی واقف شده‌اند. زنده‌بودن مایه و اساس نگرش آنان به انسان است. پیش از هر چیز، از سمت دیگر رابطه نیز، همین درک حس زنده‌بودن را می‌طلبند. پرداخت آنان به جسم در راستای معرفت جسم است که ذات زایش در آن نهفته است.

هماغوشی، شفاف شدن نهایی این جسمیت و ذهنیت است. از درون این شفافیت نهایی است که وحدت عاشقانه تحقق می‌یابد.

این، وانهادن همه تیرگیهای وجود خویش در لحظه یگانگی است. حتی می‌توان گفت وانهادن تمام تیرگیهایی است که از راه عرف و سنت و روال زندگی اجتماعی، بر خلوص رفتار و خواش درون تسلط یافته است.

وانهادن تیرگیها آغاز گشایش و رهایش است. مقدمه ناگزیر رستگاری جان است. پیوند جزء به کل است. تسری وحدت عاشقانه به هستی است. شاعر عاشق از پالودگی جسم و ذهن در عشق، به رهایی هستی اجتماعی انسان در جهان می‌گراید. در نتیجه در هر لحظه از این حرکت شتابناک، با پداهتی از زندگی مواجه می‌شود.

دیدم که در وزیدن دستانش

جسمیت وجودم

تحلیل می‌رود...

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد

دیدم که حجم آتشینم

آهسته آب شد...

در یکدگر گریسته بودیم

در یکدگر تمام لحظه بی‌اعتبار وحدت را

دیوانه‌وار زیسته بودیم.

(تولد دیگری ص ۴-۵۲)

همیشه راه از میان مویرگهای حیات می‌گذرد. اما لحظه‌هایی که بعضی شاعران مانند اخوان در پی شکار آنهایند، تبلور نابتری از حیاتند. عصاره جسم و ذهنند. در چنین لحظه‌هایی معنای حیات معنای جسمیت آدمی است. حیات یگانه‌ای که دو تن در تحققش با تمام خلوص و بی‌تابی سپیمند. در این یگانگی يك حس لحظه‌ای فوری و عاطفی، که با انباشت درون برای آفرینش نیز هماهنگ است، در شعر جان

می‌گیرد. اخوان چنین لحظه‌هایی را هم‌ردیف و همجنس لحظه‌های
 بی‌خویشتنی، نیایش، مستی، و پیوند پاک و نجیب اهورایی می‌شناسد:
 بوی تو در لحظه‌های نه پروا، نه آزر می از هیچ،
 تن زنده، دل زنده، جان جمله خواهش،
 هولی نه، شرمی نه از هیچ؛
 آن بو که گوید تو هستی
 در اوج شور هوس، اوج مستی،
 جبران خشمی که از خلوت دوش دارم
 خواهی دلم جویی، اما همه تن پرستی؛
 و آن بو که چون عشوه‌های تو گوید عزیزا!
 دریاب کاین دم نباید،
 دریاب و دریاب، شاید
 دیگر به چنگت نیاید
 امشب شبی دان و عمری، میندیش....

تو راه روحی، کلید گشایشی
 وین زندگی را - چه بیموده! - تنها بهانه.
 تو صحبت عشق و آنگاه
 خواب خوش آشیانه
 در سازهای غم‌آلود این عمر بی‌نور
 پرشورتر پرده عاشقانه...

تو نوش آسایشی، ناز لذت؛
 تو راز آن، آن جان و جمالی
 ای خوب، ای خوبی، ای خواب

تو ژرفی و صفوت برکه‌های زلالی
يك لحظه ساده و بی‌ملالی،
ای آبی روشن، ای آب...

(در حیاط كوچك پاییز در زندان ص ۳۵ به بعد)
ادراک خلایق از همین معرفت جسم، از همین لحظه درک
شفافیتها پدید می‌آید. شاعر از قدرت و کشش جسم، راز و توان
وحدت با دیگری را درمی‌یابد، و به ذات خلایق خویش و دیگری
نزدیک می‌شود.

تن تو آهنگی است
و تن من کلمه‌ای است
که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ای در وجود آید:
سرودی که تداوم را می‌تپد

(آیدا در آینه ص ۳۹)

کارکرد آدمی ادراک این یگانگی است. این یگانگی يك تبلور
مادی-معنوی است. همان‌گونه که خود انسان چنین تبلور یافته است.
اگر تنها یکی از این دو وجه مبنای یگانگی بود، ناقص می‌بود. چنانکه
برخی از شعرهای مربوط به جنسیت و رابطه جنسی، به‌ویژه در دهه‌های
سی و چهل، از کشف این یگانگی فاصله دارد. و تنها در بعدی
ابتدایی از وصل درمی‌ماند. به‌گفته فرخزاد، در بعضی از این گونه
شعرا، هرگز از عشق به‌عنوان یکی از زیباترین و پاکیزه‌ترین عواطف
بشری یاد نشده است. پیوند و آمیختگی دو جسم، و زیبایی قدوسی
آن، که به نماز و ستایش می‌ماند، تا حد يك نیاز و احتیاج بدوی
تنزل کرده است. همغوابگی که يك نوع بیان دیوانه‌وار خواستن و
دوست‌داشتن است، و بالاترین و تاریکترین وحدتها را در میان ذرات
دو جان به وجود می‌آورد، تنها در درون گوشت و پوست سرازیری
مهره‌های پشت احساس شده است. نه در آن سوی این وجود ظاهری

که بزودی سیر می‌شود، و به خواب می‌رود، و یگانگی را فراموش می‌کند. ۱۶۱ حال آنکه:

عشق ما دهکده‌ای است که هرگز به خواب نمی‌رود
نه به شبان و
نه به روز.

و جنبش و شور و حیات
يك دم در آن فرو نمی‌نشیند.
هنگام آن است که دندانهای ترا
در بوسه‌ای طولانی
چون شیر گرم

بنوشم.

(آیدا در آینه ص ۶۳)

شعر رمانتیک جنسی

شعر رمانتیک به‌ویژه در دهه سی، تلقی ساده و آغازینی از شعر اروتیک ارائه داده است. و آن را غالباً به توصیف غایی دو حالت و موقعیت منحصر کرده است:

۱- توصیف عریانی زن - معشوق.

۲- توصیف لحظهٔ هم‌آغوشی یا تمنا و تصور آن.

البته در همین گرایش نیز لحظاتی هست که از نوعی دستاورد زیبایی‌شناختی و اصالت حسی حکایت می‌کند. چنانکه در شعرهای آغازین اسلامی و رحمانی و نادرپور با آن آشناییم. ۱۶۲ اما مسأله این

۱۶۱- آرش شماره ۱۳ ص ۱۶

۱۶۲- یادآور می‌شوم که این‌گونه دستاوردهای زیبایی‌شناختی در شعر جنسی، گاه در آثار غیررمانتیکها نیز هست. این نوع شعر جنسی که نه انگیزه

است که شعر رمانتیک ایران، در این عرصه نیز به سبب ذهنیت ویژه اش، قادر نشده است به عمق یابی ذهنی در «عشق دگرسان» دست یابد. به همین سبب در حاشیه عاطفه غنایی، در لحظات شور و مستی عاشقانه خود، یا بر هیجان تن استوار مانده است؛ یا نتوانسته است از آن فراتر برود؛ و یا فراتر از آن را ندیده است.

رؤیایی در تحلیل شعر جنسی نادرپور که یکی از مشخص ترین رمانتیکهای معاصر است، مطلبی نوشته است که من نیز همان را به نشانه تصویری از اشتغالات ذهن و تصور اروتیسم در شعر این سرآمد رمانتیکها نقل می کنم:

این راهی است که از خواهشهای نفسانی و جسمی شاعر آغاز می شود، و باز به جسم او پایان می گیرد. او برای پیمودن این جاده رنگین سر از پا نمی شناسد. وقتی او را به دنبال التذاذ و تنعم و طعم خوشیها و نعم حیات می بینیم، موجودی است که با تمام وجودش در جسمش سقوط کرده است. در این هنگام البته با آنچه در دوروبر او می گذرد صمیمی و یکی است. اینجا دنیای شهوت است. اینجا، برخلاف آنچه عشق ارمغان می کرد، دنیای خواهش و آغوش، ععلش و شتاب، و خشم و التهاب است. حساسیت او در چنین دنیایی به اوج شدت خود می رسد... به این جهت لحظات لذت و همخواهی و شهوت با دقیق ترین صحنه پردازیها و توصیفهای شاعرانه بیان شده است، که همه حکایت

→

عاشقانه، بلکه انگیزه زیبایی شناختی دارد، شاید با هیچ یک از چهار دسته شعر یادشده کاملاً منطبق نباشد، اما چندان گسترده و معمول هم نبوده است که بتوان از آن به صورت یک رویکرد مشخص، نام برد. اگرچه می توان در شعر جنسی رمانتیکها همسایگیهایی با آن یافت. نمونه های معدودی از این نوع شعر در توصیفها و تصویرسازیهای شاعران، گاه به صورت مستقل و گاه در دل شعری دیگر، دیده می شود که یا تجسم عریانی است، و یا تصویر هم آغوشی و... برای روشن شدن مسأله جا داشت که به یک نمونه مستقل و موفق آن اشاره کنم، اما متأسفانه باید تنها به نام آن اکتفا کرد. پس ر. ک: شعر «حمام» از نصرت رحمانی: کویر. ص ۹۴-۹۲، انتشارات کوئینرگ.

حالات تب و تاب جنسی است. این گونه بیان، نتیجه اثر و اعتبار لحظاتی است که وجود شاعر را دربر گرفته است. ۱۶۲

شعرهایی مانند «لذت»، «گل شب»، «عطش»، «سفره»، «مدیحه» ۱۶۳ و... ثبت شهوت است. ۱۶۵ بیان شهوی لحظه هماغوشی است که در دو تن بازمی ماند، و هرگز به فراتر از آن اعتلا نمی یابد. به ویژه که درست با تمام شدن عمل جنسی، ساخت شعر نیز اتمام می پذیرد. بیان حالتی در لذت، البته يك واقمیت است. در هر رابطه جنسی نیز چنین حالتی وجود دارد. اما آنچه در این شعرها نیست، دقیقاً همان چیزی است که چنین توصیفهایی را می تواند به شعر عاشقانه جنسی بدل کند، و نکرده است. در نتیجه آنچه پدید آمده است، ادراک تازه ای از جهان بی کرانه نیست. و به تازگیهای بسیار ره نمی برد. همچنان که خود شاعر گفته است، يك «داروی بیموشی» است که گاه نیز او را به کابوسی گران فرومی برد تا درونش را آشکار کند.

حاصل این پیخویشتنی، حدیث نفس یا روان شناسی عشق نیز نیست. بلکه توصیف بستر و آغوش است. از اینرو لذت آغوش نه به حل شدن در معشوق می انجامد؛ و نه ادراک خلاقیت در لحظه و اعتلای یگانگی را پدید می آورد. معشوق غالباً پس از عمل جنسی وانهاد می شود. بی آنکه بدرستی آزموده شده باشد. زیرا در این تجربه، بیش از هر چیز، آزمون توان و گرایش جنسی مرد صورت می پذیرد. این آزمون بی آنکه عیب باشد، با اعتلای عاشقانه وحدت، و رابطه بیواسطه همسان نیست. این سخن، سخن عشق به اعتبار عاشق، یا به اعتبار معشوق، یا به اعتبار رابطه متقابل نیست. پس شاعر و عاشق را نیز، در اوج احساس زندگی و خلاقیت، به ارتقایی از کمال نمی رساند.

۱۶۳- یداله رؤیایی: هلاک عقل به وقت اندیشیدن. صفحات ۱۰-۲۰۸، انتشارات مروارید.

۱۶۴- به ترتیب ر.ک: شعر انگور: سرمه خورشید؛ گیاه و سنگ نه، آتش.

۱۶۵- متأسفانه ارائه مثال در این بخش و دوسه بخش بعدی میسر نشد.

شعر جنسی در مغازله‌های باب روز

نوعی شعر جنسی در روزنامه‌ها و مجلات، به‌ویژه در دههٔ چهل، باب بوده است که بیشتر خاصیت مغازلهٔ محفلی یا روزنامه‌ای، و مشغولیات «کاخ جوانان» دارد. البته بی‌پروایی جنسی این‌گونه شعرها یا بیان حالتها، گاه در حد توصیف رمانتیکها نیست. اما در آنها حالتی گذرا و تمنایی فوری و شوری دست‌یافتنی هست که عشق را غالباً با مسائل روزمره مثل سینما رفتن و چایی و قهوه خوردن و در کافه‌ای نشستن و در دیسکو تکی رقصیدن و... قابل مقایسه می‌سازد. رابطهٔ عاشقانه در این گرایش، تبلور نخبه‌گراترین شورها نیست. ذاتی چندبعدی ندارد که در عمق فرهنگ تحقق یابد. به همین سبب در ذهن جای کمتری را اشغال می‌کند. در اینجا سخن از درک وحدت جسم و ذهن در میان نیست. این مغازله‌های روزنامه‌ای، غالباً از اعتلای هنری نیز فارغ است. اینها گاه به سطح تغزل هم نمی‌رسد؛ بلکه در همان سطح مغازله‌های کافه‌تریایی باقی می‌ماند.

بحث در رد و قبول و یا ارزش‌گذاری و داوری اخلاقی این نوع «رابطه» نیست. بلکه سخن از میزان و امکان زیبایی‌شناختی و حد ادراک عاشقانه و اروتیک آنهاست.

پیدا است که این‌گونه شعر - رابطه، پدیده‌ای اجتماعی بوده است که به‌ویژه در میان لایه‌های خاصی از زندگی شهری کافه‌نشین باب شده بوده است. اینان طبعاً زبان رابطه‌خویش را نیز ارائه می‌کرده‌اند. و طبیعی است که در حد و میزان ذهن‌خویش نیز می‌توانسته‌اند به رابطهٔ عاشقانه بنگرند. حساسیتها و انتظارات آنان، مسلماً با حساسیتها و انتظارات کسانی که همه‌چیزشان را در راه عشق می‌بازند، یا عشق به سرنوشتشان بدل می‌شود، یکی نیست. زندگی معلق و نااستوار و بی‌بنیان و سطحی و بی‌انگیزه، خواه ناخواه برخورد متناسب خود را در زبان نیز پدید می‌آورد. شعر تن، شعر آشنایی تند و زودگذر،

شعر تمنای زود به حاصل نشست، از رابطه زود یاب و دستیاب و مختصر و سبک نتیجه می شود. به ویژه که آدم بالغی تنها با حس بلوغ خود رو به رو باشد؛ و به آرمانها و ارزشها و اهداف سیاسی و اجتماعی و... نیز بی ایمان شده باشد، یا که اصلاً بدانها نیندیشد. تنها در روابط زودرس و دستیاب کافه تریایی و کاخ جوانانی و... مدخلی برای حضور انسانی خود بیابد.

«زندگی ساندویچی، طبعاً «عشق ساندویچی» نیز پدید می آورد. و کسانی هم زبان حال همین گرایش می شوند و می سرائند:

مرا به ساندویچ عشق دعوت کن.

خسته ام از ناهارهای بزرگ

تدارکهای بزرگ

وعده های بزرگ...

مرا به ساندویچ عشق دعوت کن

مرا با دستپایت «سرو» کن

تنم را در کاغذ نفسپایت پیچ

بر سر میز این شب سرد زمستان

این تپش سبک، هم در عرصه موسیقی شنیده می شود، و هم در عرصه شعر. تپش عاشقانه ای که ارتباطی به تصعید جان ندارد. در اندیشه آن نیز نیست. و گاه نیز آن را مقوله پرتی می انگارد.

پیدا است که چنین تمنای فوری و سبک و گذرایی، نه حاوی خلاقیتی می تواند بود، و نه در وسوسه آن پدید می آمده است. میان دو تن که به خلاقیتی نمی اندیشند، ابدایی نیز تحقق نمی یابد. ادامه یاری به هر جهت زیست، فلسفه وجودی چنین روش و نگرش عاشقانه و شاعرانه است.

ضمناً شعر جنسی در چنین گرایشی، به دو علت از سابقه رمانتیک شعرهای جنسی جدا می شود. نخست اینکه در اینجا از آن غم فراق و تمنای وصال، که نتیجه هجر و دور از دسترس بودن یار است خبری

نیست. اینجا دو سوی رابطه، نزدیک به هم و در اختیار همدند. چیزی میان آنها مانع نیست. اگر تلخی خاصی از بیحاصلی رابطه احساس می‌شود، سوز و گداز و هیجان و شوری از سر آرزوی وصل و شیفتگی و خاکساری و یا شور عشق و عشق به عشق و... در میان نیست.

این‌گونه شعر بیشتر به مشکل «رابطه» می‌پردازد. در نمونه‌های متعادلش نیز مسائل و گرفتاریهای باهم‌بودن را مطرح می‌کند. انتظارات و توقعهایش نیز در حد رابطه‌ای است که به اندازه زودبیش، زودگذر است.

دوم اینکه در اینجا طرح جنسی شعر عاشقانه، الزاماً بر توصیف و تصویر عریانی استوار نیست. زیرا عریانی را مسأله بغرنج و خیال‌انگیزی نمی‌یابد. عریانی انگار چشم‌انداز و آرزوی رمانتیسم دهه سی بود. حال آنکه در اینجا عریانی عیناً حضور دارد. در نتیجه انگار به فعال‌کردن خیال برای تجسمش نیازی نیست. در این دوره صورتهای نهایی عریانی، چیز دور از دسترسی نیست. به اصطلاح مانع مفقود است و مقتضی موجود. وقتی همه‌چیز پیرامون عریان است، عریانی به در بسته نمی‌ماند تا تصور و توهم و تخیل آن را بگشاید. ضمن اینکه در این گرایش تلاش قابل‌توجهی نیز برای ذهنی کردن واقعیت عریانی دیده نمی‌شود. همچنانکه کل رابطه جنسی و عشق جنسی را نیز، چنانکه یاد شد، با ذهنیت فراگیری همساز نمی‌بینند.

طرح جنسی زبان

در دهه چهل، برخی از شاعران تلقی ویژه‌ای از جسم ارائه کرده‌اند. آن را قلمرو ارزنده‌ای برای کشف زبانی تازه یافته‌اند. اما نموداری که از شعر جسمی به‌دست داده‌اند، شاید آگاهانه و خود-

خواسته، از حد حرکت جسم در موقعیت همآغوشی فراتر نرفته است. اگرچه پیداست که تعبیر خود آنان نیز تصعید تن در ذهن نبوده است. بلکه به کشف بیکرانگی رفتار تن نظر داشته‌اند. چنین گرایشی نتیجه غرق شدن در عشق جنسی نیست. بلکه حاصل تأمل در تمایلات و حرکات و کششها و واکنشهای متقابل جسم در لحظه همآغوشی است. اگرچه مدعی کشف جنبه‌های زیبایی‌شناختی زبان برای جنسیت و حتی اروتیسم است، اما اروتیسم را به طرح ساختی زبان در عمل جنسی تنزل می‌دهد.

رؤیایی که مطرح این گرایش است در تحلیل و توجیه آن گفته است: اروتیسم در شعر، زبانی را که مستحق آن است پیدا نکرد؛ و ناچار به تکرار و ابتذال کشیده شد. باید زبان دیگری جست که این قلمرو تابناک حیات انسان را بیان کند... بدن انسان آنقدر غنی است که از لحاظ فرم و رنگ‌پذیری، آناتومی، تاریخ، و زیباشناسی و... مثل دریاست. مثل کویر است... بی‌التفات شاعران به این همه «آن»، بی‌التفات به کمال خلقت است... بنابراین شعر عاشقانه را در برابر یک چنین خلاء باید پر کرد تا عاشقانه‌تر شود... تا کامل‌تر شود. ۱۶۶

... اما عشق اخیراً سیر و سیاحت واژه‌ها شده است. آنچه که باقی می‌ماند بیان جسم و جنس است و هیچ، و خدایش «اروس». اروتیسم باز از عشق بیشتر وجود دارد، و پورنوگرافی که متأسفانه بیش از هر دو. ۱۶۷

رؤیایی آنگاه جستجوی زبانی خود را چنین توضیح می‌دهد: بدن واقعاً غنی است، بیکرانگی است. تجسم کنیم در باله بدن بیکران فرم می‌پذیرد. این غنا آیا قابل کشف نیست؟ منظور آناتومی

۱۶۶- یداله رؤیایی: از سکوی سرخ. به اهتمام حبیب رؤیایی. ص ۱۸۴-۵، انتشارات مروارید ۱۳۵۷.
۱۶۷- همان مأخذ ص ۲۹۳

نیست. راجع به ستون فقرات و ران نمی‌گویم، راجع به عضو می‌توان فکر شاعرانه کرد، ولی قابل تبدیل به فرم نیست.

در شعر، حرکت بدن درست مثل حرکت دریاست که هر شکلش با شکل قبلی و بعدی تفاوت دارد. نزدیک شدن من به «بدن» بیشتر از نظر جنس و سکس است. زبان شهوی، در جریانهای شعری، هفت هشت سال است که متروک مانده است. بعد از شعرهای اول نصرت و شعرهای اول فروغ، در آن زمان هم که بود زبان دیگری بود. صحبت از بستر، بوسیدن، و ران بود. جستجوی زبانی نداشت. ولی جرات بیانی داشت. من فکر کردم اگر بخواهم شهوانی بودن - اروتیسم - را که یک واقعیت روزمره است بیان کنم، باید نیندیشم که این پنهان - شدنی است. بایست جرات داشت. من وقتی به این قلمرو - قلمرو تن - نزدیک شدم، گفتم باید زبان تازه‌ای داشت. زبان تازه‌ای که مثلاً در شعر «حالت» ۱۶۸ - اولین شعر بدنی - نشان داده می‌شود.

اصلاً بدن چون وسعت و ظرافت دارد زبان مشخص می‌پذیرد. این استعداد را دارد، چون دازای حرکتی خاص خودش است. انعطاف دارد. تاریخ دارد. درون و بیرون مخصوص به خودش دارد. این شعرها با مقداری جرات از نظر بیان همراه است. ۱۶۹

مدیحه عاشقانه

بخش عمده‌ای از شعر عاشقانه، شعر مدیحه است. در ادب فارسی، اگر قصیده غالباً جولانگاه مدیحه قدرت و سیاست بوده است، غزل معمولاً عرصه مدح عشق و معشوق بوده است. مدح عشق و معشوق جزء تفکیک‌ناپذیری از گرایش عاشقانه کهن

۱۶۸ - بداله رویایی: از دوستت دارم.

۱۶۹ - سکوی سرخ، صفحات ۷۰-۶۹

است، که در دوره معاصر نیز به گونه‌ای دیگر تقریباً تداوم یافته است. شاعر عاشق همواره ستایشگر چهره معشوق بوده است. با این همه، حد و میزان و گستره و ژرفای این ستایش، بنا به گرایشهای مختلف عاشقانه متفاوت است. هنگامی که عشق تنها در چهره معشوق مجسم است، ستایش يك سويه به اوج می‌رسد. اما هنگامی که عشق در رابطه بیواسطه عاشق و معشوق متبلور است، ستایش از لونی دیگر می‌شود. دیدگاه کهن اساساً در نفی عاشق و اثبات معشوق بود. پس هرچه بود معشوق بود. هرچه به معشوق تعلق داشت درخور ستایش بود. خاکساری و شیفتگی کارکرد ناگزیر و قطعی عشق بود. اما چون نظر به سوی رابطه بیواسطه گردید، گفت و شنود دو دل داده، جای تك گویی مداحانه عاشق را گرفت. در چنین گفت و شنودی دیگر هویت عشق در نفی عاشق و اثبات معشوق نیست. بلکه وحدتی است که در سلوک این دو، ابداع می‌شود. پس ستایش نیز همه حول این وحدت می‌گردد. عاشق اگر بتمنهایی نیز سخن گوید، گویی در يك گفت و شنود سخن می‌گوید.

اما در مدیحه عاشقانه، حضور مداح را نیز به گونه‌ای غیرمستقیم، و در پس مدیحه باید بازنگریست. مدح ممدوح در حقیقت شأن و منزلت مداح را نیز می‌نمایاند. این از آنروست که در عشق خاکساری، اندکی خودشیفتگی نیز هست. عاشق معشوق را دوست می‌دارد، و می‌ستاید، چون هم خود از عشق او سرشار می‌شود؛ و هم با عشق او هویت شایسته‌اش را باز می‌یابد.

عشق شیفتگی به این اعتبار خودشیفتگی عاشق نیز هست. از طریق این عشق است که عاشق در عروج خود به پایگاه رفیع روح نائل می‌شود. تا مرتبت پرستش موجودی اوج می‌گیرد که دیگر زن یا مرد نیست. بلکه غنای روح یا نماد جان است. خود هستی است. حقیقت مطلق است. از این طریق عاشق همسنگ گیتی و کیهان می‌شود. این جان اوست که توانسته است به جان جهان پیوندد. پس ستایش

معشوق، خواه ناخواه، ستایش خود او نیز هست. این عشق شیفتگی، شاید ندانسته و ناخودآگاه، آرزومند است که نفس یا جان برتر از هرکس و هر چیز، و چون خدا، یگانه و یکتا و بی‌همتا باشد. و نیز با مرگش - مرگ نفس یا روان - همه چیز پایان گیرد. و این به گفته عین‌القضات «خود را خداوند کردن» است. ۱۷۰

این‌گونه عشق و مدیحه بر این نظر قدیم استوار است که هرچند محبوب محتشم‌تر، عشق زیباتر آید. زیرا که چندانچه دست اتصال و وصول از دامن اتصال مأمول دورتر، شعف بیشتر و شوق تیزتر. پس هرچه عز و جباری و استغنا و کبریاست در قسمت عشق، صفات معشوق می‌شود. و هرچه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی است، نصیب عاشق می‌گردد. و این هم از آنروست که معشوق در حوصله عاشق نمی‌گنجد. ۱۷۱

از همین طریق است که گاه ستایش معشوق به نوعی نیایش مذهبی بدل می‌شود، یا صیغه‌ای عرفانی می‌یابد. یعنی تصور عاشق مدیحه‌سرا از چهره جمیل و جلیل معشوق، همانند تصور عارف از خداست. همه خوبیها و کمالات از معشوق می‌تراود. فرزاندگی، اعتدال، عظمت، زیبایی، زلالی و پاکی و خلوص و نیکی و شکوه و جلال، آرمان این گونه عشق است. معشوق اصل فضیلت است. سیما و ساحتی اسطوره‌ای یا لاهوتی یا قهرمانانه و... دارد. به واسطه او به کمال راه می‌توان برد. او تجسم کمال است. تجسم چهره انسان برتر است. طبعاً پرستش معشوقی که از غایت فضیلت و رفعت و عزت و حشمت و جلال، دست‌نیافتنی است، عاری از صیغه عرفان نمی‌تواند بود. از اینرو برای بسیاری از پژوهشگران، این پرسش پیش می‌آید که آیا چنین عشقی واقعاً زمینی و انسانی است، و به معشوقی از این جهان اقبال

۱۷۰- پیوند عشق... ص ۱۱۱

۱۷۱- ر. ک به صفحه ۷۹ همین کتاب.

دارد؟

به نظر می‌رسد که در چنین عشقی به هر حال سه مرجع وجود دارد:

۱- عشق به معشوق

۲- عشق به خود

۳- عشق به ذات یا ارزش یا حقیقت برتری که در کل جهان گنجد. هر شاعری نیز بسته به ویژگیهای روحی و شخصیتی و آرمانی خویش، بر مرجع یا جنبه‌ای تأکید می‌ورزد. و جنبه‌ها و مرجعهای دیگر را در سایه آن قرار می‌دهد. در این میان مرجع اول و سوم، نمود آشکار چنین عشقی است. یگانگی یا ترکیب معشوق و ذات و حقیقت و ارزش برتر، اصل این نمود است که با توجه به باورها و گرایشهای عاشقان گونه‌گون می‌شود. یا لاهوتی و عرفانی می‌شود، یا از نوع «انیمای» و یا به گونه قهرمان و بت و چهره اسطوره‌ای و سیاسی و انقلابی تجلی می‌کند. زیرا گرایش و باور هر عاشقی، به گونه‌ای تعارض میان زندگانی فردی محدود و زندگانی کیهانی نامحدود را می‌گشاید. یکی از راه مذهب، دیگری با اسطوره، و سومی در سیاست و مبارزه و... بر این باور است که به هر حال تقدیر زندگانی فردی گدازش در زندگانی جمعی و کیهانی است.

توجیه نهایی ستایش نیز در همین یگانگی یا ترکیب نهفته است. یعنی ستایش معشوق ستایش يك چهره یا نمود آرمانی و کیهانی است. ستایش او فراخوان به فر و شکوه و عظمت انسانی و روحانی است. از راه این ستایش، چهره‌ای به تمام بشریت ارائه می‌شود که می‌تواند نمونه باشد. یعنی این‌گونه ستایش، به انگیزه اعتلای درون و تکامل و رهایی و... سروده می‌شود. ستایش چنین معشوقی در حقیقت کوششی است برای رسیدن به نیکی، راه بردن به مرتبه‌ای والا از کمال، و مردم از خود فراتر گذاشتن، به ویژه از طریقی نخبه‌گرایانه. براهنی در دیباچه شعر عاشقانه، با همین استدلال، مدیحه عاشقانه خود را توجیه و تعریف کرده است:

شعر عاشقانه انفجار شیفتگی و فروتنی در قالب کلام است. تنها بدین طریق، معشوق در هاله تجلیل می‌نشیند. و دو دست زیر چانه چفت می‌کند - در شعر - و تو را از میان آن هاله تجلیل می‌نگرد. شعر عاشقانه، بدون این تجلیل سراپا، پشیزی ارزش ندارد. چرا که عشق، عشق واقعی،... عشق شبابی مالا مال از حکمتی خاکسترشده و فروتن‌شده، در قالب واژه عاشق، تبدیل به حکمتی از موی سر تا ناخن پای معشوق می‌شود. ۱۷۲

همچنین اجر این شعر عاشقانه در نجات روح شاعر نیست، بلکه در نجات یافتن روح معصوم بشریت است. ۱۷۳ پس خصوصی‌ترین مسأله، اجتماعی‌ترین مسأله شاعر نیز خواهد بود. اما این تجلیل هرچند گرایشی به رستگاری است، تنها وجه ممکن رستگاری نیست. همان‌که چنین عشقی نیز تنها صورت محقق عشق نیست. شعری هم که بر این مبنا خلق می‌شود، یگانه‌نوع شعر عاشقانه نیست.

آرزوی تبدیل انسان به انسان بزرگ، و دستیابی به زیبایی مطلق، و گداختن در زندگانی کیهانی از این طریق، تنها بیان یک نوع از عشق متعالی است. و تحقق شاعرانه این عشق متعالی نیز تنها به صورت «مدیحه» نخواهد بود. چنان‌که نمونه‌های بسیاری در شعر جهان هست که بیان گدازش در زندگانی کیهانی است، اما به ستایش چهره معشوق منحصر نمانده است، یا اصلاً به ستایش نپرداخته است. از اینرو نمی‌توان شعر عاشقانه را به همین گرایش «مدیحه» منحصر دانست. و گونه‌های دیگر آن را بی‌ارزش خواند. به‌ویژه که در شعر معاصر، از راه «عشق دگرسان» و رابطه بیواسطه و گفت و شنود عاشق و معشوق، ارزشهای قابل‌توجهی ارائه شده؛ و شعرهای نبوغ-آمیزی هم سروده شده است.

۱۷۲- رضا براهنی: یار خوش چیزی است. ص ۱۴. نشر ویس.

۱۷۳- همان مأخذ ص ۱۶ و ۱۷

آنچه عشق واقعی انسانی را به کمال نزدیک می‌کند، آرزوی تبدیل زندگی با همه روابطش به زیبایی و جلال است. هستی آدمی در رابطه و سلوک عاشقانه زیبا می‌شود. عظمت غنائی انسان از راه برقراری چنین «رابطه» ای تحقق می‌یابد.

نمایش چهره‌ای برتر، یکی از راه‌های ترغیب آدمی به کمال است. اما طرد زشتیها و نابسامانیها از حیات، و زیباشدن و رستن آدمی، در گرو تحقق «رابطه بیواسطه» است. آرزوی بهشت آرزویی نیست که تنها با تصور و تصویرش بتوان بدان نائل شد. آنچه آدمی را به‌رهایی و رستگاری می‌رساند، تنها عظمت و کمال «یک‌سوی رابطه» عاشقانه نیست. بلکه کل رابطه باید در صمیمیت عاشقانه، زیبا و جلیل شود. اگر عشق به تعبیر دنی دو رزمون «ابداع» باشد، پس نمی‌تواند تنها در خاکساری عاشق، و مدح معشوق خلاصه شود. اگر عشق رابطه بیواسطه باشد، خواه ناخواه، به انگیزش متقابل عشق می‌انجامد. عشق اگر عشق باشد، حتماً عشق برمی‌انگیزد. و این خود نشان می‌دهد که قدرت عشق تنها در خاکساری عاشق و جلال معشوق نیست. بلکه از سلوک موزون عاشق و معشوق نیز می‌توان یاد کرد.

عشق خلاق است، چون رابطه عاشقانه خلاق است. حصول زیبایی و موزونیت در حیات، به‌معنای تعمیم روابط عاشقانه است. در شعر معاصر بارها شاهد شعرهای عاشقانه‌ای بوده‌ایم که با ارزش بسیار، تنها از موزونیت رابطه عاشق و معشوق نتیجه شده است. در این‌گونه شعرها اگر تجلیلی در ذات خطاب و گرایش هست، زاده خود رابطه است. معشوق با همان وجود انسانی عزیز و صمیمانه و خالصش طلب می‌شود. و این طلب خود تجلیل نیز هست. و پیداست که چنین تجلیلی با تجلیل یک بت، اسطوره، قهرمان، ابراتسان، ذات و ارزش برتر و عظیم و شکوهمند فرق می‌کند. در اینجا اصل رابطه است که جلیل است:

معشوق من
 همچون طبیعت
 مفهوم ناگزیر صریحی دارد
 او با شکست من
 قانون صادقانه قدرت را
 تأیید می‌کند...
 او با خلوص دوست می‌دارد
 ذرات زندگی را
 ذرات خاک را
 غمهای آدمی را
 غمهای پاک را

او با خلوص دوست می‌دارد
 يك كوچه باغ دهكده را
 يك درخت را
 يك ظرف بستنی را
 يك بند رخت را

معشوق من
 انسان ساده‌ای است
 انسان ساده‌ای که من او را
 در سرزمین شوم عجایب
 چون آخرین نشانه يك مذهب شگفت
 در لایه‌لای بوته پستانهایم
 پنهان نموده‌ام.

(تولدی دیگر ص ۷۶-۷۳)

چنانکه پیداست تجلیل در ذات عشق و شعر عاشقانه است. دوست داشتن، خود تجلیل «معشوق» است. اما این تجلیل از سر عظمت و جلال دست نیافتنی او، و خاکساری و مذلت عاشق نیست. بلکه همه از خلوص و همدلی است. در این گونه عشق ذات «رابطه» جلیل است. اما معشوق و عاشق می توانند آدمهای ساده ای مانند آدمهای ساده دیگر باشند. و خصایل و صفاتشان نیز مانند همه آدمهای ساده دیگر باشد. به همین سبب، در شعر نیز چه بسا نشانی از آن همه صفات و خصال و ویژگیهای برتر که در شعر مدیحه به معشوق نسبت داده می شود، خبری نباشد. اهمیت عشق و معشوق را عمق دوست داشتن بازمی نماید، و نه صرفاً مدح معشوق:

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که برجا دره ها چون برده ماران
خفتگانند؛
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

(مجموعه آثار نیما ص ۶۳۳)

اما مدیحه - عاشقانه های موجود در چند گونه و گرایش ارائه شده است:

الف - ستایش معشوق در همراهی به سوی عظمت انسانی. هماهنگی عاشق و معشوق در مبارزه سیاسی و پایداری انقلابی و ... که توجه

نخبه‌گرایانه‌ای به بت - قهرمان - خویشتن، در آن نهفته است.
در این‌گونه عاشقانه‌ها، عشق به معشوق، رسالت تاریخی،
اجتماعی، سیاسی و گاه فلسفی عاشق را، به هواداری از جان عظیم
انسانی و رهایی بشری می‌کشاند. در این بین طرح «خویشتن» عاشق
نیز در ادراک عظمت معشوق و انسان نمودار می‌شود، تا عشق و
آزادی را درهم آمیزد.

این‌گونه مدیحه عاشقانه، از تأملات آغازین شاهرودی تا التهاب
شاعران سیاسی-انقلابی دهه پنجاه تداوم داشته است. و صورت
متشخص آن را در شعر شاملو می‌توان بازیافت:

خدای را

ناخدای من

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟

آن‌جا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

- چونان مومیایی‌شده‌ای از فراسوهای قرون -

به وردگونه‌ای

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دستهای عاشقت

آن‌جا

مرا

مزاری بنا کن

(ققنوس در باران ص ۲-۲۱)

این ستایش و پذیرش از آنروست که معشوق درست به هنگامی
راه‌گشای درون عظمت‌خواه عاشق شده است که انسان او از شکست
سیاست و انقلاب به دردی عظیم گرفتار آمده است:

فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من در وحشت‌انگیزترین شبها آفتاب را به دعایی
نومیدوار طلب کرده‌ام

تو از خورشیدها آمده‌ای، از سپیده‌دمها آمده‌ای
تو از آیینه‌ها و ابریشمها آمده‌ای.
در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد ترا به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله دو مرگ
در تهی میان دو تنهایی -
(نگاه و اعتماد تو، بدین گونه است!)

... چراغی در دستم
چراغی در دلم
زنگار روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌ای برابر آیینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم.

(باغ آیینه ص ۱۲۲-۱۲۱)

در گرایش فردی-فلسفی این نوع «مدیحه» نیز، عاشق ستایشگر
درعین خاکساری، به برکت علو و جلال معشوق، هویتی ستایش‌آمیز
می‌یابد. چنانکه در برخی از غزلواره‌های خوبی دیده می‌شود:

شب که می‌شود
من تمام ماهیان کهکشان
و تمام فلسفای اختران‌شانم
آی ...
بشنو، ای فراتر از تمام آفرینش
ای تمام!

شب که می‌شود
من تمام آفرینشم ...

در دوراهه سپیده‌دم،
نیاز باز بازوان من
انتظار بارشی‌ست در کویر.
در دوراهه سپیده‌دم
هر رگت از رگان من
تندری‌ست نمره‌زن
که گوید:

آی تو!
ابرکامکار!
بر من، این به راه باد مشتی از غبار،
نم‌نم نوازشی، اگر نه آبشار بخششی، بیار!
ورنه دیر می‌شود،
دیر ...

(از صدای‌سغن عشق ... ص ۶۶)

ب - مدح «چهره جلیل» که از فقدان آن در زندگی معمول حکسایت می‌کند؛ و بر آن است که انسان جلیل و نمونه‌ای را بنمایاند که مقصود از کمال بشری و معنای زندگی است.

این‌گونه مدیحه که غالباً با گرایشی «یونگسی» صیغه‌ای عرفانی می‌یابد، زاده نگرشی اساطیری است؛ و از دل‌سپردگی به صورت نوعی جان مادینه ازلی، حاصل می‌شود. با این تعبیر که درون یکایک ما - چه زن و چه مرد - دلدادۀ عمقی ما نشسته است. آن دلدادۀ عمقی، جان زنانه جهان است. وظیفه شاعر عاشق و نیز هر هنرمندی، سرسپردن به آن دلدادۀ عمقی است. با او چون و چرا و صلاح و مشورت نمی‌توان کرد. تسلیم او که شدیم، رها شده‌ایم. هرچه تسلیم‌تر، آزادتر. تقرب به خلقت، تقرب به آن دلدادۀ عمقی است. ۱۷۳

این دلدادۀ عمقی از عمق «ناخودآگاه جمعی یونگ» سر برمی‌آورد. این ناخودآگاه جمعی که تجارب انباشته زندگی، از آغاز پیدایی جهان، آن را پرداخته، و دگرگونیهای خاص نوعی که آدمی نیز به همان نوع تعلق دارد، بدان رنگ و بویی داده، هدفهایی را پیگیری می‌کند که از زندگانی فرد همانقدر دورند که منشأ واصل هر فرد از حیات امروزین وی. ناخودآگاهی جمعی دارای خصلتی جهانی و جاودانی است. شاید بعضاً با مبدأ روحانی، یا به اصطلاح گوهر «الهی» ساکن در انسان خلط می‌شود؟

هرچه هست این خواستها که «به آسمان می‌نگرند»، همواره با تمایلات زمینی و خواستهای انسانی که «دیده به زمین دوخته‌اند» توافق ندارند. این همان شکنجه روحانی (مذهبی یا مابعدالطبیعی) است که انسان را دو پاره و شقه می‌کند. تنها عشق می‌تواند این برترین تضاد را، از طریق فراق‌کنی عاطفه و بیدار ساختن احساس اتحاد و اشتراک و بهره‌مندی شخص از عمیق‌ترین گرایشهای تکامل، در هر

مخلوق، و ایجاد همبستگی هستی جزیی و محدود وی با رفیع‌ترین مقدرات پیشرفت در سطح عالم، حل کند.

انسان چون قادر نیست مستقیماً به این خواستهای والا در ضمیر خود شعور و وقوف یابد، زیرا بسی عمیق و به‌رغم قدرت مطلقشان، بالقوه موجودند، ناگزیر آنها را بر محبوب و معشوق خویش می‌تاباند. و از او چنان تصویر آرمانی و مطلوبی رقم می‌زند که سرانجام به کشف اصل تکامل که در خود وی ساکن است، در معشوق، می‌رسد؛ و تابش نور روان خویش را بر واقعیت روحانی شریک زندگیش مشاهده می‌کند، آنچنانکه گویی در آئینه می‌نگرد. آنگاه عشق وسیله ارتقام مرکز خودآگاهی به سری‌ترین مراتب حیات درونی، و سرانجام تا سطح روان جمعی که دیگر فارغ از محدودیتهای جسم در زمان و مکان است، می‌شود. ۱۷۵ بدین لحاظ این نوعی تصور الوهیت باطنی از طریق چهره برتر معشوق است.

نمونه متعادل از این چهره را برخی از شاعران ارائه کرده‌اند، همچنانکه نادرپور در «زنی چراغ به‌دست» می‌خواسته است از او سخن گوید. اما براهنی صورت ستایش‌آمیزتر و رهاتری از او را در شعرهای خاکسارانه اخیرش بازجسته است:

ای اسطوره ستاره سبز

ای محال صادق

ممکن شو!

ای گذشته بگذر تا من عطر آینده را به‌صدا درآورم

جان جانان جهان، جانم باش!

ای سیب سرخ بر بشقاب پرندۀ عطر ازل در فردای ابد

ای زیبایی مسکن مسکینی چون من

ای جولان لبهای جادو

ای خانه بود و نبود
 ای سینه عشرت باغ جنان
 و جنون
 ای سرور عاج شتابناک عطر
 ای کوزه گریز بر بام کوهستان بهار
 آینده
 ای زمان پس از رحلت زبان
 زن!
 مرا از نو پزای!
 و روی زانویت مرا بنشان!
 و گذشته بودن مرگت را
 به من بیاموز...
 جان جانان جهان جانم باش.

(اسماعیل ص ۸-۷۷)

در شعر حقوقی چهره این ممدوح، هویتی مادرانه از حیات را تصویر
 می‌کند، که شاعر را در عشقی دریغ‌آمیز گرفتار داشته است، اما تنها
 پاسخ نویدبخش به سیطره مرگت نیز هست:

بر آسمانه کوتاه
 آه خواهر خاک!
 از آستانه تاریک
 و آسمانه کوتاه
 دوباره مادر من
 برخیز!
 و از حکایت وحی شبانه، سطحی را
 که با مهاجرت روده‌های سرخ،
 دگرباره حجم دیگر تست
 به خاکدان حیات همیشه، نام گذار!

تو ای پیامبر رودهای ساکن سرخ
تو ای عزیز که دوشیزه‌ای و تنهایی
تو ای «رباب» که دمساز «مریم» و مایی
تو ای بشیر پکارت، تو ای زلال زفاف
مسیح هودج افلاک

ماه پرده‌نشین!

هروس سرمدی باغهای نیلوفر...

(فصلهای زمستانی ص ۲-۸۱)

ج - ستایش معشوق از دیدگاهی مردانه، صبغه اغلب شعرهایی است که در فرهنگهای مردسالار سروده می‌شود. اما در نوعی از این «مدیحه»، معشوق منحصرأ چهره‌ای «خانگی» و گاه حرمسرایی است. این‌گونه مدیحه، مدیحه «عیش» است. تظاهر نوعی زیبایی و لطافت و ظرافت است که غالباً مردان به هنگام آسایش و فراغت بدان اندیشیده‌اند. در این‌گونه مدیحه، گاه از سر سادگی و صداقت مردانه، تعالی شأن و مقام معشوق، در برکناری او از زندگی معمول و عادی تصور می‌شود. تمجیدها و تعریفها موجودی را ترسیم می‌کند که گویی صرفاً به درد زمان خاصی از زندگی فارغ‌البال می‌خورد. آسودگی ناب، بهشت و صحبت عیش مدام، آرمانی است که گویی با عدم فعالیت و خلاقیت مترادف است. نشاط این عیش، نشاط آسایش و سکون و گاه خلسه و سکر است. یک خوشبختی غیرفعال که از شور خلاقیت بهره‌ای ندارد. از باروری نیز انگار تنها در تولید مثل بهره یافته است.

این نظر با هرگونه توجیهی، یک نظر نابرابر به معشوق است. نگاه به موجودی است که نه تنها از کار مردان، که اساساً از کار برکنار است. و تنها به درد دوره بیکاری می‌خورد. چنین معشوقی نه دلیری می‌بخشد به عاشقان؛ نه پایداری می‌آموزد به مبارزان؛ نه قدرت آفریننده دارد برای هنرمندان؛ و نه از عمق و گستره ذهنی بهره‌ور است برای آرمانگرایان.

مدح چنین موجود بیکاره‌ای، دیگر ستایش عشق نیست. زیرا در چنین «رابطه» ای نه باروری و ابداعی هست؛ و نه طرح ارزشهای عالی بشری. بلکه ستایش او تبلور خواست و اراده کسی است که از موضع مردانه جنس اول می‌نگرد. و جنس دوم را وسیله‌ای برای تلطیف محیط زندگی و ترضیه خاطر خود می‌خواهد.

در غالب شعرهایی که درباره چنین معشوقکانی سروده شده است، چیزی جز وصف پیکر و آغوش و سینه و ساق و عشرت و رقص و می‌گساری و بستر و بوسه و نوازش و هوس و... نیست. نهایت هنر اینان گرمی‌بخشیدن به بزم، و غایت بخشندگیشان برآوردن تمنای مردی است که آنان را در آغوش می‌کشد. معلوم نیست این معشوقکان خود از عاشق چه می‌جویند؟ یا از عشق چه می‌طلبند؟ به عشق چگونه می‌نگرند؟

آن که از چیزی بی‌بهره است، نمی‌تواند آن را به دیگری ببخشد. آن که چیزی را نمی‌داند، نمی‌تواند آن را به دیگری بیاموزد. حال آنکه «اروس» از یک سو هستی‌بخش همه جانداران است؛ و هیچ آفریده‌ای منکر این حقیقت نمی‌تواند بود. و از سوی دیگر، استاد و آموزگار همه هنرهاست. ۱۷۶

دختری نیلوفرین، شبرنگ، مهتابی
می‌تپد بی‌تاب در خواب هوسناک امید خویش
پای تا سر یک هوس: آغوش
و تنش لفظان و خواهشبار، می‌جوید
چون مه پیچان به روی دره‌های خواب‌آلود سپیده‌دم،
بستم را.
تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موج بوسه مهتاب

روی گندم‌زار.
تا بنوشد در نوازشهای گرم دستهای من
شب‌نم يك عشق وحشی را.

ذهنیت غنایی

عشق سرزمینی است که در آن همه‌چیز رخ می‌دهد. و هرکس که از مرزهای درخشانش می‌گذرد، از این شمول و گوناگونیش بهره‌ای می‌برد؛ و بهره‌ای هم برآن می‌افزاید. این گوناگونی و شمول، خصلت و خاصیت سلوک عاشقانه است. و با تنوع و کثرت حضور انسان همصداست.

هر رابطه عاشقانه معادله تازه‌ای است. هویت متفاوتی است. به یقین به شمار انسانهایی که تاکنون عاشق شده‌اند، حالت خاص عاشقانه وجود داشته است. هرچند برخی یا بسیاری از آنها، می‌توانسته است مشابه باشد؛ یا در جنبه‌هایی مشترک بنماید.

ليك لعب هر یکی رنگت دگر

پیچش هریک ز فرهنگت دگر ۱۷۷

افراد و ذهنیتها و تجربه‌هاشان باهم متفاوتند. موقعیتها و دوره‌های زندگی نیز یکسان نیست. ارزشها و گرایشهای فرهنگ عاشقانه بشری نیز گوناگون است. اما هر رابطه نیز وجه تازه‌ای بر این گوناگونی می‌افزاید. یعنی رابطه عاشقانه صرفاً جمع جبری و یژگیها و ظرفیتهای دو سوی رابطه نیست. اینها هست و چیزی فراتر و فراگیرتر. از این طریق است که عشق در گستره‌ها و ژرفاها و چند و چونیهای گوناگون شکل می‌گیرد. هم وجهی ساده می‌یابد، و هم وجهی پیچیده.

هم در خانه‌ای قرار می‌گیرد، و هم در جهانی نمی‌گنجد. در ابتدایی‌ترین شکل خود، با همه‌کس همتاب است. خط ارتباطی ساده‌ای میان هر عاشق و معشوق است. اما در نهایی‌ترین وجهش، در هزار خط یکی را به دیگری می‌پیوندد. و در گستره‌ی جان متحد آنان به بیکرانگی نظر می‌دوزد.

جانهای هماهنگ با این خاصیت «فراگیری» و «جهانشمولی»، مستعد گشایش و گسترشند. کل جهان را به فراخور خویش دربر می‌گیرند. در همه‌چیز به یگانگی می‌نگرند. با همه‌چیز پیچشی از خود را درمی‌یابند.

این عشق «فراگیر»، نخبه‌گراترین شورهاست. ذات چندبعدی‌اش را تنها در دایره‌ی فرهنگ وسیع بشری کسب می‌کند تا به «بیکرانگی» پیوندد.

ثمره‌ی این‌گونه عشق، احساس گستردگی شخصیت است که در واقع همان حفظ و التذاذ خاص عشق، از لحاظ روانی است. و در مسیر تکامل فرایز، قبل از آن سابقه و مانند ندارد.

این بیرونشو از خود، امری عمده و اساسی است. و پس از روند ملولانی درونی‌کردن یا جذب که از ولادت تا سن عشق و عاشقی امتداد دارد، نشانه‌ی آشنایی وجود زنده با روند معکوس برونی‌کردن یا بسط است که تکامل بعدی وی سراسر بدان بستگی دارد.

می‌توان گفت که چنین رهیدگی از قیود و حدود «من» نوعی رستگاری است. بیرونشو از خود، در عشق و به برکت عشق، همزمان ترکیب و تلفیق عناصر شخصیت را ممکن می‌سازد.

آدمی از اینکه ترکیبی از عناصر نامتجانس است رنج می‌برد، زیرا یاخته‌هایش، متضمن اجزایی از همه‌اجسام بسیط کره‌زمین، و روانش، پژواکی از همه‌نیروهای طبیعت است. چون زندگانش سراسر به کار غول‌آسای ساخت و پرداخت و بسط وحدت این عالم صغیر اختصاص یافته است.

انسان بغش عمیق روانش، یعنی آن بغشی را که خود آگاهی روشن کمتر بدان دسترس دارد، به یمن جادوی عشق، بر موجودی که مکمل اوست می‌تاباند. و به برکت این دونیمه‌کردن خود، و شخصیت‌بخشیدن به همزاد روانی خویش، مسأله هماهنگی و موزون‌ساختن درون را به سازوکار عینی‌تر و سترگ‌تر یکی‌شدن با موجود برگزیده و محبوبش، واگذار می‌کند؛ و می‌کوشد تا از این طریق، در آن توفیق یابد.

نظر به اینکه ترکیب عالم صغیر باید انعکاسی از هماهنگی و توازن عالم کبیر باشد، انسان به‌تنهایی و در انزوا قادر به تحقق ترکیب عالم صغیر نیست؛ بلکه با گسترش ارتباطاتش با جهان، از همده‌آن بیرون، می‌تواند آمد. ۱۷۸ هرچه دامنه این ارتباط گسترده‌تر، و آرزو و توان ذهنی پیوستن به کل بیشتر باشد، هماهنگی فراگیرتری پدید می‌آید. البته هر عشقی دروازه گشوده‌ای بر کیهان است. هر رابطه عاشقانه‌ای، همدمی و همدلی با جهان پیرامون است. اما برای کشف واقعیت پراحتراز طبیعت، باید درگیر عشقی بزرگ بود. باید رابطه‌ای نیرومند و ذهنیتی فراگیر داشت.

این مزیت عاشقان و معشوقانی است که بهره‌مندی فردیت خود را از کیهان بیشتر درمی‌یابند. و به مدارج برتری در رشد و کمال عنایی نایل می‌شوند. درمی‌یابند که خود، هم دیگری و هم جهانند. یعنی با آنها یکی و یگانه‌اند. از اینرو عشق کامیاب اینان، متضمن احساس شکفتگی عظیم است.

عشق درعین‌حال که مورث احساس جهانی و کلی بودن، یعنی همبستگی با سراسر هستی است، معطی احساس گسترش در زمان و چشاندۀ مزه و مذاق ابدیت، نیز هست. چون عاشق بر این احساس است که در عشق‌کنونی خویش، همه عشقهای پیشینش را نیز (از نخستین جهشهای حیات عاطفی تا زمان حال) دوباره تجربه می‌کند. این احساس را

دارد که چیزی در او از اعماق زمان بالا می‌آید، و در عشق کنونیش، بهره‌ای از زندگانی پیشین ادامه می‌یابد. حس می‌کند که کیفیتی در خانه وجودش ساکن شده که بی‌نهایت از وی برتر است، بسان نبوغ و دهاء نوع و یا روان جهان. ۱۷۹.

اما شعر عشق نیز تصویر همین سرزمین است. پس به همان اندازه که معنا و مفهوم و تصور و تصویر، و تعریف و تجلی، و نمود و رویداد برای عشق هست، برای شعر عشق نیز هست. «هم گوناگونی» خصلت و خاصیت بدیهی این دو است؛ و هم «فراگیری» و نظر به «بیکرانگی».

هر شاعر و عاشق، و رابطه و حالت، و آرزو و زبانی، گونه ویژه‌ای از شعر عاشقانه پدید می‌آورد. در این گوناگونی هم شعر رمانتیک هست، هم شعر عاشقانه جنسی. هم مدیحه عاشقانه هست، و هم روحانیتی مجرد. هم شعر رابطه هست، هم غنایی انسانی و کیهانی. همین گوناگونی و شمول است که سرگذشت تاریخی عشق و زبان شاعرانه آن را برای همه ملت‌ها و انسان‌ها، تا به امروز چنین جذاب کرده است. از همین طریق است که هرکس با ظرفیت خویش، با گونه‌ای از شعر عاشقانه اخت شده است. هرکسی به گونه‌ای کوشیده یا ناگزیر شده است پاسخی درخور خویش برای عشق و شعر عشق باز یابد. ۱۸۰ به سبب وجه اشتراک عاشقان و عشق‌ها، همگان کم و بیش با همه شعرهای عاشقانه جهان همدلی می‌کنند. اما وجه افتراق نیز نیرومند است. و بدین سبب همگان با همه آثار عاشقانه کاملاً هماهنگ نیستند. شعر عاشقانه‌ای که از خط ارتباطی ساده‌ای میان عاشق و معشوقی محدود برمی‌آید، غالباً از خطی محدود نیز می‌گذرد. خط توصیف تن،

۱۷۹- همان مأخذ: دیدگاه روانی.

۱۸۰- در این باره ر. ک:

Jon Stallworthy: Love Poetry. pp. 19-20. London. 1976.

خط بیان لذت. خط تجسم دوری یا وصل، خط ترسیم آرامش خانگی یا بیان حالت و... اما شعر عاشقانه «فراگیر» که از نظر به «بیکرانگی» برمی‌آید، خطوط پیوست را از کل جهان می‌گذراند؛ هرچه در جهان هست، از هستی طبیعی و اجتماعی و سیاسی و انقلابی و آرمانی و زیبایی‌شناختی تا گرایش به مبارزه و آزادی و عدالت و شهادت و رهایی و جاودانگی و تجرید روح و تجلی بی‌نهایت در زمان ازل و اید و... همه مدارات این عشق و شعر عشق می‌شود.

رمز و راز هفتادسال عاشقانه معاصر نیز، رمز و راز رابطه همه انسانهایی است که به‌گونه‌ای عاشق شده‌اند. و به معنایی عشق ورزیده‌اند. و از یافته‌های خویش در سرزمین عشق سخن گفته‌اند. هم از آن رابطه محدود و خط ارتباطی ساده اثر و نشان دارد. و هم از رابطه فراگیر که همه خطوط هستی را به عاشق و معشوق می‌پیوندد. پیداست که رابطه منحصر به مغالطه پوست و پوست یا تن با تن، در برابر سلوک فراگیر که حوزه نهایی عشق است، بس خرد و عادی می‌نماید. به همین سبب نیز شعرهای عاشقانه مربوط به این دو گرایش، وضعیت هم‌ارز و هم‌وزنی ندارند.

شعر عاشقانه فراگیر از سلوکی فراگیر نشأت می‌گیرد. خاصیت این شعر و این سلوک، گذشتن از مرزها و موانع است. سرایت از حدود است. جریان یافتن و دربرگرفتن است. سیالیت محض است.

هر شاعری البته از هر مسیری می‌تواند به این ذهنیت غنایی جهانشمول بگراید. اگرچه یکی می‌رسد، و یکی نمی‌رسد. اما برای نزدیک شدن به چنین عرصه بیکرانی، درونی عمیق و شخصیتی گسترده و معرفتی تو در تو لازم است. بی چنین هزارتویی از ذهن و جان نمی‌توان به چنان عرصه‌ای راه جست.

شاعرانی هستند که در طول عمر شعریشان، نمودهایی از هر يك لایه و تویه این هزارتویی را نمایان ساخته‌اند. گاه يك شعر نمودی از

چنین لایه و تویه ای می شود. گاه يك شعر خود نمودار لایه ها و تویه هاست. و گاه می شود که هر شعر شاعری نماینده کل هزارتویی است. تاریخ ادبیات ما، به ویژه از زمان حافظ، بیانگر این است که سلوک عاشقانه زبان در غایت خود، به شعری می گراید که از ذهنیت غنایی فراگیر برمی آید. و تابشی در اعماق هزارتویی هستی است. ترکیب طبیعی و ناگزیر همه عرصه های فرهنگی ماست.

در شعر حافظ بسیاری از چهره های زندگی و نمودهای عشقی انسان ایرانی متبلور شده است. عرصه بیکران ذهنیت غنایی آغوش گشوده است که هم از گوناگونی بهره دارد، و هم در فراگیری سهیم است. و این چیزی است که حتی در شعر مولوی نیز نیست. اگرچه شعر او نیز از بابتی دیگر، با عرصه های گسترده ای از حیات روحی و غنایی ما هماهنگ است.

البته تاریخ ادبیات ما از هرگونه شعر عاشقانه سرشار است. اما در نهایت خط فارقی نیز کشیده است میان شعرهایی از آن گونه که فرخی سیستانی، سعدی، وحشی، فروغی، شهریار، و... سروده اند، با شعرهایی از رودکی، فردوسی، نظامی، مولوی، حافظ، صائب، نیما و... حرکت های عاشقانه در شعر معاصر نیز، از تلنگری بر پوست تا شیاری در مغز شاعرخواننده، جریان دارد. یکی در سطح همان تلنگر، حالتی را به نظم بازتاب کرده است. و یکی در عمق آن شیار، به کشف عرصه ای غنایی پرداخته است. مخاطب نیز با همین قیاس و با همین توان، یا پوسته و سطح احساس خود را به همان تلنگر می سپارد؛ و یا در عمق آن شیار به مکاشفه می پردازد.

شعری که از ذهنیت غنایی می آید، ماهیتی فراگیرتر از «عاشقانه» به معنای معمول و مرسوم دارد. از يك سو نمایانگر موقعیت غنایی ذهن يك شاعر عاشق است، و از سوی دیگر نشانگر موقعیت غنایی ذهن يك ملت است که در هماهنگی با ذهنیت غنایی جهانی است.

این‌گونه شعر حاصل شور نخبه‌گرایانه‌ای است که با تمام فرهنگ بشری مرتبط است. نه در نرمای لطیف همدلی خلاصه می‌ماند. و نه به التهاب تجلیل و مدیحه منحصر است. نه صرفاً احساسات و عاطفه برانگیخته است، و نه به اعتلای ذهنی در رابطه جنسی محدود است. از برخورد هیجان‌آمیز يك عاشق، در بزنگاه شیفتگی درمی‌گذرد، و از روحانیت رمانتیک در گرایش به خاملره ذهنی فرامی‌رود. از يك نظر نه تن است و نه دل؛ و از نظری هم تن است و هم دل. از نگاهی نه جامعه است و نه فرد؛ و به نگاهی هم جامعه است و هم فرد. از خلاصه شدن در چیزی یا متمرکزماندن بر امری فراتر است. تبلور نمودهای گوناگون، و وسعت پر دامنه راز و رمز درون آدمی در جوهری‌ترین رابطه‌هاست. سلوک خالص جان است با هر آنچه درآمیزد. همه حالتها و رقتها و لطافتها و زیبایی‌طلبیها و همدلیها و شور و شوق و ایمان و اندیشه و تأمل و فرزانی را در گستره هستی انسانی و روابط زندگی دربر می‌گیرد. هم کشش و کوششی است که انسانی را به انسانی دیگر می‌پیوندد. هم جذبه و جاذبه‌ای است که عاشقی را به جزیی از طبیعت یا به کل هستی می‌گرایاند. و هم خواهش و گرایشی است که ذهن را به آرمانی، معنایی، روشی، رفتاری، صورتی و آرزویی متصل می‌کند.

در این‌گونه شعر، شاعر در گفت‌و شنود با معشوق، جامعه، طبیعت، جهان، خویشتن، عشق و شعر است. با این گفت‌و شنود در پی چنان وحدتی است که عشق را در همه ابعاد درونی‌شده‌اش می‌نمایاند. رفتار عاشقانه شاعر با همه چیز از راه زبان بروز می‌کند. و ذهنیتی رازواره را نمایان می‌سازد که با کل هستی، عاشقانه-شاعرانه مواجه می‌شود. و بر این مفهوم متعالی تأکید می‌ورزد که «عرفان شعر»، عرصه رابطه بیواسطه و ذهنیت عاشقانه تعالی‌یافته است.

این‌گونه شعر عاشقانه، هم تغزل اشیاء است و هم تغزل انسان. تغزل همه پدیده‌هایی است که در سلوک عاشقانه همیشه زنده‌اند. هیچ شیء

یا پدیده‌ای نیست که رابطه‌ای زنده و خلاق با شاعر-عاشق برقرار نکند. به این اعتبار، هرچه در دل این رابطه عمیق‌تر و گسترده‌تر و خودمانی‌تر شود، عرفان شاعرانه عمیق‌تر و فراگیرتری تحقق می‌یابد. تا حدی که این یگانگی عین وحدتی عاشقانه می‌شود.

این اعتلای عشق فردی به پیوندی جهانی است. فراگیری همه عرصه‌های ذهنی در غنای تغنی است. در چنین حالتی، عشق طرز نگاه کردن به همه چیز را معین می‌دارد. عاشق و معشوق وحدتی متجانس با وحدت جهان پدید می‌آورند. بی آنکه هیچ‌یک در هستی کُل مستحیل شوند؛ یا که استقلال و آزادی عشق از دست برود. به همین سبب نیز هر شعر عاشقانه‌ای، بر مبنای توان، کشش، کوشش، دید، موضع و موقع خود، گونه‌ای و نمودی خاص ارائه می‌دهد.

سرآمد این گرایش، آفرینش نوع جدیدی از شعر غنایی است که روح پیچیده انسان معاصر را در دنیای بغرنجیهایش بیان می‌کند. در اینجا عشق تجلی همه نموده‌های سلوکی فرهیخته است. در این تجلی:

اولا رابطه عاشقانه از معشوق-عاشق به شاعر-جهان تعمیم می‌یابد.

ثانیاً عرصه فردی به عشق فراگیر انسانی سرایت می‌کند.

ثالثاً سلوک عاشقانه در حوزه ارزشهای والای بشری جاری می‌گردد.

این گونه شعر عاشقانه از ترکیبی درونی پدید می‌آید که قابلیت برخورد با همه هستی اجتماعی، سیاسی، طبیعی، فرهنگی، و همه بازدارنده‌ها و تضادها، همه روابط و ارزشها و آرمانها و آرزوها، گرایشها و روشها را بازیافته است. در چنین حالتی بس طبیعی است که دو وجود متحد، روش و گرایش مشترکی را برای تعمیم رابطه خویش به روابط انسانی-جهانی برگزیده باشند.

عشق البته خود آرمان است. اما هرآنچه در برابر چنین آرمانی بایستد، سد راه آدمی است. برداشتن چنین سدها و بازدارنده‌هایی از سر راه آدمی خود هدف و آرمانی دیگر است. به همین سبب نیز تاریخ

عشق تاریخ مبارزه‌ای گسترده و عمیق با تمامی موانع است که در ضدیت با عشق، ضدیت خود با انسان را نهان می‌داشته‌اند. از اینرو آرمان عشق همواره با آرمان رهایی‌بخشی هماهنگ می‌بوده است. وقتی عشق خلاق است، هیچ تخریبی را نمی‌تواند برتابد. زیرا هر تخریب ضد آفرینش است. خواه تخریب فرد باشد، خواه تخریب جمع و جهان. هنگامی که عشق هم راه و هم نشانه‌ای از تکامل انسانی است، هر تلاش و کوشش و اعتقاد و گرایشی را در راه این تکامل دربر می‌گیرد. وقتی عشق عوامل و امکانات شکوفایی فردی و جمعی را رشد دهد، دیگر نمی‌توان عرصه خاصی برایش معین کرد. به همین سبب فردی‌ترین مسائل و اجتماعی‌ترین امور، در دل هم و پا هم در شعر این‌گونه عشق متبلور می‌شود.

در این ذهنیت غنایی، هیچ فرقی میان موضوعها نیست. هرچه در جان آدمی است، «موضوع» شعر عاشقانه نیز هست. هرچه در هزارتوی درون بتابد، درونی‌شده هزارتوی برون است. بیان احساسات شخصی، از بیان احساسات عمومی تفکیک‌ناپذیر است. عشق و شعر عاشقانه در اینجا یک مفهوم انسانی-ملی-جهانی است. و هرچه به این مفهوم انسانی-ملی-جهانی مربوط باشد، به عشق و شعر عاشقانه نیز مربوط است. از همین بابت است که گاه شاعری در تغنی‌هایش از آزادی و میهن و عدالت و خوشبختی و رستگاری و شعر و انسان و خدا و طبیعت و... چنان عاشقانه سخن می‌گوید که از بسیاری شعرهای عاشقانه معمول، عاشقانه‌تر است. ۱۸۱

۱۸۱- درباره این‌گونه شعر لیریک در قرن بیستم که به‌ویژه هرگونه شکاف میان لیرسم و سیاست را از میان برداشته است، و به سنتز نو و عالی شخصی و اجتماعی هدایت می‌شود ر. ک:

Fainna Pitzkel: Mayakovsky and the Development of Twentieth Century Lyrical Poetry. in: Wladimir Maykovsky: Innovator. p.p. 158-180.
Poblo Neruda: Passions and Impressions Ed by: Matilda Neruda. Trans by Margaret Sayerspeden. p. 335 New York: 1983.

بی‌مناسبت نمی‌دانم که در اینجا به برخی از جنبه‌ها، لحظه‌ها، تأملها، دریافتها و نگرشهای متنوع شعرغنایی معاصر اشاره کنم. و نمونه‌های مختلفی از رویکرد شاعران را به عرصه‌ها و چشم‌اندازهای غنایی باز نمایم. اما پیشتر بگویم که اولاً این نموده‌ها و نمونه‌ها، از نظر زیبایی‌شناختی هم‌ارز نیستند؛ ثانیاً گاه بعضی از آنها تشخص ویژه‌ای هم ندارند. ثالثاً نشان هم‌طرازی شاعران یادشده نیز نیستند. بلکه اساساً از وجوه گوناگون سلوکت عاشقانه خبر می‌دهند. طرز عاشقانه دیدن در هستی، انسان، جامعه، جهان را بازمی‌کشایند. برشهایی از هزارتوی ذهنیت غنایی معاصر را بازمی‌نمایند.

البته اشاره من به وجه نگرش یا معنا و موضوع يك شعر، به معنی تحلیل و تفسیر آن، یا تبیین قطعی نظرگاه يك شاعر نیست. بلکه نوعی تعبیر مختصر شعر به یاری عامل معرفتی آن است. بخوبی واقفم که برخی از این شعرها، شایسته تحلیل گسترده و دقیق است. اما چنین مقصودی نه در این مجال می‌گنجد؛ و نه بر عهده این بحث و بررسی است. پس آنچه خواهم گفت تنها اشارات است. اشاراتی درباره شعرهایی خاص که از يك تعمیم خبر می‌دهند. به همین سبب نیز درباره همه‌شان به یکی دو خط بسنده می‌کنم.

البته خواننده مختار است که هرگونه بخواهد به شعرهای این گزینه رجوع کند. یا آنها را هرطور که درمی‌یابد تحلیل کند. اما من هم بی‌فایده نمی‌بینم که یکبار در این پایان بحث، به شعرهایی از بعضی شاعران معاصر، یکجا اشاره کنم. و برخی شعرها را کنار هم و با هم از نظر بگذرانم تا خواننده را به الوانی از این منشور توجه داده باشم. و از این طریق تأکید کنم که وجه تعمیم‌یابنده ذهنیت غنایی در شعر این دوران، تصادفی نیست؛ بلکه نمایانگر سمت‌عمومی شعر عاشقانه معاصر است که با خصلت و خاصیت فراگیری و گوناگونی خود، اکنون به عمق می‌گراید. البته من تنها بر مبنای همین نمونه‌ها بدین نظر نگراییده‌ام. اما جالب‌توجه است که بیش از دو سوم همین شعرها نیز سروده دو دهه

اخیر است.

به هر حال از همین دیدگاه و با همین گرایش است که:
شاعری چون نیسا ۱۸۲ دلتنگی عمیق اما خاموش خود را در تنهایی
اندوهگانه‌اش، به تنهایی بشری می‌پیوندد. و در شعر «در بسته‌ام» چون
آتشی به خرمن خاکستر هوا، انتظار گشایش و رهایی می‌برد که
شب عبوس و سرد دورانش را پایان بخشد.

شاملو که همواره لیبرسم و سیاست را در رؤیایی‌ترین لحظات
عاشقانه‌اش نیز عجین داشته است، واگویی‌های از عمق درد و حزن
انسانی در جامعه و جهان‌ش را «عاشقانه» نام می‌نهد.

اخوان صحبت عشق را چون لحظه بیخوابی و نیاش اهورایی،
ناب‌ترین نمود حیات انسان می‌شناسد. و نوش آسایش و ناز لذت را
از لحظه بی‌ملال «غزل ۶» می‌جوید.

سپهری به جستجوی زن شبانه موعود است که هم خواهر تکامل است،
و هم حوری تکلم بدوی است. و صورت نوعی عشق را در بستر «همیشه»
مکرر می‌کند.

«آبی رنگ» شاهرودی، درخشش عشقی است زائیده درد. دردی که
يك انسان از هزاران هزار انسان او، به او نوشانده است. پس درد
انسان در آبی چشمان عشق ته‌نشین شده است.

«من آبروی عشقم»، زمزمه انسانی است که دردمندانه در شعر
«رحمانی» با عشق هم‌نواست. و همه بیم و نگرانی‌ش از این است که
مبادا آبروی عاشقان جهان بر خاک بریزد.

نادرپور در «زنی چراغ به دست» روح مادینه جهان را از تعادلی
می‌جوید که در فلق و شفق آینه عبور نور است.

فرخزاد عشق را با درک حس زنده بودن گره زده است. و درون
«پنجره» عاشقانه‌اش، درست وقتی اعتمادش از ریسمان سست عدالت

۱۸۲- در این اشارات نیز ترتیب نام شاعران را در همین کتاب رعایت کرده‌ام.

آویزان است، درمی‌یابد که باید دیوانه‌وار دوست بدارد.
آزاد وقتی از کوچه‌های باد می‌گذرد، و می‌بیند که برای ماندن در
کوچه‌های باد کسی نیست، در زمزمه‌ای که با تلخی مرگ آمیخته است
می‌سراید: «عشق ما را نجات خواهد داد».

تمیمی در «ارتفاع سبز» زمان، جان آدمی را، به هنگامی که در شکوه
دگردیسی خود قشر سیاه‌گونه تنگش را به دور می‌افکند، با عشق تفسیر
می‌کند.

خویشی درد و دریغ اجتماعی-فلسفی بر هستی امروزین را در
سوگواره‌ای بر واقعیت فاجعه‌بار دیروزین انسان، «غزلواره بدرود با
سارا» می‌نامد. و بینش خونینش هشدار می‌دهد که آدمی بی‌عشق خواهد
مرد.

کسریایی بر آن است که عشق را در حضوری انسانی تفسیر کند که
بیشمار است. سرزنده و ستیزه‌گر و بیقرار است. هم دست عمل است
و هم لب غزل. «آغاز» رستمخیز است.

مفتون در دیدار با میانسالی گمشده‌ای که نیمیافته بازمی‌گردد در
تغنی است. «پیر و پنجره» او تجلی همگام و همراه زمان و عشق است،
و حسرت شوق‌انگیزی که پنجره را باز می‌گذارد تا چایش دل پیر.
آتشی با نگاهی عاشقانه به زندگی و آدمی، به زمزمه‌ای «فراقی»
راه می‌برد که برآمد غیبت و خواهش است. تقدیر در ریشه همیشه
حیات است. و انسان معنی نمی‌دهد بی او. چنانکه معنی نمی‌دهد جهان
بی ما.

رؤیایی در عبوری عرفانی به فراواقع، یار را دیده است که حجابها
را کنار می‌زند. پس با او و به او می‌سراید که «پرده‌ام برمی‌داری»
تا پنهانیهای من و تو و جهان بازگشاید، و بسیار شوم در رازهای
هستی.

احمدی با اندومی نازک‌دلانه، نشانی عشق را از کوچه‌های بن‌بست
می‌گیرد. اما چون ذات بی‌پاییز عشق را بازمی‌یابد، در طرح تولد

عریانیش تا اعماق ریشه‌ها فرو می‌رود.

براهنی در سوگواری بر تاریخ سیاسی میهنش در شعر «ماه» به تغزل می‌پردازد. و در رؤیت جنازه شهر کهنش، ماه غریب خود را بازمی‌بیند که با پرچم عزا از فراز شب فاجعه می‌گذرد. جلالی به سادگی تغزلهای آرامش، سایه زنی را همراه خود می‌یابد که نشانی از همه زنها دارد. و این پیوندی عام در فردیتی صمیمانه است.

سفارزاده از سفر به سوی لذت آبهای شور به مقصد اشاره «عاشقانه» فرا می‌گردد. و ره آوردش این است که عشق جمله اشارات است. سپانلو در حسرت و غیاب عشق، که چون هوا در گنجه‌های کهنه می‌گردد، به «استحالة هوا» می‌گراید. و عطر قدیم چهره‌ای غایب را در بازتاب ترنمی عاشقانه به فضای خاطر و خاطره می‌پاشد. عشق برای اوجی، دیدار ناگهانی خاک و بهار را به گونه‌ای میسر می‌کند که «در روشنی صبح» گل سرخ ناشناسش را بازمی‌یابد، و حیرت عاشقانه‌اش می‌افزاید.

شفیعی با «این کیمیای هستی» نفس تازه‌ای را بازمی‌یابد که با واژه‌هایش مرگ را محاصره کرده است، و می‌بردش تا شعر را از روی سبزه‌های سحرگاهی بردارد.

مجایی در «کافه پنجشنبه» گرفتاری نسلی را بازمی‌گشاید که عشق و سیاست را از هم جدا می‌یافته است. اما چون با چشم عصری دیگر به جوانی خود می‌نگرد، درمی‌یابد که خود را از روزگار و جهان پرهیاهو می‌دزدیده است.

باباچاهی «نقش گمشده» ای را می‌جوید که از در و بام همه رویاها برمی‌شود. و هوای دو چشم درخشان و دو قطره باران را به رنگهای گمشده می‌آراید. و در فراق گمشدگان نقش ستونهای ازل می‌شود.

حقوقی عشق را چون روح رویندگی و عروس سبز جهانی، در سفر «از بامداد نقره و خاکستر» کنار خود می‌یابد. و از پشت شیشه‌مه‌گرفته

عمر، تداوم حضور عشق و زمان را مثل خواب و خاطره، مثل باد و ابر
باز می‌نگرد.

نصیری‌پور بر «پله سی‌ام» حیات عاشقانه، زن-معشوق-مادری را
نگران خویش می‌یابد که تبلور همه اضطراب و هراس سالیان سیال
اوست. و معنای او را از نگاه مرد عابران می‌پرسد.
بنیاد به بوی عشق، گذر از مرگ را نیز معطر می‌یابد. «عطر»
کلام در سوگت معشوق، به سمت ابرهای آسمانهایی غریب می‌پراکند،
و اعتبار آسمانها می‌شود.

اشکوری با عشق به دیدار باغهای جهان می‌رود تا نام او را بر
برگهای خزان بنویسد. و گذار زمان را در تجربه خویش معنا کند که
هر لحظه‌اش مثل آب در سفر آفتاب می‌گذرد.

میرزاآقا عسگری دلتنگی و دوری و تنهایی را در شوق دوشیزه
انتظار می‌سراید. و «چشم به راه، روی بندرگاه»، گمشده‌ای را می‌جوید
که نه کشتی می‌آوردش، نه پری دریایی، و نه خیزاب‌های پرابهام.
صلاحی زمین را می‌بیند که به گرد عشق می‌چرخد. اما خود در میان
عطری سرخ غوطه‌ور است که از بر بادرفتن گل‌هایی به سرخی دنیا
برآمده است. عاشقان می‌روند و عشق می‌ماند در خزان زمان.

شمس لنگرودی به «پنهان‌ترین صداها» می‌اندیشد که هم‌رنگ‌آیند.
در ریشه‌ها نقب می‌زنند و در پس دیوارها گوش می‌سپارند. و از همین
دم است که تپش حیات، قلبها را آکنده سنجاقکها می‌کند.

عظیم خلیلی «سرود گمشدگان» را به لحن عشق می‌خواند. عاشقانی
که رفتند در خم پاییزی نابهنگام. و به هنگامی باز می‌گردند که اسبهای
توفان زین شوند. طبلها نواخته شود. و بوی عشق در سرودها بیپچد.
سلیمانی می‌خواهد راز تازه‌ای را به گویش آشنای جهان بگوید. پس
«رؤیای آتشباد را به کاوش مروارید» می‌گشاید، که زمانی هیچ می‌شود،
و زمانی گلی جوان بر گیسوان آبیش می‌روید.

سیدعلی صالحی «در اخطار خاکستر» و مرگ مذاب پیایی، سر آن

دارد تا گلوی عشق را سراسیمه ببوسد، و نجات جهان را در اضطراب مبهم خویش طلب کند.

ژیلا مساعد دمدمای مرگ عاشقانی را می‌ماید که «تاوان» غفلت پدران ناباور را می‌دهند. و هنوز چشم‌به‌راهند که عشق از هزار پنجره تاریک بر پوست سردشان بدرخشد.

و همین‌گونه دیگران و دیگران. این منشور الوان را به شعرها و نامهای دیگری نیز می‌توان گرداند. و رنگهای دیگری را نیز می‌توان به نظاره ماند. از جمله در میان شاعران جوانی که دفترهای شعرشان اساساً پس از انقلاب منتشر شده است. و در همین گزینه می‌توان به بارقه‌ای از ذهنیت آنان پی برد. اما غرض اصلی من از این اشارات، طرح نامها نبود. اگرچه این نیز، به برکت کلام عاشقانه، مبارکت افتاد. می‌خواستم آینده‌داری مختصری کرده باشم برابر برخی از نمودها و نمونه‌ها که در هزارچهرگی عشق، و هزارتویی ذهنیت غنایی معاصر آراسته‌اند. و گمان می‌کنم که از مقصود دور نیفتاده‌ام. پس به همین اندازه بسنده می‌کنم. و این بحث را هم به پایان می‌برم که به درازا کشیده است ۱۸۲. و در آخرین کلام یادآور می‌شوم که این سمت عمومی شعر عاشقانه، یا ذهنیت غنایی عام، هم سرنوشت شعر است، و هم سرگذشت عشق. که این دو در هر عرصه‌ای شاهد همند.

۱۸۳- دوست داشتم در پایان این بحث، شمه‌ای هم در باب «ساخت غنایی» شعر عاشقانه معاصر بنویسم. اما این بحث و تحلیل تا حدی به درازا کشیده است. ضمن اینکه اصل مسأله نیز مجال و بررسی همه‌جانبه‌ای می‌طلبد، و به ویژه باید با نمونه‌ای از تحلیل ساختی چند شعر نیز همراه باشد. از اینرو به هنگامی موکولش می‌کنم که استفاده از تمام مثالها و نمونه‌های شعری امکان‌پذیر باشد. امیدوارم در موقعیتی مناسب بتوانم مجموع این مباحث را با همه شواهد و نمونه‌ها و توضیجهایی که در اینجا مختصر یا حذف شده، به صورت رساله مستقلی منتشر کنم.

گزینہ شعر

نیمایوشیچ

(افسانه ۱۳۰۱)

- ۱- قصه رنگ-پریده خون-سرد
- ۲- افسانه
- ۳- حکایات و خانواده سرباز
- ۴- مانلی
- ۵- شعر من
- ۶- شهر شب
- ۷- شهر صبح
- ۸- ناقوس
- ۹- فریادهای دیگر و عنکبوت رنگ
- ۱۰- مانخ اولا
- ۱۱- مانلی و خانه سریویلی
- ۱۲- قلم‌انداز
- ۱۳- آب در خوابکه مورچگان (رباعیها)
- ۱۴- مجموعه آثار دفتر اول شعر

بخشی از افسانه^۱

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده
می‌کند داستانی غم‌آور...

— «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطربا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی

۱- مجموعه آثار دفتر اول، شعر. ص ۶۳-۴۰. به کوشش سیروس طاهباز.
نشر ناشر ۱۳۶۴.

از تو آخر چه شد حاصل من،
 جز سرشکی به رخساره غم؟...
 می توانستی ای دل رهیدن
 گر نخوردی فریب زمانه،
 آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
 هر دمی یک ره و یک بهانه،
 تا تو - ای مست! - با من ستیزی،
 تا به سرمستی و غمگساری
 با «فسانه» کنی دوستاری.
 عالمی دایم از وی گریزد،
 با تو او را بود سازگاری
 مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه: - «مبتلایی که مانده او
 کس در این راه افزان ندیده.
 آه! دیری است کاین قصه گویند:
 از بر شاخه مرغی پریده
 مانده بر جای از او آشیانه ...»

عاشق: - سالها با هم افسرده بودیم
 سالها همچو واماندگانی
 لیک موجی که آشفته می رفت
 بودش از تو به لب داستانی.
 می زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم
 یکه تازی سراسیمه

عاشق: - اما
 من سوی گلغذاری رسیدم

درهمش گیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مشوش..»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان

نقش می‌بستم از او بر آبی..»

عاشق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور

بر رخ او به خوابی، - چه خوابی! -

با چه تصویرهای فسونگر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!

ای خدنگ ترا من نشانه!

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟ ...

سرگذشت منی - ای فسانه! -

که پریشانی و غمگساری؟

یا دل من به تشویش بسته

یا که دو دیده اشکیاری؟

یا که شیطان رانده ز هر جای؟ ...

ناشناسا! که هستی که هر جا

با من بینوا بوده‌ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش،

بیمبشی من افزوده‌ای تو؟

ای فسانه! بگو، پاسخم ده! ...»

افسانه: «بس کن از پرسش - ای سوخته دل! -

بس که گفתי دلم ساختی خون.

باورم شد که از غصه مستی.

هر که را غم فزون گفته افزون!

عاشقا! تو مرا می‌شناسی!

از دل بی هیاو نهفته،
 من يك آواره آسمانم.
 وز زمان و زمین بازمانده،
 هرچه هستم، بر عاشقانم:
 آنچه گویی منم، و آنچه خواهی...
 قصه عاشقی پر ز بیم
 گر مهییم چو دیو صغاری،
 و مرا پیرزن روستایی
 غول خواند ز آدم فراری،
 زاده اضطراب جهانم...

عاشق: «ای فسانه! خساند آنان
 که فرو بسته ره را به گلزار.
 خس، به صد سال توفان ننالد.
 گل ز يك تندباد است بیمار.
 تو میوشان سغنمها که داری...
 تو بگو با زبان دل خود،
 — هیچکس گوی نپسندد آن را! —
 می توان حيله ها راند در کار،
 عیب باشد ولی نکته دان را
 نکته پوشی پی حرف مردم.

این، زبان دل افسردگان است،
 نه زبان پی نام خیزان،
 گوی در دل نگیرد کسش هیچ
 ما که در این جهانیم سوزان
 حرف خود را بگیریم دنبال...

افسانه: شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره‌رویی درآمد

چهره بگشاد و چون برق خندید...

تو هم - ای بینوا - شاد بخرام
که ز هر سو نشاط بهار است،
که به هر جا زمانه به رقص است
تا به کی دیده‌ات اشکبار است؟

یوسه‌ای زن، که دوران رونده است...

عاشق:

«رو فسانه! که اینها فریب است.

دل ز وصل و خوشی بی‌نصیب است.

دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و وهمی عجیب است!

بیخبر شاد و بینا فسرده است!...

خنده‌ای ناشکفت از گل من،

که ز باران زهری نشد ترا!

من به بازار کالافروشان

داده‌ام هرچه را، در برابر

شادی روز گمگشته‌ای را...

قلب من نامه آسمانهاست

مدفن آرزوها و جانهاست.

ظاهرش خنده‌های زمانه،

باطن آن سرشک نهانهاست.

چون رها دارمش؟ چون گریزم؟...

بگذر از من رها کن دلم را

که بسی خواب آشفته دیده‌است.

عاشق و عشق و معشوق و عالم،
 آنچه دیده، همه خفته دیده است،
 عاشقم، خفته‌ام، غافلم من! ...
 آه افسانه! در من بهشتی است
 همچو ویرانه‌ای در بر من:
 آبش از چشمه چشم نمناک،
 خاکش، از مشت خاکستر من،
 تا نبینی به صورت خموشم...
 که تواند مرا دوست دارد
 و ندر آن بهره خود نجوید؟
 مرکس از بهر خود در تکا پوست،
 کس نچیند گلی که نبوید.
 عشق بی حظ و حاصل، خیالی است.
 آن که پشمینه پوشید دیری،
 نغمه‌ها زد همه جاودانه،
 عاشق زندگانی خود بود
 بیخبر، در لباس فسانه
 خویشتن را فریبی همی داد.
 خنده زد عقل زیرک بر این حرف
 کز پی این جهان هم جهانی است.
 آدمی، زاده خاک ناچیز،
 بسته عشقه‌های نهانی‌ست،
 عشوه زندگانی است این حرف.
 بار رنجی به سر بار صد رنج
 — خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست —
 معو شد چشم رنجور زاری،

ماند از او زبانی که گویاست
تا دهد شرح عشق دگرسان.
حافظا! این چه کید و دروغی است
کز زبان می و جام و ساقی است
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق ورزی که باقی است.
من بر آن عاشقم که رونده است.
در شگفتم! من و تو که هستیم
وز کدامین خم کهنه مستیم
ای بسا قیدها که شکستیم
باز از قید وهمی نرستیم
بیخبر خنده زن، بیمده نال.
ای فسانه! رها کن در اشکم
کآتشی شعله زد جان من سوخت
گریه را اختیاری نمانده ست
من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت
هرزه گردی دل، نفقه روح.»
افسانه: «عاشق! اینها سخنهاست تو بود؟
حرف بسیارها می توان زد!
می توان چون یکی تکه دود
نقش تردید در آسمان زد،
می توان چون شبی ماند خاموش.
می توان چون غلامان، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر، اما
عشق هر لحظه پرواز جوید
عقل هر روز بیند معما،
و آدمیزاده در این کشاکش.

ليك اين نکته هست و نه جز اين:
 ما شريك هميم اندر اين كار.
 صد اگر نقش از دل برآيد،
 سايه آن‌گونه افتد به ديوار
 كه بينند و جويند مردم...
 يك حقيقت فقط هست برجا:
 آنچنانيكه بايست بودن!
 يك فريب است ره جسته هرجا:
 — چشمها بسته بايست بودن!
 ما چنانيم ليكن كه هستيم..»

عاشق:

«آه افسانه! حرفي است اين راست
 گر فريبي ز ما خاست، ماييم.
 روزگاري اگر فرصتي ماند
 بيش از اين باهم اندر صفاييم
 همدل و همزيان و هماهنگ...
 اي دل عاشقان! اي فسانه
 اي زده نقشها بر زمانه!
 اي كه از چنگك خود باز كردي
 نغمه‌هاي همه جاودانه،
 بوسه، بوسه، لب عاشقان را.
 در پس ابراهيم نهان دار،
 تا صدای مرا جز فرشته
 نشنوند ايچ در آسمانها،
 كس نخواند ز من اين نوشته
 جز به دل عاشق بيقراري.
 اشك من ريز بر گونه او
 ناله‌ام در دل وي بياكن.

روح گمنام آنجا فرود آر
 که برآید از آنجای شیون،
 آتش آشفته خیزد ز دلها.
 هان! به پیش آی از این دره تنگ
 که بهین خوابگاه شبانه‌است،
 که کسی را نه راهی بر آن است،
 تا در اینجا که هر چیز تنه‌است
 بسراییم دلتنگ با هم.

دیماه ۱۳۰۱

آواز قفس^۱

من مرغك خواننده‌ام
 می‌خوانم من، نالنده‌ام
 پرورده ابر و گلم
 می‌خوانم من، من بلبلم
 افتاده هرچند از هوس.
 در عشقه‌های سیاه
 يك شب که می‌تابید ماه
 دستی به من زد دوست، من
 از آن زمان در هر دمن
 می‌خوانم آواز قفس.

مرداد ۱۳۰۵

هنگام که گریه می‌دهد ساز^۲

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت...
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت...

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه‌زن و عشوه‌ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او به بر گشاده

لیکن چه گریستن، چه توفان؟
خاموش شبی است. هرچه تنه‌است.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید.
تنهای دگر منم که چشم
توفان مرشک می‌کشاید.

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت.
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت.

در بسته‌ام^۱

در بسته‌ام. شب است.
 با من، شب من، تاریک همچو گور،
 با آنکه دور از او نه چنانم
 او از من است دور.

خاموش می‌گذارم من با شبی چنین
 هر لحظه‌ای چراغ.
 می‌کاهمش ز روغن،
 می‌سایمش ز تن،
 تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

تا از قطار رفته تاریک لحظه‌ها،
 روشن به دست آیدم آن لحظه کاندران
 چون بوی در دماغ گل او جای برده است،
 تن می‌فشارم از در و دیوار
 و تنگنای خانه تن از من فشرده‌است.

نجوای محرمانه می‌آغازد
 تاریک خانه من با من.
 دارد به گوش حرف مرا، او
 دارم به گوش حرف ورا، من.

و هر جدار خاموش،
 زین حرف‌کاو چه وقت می‌آید
 دارد به ما نگران گوش.
 و شب، عبوس و سرد،
 بر ما به کار می‌نگرد.
 يك دلفریب، با قدمش لنگ،
 در سایه گسسته جداری،
 پنهان به راه می‌گذرد.

و سنگها به «کاسم» بسته تن کبود
 سر بر سریر خار نشانده،
 چشمی شده‌ند، می‌نگرندش
 لنگ ایستاده در ره مانده.

و من به هر نشانی باریك
 آنگاه مانده با شب، آری
 خو بسته‌ام به خانه تاريك.
 چون آتشی به خرمن خاکستر سیاه.

خاموش می‌گذارم
 هر لحظه‌ای چراغ.
 می‌گاهمش ز روغن
 می‌پایمش به تن
 تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

هنوز از شب...^۱

هنوز از شب دمی باقی است، می‌خواند در او شبگیر
و شب‌تاب، از نهانجایش، به ساحل می‌زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی است در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می‌خواند.

و مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش - امیدانگیز - با من
در این تاریک منزل می‌زند سوسو.

۱۳۲۹

ترا من چشم در راهم^۲

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگان راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

۱- مجموعه آثار ص ۶۰۴

۲- مجموعه آثار ص ۶۳۳

شباهنگام. در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند؛
در آن نوبت که بندق دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

حبیب ساهر

(افسانه شب ۱۳۳۰)

- ۱- افسانه شب ۱۳۲۰
- ۲- اشعار جدید ۱۳۲۷ اردبیل
- ۳- سایه‌ها (تبریز)
- ۴- خوشه‌ها ۱۳۳۴ قزوین
- ۵- اساطیر ۱۳۳۷ قزوین
- ۶- اشعار برگزیده از دیوان ۱۳۴۳ تهران
- ۷- کتاب شعر ۲ کؤتنبِرک ۱۳۵۵

سایه من^۱

در تنگ شام تیره چو بر آبهای صاف
هر شاخسار سایه زند مبهم و سیاه
مرغان در به‌در به سوی بیشه‌ها شوند
آنکه که کاروان گذرد از کنار راه

آندم که از نگاه فسونکار تیرگی
پنهان شوند جمله ددان در مفاک تنگ
یک سایه یک خیال زند سر ز گوشه‌ای
چون غول در کناره یم می‌کند درنگ

۱- سایه‌ها ص ۳۴

بر سنگ می‌نشیند و بالا نظر کند
تا اختران شب همه چشمک به وی زنند
تا مرغ حق بگرید در نیمه‌های شب
بر آن خیال تیره، بر آن سایه نژند

آنقدر آن سیاهی غمگین و خسته‌دل
در ظلمت شبانه کشد انتظار ماه
آنقدر می‌نشیند در ساحل کبود
تا جلوه‌گر شود شبی از کنار راه

افسوس کان شبح، شبح نازنین وی
هرگز نمی‌دمد ز افق چون ستاره‌ای
لیکن ز دور بیند افتاده روی آب
از دامن دریده شب ماه پاره‌ای

خم شو بر آبها^۱

خم شو که سایه‌ات
بر آبها بریزد
بگذار سایه‌ات را
دستان چشمه‌ها بنوازد.
بگذار
کنجشکها بگویند:

۱- به منظور آشنایی بیشتر با ذهن ماهر، این شعر ترکی او را نیز با ترجمه آقای حسین منزوی، از مجله رودکی شماره ۵۰ نقل می‌کنم.

گل کرد باغچه
تا آن طلائى
آن زيباى آفتابى
در باغ آمد.

خم شو که حلقه بندد
بر آب روشنايت
و حل شود در آب
ياقوت گونه هایت.
بگذار تا شمع درخشانت،
بر آبها بيفتد،
و چشمه را پر از شيارهاى گل آجين کند.
در يك غروب غمگين
به لحظه هاى کهربائى من
پا بگذار
تا من به شوق آمدنت، در باغها
آواهاى پاييزى را
يکسر به بادها بسپارم.

زيباتر از خدايان
زيباتر از تمام اساطير
بانوى دلفريب تتارى
اينسان مرا مسوزان
با عشق خویش
با آن نگاه هوشربا
اينسان دل غريب مرا، ميريش.

روحم پر از افقهاست
تا آن نگاه روشن با تست
وز دوردستها می‌خندد
دنیای سحرناک من و تو
چون صبح آشنایی.
اکنون ستاره شب من! ستاره شبها!
خم شو بر آبها و حس کن
در سیر آسمان ژرفایش را.

در اهتزاز آن خنکای آبی، بگذار
گیسوت حس کند خنکایش را.

ژاله اصفهانی (سلطانی)

(گلپای خودرو ۱۳۳۳)

- ۱- گلپای خودرو ۱۳۲۳
- ۲- سرود پرستو ۱۳۳۹ تهران
- ۳- زنده رود ۱۳۴۵/۱۹۶۵ مسکو
- ۴- نقش جهان ۱۹۸۱ مسکو
- ۵- کشتی کبود
- ۶- اگر هزار قلم داشتم ۱۳۶۰

فراموش کرده‌ام^۱

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

آمد به یاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا چو خنده فراموش کرده‌ام.
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینه گداخته خاموش کرده‌ام.

منوچهر شیبانی

(جرقه ۱۳۲۴)

- ۱- جرقه ۱۳۲۴ ایران زمین
- ۲- آتشکده خاموش ۱۳۴۳ تهران
- ۳- سرابه‌های کویری ۱۳۵۴ آبان

ستایش^۱

ترا می‌ستایم
از گنبد بلورین جام
و دود گلدسته انگشتانم
که التجایم را
چنین عابدانه
به ژرفای درگاه زمینی تو
فرو می‌ریزد
ای زن خدای عظیم ژرفاها
سر بر ستونهای نیاز داغ آستانه‌ات
می‌سایم

۱- سرابه‌های کویری ص ۳۵. انتشارات آبان. ۱۳۵۴

تا شمع وجودم را
برافروزم
در محراب سیاهکاریهای تو

به گناه پاکبازی
تازیانه‌های تحقیرت را
پیچ و تاب خورده‌ام

و اینک
توبه من
و رحمت تو
مرا به تقدس آستانه‌ات پناه بخش
ای
ز نغدای زمینی من.

دانشهایم را بسوز
که ره‌آورد سالیانم است
در زیانه‌های هوس کوره جهنمی آغوش
و گلزاران بیگناهی‌ام را
در قوس و قزح رؤیایی
که فریب بود
در نیرنگ زمستانی

سرخ‌ماران اضطراب را
چنان بر حفره چشمانم
لانه ساخته‌ای

که مرگ را
زیستنی بینگارم
در پهنه سیاهکاری تو

و فرود جاودانه را
بر ژرفای گور خزه‌گرفته‌ات

ای ز نخدای
 بی‌همتای
 زیبای
 نیستی
 شبی را
 که با آسمانخدای روشنی
 سر آوردی
 به یاد می‌آری
 به یاد می‌آری
 کمان ساقهایت
 ژوبین آذرخش را
 به لجه‌های قیر می‌نشاند.
 که خیالت
 پای گرفت
 از کمرگاه خیر
 و تهیگاه شر
 زاده‌ات را
 چنان نشاندی بر من
 تا
 تهی‌ام کند
 از هرچه هستم
 و اینک
 چنان ترفندی بافته‌ای مرا
 تا نفرینها را
 به تمسخر
 نشینم
 در تنگنای آغوش

و تیرگی بنوشم
کودکانه

از ستارگان کبود

سینه‌ات

که متلاطم پیچ و شکن گیسوان توفان زده تست.

۵. ۱. سایه (هوشنگ ابتهاج)

(نخستین نغمه‌ها ۱۳۳۵)

- ۱- نخستین نغمه‌ها مهر ۱۳۲۵ رشت
- ۲- سراب ۱۳۳۰ صفی‌علیشاه تهران
- ۳- سیاه‌مشق (۱) ۱۳۳۲ امیرکبیر
- ۴- شبگیر ۱۳۳۲ مرداد، زوار
- ۵- زمین ۱۳۳۴ نیل تهران
- ۶- چند برگ از یلدا ۱۳۴۴ تهران
- ۷- سیاه‌مشق (۲) ۱۳۵۲/۵۶ کتاب زمان
- ۸- یادگار خون سرو ۱۳۶۰ توس
- ۹- سیاه‌مشق (۳) ۱۳۶۴ توس
- ۱۰- آینه در آینه (برگزیده شعر) ۱۳۶۹
نشر چشمه

نیلوفر^۱

ای کدامین شب!
يك نفس بگشای
جنگل انبوه مژگان سیاهت را!
تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
پیکر مهتابگون دختری، کز دور
با نگاه خویش می‌جوید
بوسه شیرین روزی آفتابی را
از نوازشهای گرم دستهای من.

۱- شبگیر: آینه در آینه ص ۶۳. به انتخاب محمدرضا شفیعی کدکنی.
نشر چشمه ۱۳۶۹

دختری نیلوفرین، شبرنگ، مهتابی
می‌تپد بی‌تاب در خواب هوسناک امید خویش.
پای تا سر يك هوس: آغوش.
و تنش لفظان و خواهشبار، می‌جوید
چون مه پیچان به روی دره‌های خواب‌آلود سپیده‌دم،
بسترم را.
تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موج بوسه مهتاب
روی گندمزار.
تا بنوشد در نوازشهای گرم دستهای من
شبنم يك عشق وحشی را.
ای کدامین شب!
يك نفس بگشای مژگان سیاحت را.

آذر ۱۳۳۱

احساس

بسترم
صدف خالی يك تنهایی است.
و تو چون مروارید
کردن‌آویز کسان دگری.

۲۱ دی ۱۳۳۱

گریز ۱

از هم گریختیم
و آن نازنین پیاله دلخواه را، دریغ
بر خاک ریختیم!

جان من و تو تشنه پیوند مهر بود،
دردا که جان تشنه خود را گداختیم!
بس دردناک بود جدایی میان ما،
از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم.

دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت،
اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت.
و آن عشق نازنین که میان من و تو بود،
دردا که چون جوانی ما پایمال گشت!

با آن همه نیاز که من داشتم به تو،
پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود.
من بارها به سوی تو بازآمدم، ولی
هر بار دیر بود.

اینک من و توایم دو تنهای بی نصیب،
هریک جدا گرفته ره سرنوشت خویش.
سرگشته در کشاکش توفان روزگار،
گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش!

اردیبهشت ۱۳۳۶

۱- چند برگ از یلدا. به نقل از آینه در آینه ص ۹۰

شین. پرتو (علی شیرازی‌پور)

(خوشه پروین ۱۳۳۵)

- ۱- سمندر ۱۳۲۵ تهران
- ۲- خوشه پروین ۱۳۲۵ تهران
- ۳- دختر دریا (منظومه) ۱۳۲۵ تهران
- ۴- غرمه ۱۳۲۹ تهران

هرگز نمرده‌اند^۱

آن روزها که خوشیها و رنجها
چون مرده‌های محترمی در درون قلبمان
در گور خفته‌اند
یا هر زمان که آرزو، خواب و سرودها
از ما دور می‌شوند
و یا در شکاف بیمناک زمان
برق چشمشان اندک‌اندک کم‌نور می‌شود
و یا هر لحظه‌ای که وقت
می‌بافد آرام پرده تاریکی

۱- غرمه ص ۲۶. چاپ ۱۳۲۹

از رشته‌های پندار عمر ما
و می‌اندازد بر روی زندگی
من،
یاد بوسه‌های توام...

آن بوسه‌ها که گرم است چون آفتاب
خوشبوتر از عطر سرخ گل
و زیباتر هستند و خوش‌صدا
چون خش‌خش ساقه‌های جو
و شیرین‌تر از انگبین
هستند از برای من.

گاهی که روح سرکش من
رنجور، از اندوه دیگران
ناخرسند از حال خویشان
لرزناک،
از آتش سوزان زندگی
بیرون می‌جهد از تنم
تا پیوندد به نورتاب جهان
و گم شود در موجهای زیست
چون هدهدی که جفت گم کرده
ترسناک

می‌نشیند بر همان برج اولی
چابک برمی‌گردد به جسم من
تا در رنج عشق تو دریابد بیشتر
زیبایی مرگ و زیست
و در من فرونشاند، سوز تشنگی

در راه من تو آمده‌ای.
یا که من زیر درختهای کاج
سویت آمدم؟

زان روز است که بوسه‌ها
همه روز، یا که گاه گاه
لبهامان را به هم می‌پیوست در نهان
جز وقت گریزپا
یا دم‌جنبانکهای تیزپر
یا نسیم تند یاز
کس هرگز ندیده رنگشان
نشنیده صدایشان
آنها،
هرگز نمرده‌اند
در ژرف ما
هسته شادی نشانده‌اند.

اندر کرانه‌های دوردست زیست
که هر دم بیشتر
می‌پرد رنگ عمر ما
و در قلب ترسناک زمان
بر گوش می‌رساند بانگ خامشی
ای شادی بخش قلب من،
من
یاد بوسه‌های توام.
و با رنگ بوسه‌های تو از یاد می‌برم
ترس گذشت وقت.

سمه‌رآب سیم‌هری

(آرامگاه عشق ۱۳۳۶)

- ۱- در کنار چمن یا آرامگاه عشق. ۱۳۲۶ کاشان
- ۲- مرگ رنگ ۱۳۳۰
- ۳- زندگی خوابها ۱۳۳۲
- ۴- آوار آفتاب ۱۳۴۰
- ۵- شرق اندوه ۱۳۴۰
- ۶- حجم سبز ۱۳۶۴ انتشارات روزن
- ۷- هشت کتاب، طه‌وری، ۱۳۵۶

شب هماهنگی^۱

لبها می‌لرزند. شب می‌تپد. جنگل نفس می‌کشد.
پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.
انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم، و باد شقایق دوردست را پرپر می‌کند.
به سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیزی چشمانت می‌دوند.
بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل نارساست.
دستانت را می‌گشایی، گره تاریکی می‌گشاید.
لبخند می‌زنی، رشته رمز می‌لرزد.
می‌نگری، رسایی چهره‌ات حیران می‌کند.

۱- هشت کتاب ص ۱۸۳ (از مجموعه آوار آفتاب). انتشارات طه‌وری، چاپ

بیا با جاده پیوستگی برویم.
 خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است. آفتابی شویم.
 چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
 لبان را گم کنیم، که صدا ناپهنگام است.
 در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه روییدن در ما می‌گذرد.
 باد می‌شکند. شب را کد می‌ماند. جنگل از تپش می‌افتد.
 جوشش اشک هماهنگی را می‌شنویم، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می‌رود.

از روی پلک شب^۱

شب سرشاری بود.
 رود از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت.
 دره مهتاب‌اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندیه‌ها، ما.
 دورها کم، سطحها شسته، و نگاه از همه شب نازکتر.
 دستهای، ساقه سبز پیامی را می‌داد به من
 و سفالینه انس، با نفسهای آهسته ترک می‌خورد
 و تپشهایمان می‌ریخت به سنگ.
 از شرابی دیرین، شن تابستان در رگها
 و لعاب مهتاب، روی رفتارت.
 تو شگرف، تو رها، و برازنده خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست

۱- هشت کتاب. ص ۳۳۳. از مجموعه حجم سبز

سایه‌ها برمی‌گشت.
و هنوز، در سر راه نسیم،
پونه‌هایی که تکان می‌خورد،
جذبیه‌هایی که به هم می‌ریخت.

به باغ همسفران^۱

صدا کن مرا
صدای تو خوب است.
صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم.
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
بیا زودتر چیزها را ببینیم.
ببین، عقربکهای فواره در صفحه ساعت حوض

۱- هشت کتاب ص ۳۹۴. از مجموعه حجم سبز

زمان را به گردی بدل می‌کنند.
 بیا آب‌شو مثل يك واژه در سطر خاموشی‌ام.
 بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
 (و يك بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
 و باران تندی گرفت
 و سردم شد، آن وقت در پشت يك سنگ
 اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
 من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
 من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
 بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
 مرا بازکن مثل يك در به‌روی هیوط گلایی در این عصر معراج پولاد.
 مرا خواب‌کن زیر يك شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
 اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.
 و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشتهای تو، بیدار خواهم شد.
 و آن وقت

حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم. و افتاد.
 حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم. و تر شد.
 بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
 در آن گیروداری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذر داشت
 قناری نخ‌زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.
 بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
 چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
 چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.

و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم،
ترا در سرآغاز يك باغ خواهم نشانید.

همیشه^۱

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج

نیکی جسمانی درخت به جا ماند.

عفت اشراق روی شانه من ریخت.

حرف بزَن، ای زن شبانه موعود!

زیر همین شاخه‌های عاطفی باد

کودکیم را به دست من بسپار.

در وسط این همیشه‌های سیاه

حرف بزَن، خواهر تکامل خوشرنگ!

خون مرا پر کن از ملایمت هوش.

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاش کن.

روی زمینهای محض

راه پرو تا صدای باغ اساطیر.

در لبه فرصت تلالؤ انگور

حرف بزَن، حوری تکلم بدوی!

حزن مرا در مصب دور عبارت

۱- هشت کتاب ص ۴۰۲: از مجموعه حُجَم سبز

صاف کن.
در همه ماسه‌های شور کسالت
حنجره آب را رواج بده.

بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمنهای بی‌تموج ادراک
پهن کن.

احمد شاملو

(آهنگهای فراموش شده ۱۳۳۶)

- ۱- آهنگهای فراموش شده ۱۳۲۶
- ۲- ۲۳، آهنگها و احساس، ۱۳۲۷
- ۳- قطعه نامه ۱۳۳۰
- ۴- هوای تازه ۱۳۳۶ نیل تهران
- ۵- باغ آینه ۱۳۳۸ نیل
- ۶- آیدا در آینه و لحظه ها و همیشه ۱۳۴۳
مروارید
- ۷- آیدا، درخت و خنجر و خاطره ۱۳۴۴ مروارید
- ۸- ققنوس در باران ۱۳۴۵ نیل
- ۹- مرثیه های خاک ۱۳۴۸ امیرکبیر
- ۱۰- شکفتن در مه ۱۳۴۹ زمان
- ۱۱- ابراهیم در آتش ۱۳۵۲ زمان
- ۱۲- دشنه در دیس ۱۳۵۶ مروارید
- ۱۳- ترانه های کوچک غربت ۱۳۵۹ مازیار
و چند گزینه از شعرها

باران^۱

آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانه پر نیلوفر،
که به آسمان بارانی می اندیشید.

و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانه پر نیلوفر باران
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود.

و آنگاه بانوی پر غرور باران را

۱- باغ آینه، ص ۸۰. انتشارات مروارید (چاپ دوم) ۱۳۴۶

در آستانه نیلوفرها،
که از سفر دشوار آسمان بازمی‌آمد.

باغ آینه^۱

چراغی به دستم، چراغی در پراپریم:
من به جنگ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های خستگی
از کشاکش رفت‌وآمدها
باز ایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق
کهکشانهای خاکسترشده را
روشن می‌کند.

فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ
در بطن بیقرار ابر
نطفه می‌بندد:

و درد خاموش‌وار تاک
هنگامی که غوره خرد
در انتهای شاخسار طولانی پیچ‌پیچ
جوانه می‌زند.

فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من، در وحشت انگیزترین شبها، آفتاب
را به دعایی نومیدوار طلب کرده‌ام.

تو از خورشیدها آمده‌ای، از سپیده‌دمها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشمها آمده‌ای.

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد ترا به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله دو مرگ
در تهی میان دو تنهایی -
[نگاه و اعتماد تو، بدین‌گونه است!]

شادی تو بیرحم است و بزرگوار
نفسست در دستهای خالی من ترانه و سبزی است.

من برمی‌خیزم!

چراغی در دست
چراغی در دلم.
زنگار روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم.

شبانه^۱

میان خورشیدهای همیشه
زیبایی تو
لنگریست.
خورشیدی که از سپیده دم همه ستارگان
بی نیازم می کند.

نگاهت
شکست متمگریست.
نگاهی که عریانی روح مرا از مهر
جامه ای کرد،
بدان سان که کنونم
شب بی روزن «هرگز»
چنان نماید
که کنایتی طنزآلود بوده است.

و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگریست.

آنك! چشمانی که خمیرمایه مهر است
وینك! مهر تو:
نبرد افزاری
تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

۱- آیدا در آینه ص ۱۲. انتشارات مروارید. ۱۳۴۳

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم
به جز عزیمت ناپهنگام کزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا
فسخ عزیمت جاودانه بود.

میان آفتابهای همیشه
زیبایی تو
لنگریست.
نگاهت

شکست ستمگریست.
و چشمانت با من گفتند
که فردا
روز دیگریست.

شهریور چهل و یک

شبیانه ۱

مرا
تو
بی سببی
نیستی.

براستی
صلت کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره باران جواب کدام سلامی
به آفتاب
از دریچه تاریک؟

کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.
خوشا نظربازیا که تو آغاز می‌کنی!

پس پشت مردمکانت
فریاد کدام زندانی‌ست
که آزادی را
به لبان برآماسیده
گل سرخی پرتاب می‌کند؟ -

ورنه
این ستاره بازی
حاشا
چیزی بدهکار آفتاب نیست.

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.
چه مؤنانه نام مرا آواز می‌کنی!

و دلت
کبوتر آشتی‌ست،
در خون تپیده
به بام تلخ.

با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

فراقی^۱

چه بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوریت آزمون تلخ زنده به‌گوری!
چه بی‌تابانه تو را طلب می‌کنم!
بر پشت سمندی

گویی

نوزین

که قرارش نیست.

و فاصله

تجربه‌ای بی‌پوده است.

بوی پیرهن،

این‌جا

و اکنون. —

کوه‌ها در فاصله

سردند.

۱- دشنه در دیس ص ۳۶. مروارید ۱۳۵۶

دست

در کوچه و بستر

حضور مانوس دست تو را می‌جوید،

و به راه اندیشیدن

یأس را

رج می‌زنند.

بی نجوای انگشتانت

فقط. -

و جهان از هر سلامی خالی است.

۵۴ فروردین

عاشقانه^۱

بیتوته کوتاهی‌ست جهان

در فاصله گناه و دوزخ.

خورشید همچون دشنامی برمی‌آید

و روز

شرمساری جبران‌ناپذیری‌ست.

آه

پیش از آن که در اشك غرقه شوم

چیزی بگو

۱- ترانه‌های كوچك غربت ص ۴۷

درختان،
 جمل مصیبت بار نیاکانند
 و نسیم
 وسوسه‌ای ست ناپکار.
 مهتاب پاییزی
 کفری ست که جهان را می‌آلاید.

چیزی بگو
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم
 چیزی بگو

هر دریچه نفز
 بر چشم انداز عقوبتی می‌گشاید.
 عشق
 رطوبت چندش‌انگیز پلشتی ست
 و آسمان
 سرپناهی
 تا به خاک بنشیننی و
 بر سر نوشت خویش
 گریه ساز کنی.

آه
 پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،
 هرچه باشد.

چشمه‌ها
 از تابوت می‌جوشند
 و سوگواران ژولیده آبروی جهانند.

عصمت به آینه مفروش
که فاجران نیازمند ترانند.
خامش منشین

خدا را
پیش از آن که در اشك غرقه شوم
از عشق

چیزی بگوی!

گلچین گیلانی (مجدالدین میر فتح‌رایی)

(مهر و کین و نهفت ۱۳۳۷/۱۹۴۸ لندن)

۱- مهر و کین (منظومه) لندن

۲- نهفته ۱۹۴۸ لندن

۳- گلی برای تو ۱۳۴۸ خوارزمی تهران

ای کاش^۱

گل دل خزان ندارد
و خارش جز زخم جاودان ندارد.

ای کاش می‌شد گفت
از بهار درون:
بهاری که هرگز زمستان ندارد.

در مهر
چه شبهایی به روز آوردیم

۱- گلی برای تو، ص ۵۳، انتشارات خوارزمی، مرداد ۱۳۴۸

و چه روزهایی چشم به راه ماندیم
تا تو برگردی!

میان دیدار و بازدید
اگر امید نبود
ما مرده بودیم...
و امید - چون مرگ - پایان ندارد.

هنگام بازگشت
کاش می شد گفت
که از دوری چه گذشت!
کاش می شد گفت
از درد پنهان
از درد درون
دردی که هیچ درمان ندارد!

هنگام بازدید
کاش می شد گفت
از شادی نهفته
که در لبخند نیست
از آن گلی که در دل می روید
گلی که هیچ گلستان ندارد.
گلی که جز تو باغبان ندارد!

شبهایی که در باز می شد
و تو به درون می شتافتی
کاش به ستارگان می شد گفت

از ستاره درون
که نیازی به آسمان ندارد.

کاش می‌شد گفت
ای کاش می‌شد گفت

ولی «کاش» واژه است
و واژه زبان ندارد.

محمد علی اسلامی ندوشن

(گناه ۱۳۳۹)

۱- گناه ۱۳۲۹

۲- چشمه ۱۳۳۵

شب آخر ۱

شب آخر دوان دوان رفتم
تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمك زدم به در انگشت
کردم از خواب ژرف بیدارش

شب مهتابی غم انگیزی
ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرد و اندکی دلکش
باد پاییز در وزیدن بود.

آمد آسیمه سر برون ز اتاق
لرزلرزان و مست و برهنه پا
گفت با ناله وار آوایی
راستی رای رفتن است ترا

مانده عریان برون ز جامه خواب
آن بر و بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان
از دم باد سرد می لرزید

اشك گردنده حلقه بسته به چشم
شرم بر گونه های سوزانش
تنگت در گردنم حمایل کرد
ناگهان بازوان عریانش

لحظه ای چند خیره ماند و خموش
نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه می گفت
رشته وصل ما گسست گسست

گفتمش نازنین خدا حافظ
لیک او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود
وندر آن مهر و درد را بنهفت

چهره ای روی چهره ای افتاد
تپش هر دو دل فزونتر شد

بازوانی فشرده و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

۱۳۲۷

متراب^۱

دستهای تو را چون يك پياله شیر گرم در دست می‌گیرم
بیمناک و باریک
دستهای تو چون قلب يك بچه‌آهو
غرق لرزه
دستهای تو در دستهای من
مثل يك آه
مثل يك خوشه اشك
و خون را احساس می‌کنم که در انگشتان تو راه می‌رود
آرام و وهم‌آلود
گویی در دستهای من گیاه می‌روید
گویی چشمان از خواب پر می‌شود.

دو دست تو
دریچه‌های ماوای نادیدنی من
و در سیلابی که روز و شب از شانه‌های تو سرازیر است
دستهای تو چون دو بال قویی کوه‌پیکر
مرا دریا به دریا به سر مزار آرزوهایم می‌برد.

سیمین بهبهانی

(سه تار شکسته ۱۳۳۹)

- ۱- سه تار شکسته ۱۳۲۹ تهران
- ۲- جای پا ۱۳۳۵ معرفت
- ۳- چلچراغ ۱۳۳۶ امیرکبیر
- ۴- مرمر ۱۳۴۱ تهران
- ۵- رستاخیز ۱۳۵۲
- ۶- خطی ز سرعت و از آتش ۱۳۶۰
- ۷- دشت ارژن ۱۳۶۱
- ۸- گزینۀ اشعار، ۱۳۶۹ مروارید

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی یگناهی؟
حافظ

شب، لاجورد و خاموشی...۱

شب، لاجورد و خاموشی؛ من، شعله و شکیبایی؛
جفتی پرنده می‌دوزم بر نازکای تنهایی؛
جفتی پرنده می‌دوزم - عاشق چنان که من بودم -
منقار سرخ واکرده، با هم پی هماوایی...
چشمانشان دو آینه - آینه‌ای که من بودم -
منزلکه دو فیروزه از آسمان مینایی.

در لاجورد و خاموشی، آواز کوچه‌باغی را
سرمی‌دهم که بگریزد اندیشه‌های سودایی.

من نحس خواب‌خردیها - برچیده لب چو نیلوفر -
 کو دایه تا کند خوابم با قصه یا به لالایی؟
 يك قرص نان و يك شامی ناخورده مانده تا دیری:
 گویی که رفته از یادم خوان‌چیدن و گل‌آرایی.
 حافظ گشوده، می‌خوانم «جایی که برق...» و می‌گویم:
 گیرم گرفته در «آدم» من فارغم ز گیرایی؛
 گیرم که «برق عصیان» اش در خرمن تمنا زد،
 بیم از شرر کجا دارد مانداب و بی‌تمنایی؟

در لاجورد و خاموشی، جفتی پرنده می‌دوزم؛
 نازکنواز پرهاشان ابریشمین و رؤیایی...
 بر نازکای تنهایی، وقت پگاه می‌بینم
 کز جفتشان یکی مانده، خو کرده با شکیبایی

مهر ۶۳

برآمده از آبنوس و شب^۱

برآمده از آبنوس و شب، توهم بودانشان من؛
 گشوده دو بازو به دعوت، ربوده مرا از جهان من.
 طنین نی‌انبان ازان دیار برآمده با لحن «یار یار»
 که جنبش پرقوس رقص مار دویده به آرام جان من.
 گشوده در تنگ خانه را، نموده ره بیکرانه را:
 فراخی این نیروانه را سپرده به پای روان من.
 حریر شفق، جامه بر تنم؛ ستاره، گل‌آذین دامنم:

۱- گزیده اشعار ص ۲۲۵

چگونه چنین نازنین منم که این همه شد ارمغان من؟
عبور من و فرشهای نور... عروج من و پله‌های ابر...
جلوس من و تخت مهر و ماه... شکوه من و آسمان من.
تجمع جاندره، پیکرم: تجسم بی جرم و جوهرم،
که دست تو، با نور و با نسیم، گذر کند از استخوان من.
کنار من او را به گاه بین: تقارن این مهر و ماه بین -
دوتا شده رنگین‌کمان ز شرم، به دیدن ابرو کمان من!
به سینه، دو دست از ره ادب؛ ملووع تبسم به روی لب:
برآمده از آبنوس و شب، توهم بودا نشان من...

مرداد ۶۲

نیلوفری چو حلقه دودا

نیلوفری چو حلقه دود، کبود کبود؛
آوازی از کرانه رود - صدای که بود؟
آوازی از نهایت خواب که: خیز! که: خیز!
فریادی از نهاد شتاب که: زود! که: زود!

نیلوفری چو آتش سرخ به دامن باغ:
پا تا به سر کشاکش سرخ، شراره و دود.
دامان باغ شعله گرفت، نه بخت و نه یار؛
باقی از آن حریر شگفت نه تار و نه پود.
پیچیدن زبانه و کاج: فراز فراز
افتادن کلاله و تاج: فرود فرود.

نیلوفری به زردی مرگت، به سردی بیم؛
 وز بیم و مرگت، برگت به برگت، نماد و نمود.
 پروازها میان قفس: نه دل نه امید؛
 آوازا به مرثیه بس: نه لب نه سرود.

نیلوفری چو مار سیاه به حلقه ماه
 وان حلقه را به کام تپاہ کشید و ربود.
 با کھکشان نه آب روان به دشت عقیم؛
 میشان تشنه پرسه زنان به ساحل رود...

نیلوفری بکار سپید به گونه مهر
 وانگه چو بر سپهر دمید به فر و فرود،
 بینی که نور دامنه‌ها به دشت کشید؛
 بینی که روز روزنه‌ها به شهر گشود.

فریدون توللی

(رها ۱۳۳۹)

- ۱- رها. شیراز ۱۳۲۹
- ۲- نافه. شیراز ۱۳۴۱
- ۳- پویه. کانون تربیت شیراز ۱۳۴۵
- ۴- شنکرف ۱۳۵
- ۵- بازگشت ۱۳۶۹ نوید شیراز

مہتاب^۱

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگت،
در پرتوی چو دود، غم انگیز و دلربا
افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد،
مواج و دلفریب
می زد به روشنایی شب، نقش تیرگی.

می رفت جویبار و صدای حزن آب،
گویای حکایت غم یاران رفته داشت.

۱- رها ص ۱۳۲۹ شیراز

وز عشقهای خفته و اندوه مردگان
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته مهتاب، کوهسار،
چون آرزوی دور،
چون هاله امید،
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر،
می خفت در نگاه.
وز دشتهای خرم و خاموش می گذشت،
آهسته شامگاه.

«او»، آن امید جان من، آن سایه خیال،
می سوخت در شراره گرم خیال خویش.
می خواند در جبین درخشان ماهتاب،
افسانه غم من و شرح ملال خویش.

تهران. پاییز ۱۳۲۴

کارون^۱

بلم، آرام چون قویی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت.
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
ز دامن افق بیرون همی رفت.

شفق، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت.
به دشتی پرشقایق، باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت.

جوان، پاروزنان بر سینۀ موج
بلم می‌رانند و جاننش در بلم بود
صدا سرداد، غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود.

«دو زلفونت بود تار ربایم»
«چه می‌خواهی از این حال خرابیم»
«تو که با ما سر یاری نداری»
«چرا هر نیمه‌شو آیی به‌خوایم»

درون قایق، از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد.
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش به چین آب می‌خورد.

صدا، چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی به هرسو پخش می‌گشت.
جوان می‌خواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش‌بخش می‌گشت:

«تو که نوشم نئی نیشم چرایی»
«تو که یارم نئی پیشم چرایی»

«تو که مرهم نئی زخم دلم را»
«نمک پاش دل ریشم چرایی»

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرمند
سری با او، دلی با دیگری داشت.

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک بر موج لغزان پیش می‌راند.
چراغی، کورسو می‌زد به نیزار،
صدایی سوزناک از دور می‌خواند.

نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش‌بی مهربونی از دو سر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس:
«که یکسر مهربونی دردسر بی»

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

(ارغنون ۱۳۳۰)

- ۱- ارغنون. ۱۳۳۰
- ۲- زمستان ۱۳۳۵ زمان تهران
- ۳- آخر شاهنامه ۱۳۳۸ تهران
- ۴- از این اوستا ۱۳۴۴ مروارید
- ۵- شکار (منظومه) ۱۳۴۵ مروارید
- ۶- پاییز در زندان ۱۳۴۸ روزن
- ۷- دوزخ اما سرد ۱۳۵۷ توکا
- ۸- زندگی می‌گوید اما باز باید زیست ۱۳۵۷ توکا
- ۹- ترا ای کهن‌بوم‌بر دوست‌دارم ۱۳۶۸
- ۱۱- بهترین امید ۱۳۴۸ روزن
- ۱۲- عاشقانه‌ها و کبود، جوانه. ۱۳۴۸

غزل ۱۲

تا کند سرشار شهدی خوش هزاران بیشه کندوی یارش را
می‌مکید از هر گلی نوشی.
بیخیال از آشیان سبز، یا گلخانه رنگین
- کان ره‌آورد بهاران است؛ وین پاییز را آیین -
می‌پرید از باغ آغوشی به آغوشی.

آه، بینم پرطلا زنبور مست کوچکم اینک
پیش این گلبوته زیبای داوودی،
کندویش را در فراموشی تکانده‌ست، آه می‌بینم

۱- آخر شاهنامه، ص ۴۷. انتشارات مروارید چاپ پنجم ۱۳۵۶

یاد دیگر نیست با او، شوق دیگر نیستش در دل،
پیش این گلیوته ساحل.
برگکی مغرور و بادآورده را ماند
مات مانده در درون بیشه انبوه؛
بیشه انبوه خاموشی.

پرسد از خود کاین چه حیرت بار افسونی است؟
و چه جادویی فراموشی؟
پرسد از خود آنکه هرچا می‌مکید از هر گلی نوشی.

تهران - مهر ۱۳۳۵

لحظه دیدار^۱

لحظه دیدار نزدیک است.
باز من دیوانه‌ام، مستم.
باز می‌لرزد، دلم، دستم.
بازگویی در جهان دیگری هستم.

های! نغراشی بففلت گونه‌ام را، تیغ!
های! نپریشی صفای زلفکم را، دست!
و آبرویم را نریزی، دل!
— ای نغورده مست —
لحظه دیدار نزدیک است.

تهران - آبانماه ۱۳۳۴

غزل ۱۳

ای تکیه‌گاه و پناه
زیباترین لحظه‌های
پر عصمت و پر شکوه
تنهایی و خلوت من!

ای شط شیرین پر شوکت من!
ای با تو من گشته بسیار،
در کوچه‌های بزرگ نجابت.
ظاهر نه بن بست عابر فریبده استجابت.
در کوچه‌های سرور و غم راستینی که مان بود.
در کوچه باغ گل ساکت ناز هایت.
در کوچه باغ گل سرخ شرمم.
در کوچه‌های نوازش.
در کوچه‌های چه شبهای بسیار،
تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن.
در کوچه‌های مه‌آلود بس گفت‌وگوها،
بی هیچ از لذت خواب گفتن.

در کوچه‌های نجیب غزلها که چشم تو می‌خواند،
کپگاه اگر از سخن باز می‌ماند،
افسون پاک‌منش پیش می‌راند.
ای شط پر شوکت هر چه زیبایی پاک!

ای شط زیبای پرشوکت من!
ای رفته تا دوردستان!
آنجا بگو تا کدامین ستاره‌ست
روشن‌ترین همنشین شب غربت تو؟
ای همنشین قدیم شب غربت من!

ای تکیه‌گاه و پناه
غمگین‌ترین لحظه‌های کنون بی‌نگاهت تهی مانده از نور،
در کوچه‌باغ گل تیره و تلخ اندوه،
در کوچه‌های چه شبها که اکنون همه کور.
آنجا بگو تا کدامین ستاره‌ست
که شب‌فروز تو خورشید پاره‌ست؟

تهران - شهریور ۱۳۳۶

غزل ۱۴

چون پرده حریر بلندی
خوابیده مخمل شب، تاریک مثل شب
آیینۀ سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی، وز خویش لب به لب.

امشب به یاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گر به‌ای که بخوابد به دامنم

۱- از این اوستا ص ۶۰، انتشارات مروارید، ۱۳۴۴

من ناز می‌کنم.
 چون مشتری درخشان، چون زهره آشنا
 امشب دگر به نام صدا می‌زنم ترا
 نام ترا به هرکه رسد می‌دهم نشان.
 «آنجا نگاه کن»
 نام ترا بشادی آواز می‌کنم،
 امشب به‌سوی قدس اهورایی
 پرواز می‌کنم.

تهران - فروردین ۱۳۴۲

غزل ۱۶

امشب دلم آرزوی تو دارد
 نجواکنان و بی‌آرام، خوش با خدایش
 می‌نالد و گفت‌وگوی تو دارد
 - تو، آنچه در خواب ببینند،
 پوشیده در پرده‌های خیال آفرینند؛
 تو، آنچه در قصه خوانند؛
 تو، آنچه بی‌اختیارند پیشش
 و آنچه خواهند و نامش ندانند -
 امشب دلم آرزوی تو دارد
 دل آرزوی تو وانگاه
 این بستر تهمت آغشته چشم در راه
 بوی تو، بوی تو، بوی تو دارد.
 - بوی تو در لحظه‌های نه پروا، نه آزر می از هیچ،
 ۱- در حیات کوچک پاییز در زندان، ص ۳۵، انتشارات توس

تن زنده، دل زنده، جان جمله خواهش،
 هولی نه، شرمی نه از هیچ؛
 آن بو که گوید تو هستی
 در اوج شور هوس، اوج مستی،
 جبران خشمی که از خلوت دوش دارم
 خواهی دلم جویی، اما همه تن پرستی؛
 و آن بو که چون عشوه های تو گوید: عزیزا!
 دریاب کاین دم نیاید،
 دریاب و دریاب، شاید
 دیگر به چنگت نیاید؛
 امشب شبی دان و عمری، میندیش.
 آن شکوه و خشم دوشین رها کن.
 مسپار دل را به تشویش -
 ای غرقه نور در این شب تلخ دیجور
 این بستر امشب - شگفتا، چه حالی است! -
 بوی تو، بوی تو دارد
 بوی شبستان موی تو دارد؛
 بوی شبانی که خوشبخت بودیم
 در بستری تا سحر می غنودیم؛
 بوی نترسیدن ما
 از «او»ی من، همچو «او»ی تو دارد
 - بوی گلاویزی و بیقراری
 و لذت کامیابی
 و شور با عشق، شب زنده داری -
 امشب عجب بسترم باز بوی تو دارد.

تو راه روحی، کلید گشایشی

وین زندگی را - چه بیهوده! - تنها بهانه.
 تو صحبت عشق و آنگاه
 خواب خوش آشیانه
 در سازهای غم آلود این عمر بی نور
 پرشورتر پرده عاشقانه.

در مرگبوم بیابان،
 و در هراس شب دمبدم ظلمت افزا،
 هر گوشه صد هیکل هیبت آور هویدا،
 آنگه که دیریست دیگر
 از راه و بیراه، چون امن و تشویش،
 یک رشته گم گشته، صد رشته پیدا،
 و مرد آشفته رفته هر سوی
 صد بار گشته ست نومید و غمگین،
 از عشوه و غمز صد کورسوی دروغین -
 ای ناگهان در پس تپه وحشت و یأس
 آن شعله راستگوی نشانی!
 ای واحه زندگی، خیمه مهربانی!
 بعد از چه بسیار دشواری تلخ و جانکاه
 شیرین و بی منت آسایش رایگانی!

تو نوش آسایشی، ناز لذت؛
 تو راز آن، آن جان و جمالی.
 ای خوب، ای خوبی، ای خواب.
 تو ژرفی و صفوت برکه های زلالی.
 یک لحظه ساده و بی ملالی،
 ای آبی روشن، ای آب ...

هوشنگ ایرانی

(بنفش تندبر خاکستری ۱۳۳۰)

- ۱- بنفش تند بر خاکستری ۱۳۳۰
- ۲- خاکستری، خرداد ۱۳۳۱
- ۳- شعله‌ای بر پرده گرفت و ابلیس به درون آمد، آبان ۱۳۳۱
- ۴- اکنون به تو می‌اندیشم، اکنون به توها می‌اندیشم ۱۳۳۴

افسون^۱

در بیگانگی و دوری دستها، لبان زیبا می‌شکند
و شبنم شادیمهای گمشده‌اش رؤیای گریز را به خواب می‌برد
... و او کلام را ترک گفت و کلام را برگزید که مگر در عظمت
[پستی‌ها و در توانایی شکستها شادی او را دریابد؛
او که بر او پیشی گرفت و او که آنها شود...

رهرو تندگذر آرام می‌گیرد
و در راز شگفت چشمها بر بینهایت ظلمت می‌نگرد
و بر نارنجی یک‌سپیدی از دست رفته، لبان زیباسخن بیگانه‌را آغاز می‌کند:

۱- شعر دیگر. ص ۲۰

پرتو این جادو بر تو باد
 باشد که سیل‌های نیافته در اعماق فراموشی پایان پذیرد...
 شکست نقش دیدار، التهاب آن‌سوها را بر گریز می‌گسترده
 و رنج سرگردانی، آرامش افسون را درهم می‌شکنند:
 مرا با این دریا‌های مرده کاری نیست؛

آن اقیانوس پرخروش،
 اقیانوس من،
 کجاست؟

بگذار تو هم رفته باشی
 بگذار همه رفته باشند
 توفان عظیم صدای ربوده را باز نخواهد آورد
 لرزه آخرین تپش، افسون حضور را بدرود می‌گوید:
 آری داستان را پایان دهیم!
 اما، لبان زیبا، کدام داستان را؟
 داستانی که هرگز آغاز نشد؟
 که نمی‌توانست آغاز گردد؟
 پرده‌ای ناگشوده فرو افتاد.
 و چه زیباست افسانه‌ی یک پرده ناگشوده!

از شعر کجاست سایه تو، ای خورشید گمشده^۱

در کنار خود نجوای ژرف و آرام شما را می‌شنوم
 که دور می‌شویم

۱- نقل از کتاب خوشه ص ۴۵۳

که از یاد می‌بریم
که از دست می‌دهیم.

ای ملین دوردست که در درون من آنها را می‌جویی،
از دشتها و دریاها و جنگلها بگذر،
بگذر، از کوه‌ها
آن ابرها که رهروان عظیم بر آنها گذشتند،
و در تو از دریای کهن برخاستند
همه در شادی يك حیات دست افشانند.
سایه را فرا بگذار، به خورشید درآی، اوشو، اوشو...
از کنار هم بگذشتیم،
و بر چشمانی چنین شناخته ننگریستیم
و زبان نیلوفرهای برکه را درنیافتیم...

و من از دشتها و دریاها و جنگلها گذشتم که ترا باز یابم
با تو، ای زبان شعله‌ها بر حیای زیبای خاموشان آگاه شدم...
چشمانی فروافتاده را ترک گفتم تا بر آفتاب نیمه‌شب دست یابم...
همه گسست همه گسست...
گم‌کرده و آشفته از دخمه اسرار برون شدم...
کجاست آن تپش جستجو شده؟
کجاست نور مهر که چشمان فروافتاده را بازگشاید؟
پرده را به یکسو افکندم
و آنجا، در پرتو نور شرمگین،
میان يك و همه
چشمان فروافتاده را برگزیدم.

در آستانه محراب ...

باز شو ای رؤیا!
 ای رهروان عظیم! از ابرها فراگذشتم
 و در قدمی جای‌های قرون را بستردم
 اینک قدمی که بر قدمها پیشی می‌گیرد...

کدام سو را برخواهی‌گزید؟
 به کجا روی خواهی آورد؟
 او این راه را و همه راه‌ها را پیموده است
 و او اثری بر جای نگذاشته است.
 فنای افقها بر چهره تو نقش بست
 و از میان برون شدی
 و در خلوت جمع قدم نهادی
 اما تو ای سمندر تنهاییها
 تو، در آتش خواهی سوخت!...

اسماعیل شاهرودی (آینده)

(آخرین نبرد ۱۳۳۰)

- ۱- آخرین نبرد ۱۳۳۰
- ۲- آینده ۱۳۴۶ امیرکبیر
- ۳- م و می درس ۱۳۴۹ پیام
- ۴- هرسوی راه، راه، راه بوف تهران ۱۳۵۰
- ۵- آی میقات نشین ۵۱ زمان
- ۶- برگزیده شعرهای اسماعیل شاهرودی
۱۳۴۸ بامداد

و شب به ...^۱

در کدامین

شب کهکشان

ستاره‌ای خواهد گفت

که من

جاده او نباشم؟

و در کدامین

ایته

رودخانه‌ای نخواهد دانست

۱- برگزیده شعرهای آینده ص ۲۳۷. انتشارات بامداد ۱۳۴۸

که
تو
بر آیین
پا نمی‌گذاری؟
تو
سراسر پاکی را
از دستهای خود
جاری کن؛
تا اندیشه کپکشان
بی‌غبار شود،
و شب
به ستاره
سلام
گوید!

تهران - ۱۳۰۱/۸/۱۳

بازهم... ۱

او، آن یگانه، را
من از نگاه پنجره پرسیدم.
و جام شیشه
با انتظار این تمامت استادن
از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت؛
اما مجاب سینه نشد آن حرف

زیرا که باز هم
 او، آن یگانه، را
 من از نگاه پنجره پرسیدم.
 و جام شیشه
 با انتظار این تمامت استادان
 از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت؛
 اما مجاب سینه نشد آن حرف
 زیرا که باز هم
 او، آن یگانه، را
 من از نگاه پنجره می‌پرسم!

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۴۹

آبی رنگت^۱

برای بعضی هزار نفر
 برای بعضی يك نفر
 و برای بعضی دیگر
 یکی از هزار نفر!

هزار ستاره که می‌درخشد از درد
 از يك آسمان از امید
 روشن می‌کند يك زمین را
 که در آن
 انسانها و رنگهایشان

۱- برگزیده شعرها، ص ۱۶۹

سایه روشن زندگانی را
 با خود می برته
 عشقهایشان را
 با خود می کشند.
 و من با عشقهایم که زاده است دردی را در خود،
 می درخشم
 و دردی را که يك نفر
 یکی از هزار نفر
 از هزاران هزار نفر

به من نوشاند
 می نوشم.
 اما يك نفر مرد
 که راه می رود
 اما يك نفر مرد
 که می نوشد
 نمی نوشد.
 و نمی نوشد انسان من
 حتی جرعه ای از حرفهای نرگس را
 (از شرابش را)
 که آبیست بر عشقهایم
 و می سوزاند دردهایم را.
 و من انسان يك درد!

انسان من که هیمة انگوریست در تنور يك شرم
 از شیار گذشته هاست
 که فرو می رود
 در خم حرفها

و می‌سازد خود را

(من يك نفر را)

یکی از هزار نفر

از هزاران هزار نفر را!

انسان من چه می‌داند که چه نوشیده است؟

و نمی‌شناسد که زندگانی انسان درد من

پادزهری است

برای زهر دردهایی که می‌چشم

در مذاق آرزویم -

و یار عشقی که می‌کشم

بر شانه‌های رنجم؛

تا بنوشم شرابی را

که سیراب می‌تواند کرد

شاید هزار نفر را

و حتماً یکی از هزاران نفر را!

و نرگس که دریاهاست در چشمان عشق من

چشمانش آبی است

آبی است

آبی است...

دریاهاست

دریاها آبی است

و انسان من در آن ته‌نشین شده است.

و فسیل يك انسان

(انسان يك درد)

صدف يك دریاست. -

که اینك قایقی آرام در آن می‌راند. -

و صدای يك انسان است که می‌خواند:

(آهسته می‌خواند) -

دیشب که چشم کور و پشیمانم

هرجا پی نگاه تو جويا بود

دیدم به چشم خویش جدایی را

در جایگاه فاصله ما بود.

و قایق می‌راند.

می‌راند

می‌راند...

به جانبی که نمی‌داند.

و دور می‌شود از بندرگاه

که چلچراغ در تالار آرزوی من است.

و سرگردان می‌برد

انسان يك درد را

به‌سوی گردابی از توفان

(از من)

و من يك درد

با شرابها

با بارهای شانه‌ها

با عشقهای يك انسان

غرق می‌شود.

و نرگس غرق می‌شود

با قایقی که می‌راند.

انسان همچنان می‌خواند: -

(آهسته می‌خواند) -

ماندی ز راه و باز نمی‌مانم

می‌بینی - ای فریب! - به راه تو.

تا لحظه‌ای که تاب و توانم هست
 گیرم سراخ جای نگاه تو!
 و با او فرو می‌رود
 در اندیشه‌ی شاید هزار نفر
 و در اندیشه‌ی حتماً یکی از هزار نفر
 از هزاران هزار نفر!

انسان درد من غرق شده است.
 و نرگس غرق شده است
 در اندیشه‌ها
 در دریاها
 (در دریاها و چشمها)
 دریا و چشمها آبی‌ست
 آبی‌ست
 آبی‌ست...
 و من يك نفر
 یکی از هزار نفر
 از هزاران هزار نفر -

غرق شده‌ام
 با دردهایم
 با دریاها
 و با عشقهایم.

تهران - ۱۳۳۰/۱۰/۱۰

غلامحسین غریب

(ساریان ۱۳۳۰)

- ۱- ساریان
- ۲- صنم شیشه‌ای
- ۳- گلپانگ
- ۴- دشمن
- ۵- شکست حماسه ۱۳۳۲ از انتشارات انجمن کیتی

برقص دختر ترکمن، برقص آتش^۱

هم‌اکنون زنگها را به صدا خواهم آورد.
هم‌اکنون کاروان را به توقف خواهم خواند.
هم‌اکنون با خنجر آتشگون به سراغت می‌آیم و ترا از بند يك آرزوی
بزرگ می‌رهانم.
برقص که شعله سوزنده این رقص مرا که در آرزوی نوشیدن خون يك
دختر ترکمن می‌گداختم
از پس کپسارهای کبود پیش خوانده است.
اگر در گرمی جنون‌آور این رقص گامی به‌سوی من برداری،
و مسکن از دست‌رفته‌ام را در پس کپسارهای کبود دیدن کنی،
خواهی فهمید که فرزند صحراها،

۱- شکست حماسه ص ۷۱ (اشعاری‌به‌نثر)، از انتشارات انجمن کیتی ۱۳۳۲

با خیال نوشیدن خون آتشین تو چه جدالها به پا داشته است.
آنجا، نقش اندام هوسناکت را بر گرده اسبها و بر شاخ گوزنها
خواهی دید.

شکل رخسار پرابهامت را،
بر پنجه پلنگها و روی بال پرندگان غریب خواهی شناخت.
گامی به عقب بردار،
توفانی را که از تپشهای سینه دو انسان وحشی، در بند کپسارها
بهجا مانده است به یاد آر.
بر سینه صخره‌های کبود،
آنجا که من ترا در چنگالهای بیابانی‌ام می‌فشردم،
و با خدای کوه‌ها مناجات می‌کردم که تاریکی به بند کشد،
تا زمانی که من ترا له سازم و خون آتشینت را همچنان زهر گوارای
ازلی بنوشم،

اما ...

اما به یاد آر که چه اندوهی ما را فراگرفت،
هنگامی که بانگ لرزان خروسهای قلعه، سحر بی‌هنگام و ناخواسته را
آگهی داد

تو آرزوی بزرگت را از دست دادی و من،
خوردن خونی را که به آن نیازمند بودم.
تو یک شکار وحشی شدی،
نمی‌دانم از ترس روز یا از بیم چنگالها و چشمهای خون‌گرفته من گریختی.
آنگاه من قتل کپسارها را سیاه پوشاندم.
خنجر آتشگونم را به زیر صخره‌های کبود دفن کردم.
در یک شب چند هزار ساله به خروسها نفرین فرستادم،
و آنها لال شدند.

اکنون گامی به عقب بردار ...

ببین فرزندان صحراها عمرهاست که صدای گمشده‌ات را در زبان
خرو سسهای لال می‌جوید.

ببین که چشمه آتش چه جنگلهای عظیمی را به یاد تو سوزانده است.
که چه بنیادها به باد داده است.

عمرهاست که من هر نفسی یکبار در این چشمه آتش فرو می‌روم،
باز به شکلی دگر باز می‌گردم و رد پای ترا می‌جویم

زیرا نمی‌دانم چه زمانی به من نوید داده بودی،

که شبی در میان بند کپسارها در آغوش من قهقهه خواهی زد،

خون داغ و سوزانت را به گلویم خواهی ریخت.

من با شور ابدی این نوید دنیاها را در جستجوییت زیر و زبر کرده‌ام.

مسکنها به باد داده‌ام.

خونها ریخته‌ام.

تا امروز ترا در کنار دیوار این دژ بی‌نام، مست رقص و پایکوبی یافته‌ام.

اکنون برقص دختر ترکمن،

بیا دست هم را بگیریم و به چشمه آتش فرو رویم.

آنجا موج عظیم هستی چشم به راه ماست.

در شکنهای دیوانه و خشمگینش جای بگیریم.

بعد ...

از دریا‌های آتش بگذریم

فضای ستاره و خورشیدها را در نوردیم

بر کپکشانها پایکوبی کنیم.

در پیچ و خم گذرگاه آفرینش گم شویم.

پس از آن،

در میان بند کپسارها خنجر آتشگون من بدرخشد

در مستی يك جرعه خون همدیگر را بشناسیم

و جسدهای تهی و درمانده‌مان را،

از فراز کپکشانها به سوی زمین پرتاب کنیم.

فریدون کار

(تلخ ۱۳۳۲)

- ۱- تلخ ۱۳۳۲ صفی‌علیشاه
- ۲- آرزوی جنوب ۱۳۳۲
- ۳- اشک و بوسه ۱۳۳۴ امیرکبیر

اشک و بوسه^۱

بر چشم او سرشک غم انزوای او
در چشم من شراره عشق سیاه من
بر چشم او تأثر روز و شبان او
در چشم من درخشش مهر تباه من

بر چشم او شراب کهن موج می‌زند
در چشم من نیاز به نوشیدن شراب
بر چشم او نمایش دریای آرزو
در چشم من تأسف صد جلوه از سراب

۱- اشک و بوسه، ص ۱۹، چاپ ۱۳۳۴

بر چشم او شکوفه مهرآفرین عشق
در چشم من سکوت به اندیشه پرکشد
بر چشم او ترانه مهتابهای دور
در چشم من نیاز که او را به برکشد

چشمان او دریچه الهام شعر من
چشمان من ز خواهش تبار در ستیز
چشمان او حکایت شبها و رنجها
چشمان من ز عشق فریبده شعله خیز

اینک نشسته است و پریشانش به دل
اشکش ز دیدگان فسونگر روانه است
این اشک غم که از سر مژگان او چکد
از نغمه های زار دل من نشانه است.

برخیزم و به بوسه آتش گرفته ای
رنج درون خسته او را دوا کنم
اما ز بوسه ای که ببخشد به او شکیب
کام دل فسرده خود را روا کنم

بهار ۱۳۳۴ تهران

نصرت رحمانی

(کوچ ۱۳۳۳)

- ۱- کوچ ۱۳۳۳ صفی‌علیشاه
- ۲- کویر. کوئینرگ. ۱۳۳۴
- ۳- ترمه ۱۳۳۸ تهران
- ۴- میعاد در لجن. ۱۳۴۶ نیل
- ۵- حریق باد. زمان ۱۳۴۹
- ۶- درو (برگزیده). دنیای کتاب ۱۳۵۰
- ۷- شمشیر معشوقه قلم ۱۳۶۸ بزرگمهر
- ۸- پیاله دور دگر زد ۱۳۶۹ بزرگمهر

ترمه ۱

چشمش به دردناکی شبها بود
شبهای دم‌گرفته توفانی
زیبایی غریب غمینی داشت
چون ترمه‌های کهنه ایرانی

تابوت سینه‌اش تهی از دل بود
یخ بسته بود جوی نگاه او
گویی که سایه‌های فراموشان
ماسیده بود بر تن راه او

۱- درو (برگزیده اشعار) ص ۶۰، دنیای کتاب

محراب بسترش چو دل من بود
خونین و غیر دیده و شهوتناک
آنجا خدا ز ترس گنه‌کاری
کوبیده بود زانوی غم بر خاک

با جادوی شراب به خوابم بست
بازوی گرم بر تن سردم بافت
معتاد خون تلخ شیاطین بود
دردا، که سرب در رگت خشکم یافت.

آن شب درید سینه‌ی مردی را
مردی که شادمانیش از غم بود
مردی که در به در پی خود می‌گشت
مردی که قفل‌بان جهنم بود.

چشمش به دردناکی شبها بود
شبهای دم‌گرفته‌ی توفانی
زیبایی غریب غمینی داشت
چون ترمه‌های کهنه‌ی ایرانی.

در عطر عشق^۱

و آب بود که می‌رفت،
کوچه خلوت بود

۱ - حریق باد، ص ۱۸، چاپ دوم ۱۳۵۷، کتاب‌زمان

صدای قلب تو، آری،
صدای قلب تو پاشید بر در و دیوار.
و عطر سوختن اشک و عشق و شرم و شتاب،
میان بند بند کهنه دیوار آجری، گم شد.

فضای کوچه میماد،
طنین خاطره ضربه‌های گام ترا،
به ذهن منجمد سنگفرش، امانت داد.
و آب بود که می‌رفت.

ثقیل می‌آید.
چرا،
که سنگت کوچه بی انتظار اگر بودی،
سخن روال دگر داشت.
به آب بوسه زدی
خنده در شکاف لب،
آب گشت، جاری گشت.

— چه می‌توانم گفت؟
دوباره پرسیدم
— سکوت.

سکوت درمان نیست.
اگر نهفتن درد التیام واهی بود،
لبان خسته من، قفل آهنین می‌شد!

سکوت نعره سنگ است،
سنگت راه سکون.

سکوت بیشترین هدیه است تهمت را.
مهارکردن نیرو خیانت عبثی است.

و آب بود که می‌رفت،
باد می‌آمد.
شکوفه لبخند،
کنار جوی لبانت خموش می‌پژمرد،
چه کوچه خلوت بود.

من آبروی عشقم^۱

لیلی
چشم خراج سلطنت شب را
از شاعران شرق، —
طلب می‌کند.
من آبروی عشقم
هشدار... تا به خاک نریزی!

پرکن پیاله را
آرامتر بخوان
آواز فاصله‌های نگاه را
در باغ کوچه‌های فرصت و میعاد

بگشای بند موی و بیفشان

۱- پیاله دور دگر زد، ص ۳۸، انتشارات بزرگمهر ۱۳۶۹

شب را میان شب
با من بدار حوصله اما نه با عتاب!

رمز شبان درد
شعر من است!
گفتی:
کل در میان دستت می‌پژمرد
گفتم که
— «خواب»
در چشم‌هایمان به شهادت رسیده است
گفتی که:
— خوبترینی؛

آری... من خویم
آرامگاه حافظم
شعر ترم،
تاج سه‌ترکث عرفانم
درویشم،
خاکم!
آینه‌دار رابطه‌ام، بنشین.
بنشین، کنار حادثه بنشین.
یاد را به حافظه بسپار!
اما...
نام مرا،
بر لب مبنده که مسموم می‌شوی.
من داغ‌دیده‌ام!
از جای پای تو

بر آستانه درگاه خوابگاه.
 بر آستان درگاه
 بوی فرار می‌آید
 آتش مزین به سینه بستر
 با عطر پیکر برهنه سبزه
 بنشین بانوی بانوان شب و شعر
 خانم

لیلی کلید شهر
 در سینه بند تست
 آغوش باز کن
 دست مرا بگیر
 از چارراه خواب گذر کن
 بگذار بگذریم زین خیل خفتگان
 دست مرا بگیر
 تا بسرایم:
 در دستهای من -
 بال کبوتری ست!

لیلی
 من آبروی عاشقان جهانم
 هشدار... تا به خاک نریزی
 من پاسدار حرمت دردم
 - چشم خراج می‌طلبی؟
 آنک خراج:
 لیلی
 وقتی که پاک می‌کنی خط چشم را

دیوارهای این شب سنگین را
 درهم شکسته، آه... که بیداد می‌کنی.
 وقتی که پاکت می‌کنی خط‌چشم را
 در باغهای سبز تنت، شب را—
 آزاد می‌کنی.

لیلی

بی‌مرز باش.
 دیوار را، ویران کن،
 خط را به حال خویش رها کن،
 بی خط و خال باش
 با من بیا، همیشه‌ترین باش!

بارید شب

بارش سیل اشکها شکست،
 خط سیاه دایره شب را!
 خط پاکت شد
 گل در میان دستم پرپر زد و فسرده
 درهم دوید خط
 ویران شد!

لیلی

بی‌مرز عشقبازی کن
 بی خط و خال باش
 با من بیا که خوبترینم
 با من که آبروی عشقم
 با من که شعرم...، شعرم...، شعرم!
 وای...

در من وضو بگیر
سجاده‌ام، بایست کنارم
رو کن به من که قبله‌مشاقم
آنکه نماز را
با بوسه بلند، قامت ببند!

لیلی
با من بودن خوب است
من می‌سرایمت.

نادر نادرپور

(چشمها و دستها ۱۳۳۳)

- ۱- چشمها و دستها ۱۳۳۳ صفی‌علیشاه‌تهران
- ۲- دختر جام ۱۳۳۴ نیل تهران
- ۳- شعر انگور ۱۳۳۶ نیل تهران
- ۴- سرمه خورشید ۱۳۳۹ سخن تهران
- ۵- گیاه و سنگ نه، آتش ۱۳۵۰ مروارید
- ۶- از آسمان تا ریسمان ۱۳۵۶ مروارید
- ۷- شام واپسین ۱۳۵۶ مروارید
- ۸- اشعار برگزیده جیبی ۱۳۴۲/۱۳۵۱
- ۹- برگزیده اشعار ۱۳۴۹ بامداد

نگاه ۱

بر شیشه، عنکبوت درشت شکستگی

تاری تنیده بود

الماس چشمهای تو بر شیشه خط کشید

وان شیشه در سکوت درختان شکست و ریخت

چشم تو ماند و ماه

وین هر دو دوختند به چشمان من نگاه.

اردیبهشت ۳۸

۱- اشعار برگزیده ص ۱۷۲: از مجموعه سرمه خورشید. از انتشارات کتابهای جیبی.

گل ماه ۱

— «این ترک نیست به رخساره ماه»،
آینه گفت.

— «چین پیری است...»

تو گفتی

«... که به سیمای شماست.»

بغض او پر شد و در چشم زلالش ترکید:
— «از هم تست شیاری که به پیشانی ماست!».

روی گرداندی و، اندوه تو بر گونه چکید
چشم گریان تو بر چهره دیوار افتاد
پاره سنگی چو دل از سینه او بیرون جست
پیش پای تو فرود آمد و از کار افتاد:
— «آه، دیوار...»

تو گفتی

«... چه شد آن سایه من...»

که شبی ماه به رخسار تو رقصانیدش؟

— «نیست، افسوس!»

سر از شرم به پایین انداخت،
خنده بی سبب ماه نخندانیدش.

روی گرداندی و، تصویر تو در آب نشست:

— «برکه جان! کیست؟»

تو پرسیدی و او هیچ نگفت.

— «می‌شناسی تو مرا؟»

باز تو پرسیدی و، ماه...
رفت و ابر آمد و تصویر ترا پاکت نهفت.

اشک گرم تو فرود آمد و بر گونه چکید
اشک گرمی که در او شادی و غم پنهان بود
«آب» و «آیین» و «دیوار» ترا می‌جستند
دل من نیز به سودای تو سرگردان بود.

همه را دیدی و نام منت از خاطر رفت
همه را خواندی و تصویر من از دل راندى
«پاریا» بوم و چون سوختم از آتش قهر
مشت خاکسترم از خشم، بر آب افشاندی*

چون گل ماه که پرپرکنندش پنجه موج
عچه یاد تو پرپر شد و بر خاک نشست
دل من، آینه‌ای بود و پر از نقش تو بود
دیگر آن آینه کز نقش تو پر بود شکست!

زنی چراغ به دست^۱

زنی چراغ به دست از سپیده دم آمد،

* باریا، قوم معروف هندوستان که نزد دیگر اقوام کشور هند «نجس»
شمرد می‌شود، و کالبد افراد آن را پس از سوختن در آتش و خاکستر شدن،
به آب رود گنگ می‌سپارند.

۱- از آسمان تا ریسمان. ص ۵۸. انتشارات مروارید. ۱۳۵۶

زنی که موی بلندش در آستان طلوع
غبار روشنی سرخ شامگاهان داشت.

بر آستانه نشست:
ز پشت مردمکش آفتاب را دیدم
که از درخت فراتر رفت
به روی گونه گلرنگ صبح پنجه کشید،
نگاه روشن زن
خراش پنجه خورشید را نشانم داد.

عبور عقربه‌ای، ساعت طلایی را
در آسمان، به دو قسمت کرد.
زن از مدار زرانود نیمروز گذشت
به شامگاه رسید:
ز پشت مردمکش آفتاب را دیدم
که از درخت فرود آمد
به روی گونه بیرنگ خاک پنجه کشید،
نگاه خیره زن
خراش پنجه خورشید را نشانم داد.

زمان زمان عزیمت بود:
زنی چراغ به‌دست از حصار شب می‌رفت
مرا، اشاره‌کنان، از قفای خود می‌برد
زنی که موی بلندش در آستان غروب
شکوه روشنی سرخ صبحگاهان داشت،
زنی که آینه‌ای در نگاه، پنهان داشت.

آیینہ^۱

لبھایش آشیانہ آتش بود
— با شعلہ‌های بوسہ و دندان —

رقصی درون جامہ، نہان داشت
چشمی بہ سوی آینہ، خندان.

ہر ناز او، نیاز نمایش بود.

صبح از شکاف پیرہنش می‌تافت،
شب، غرق در سجود و ستایش بود.

او، زیر لب، از آینہ می‌پرسید:
— «آیا من آن کسم کہ تو می‌خواهی؟»

آیینہ، آشیانہ آتش بود.

آبان ۱۳۵۵

۱- شام بازیسین. ص ۱۴۰. انتشارات مروارید. ۱۳۵۶

منوچهر نیستانی

(جوانه ۱۳۳۳)

- ۱- جوانه ۱۳۳۳ کرمان
- ۲- خراب ۱۳۳۷ تهران
- ۳- دیروز، خط فاصله ۱۳۵۰ رز تهران
- ۴- دو با مانع (گزیده شعرهای چاپ نشده)
۱۳۶۹

اینک آن عاشق وار^۱

به شب

— شبانه دیگر —

ز شهر می‌رفتیم

ستارگان مشایع بودند،

ستارگان قدیم.

(فراز آمده از شهر پاکت آبی خود)

و فوج فوج،

که از اوج شب نظاره‌گران.

۱- دیروز، خط فاصله: ص ۷۳

کبوتران برفی بودند

— سپیدپوشان، ارواح رفتگان —

به ما نگران

و اهتزاز پراندوه دستمال سپید

و اشکهایشان، باران نور مروارید،

جواهری که نثار من و تو می‌کردند

ولی تلائو لبخند تو جواهر من،

و اشک شوق تو از هر ستاره بهتر من!

تو «حیف» گفتی «بازار،

مردم شیراز!»

— «چه قصه‌هایی!»

گفتم

و اشک، اشک تو باز!

در آن سفینه جادو، مسافران، من و تو.

و روزها و شبان، بی‌تسلسل معهود.

(و آن سفینه کوچک، تمام دنیا بود!)

دو تن خدا، ابدی، حکمران در آن: من و تو.

و دور،

دور ز دوزخ، ز «دیگران» من و تو.

و ما گذشتیم، آرام

ز کوه‌های کریم رفیع رنگارنگ

ز گل، ز سنگ گذشتیم و باغها، گل‌سنگ.

و از دماغه «امیدنیک» نیز گذشتیم.

ز «خویشتن» ز هزاران هزار چیز گذشتیم
وز آن بهشت که در او خدای معجزه‌گر
که قلب تازه بکارد درون سینه ما.

من و تویم و، شب دیگر و، سفینه ما.

تو بی‌مضایقه خوبی^۱

تو بی‌مضایقه خوبی
تو جمع شاپره‌ها را - به شبنم سحری -
- پیاله‌های تو از لاله -
میهمان کردی.
تو بامهای گلی را - به جادویی هر صبح -
طلای خام زدی، رنگت زعفران کردی

تو لفظها را، این لفظهای خاکی را
- که سکه‌اند، ولی از رواج افتاده -
همه نثار گدایان و عاشقان کردی!

غروب بدرقه، دنیا ز هرچه خالی بود
و ماه - سائل پیری، عصا زنان، گفتی
که از زیارت اهل قبور برمی‌گشت
غروب بدرقه، غم بود در برابر من،
و شعله‌های شتایق که در سراسر دشت.

۱- دیروز، خط فاصله: ص ۸۶

تو گریه کردی، آرام، روی شانه من
و ماه، خسته از راه دور برگشته
به سر کشید لحاف هزار پاره ابر
تو گریه کردی و نفرین به آسمان کردی
تو بی مضایقه خوبی!
که عمر بر سر این کهنه داستان کردی.

در آن حصار گیاهی

(اگرچه پرگل یاس)
چه لحظه‌های تباهی که بر من و تو گذشت
به رشد ساکت هر ساقه گوش می‌دادیم
که در حصاری از اجساد بی‌سر افتادیم
به چشمهای جسدها نگاه می‌کردیم،
(در آن حصار، که دیوارش از جسدها بود)
کز آن جهنم، در ویل دیگر افتادیم
و این یکی، همه خشتش کتابهای قطور.

تو بی مضایقه خوبی

تو قلب غمزدهات را ز من نهان کردی.

و آن حصار گیاهی - بلند و بالنده -
به يك اشاره پاییز مضمحل گردید.
و نیز يك يك اجساد، با دمیدن صور
در آن سیاهی از گرد ما پراگندند.

حصار کاغذی اما

- که قلعه جادوست

که پرمنازعۀ بی‌امان ارواح است -
هنوز با من و اوست.
تو بی‌مضایقه‌خوبی، که با منی، ای دوست!

هوشنگ بادیه نشین

(یک قطره خون ۱۳۳۴)

- ۱- یک قطره خون. تهران ۱۳۳۴
- ۲- چهره طبیعت (یک شعر بلند) ۱۳۳۵

کجیک^۱

اینک که روز قریه آشفته «کجیک»
در قله‌های زرد غروب
با جاده‌ها و جنگل و پلها و خیمه‌ها
تاریک می‌شود.

پهنای آفتاب
در پیچ کوه‌ها و خم دره‌های ابر
اینک که با جزیره و امواج و صخره‌ها
باریک می‌شود

۱- شعر دیگر. ص ۲۹

در دشت ترکمنها
تا انحنای آبی صحرای دهکده
یاد تو، ای سپیده مهتابهای دور
نزدیک می‌شود.

از شعر بلند «چهره طبیعت»^۱

– «سنگهای تیره را از آب بیرون می‌کشد این دست و این آب گل‌آلود عبوس
آرام چون لبخند کودک

پاکت خواهد شد»

(بیشتر بشکن که سرما سخت بیرحم است)

«هم قبا آواز خواهد داد»

«هم اجاق خانه خواهد رست»

«کودکان کومه باید هدهد خود را به صحرا شادتر گیرند»

«گرچه از ما آن کلاغ پیر هم بگریخت»

«گرچه از ما ریخت»

«آن سبوی نیمه بخشایش روز ازل ...»

آب در جریان خود باقی‌ست

ابتدا و انتها چون جمله مجهول ناپیدا است

یا چو صحرایی که کنجشك نگاه دیده‌ای بر شاخه‌های ردپای اسبهای رفته
بنشینند:

– «آب در جریان خود باقی‌ست»

«ما بسان آب راه خویش بسپاریم»

۱- چهره طبیعت ص ۲۸-۲۷. چاپ ۱۳۳۵ با مقدمه رؤیا و کوتوال.

«یا بسان سنگریزه همچنان در جای خود ثابت که بر ما بگذرد هر چیز»
آب در جریان...
از کجا آواز می‌گیرد؟
به کجا آواز خود را می‌دهد پایان؟...

گامها^۱

ای گام خورشید
تالار روحم بی تو تاریک.

با گام ساعت
دهلیزهای رنجها در می‌کشایند
در پرتگاهان
با گردبادان
اندیشه‌ها پر می‌کشایند

تالار روحم بی تو تاریک
هر لحظه را در پیچ و خمها
اردوگهی با راه باریک.

ای گام خورشید
بی تو طنین گام این گودالها چیست؟
ایوانها و پلکان را
جز گام تشویش زمان نیست.

در کوچه‌های گام تشویش
 با درد و دودآلوده موسیقی شعر است
 ای شعر، این آهنگهای شعله‌ور چیست
 این خفتگان را خیمه ابریشم خواب
 آواز تو مهتاب بر مرداب

ای پاک‌آتشگاه زردشت
 بند غم از بال عقاب روح بردار
 وز معبد عرش
 آن چلچراغ روشن آرامشت را
 آرامش پاک اوستا را فرود آن

در چاردیوار بلند جسم
 قصر زمستان است قصر کهنه روح
 بی تو نگاه سرد من قطب جنوب است
 بی تو طلوعم؛
 آغازش آغاز غروب است
 بی آبخاران نسیمت
 هر میوه‌ام خاکستر کشکول باد است
 ای زندگی،

ای دوست
 بی تو هوا و آبها در دست و یاد است!
 درد است دیگر لحظه‌ها بی گام‌هایت
 بی گام‌هایت در نگاهم گام پاییز
 بی تو خزانم شعله و دود رگت خویش
 بی تو من آن دهقان پیرم با سگ خویش.

محمد زهری

(جزیره ۱۳۳۴)

- ۱- جزیره ۱۳۳۴ امیرکبیر
- ۲- گلایه ۱۳۴۵ اشرفی
- ۳- شبنامه ۱۳۴۷ اشرفی
- ۴- وقتمه ۱۳۴۸ نیل
- ۵- مشق در جیب ۱۳۵۱
- ۶- پیر ما گفت ۱۳۵۶ رواق
- ۷- برگزیده شعرهای محمد زهری ۱۳۴۸
بامداد

شب گفت ۱

شب گفت:

— خموشم!

روز آمد و،

خاموشی او درهم ریخت.

دل گفت:

— خموشم!

عشق آمد و

خاموشی او درهم ریخت.

او هوایم را داشت^۱

او هوایم را داشت
که پیاده‌روها لیز و یخبندان بود.
بی‌هوا رفت
بی‌هوا ماندم
چه هوایش - امروز
که پیاده‌روها لیز و یخبندان است -
در سرم پیچیده‌ست.

فروع فرخزاد

(اسیر ۱۳۳۴)

- ۱- اسیر ۱۳۳۴ امیر کبیر
- ۲- دیوارها ۱۳۳۶ جاویدان
- ۳- عصیان ۱۳۳۷ امیر کبیر/علمی
- ۴- تولدی دیگر ۱۳۴۲ مروارید
- ۵- ایمان بیاورید به آغاز فصل سرد ۱۳۵۲ مروارید

وصل^۱

آن تیره مردمکها، آه
آن صوفیان ساده خلوت نشین من
در جذبه سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند.

دیدم که بر سراسر من موج می‌زند
چون هرم سرخگونه آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها

۱- تولدی دیگر، ص ۵۱. ۱۳۴۲. مروارید

چون آسمانی از نفس فصلهای گرم
تا بی‌نهایت
تا آن سوی حیات
گسترده بود او.

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه‌گستر مژگانش
چون ریشه‌های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنجه، آن تشنجه مرگ‌آلود
تا انتهای گمشده من

دیدم که می‌رهم
دیدم که می‌رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می‌خورد
 دیدم که حجم آتشی‌م
 آهسته آب می‌شد
 و ریخت، ریخت، ریخت
 در ماه، ماه به‌گودی نشسته، ماه منقلب تار.

در یکدگر گریسته بودیم
 در یکدگر تمام لحظه بی‌اعتبار وحدت را
 دیوانه‌وار زیسته بودیم.

فتح باغ^۱

آن کلاغی که پرید
 از فراز سر ما
 و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگردد
 و صدایش همچون نیزه کوتاهی پهنای افق را پیمود
 خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می‌دانند
 همه می‌دانند
 که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
 باغ را دیدیم
 و از آن شاخه بازیگر دور از دست
 سیب را چیدیم

۱- تولدی دیگر، ص ۱۱۳

همه می‌ترسند
همه می‌ترسند، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام
و هماغوشی در اوراق کهنه يك دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت من است
با شقایقهای سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عریانی‌مان
مثل فلس ماهیها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازی‌ست
که سحرگاهان فواره كوچك می‌خواند

ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدفهای پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه می‌دانند
همه می‌دانند
ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را در يك لحظه نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سغن از پیچ‌پیچ ترسانی در ظلمت نیست
سغن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهوده می‌سوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور
سغن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفسهای گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را.

پرده‌ها از بغضی پنهان سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندیهایی برج سپید خود
به زمین می‌نگرند.

تولد دی دیگر^۱

همه هستی من آیه تاریکی ست
 که ترا در خود تکرارکنان
 به سحرگاه شکفتنها و رستنه‌های ابدی خواهد برد
 من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
 من در این آیه ترا
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید
 يك خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد
 زندگی شاید
 ریسمانی‌ست که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد
 زندگی شاید طفلی‌ست که از مدرسه برمی‌گردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رخوتناکت دو هماغوشی
 یا عبور گیج رهگذری باشد
 که کلاه از سر برمی‌دارد
 و به يك رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی می‌گوید «صبح به خیر»

زندگی شاید آن لحظه مسدودی‌ست
 که نگاه من، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد
 و در این حسی است
 که من آن را با ادراکت ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت.

۱- تولدی دیگر ص ۱۵۰

در اتاقی که به اندازه يك تنهائیست
دل من

که به اندازه يك عشق است
به بهانه‌های ساده خوشبختی خود می‌نگرد
به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه‌مان کاشته‌ای
و بر آواز قناریها
که به اندازه يك پنجره می‌خوانند

آه ...

سهم من این است

سهم من این است

سهم من،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد
سهم من پایین‌رفتن از يك پله متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل‌گشتن
سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان‌دادن که به من می‌گوید:
«دستم‌ایت را
دوست می‌دارم»

دستم‌ایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم

از دو گیلای سرخ همزاد
و به ناخنهایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردنهای باریک و پاهای لاغر
به تبسمهای معصوم دخترکی می‌اندیشند که يك شب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که ز مهمانی يك آینه برمی‌گردد

و بدین‌سان است
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند.

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید
نخواهد کرد.

من

پری کوچك غمگینی را
می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را در يك نی‌لبك چوبین

می‌نوازد آرام، آرام
پری كوچك غمگینی
که شب از يك بوسه می‌میرد
و سحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد.

از «ایمان بیاوریم...»^۱

... من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چندساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جوئند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی او هام سرخ يك شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکلهای هندسی محدود

۱- ایمان بیاوریم. ص ۱۸-۱۷. انتشارات مروارید. چاپ ۵۳

به پیمانه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
 من عریانم، عریانم، عریانم
 مثل سکوت‌های میان کلامهای محبت عریانم
 و زخمهای من همه از عشق است.
 از عشق، عشق، عشق.
 من این جزیره سرگردان را
 از انقلاب اقیانوس
 و انفجار کوه گذر داده‌ام
 و تکه‌تکه‌شدن راز آن وجود متحدی بود
 که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

پنجره^۱

يك پنجره برای دیدن
 يك پنجره برای شنیدن
 يك پنجره که مثل حلقه چاهی
 در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
 و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی‌رنگ
 يك پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
 از بخشش شبانه عطر ستاره‌های کریم
 سرشار می‌کند.
 و می‌شود از آنجا
 خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
 يك پنجره برای من کافی است.

۱- ایمان بیاوریم... ص ۴۱. مروارید. چاپ ۱۳۵۳

من از دیار عروسکها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ يك كتاب مصور
از فصلهای خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سالهای رشد حروف پریده رنگت الفبا
در پشت میزهای مدرسه مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگت» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ای است که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغهای مرا تکه‌تکه می‌کردند
وقتی که چشمهای کودکان عشق مرا
با دستمال تیره قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز به جز تيك تاك ساعت دیواری
دریافتم، باید. باید. باید.

دیوانه‌وار دوست بدارم.

يك پنجره برای من کافی‌ست
 يك پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت
 اکنون نهال گردو
 آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگهای جوانش
 معنی کند
 از آینه پرس
 نام نجات‌دهنده‌ات را
 آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
 تنهاتر از تو نیست؟
 پیغمبران، رسالت ویرانی را
 با خود به قرن ما آوردند
 این انفجارهای پیاپی،
 و ابرهای مسموم،
 آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
 ای دوست، ای برادر، ای همخون
 وقتی به ماه رسیدی
 تاریخ قتل‌عام گلها را بنویس.

همیشه خوابها
 از ارتفاع ساده‌لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
 من شبدر چهارپری را می‌بویم
 که روی گور مفاهیم کهنه روییده‌ست
 آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاکش شد جوانی من بود؟
 آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
 تا به خدای خوب، که در پشت‌بام خانه قدم می‌زند، سلام بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله کاذبی است در میان کیسوان من و دست‌های
این غریبه غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی يك جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درکت حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم.

محمود مشرف تهرانی (م. آزاد)

(دیاز شب ۱۳۳۴)

- ۱- دیار شب ۱۳۳۴ تهران
- ۲- قصیده بلند باد و دیدارها ۱۳۴۵ مروارید
- ۳- آینه ها تمی است. جوانه ۱۳۴۶
- ۴- با من طلوع کن. ۱۳۵۲ انتشارات اشرفی
- ۵- بهارزایی آهو (گزیده شعرها به انتخاب کوروش مهربان) امیرکبیر ۱۳۴۸

شکهای شبانه^۱

شکهای شبانه ای یگانه ترین!
زیباترین شکهاست.
شکهای شبانه خانه را خواهد آشفته.

شکهای شبانه - ای یگانه ترین
ما را به تمام رودها خواهد پیوست!

من مست و پریده رنگت از دریا می آیم
تا در تو نبینم آن پریشانیه را

۱- با من طلوع کن. ص ۴۹. انتشارات اشرفی. ۱۳۵۲

ای شعل برهنه، ای به سینه من
 کیسوی تو رودی از ستیغ بهار
 بر صخره خرد پرمیاهویی؛
 کیسوی تو باد را پریشان خواهد کرد!

شکهای شبانه روز را خواهد آشت:
 کاکائی مرده، ای پریشان کیسو
 شکست

افروخته در مسیر توفانی:

ای عریان، ای نهال نیرومند
 (ای خون پرنده‌های دریایی!)
 بر سینه من تمام کیسوی تو
 بارانی‌ست بر بهار عریانی.

شکهای شبانه در زمانه شك
 زیباترین شکهاست!

اندوه شیرین^۱

صدای تیشه آمد

گفت شیرین

(کنار ماهتابیها به مهتاب)

— صدای تیشه آمد.

۱- قصیده بلند باد ص ۹

ماه تابید

صدای تیشه فرهاد آمد

گفت شیرین

(کنار لاله‌ها با لاله لال)

— صدای ناله آمد.

لاله نالید

صدا از تیشه فرهاد افتاد

صدای گریه شیرین:

میان باغ تنهایی هزاران لاله از باران

فرو ریخت.

در صبح ماهتابی^۱

در صبح ماهتابی،

در بامداد آب و نوازش،

وقتی که آفتاب و شقایق می‌آمیزند

با جویبار جاری؛

و تو چه شادمانه نیایشگری

فریاد ارغوان را

در شهری، آن سوی آبها

که جاودانه صدا می‌کند تو را،

— ای باغ سبز انسانی، ای شهر!

فریادی از بهار شنیدم

در چشم نیلگون زنی رهگذر

۱- با من طلوع کن ص ۱۵۷

دیدم بهار می‌گذرد
 فریادگر،
 با چشمهایی طاغی
 و بازوان عطشان،
 و خون و خواب و خاطره آمیختند ناگاه
 در رهگذار آبی دلتایی
 و آفتاب و آژیر
 در صبح ماهتابی
 اندیشه فلق بود - بیداری فلق!

و خواب بود هرچه که دیدم
 در ژرفنای روشن بیداری؛
 دیدم روان بودند
 صدها شهاب ثاقب.

ژرفای آب آبی را اندیشیدم
 در چشمه روان.
 و ماهی شهابی را، تنمها،
 دیدم که می‌گریخت
 از کپکشان سرخ قزل‌آلاها
 تا دور
 تا ژرفنای آبی دریا.

فریادی از بهار شنیدم
 مثل شهاب ثاقب،
 مانند انفجاری نیلی
 هنگام عشقها،

هنگامه یگانه آغوش؛
 وقتی که دستهای تو باز است
 از مشرق فلق
 تا مغرب شفق.

آه ای تو با من، ای تو پریشای رهسپار؛
 با چشمهای طاغی
 مغرور و ملتهب!
 آه ای بهار دیر شتابان بهسوی باغ!
 فردا چه خواهد شد،
 فردای انفجار؛
 وقتی که منفجر شود این کهکشان سرخ
 تا ژرفنای نیلی نزدیک،
 مثل شهاب ثاقب ...
 فردا چه خواهد؟

و زن، که رهسپار،
 در بامداد روشن مهتابی
 تنها و بیقرار است،
 (مثل قزل‌آلایی زخمی از تیغ آفتاب)
 می‌ایستد
 و کیف ارغوانیش را، آشفته‌وار،
 می‌گردد
 و دستهای لرزانش می‌یابد
 سیگاری را.
 و چشمهای نیلی رخشان
 يك لحظه آشکارا،

مثل شهاب ثاقب
در من نگاه می‌کند و می‌گوید:
— آتش؟

من دستهایم را
با کهکشان آتش می‌آرایم
و دود نیلگونه سیگار
نیلوفرانه می‌شکفتد در باغ

زن می‌گوید با من:
— ای دوست:
اندوهگین نبینمت از بیم!
و آنگاه

رنگین‌کمان بازوهایش
از انتهای پاسخ
تا ابتدای پرسش
آرام می‌گشاید،
از مغرب شفق
تا مشرق فلق

و آن صدای بیدار
در کهکشان شهر صدا می‌کند ما را.

در دوردست آبی آرامش
رنگین‌کمانی دارد می‌روید
و باز می‌پیوندد؛
از مشرق فلق

تا مغرب شفق.

زن صبح ماهتابی را می‌نوشد
و با غریو نیلی چشمانش
لبخند می‌زند
و خواب گیسوان کبودش را
با دستهای لرزانش می‌آشوبد

من، با تمام هستی بیدارم، آغوش می‌کشایم.
زن می‌کشاید بازوهایش را
از مشرق فلق - که هیاوگرانه اوست
تا مغرب شفق - که هیاوگرانه من
و هر دو یگانه بیدار - خواب مستی
در صبح ماهتابی
در بامداد آب و نوازش،
آغوش می‌کشاییم
از مشرق فلق
تا مغرب شفق ...

فریدون مشیری

(تشنه توفان ۱۳۳۴)

- ۱- تشنه توفان (نایافته) ۱۳۳۴ صفی‌علیشاه
- ۲- گناه دریا ۱۳۳۵ نیل
- ۳- ابر (ابر و کوچه) ۱۳۴۰ تهران
- ۴- بهار را باور کن. نیل ۱۳۴۷
- ۵- پرواز با خورشید (گزیده) ۱۳۴۷ صفی‌علیشاه
- ۶- از خاموشی ۱۳۵۶ کتاب زمان
- ۷- گزینۀ اشعار ۱۳۶۴ مروارید
- ۸- مروارید مهر نشر چشمه ۱۳۶۵
- ۹- آه، باران نشر چشمه ۱۳۶۷

تو نیستی که ببینی^۱

تو نیستی که ببینی
چگونه عطر تو در عمق لحظه‌هاست.
چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست.
چگونه جای تو در جان زندگی سبز است.

هنوز پنجره باز است
تو از بلندی ایوان به باغ می‌نگری.
درختها و چمنها و شمعدانیها،
به آن ترنم شیرین،

۱- گزینۀ اشعار ص ۱۶۱

به آن تبسم مهر،
به آن نگاه پر از آفتاب می‌نگرند.
تمام گنجشکان
که در نبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته‌اند؛
ترا به نام صدا می‌کنند!

هنوز نقش ترا از فراز گنبد کاج
کنار باغچه
زیر درختها
لب حوض،
درون آینه پاک آب می‌نگرند.

تو نیستی که ببینی چگونه پیچیده‌ست
طنین شعر نگاه تو در ترانه من،
تو نیستی که ببینی چگونه می‌گردد
نسیم روح تو در باغ بی‌جوانه من.

چه نیمه‌شبها کز پاره‌های ابر سپید،
به روی لوح سپهر،
ترا چنانکه دلم خواسته‌ست، ساختم.
چه نیمه‌شبها، وقتی که ابر بازیگر،
هزار چهره، به هر لحظه می‌کند تصویر
به چشم‌همزدنی،
میان آن‌همه صورت ترا شناختم.

به خواب می‌ماند،

تنها به خواب می ماند،
چراغ، آینه، دیوار، بی تو غمگینند!
تو نیستی که ببینی چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست، از تو می گویم.
تو نیستی که ببینی چگونه از دیوار،
جواب می شنوم.

تو نیستی که ببینی چگونه دور از تو
به روی هرچه درین خانه است
غبار سربی اندوه بال گسترده ست.
تو نیستی که ببینی دل رمیده من
به جز تو یاد همه چیز را رها کرده ست.

غروبهای غریب
در این رواق نیاز
پرنده ساکت و غمگین
ستاره بیمارست.

دو چشم خسته من
در این امید عبث،
دو شمع سوخته جان همیشه بیدارست...
تو نیستی که ببینی!

مروارید مهر^۱

دو جام يك صدف بودند،

«دریا» و «سپهر»

آن روز

در آن خورشید،

— این دردانه مروارید —

می تابید!

من و تو، هر دو، در آن جامهای لعل

شراب نور نوشیدیم

مرا بخت تماشای تو بغشیدند و،

برجان و جهانم نور پاشیدند!

تو را هم، ارمغانی خوشتر از جان و جهان دادند:

دلت شد چون صدف روشن،

به مروارید مهر

آن روز!

۱- مروارید مهر، ص ۹۶، انتشارات چشمه، ۱۳۶

لحبت والا (شیبانی)

(رقص یادها ۱۳۳۴)

- ۱- رقص یادها ۱۳۳۴
- ۲- گسسته ۱۳۳۵ زوار
- ۳- تا وقتی که خروس می‌خواند ۱۳۴۲

وصل^۱

در باد غرق شدم
وقتی تمامی او
در من حلول کرد
و دریا
از کوه صعود.
و رویش ابهام، در فضای رها
از حجم هندسی شعله شکل یافت

و باد و آفتاب و آب

۱- مجله رودکی شماره ۵۷

در من به منتهای وصل رسیدند
 و من به اوج عشق رسیدم
 اندامهای باکره‌ام
 همخوابه طبیعت شد
 و ذره‌های روح مذا بم
 رستند از حجاب سنگی دریا
 از آب زاده شدم باز
 همراه موج شکستم
 و چشمهایم
 به پیغام پاکت تیشه رسیدند
 باید ترا شکست
 و معبد را
 از بازتاب سایه تندیس پاکت کرد
 باید به نبض حادثه پیوست
 فریادهای من
 به سکوت مدیونند
 در من کسی به مرز رسیده‌ست
 در من، کسی که از هزاره شبهاست
 که خسته‌خاطر و تنه‌است
 که اصل می‌جوید
 که وصل می‌جوید
 اما من از قبيله کفارم
 با چشمهای زناکار
 سجاده‌های تری از مهر
 و دستهایم
 گریخته‌اند از من
 آیا

چگونه نمازی

ترا گذارد توانم؟

استرالیا ۱۹۷۵

فرخ تمیمی

(آغوش ۱۳۳۵)

- ۱- آغوش ۱۳۳۵ تهران
- ۲- سرزمین پاك ۱۳۴۱ ابن سینا
- ۳- خسته از بیرنگی تکرار ۱۳۴۰
- ۴- دیدار ۱۳۵۰ انتشارات رز
- ۵- سرزمین آینه و سنگ ۱۳۵۴ رز
- ۶- گزینۀ اشعار ۱۳۶۹ انتشارات مروارید

از ارتفاع^۱

اگر من نبودم
به کدام آه، خم می‌شدی؟
و اگر تو نبودی
کدام نوازش، سرانگشتانم را اشارت می‌آموخت؟
نظاره کن شعر گیاه را
سبزینه،
هستی است.
مرا به خورشید چشمانت
متصاعد شو

۱- از سرزمین آینه و سنگ. ص ۴۷. انتشارات رز

در آوندها
که در ارتفاع
چیزی تشنه است.

ارتفاع سبز^۱

بازوی تو، دو خط موازیست
کاو
در امتداد صفحه دریا
تا دوردست سبز زمان بودنی که خواهد
بود
را
و هستی‌یی که خواهد زیست را
رهایی آموخت.

دریا به استغاثه ساحل جواب گفت
و همخوابی نجیب به دنیای لغت را به شنها
نوید داد.

رفتار خون
در رهگذار وسعت دریا
یادآور تلاش غم‌انگیز کوسه‌هاست.
آیا کدام کوسه خیابان سرخ را
بر ماده‌اش بشارت می‌گوید؟

۱- گزیده اشعار، ص ۱۲۹، انتشارات مروارید، ۱۳۶۹

و کدامین ساحل
 بزرگونه نهفته ذهنش را
 از وحشت عظیم کولاکت می‌شوید؟

شبها
 نیروی سبز جاذبه ماه
 مد عظیم دریا را آغاز می‌کند
 و
 دریا
 در بی‌نهایت خواب سبزش
 آن دو خط موازی را پیوند می‌زند.

و
 آنگاه
 برج بلند و محتشم مد سبز را
 بر نقطه تقاطع بر پای می‌کند،
 ای ارتفاع سبز
 ای منطق وسیع ریاضی
 با حشمت بلیغ اعداد
 تفسیر کن
 تفسیر کن مرا:

— جان مرا —

جانی که در شکوه دگردیسی
 قشر سیاه‌گونه تنگش را به‌دریاهای دور افکند.

بی بی طلا^۱

در روزهای برفی بهمن
ببرکت
از پیش چشم ما همه، کم شد.
بی بی طلا
پی جفتش
از ترکه قفس
تا لاله چراغ دیواری
پرواز کرد.

حجم اتاق
آواز زرد شد.

اردیبهشت
از روی برف هره گذر کرد
توی اطاق
يك خزن من شکفته گل زرد باز کرد.

اسماعیل خویی

(بیتاب ۱۳۳۵)

- ۱- بیتاب ۱۳۳۵ مشهد نادری
- ۲- بر خنک راهوار زمین ۱۳۴۶ توس
- ۳- بر پام کردباد ۱۳۴۹ رز
- ۴- زان رهروان دریا ۱۳۴۹ رز
- ۵- از صدای سخن عشق ۱۳۴۹ رز
- ۶- فرائز از شب اکنونیان ۱۳۵۱
- ۷- بر ساحل نشستن و هستن ۱۳۵۲
- ۸- ما بودگان ۱۳۵۷ کتابهای جیبی

غزلواره ۱۱۰

۱

شب که می‌شود
من پر از ستاره می‌شوم
شب که می‌شود،
مثل آن فشردهٔ عظیم پرشکوه و پرشکوفهٔ ازل،
در هزار کهکشان ستاره
پاره پاره می‌شوم.

شب که می‌شود
ماهیان کهکشان

با تمام فلسفهای اختران‌شان
شناورند

در زلال بینش.
شب که می‌شود،
من تمام ماهیان کپکشان،
و تمام فلسفهای اختران‌شانم،
آی ...

بشنو، ای فراتر از تمام آفرینش،
ای تمام!

شب که می‌شود،
من تمام آفرینش.
۲

شب شده‌ست.
بشنو، ای فراتر!
ای تمام!

شب شده‌ست و باده باز
چون حریری از نوازش و نماز
می‌وزد

در رگان من.
شب شده‌ست و من جوانتر از سپیده‌ام:
عاشق زمین و شرمگین و باز
روح باده می‌وزد
در شب شکفته جوان من.

۳
شب گذشته است.
بشنو، ای فراتر!

ای تمام!

شب گذشته است و هر رگی
نعره کشیده‌ای به سوی تست
در نیاز باز بازوان من.

شب گذشته است.
و برادر نجیب من:
نسیم مرگ

در دوراهه سپیده‌دم
دست می‌گشدد به شانه‌ام؛
و مرا
پایه‌پای نبض شعر و مستی شبانه‌ام
می‌برد به سوی خواب و خانه‌ام.

۴

در دوراهه سپیده‌دم،
نیاز باز بازوان من
انتظار بارشی‌ست در کویر.
در دوراهه سپیده‌دم
هر رگ از رگان من
تندری‌ست نعره‌زن
که گوید:

آی تو!

ابر کامکار!
بر من، این به راه باد مشتی از غبار،
نم‌نم نوازشی، اگر نه آبشار بخششی، بیار!
ورنه دیر می‌شود،
دیر ...

۵

در دوراهه سپیده دم،
می برد مرا برادرم:
نسیم مرگ.

آی تو!
ای ندانم!

ای تمام!

ماهی و پرندۀ فراتر از هزار تور و دام
(گستریده مثل آسمان و بازوان من!)
باد کز تو ترعده ای شود به سوی تو
— پیش از انجماد نیستی —
خون خسته صبور ناتوان من.

دهم آذر ۴۸

غزلواره ۲۱

و چشم چیست؟ —
اگر نیست
برای بستن،

تا من

در تو چشم بگشایم؛
و دور باشم و کور، آنجا
که هرچه دیدار است با دروغ و ریاست،

۱- فراتر از شب اکنونیان. ص ۷۶. چاپ دوم. پاییز ۱۳۵۶. انتشارات جاویدان.

و نور باشم در خویش و وارهم در نور، آنجا
که آفتاب حضورت رؤیاست.

بگو

دریچه را بگشایند.

بگو

دریچه را بگشایند:

که هر نفس از گلخن تنفس ایشان،

ای همنفس!

نفسم را پس می‌زنند.

از این دریچه فراتر،

زالخواب ستاره‌ست؛

و ماه دوشیزه؛

و پاک‌مانده‌ترین دریاست

که در زلالی تنهای خویش،

نفس می‌زنند.

و چشم چیست؟

و چشم چیست؟ -

اگر نیست

برای بستن،

اگر نیست بستنش

دریچه‌ای به افقهای باز وارستن...

غزلوارهٔ بدروود با سارا^۱

«سارا» می‌دانید که، همسر ابراهیم بود. «سارا»ی این غزلواره، اما، به همسر لوط می‌ماند. می‌شود که بخواهی، و نتوانی، از گذشتهٔ خویش بگریزی. مردم آن دو شهر - به یاد دارید که؟ - در آتش خشم خدا دود می‌شدند و نابود. و خدا فرموده بود تا لوط و همسر و دخترانشان از آن دیاران دور شوند و هرگز به واپس ننگرند. همسر لوط، اما، «بازپس نگریست و، بر جای، ستونی شد از نمک» (عهد عتیق، آفرینش، ۱۹، آیهٔ بیست و ششم). این را نیز بگویم، در همین جا، که من نام «سارا» را دوست می‌دارم. و نرسید چرا. چرا که نمی‌دائم چرا. و راست می‌گویم. باور کنید.

آری،

من می‌روم. ولی تو چه خواهی کرد
با روسپی زمانه‌ای از این دست

پست:

که راستین مینوی «آنچه باید باشد» را نیز،

حتی، پایین آورده است

تا سطح هر زمانی و هر جایی دروچی از «آنچه هست»؟

من می‌روم. ولی تو چه خواهی کرد؟

در دین من،

یعنی، در

آیین جاودانهٔ رفتن،

تنها گناه،

باری، نگاه کردن در گذشته بود.

و تو نگاه کردی

سارا!

من بی گناه بودم

هشدار داده بودم، با آه و با نگاه و سخن،

من تورا،

لیکن تو را

انگار سر نوشت من از لایه گذشته ترینها سرشته بود:

یعنی،

زان پیشتر که دریابم کیسوی شبسروش تو را در باد،

باد هزار کیسوی شب، از هزار سو،

چون آهی تاریک،

ناهید زار روشن پیشانی و نگاه و لبخندت را

در نوشته بود.

من بی گناه بودم، اما

هشدار داده بودم، با آه و با نگاه و سخن، من.

هشدار داده بودم، سارای من! تو را

کاین

ورطه ای درشتناکتر از بی امانی توفان نوح خواهد بود:

کانجا اگر سخن سخن از یک تن گزینه تر از هر گروه می بود،

اینجا مدار گفتن

از ماندن و فسردهن جاوید هر گروه دیگر

و رفتن و رهاشدن یک گروه،

آری

تنها یک گروه خواهد بود:

تنها گروهی از تنهایان، بی‌گمان،
که رایت هماره رفتن‌شان

خورشیدی در ابر
یا، یعنی،

لبخندی در اندوه خواهد بود.

و، بی‌گمان،

در پاک ماندن بودن تصویر جان‌شان،

در نیک و خاک ماندن بودن فردایی و هماره جان و جهان‌شان،
یعنی

با موجهای هرچه فراتر یا فروتر رفتن،
یا

از اوجی از فراترک از ساحل‌کنونی هر موجی از «آنچه هست» اندکی
آن‌سوتر رفتن.

باری ...

تنها گروهی از تنهایان، آری،

و پاک‌مانده بودن تصویر جان‌شان،
یعنی،

ایمان‌شان

که، بی‌گمان،

در هرچه آینه‌ست، در آینه‌زار خرم فردای بامداد سرشت جهان‌شان،
چون بامداد پرتپش دریا،

باشکوه خواهد بود.

و این جهان پیر، در اندیشه‌وار آینه پرچوانه جنگ جوان‌شان،
تنها

پژواک پای درگذر فریادی در کوه خواهد بود.

— آیا، پس از من نیز،

جان جهان هماره جوان خواهد ماند؟

– آری،

این قطره، گو، نباشد، یا آن موج:
چون آفتاب در آئینه، روشن است
کاین رود جاودانه روان خواهد بود.

اما، خدای من!

سارا چرا ندانست؟

سارا

چرا

ندانست؟

از هرچه خواب و سایه که با من بود،

او،

تنها

او می‌توانست.

سارا!

تنها گناه، در آئین من،

گفتم، نگاه کردن در گذشته بود.

و من گناه کردم شاید،

نیز،

آنگاه که در تندیسست نگاه کردم.

سارا!

آنگاه را دارم در آئینه نگاه می‌گویم

که موجهای خارا

از سرفرازترین طره‌هایت نیز، دیگر برگزیده بود.

و تو نگاه کردی،

سارای من!

سارا!

وینک حریر اندامت کارامست
در خوابی از هماره تندیزی از خارا.

توفان درد در پیش است

توفان گرد گرد:

توفان گرد با دوش ماندن:

توفان در خود، با خود، بر سر گشتن و رفتن انگار، اما،
هر بار،

تنها تا خود برگشتن:

توفان مردکاه‌ترین درد:

توفان در خود، با خود، از خود بی‌باور گشتن.

زیر نگاه آبی اما بی‌اعتنای غولی انبوه از لاجورد
بلند،

بی‌معنا،

آرام،

سرد.

من می‌روم

سارای من!

من می‌روم.

ولی تو چه خواهی کرد؟

آه

اما خدای من!

من سارا را، گیرم در خارا،

بر دوش هوش و بینش خونین خود چگونه نخواهم برد؟

ای سختگیر!

من بی تو زنده می مانم؛

اما

بی سارا

خواهم مرد.

بیست و هشتم آذر ۵۵ - تهران

پرویز داریوش

(مزامیر ۱۳۳۵)

Quo Vadis^۱

این سرای قلۀ منجمد
که حرارت سنگر راستی را به ریا سپرده بود،
و از قلزم گداخته درون مذاپ نبود،
چگونه بر بحر شفاف احساس وزید؟
و چرا،
حرکت را که زمان را به مکان می پیوست،
منقطع ساخت؟
... که اکنون...
جز امواج خیال غمزده،

که نیستی را بر هستی گمارده‌اند،
و ژرفا را به پایاب گردانده‌اند.
بر رویه دریافت جبهان‌بین،
چون بر چهره ستمگر مهربان،
جز از قشر ثابت هجر؛
که چون خرام آب بر شیب کوهسار
از سرود ابدیت:
یا کون، یا فساد:
تمنای نوم درداده است،
چیزی به جا نگذارده است؟

آنکه ترا
میان گمشدگان ره دریا،
جستجو می‌کرد:
مگر چه یافت،
و اگر نیافت،
در صحرای آتش‌خیز اضطرار
که پرشکسته از یورش حادثه،
بی نور چشم،
به پیش می‌راندی،
ترا به خود گرفت و از مکان بیرون رفت؟

بمان
که در این سیاهی توفان آرامش
آن‌گونه که در واحه «دوردست»

که چشمهٔ پشیمانی آن خشکیده است،
 فراهم است؛
 و در این استثنائۀ فلاح،
 اکنون که «پای رفتنت نیست...»
 و به سلسلهٔ اوهام کژرو در بندی،
 جز زردی چشم هراس چیزی نمی‌درخشد
 وان سپیدی که در دل سحرست
 هیچ ناید به رایگان در دست.
 بمان!
 تا محمل تفاهم فراز آید
 و ذرهٔ اقتدار بشکند
 یا توفان فرو نشیند
 و آرامش بگریزد
 بمان.

آن شکوه که واگذاشته‌ای
 (و حسد حاسد است)
 و آن فر که به خود پیچیده‌ای
 (و آرزوی مردم عقیم است)
 و آن اسف که به‌جا نهاده‌ای
 (و گمشدن خریدار غیبت است)
 مگر بس نیست؟
 ... و اینک ...
 که پرسش مسیحا
 هماواز دهل یازگشت
 به‌گوش می‌رسد

و نه ساعد فرومایه
بل مصطفیٰ جحیم خواستن
میزبان توست،
مرو!

بازگردد.

اسماعیل رها

(خوشه‌های تلخ ۱۳۳۵)

- ۱- خوشه‌های تلخ ۱۳۳۵ تهران
- ۲- لب تلخی و فنجان. ۱۳۶۹ تهران

شعر ۱۹۱

سیبی

در انتظار آمدن حوا
در زیر چتر ابر
خمیازه می‌کشد.

شعر ۲۱۲۹

نام ترا دوباره نوشتم
بر سنگ قصه‌ای

-
- ۱- لب تلخی و فنجان ص ۵۲ تهران ۱۳۶۹
 - ۲- همان ص ۷۲

گل‌سنگها

فریاد می‌زدند: صبوری
دیدم ترک، به پشت ترک، سنگ را شکافت.

شعر ۱۱۳۵

چشمان تو

فنجان قهوه‌ای است که می‌نوشم
يك شب از آن نگاه ترا تلخ.

شاید

خط بلند عشق

پیچیده و شکسته نباشد

در فال قهوه‌ام.

محسن مشترودی

(سایه‌ها ۱۳۳۵)

سایه‌ها^۱

دامن کشید و رفت چو خورشید از افق
تنها به باغ ماند از آن سایه‌های شب
در دیدگان خیره من تیرگی فزود
تا چیره شد به جان من افسانه‌های تب

این سایه‌های مبهم و درهم به چشم من
اشباح عشق‌های گذشته‌ست در ملال
شب چیرگی دهد به سرانگشته‌های غم
تا بردرند دفتر افسانه خیال

۱- سایه‌ها. ص ۱۹. انتشارات صفی‌علیشاه. ۱۳۳۵

آن سایه بنفشه به طرف جوی
موی سیاه دلبر دور جوانی است
و آن سایه‌های نرگس فتان نیمباز
چشمان نیم مست شب کامرانی است

آن سایه بلند ز سرو سبزی به باغ
یادی ز قد و قامت معشوق رفته است
و آن سایه‌های مظلم مخفی به گوشه‌ها
افسانه زمان ز خاطر نهفته است

امشب به یادبود زمانهای گمشده
رهبرد من به باغ در آغوش سایه‌هاست
در جستجوی جان تو همراه یادها
افسانه خموش تو در گوش سایه‌هاست.

سیاوش کسرای

(آوا ۱۳۳۶)

- ۱- آوا ۱۳۳۶ نیل
- ۲- آرش کمانگیر ۱۳۳۸ اندیشه
- ۳- خون سیاوش ۱۳۴۲ امیرکبیر
- ۴- سنگ و شبنم ۱۳۴۵ روز
- ۵- با دماوند خاموش ۱۳۴۵ فرهنگ
- ۶- خانگی ۱۳۴۶ فرهنگ
- ۷- به سرخی آتش به طعم دود ۱۳۵۷
کتاب بیدار
- ۸- وقت سکوت نیست ۱۳۵۷
- ۹- از فرق تا خروسخوان ۱۳۵۷ مازیار
- ۱۰- امریکا، امریکا ۱۳۵۸ علم و هنر
- ۱۱- چهل کلید ۱۳۶۰ انتشارات توده

بهرانه

دانه‌های باران به شیشه‌ها
ترانه دارد.

در اجاق من آتشی
به چشمان من
زبانه دارد.

بسته هر دری
خفته هر که خانه دارد

مرغ هوا هم آشیانه دارد.
شب سمج می‌نماید و دل
بپانه دارد.

دل هوای او
دل هوای می
دل هوای بانگ عاشقانه دارد.
آن پرستوک از دیار ما
بار غم به دل
رفت و کس ندانم کزو
نشانه دارد.

غم نشسته باغ جان من
جنگلی است بی‌شکوفه لیک
بنگر ای بهار دیررس
شاخه‌ها جوانه دارد.

آتش است و... شعله‌ها و دود
طرح او فکنده در نظر
با خیال او نگاه من
خلوتی شبانه دارد.

پشت شیشه‌ها
باد رهگذر
ترانه دارد.

آغاز... ۱

با آنچه گفته‌اند
 با آنچه گفته‌ایم
 سامان نیافت و لوله‌کن شعر رستخیز
 بسیار عاشقانه که بی وزن و واژه ماند
 بسیار درد نیز.

با آنچه کرده‌اند
 با آنچه کرده‌ایم و به هر سوی رانده‌ایم

بسیار کاخ برشده گردید واژگون
 بسیار خانه ماند
 بی‌سقف و بی‌ستون.

اینگ تو آمدی!
 لبهای تو غزل!
 دستان تو عمل!
 سرزنده و ستیزه‌گر و بیقرار تو!

فرهاد آسمان‌شکن کپکشان تراش!
 ای بیشمار تو!
 آغاز کن مرا!
 آواز کن مرا!

فریاد کن دوباره مرا ای دهان عشق!

کرانه عظیم دوست داشتن^۱

همچو دانه‌های آفتاب صبح
کز بلندجای کوه
پخش می‌شود به روی جنگل بزرگ
و تمام مرغهای جنگل بزرگ را
در هوای دانه‌ها ز لانه‌ها
می‌کشد برون
نگاه تو
مرا ز مرغهای راز
می‌کند تهی.

همچو گربه‌ای پناه آوریده گرد من
می‌خزی و چون پلنگ
می‌نشینی عاقبت برابرم
و مرا نگاه سخت سهمناک تو
رام می‌کند
خواب می‌کند
کم‌کم به سوی داغگاه می‌برد.

همچو موجهای تشنه‌خو که می‌دوند
رو به سوی آفتاب پای در نشیب

۱- خانگی. ص ۷۲

در غروبهای سرخ و خالی و خفه
دل به گرمی نوازش نگاه‌های خسته تو می‌دهم
سر به ساحل تو می‌نهم
ای کرانه عظیم دوست‌داشتن
ای زمین گرمسیر!

یداله مفتون امینی

(دریاچه ۱۳۳۶)

- ۱- دریاچه ۱۳۳۶
- ۲- کولاک تبریز شمس ۱۳۴۴
- ۳- انارستان تبریز ابن سینا ۱۳۴۷
- ۴- نهنگ یا موج ۱۳۵۷
- ۵- عاشق‌لی کروان (به‌آذری) ۱۳۵۸
- ۶- فصل پنهان ۱۳۷۰

در بین زرد و سبز^۱

درهای خانه بسته و بیرون، سکوت محض
باد از کدام‌سو، به سرای دلم وزید
آیا تو آمدی؟
هرگز نبود هیچ درختی، چنین سریع
در بین زرد و سبز
بگذار تا ببینم و باور کنم ترا.

برچیده مو، شکسته نفلر
قرقاول قدیمی مرداب انزلی

۱- مجله فردوسی. شماره ۱۱۴۴ سال بیست‌وپنجم

افسرده مانده دیری
در نم نم مداوم باران جنگلی.

امشب تو از هزار سفر بازگشته‌ای
صدها گیاه تجربه، در کوله بار تست
اما سخن درست
ای بیوفا تو همسفرت را شناختی؟
(این طفل سرخ پوست
تاوان شب نشینی مغز تو، خون اوست)

ای باغ را طراوت - ای خانه را فروغ
ای ارتفاع سبز صدا
ای اهتزاز زرد بلوغ
آیا تو آمدی؟

ای کشتی شبانه رو بادبان سپید
قیلوله‌ات به پاکترین ترعه‌های روز
سوت بلند و سرد ملامت ولی هنوز
آزار آن دو گوش نجیب.

درهای خانه بسته و بیرون، سکوت محض
لیک از کدام باد
آونگ خواب مردمکم تاب می‌خورد
در بین زرد و سبز...

عشق در اینجا^۱

ویجین هوس

یا

ورزۀ عشق

آبغیزه‌های خوشرفتار تابستان

صخره‌ها را می‌شویند

می‌بویند

می‌بوسند

و به دریا بازمی‌گردند

آه!

این تمثیل کدام واقعیت است؟

زیرا

در این دیار، نه عاشقها چون آیند

و نه معشوقه‌ها، چون سنگت.

شاید

عشق در اینجا

قمقمه‌ای شیر و قهوه شیرین به هم آمیخته است

که زمستان و تابستان

سردکرده‌اش را می‌نوشند.

۱- از دفتر زیرچاپ فصل پنهان

شاید
عشق در اینجا
چتر آبی رنگ بزرگی ست
که دو کودک
در زیر آن
گلهای باران خورده را می چینند.

شاید
عشق در اینجا
تمارف يك درخت، هلوی رسیده است
برای کسی که
تنها
تشنه يك لیوان آب معدنی است.

شاید!
چه می دانم؟...

استکبلم - ۱۳۷۰

پیر و پنجره^۱

آدینه‌ای در پاییز
آفتابی خوش

آسایش دل پیر

۱- از دفتر زیر چاپ فصل پنهان

پنجره‌ای گشوده بر خیابان ظهیر
و نسیمی از باغچه روبه‌رو
با بوی برگهای کهنه و خیس
اما چه خلسه‌انگیز.

درهای بسته خرید و فروش
پیاده‌روهای فراغت

روبه‌رو! پایین! میانسالی می‌گذرد، بلندبالا
آه!
گمشده‌ای نیمیافته که باز می‌گذرد... باز ...

و دیگر پنجره بسته نمی‌شود
تا چایش دل پیر

شرف‌الدین خراسانی (شرف)

(پژواک ۱۳۳۷)

- ۱- پژواک ۱۳۳۷
- ۲- واژه‌ها ۱۳۴۹ فرمند

آن دو ۱

در شبی سپید روی سبزه‌ها
برفراز پل، در کنار آب
اختران ملول، اردکان خموش
بیشه بی‌خروش مرغکان به خواب...

آن دو تن غریب در کنار هم
مست عشق ناب، غرق در خیال
دل پرآرزو، جان پر از امید
بیخبر ز درد، فارغ از ملال.

۱- واژه‌ها. ص ۴۴. تهران. انتشارات فرمند. ۱۳۴۹

شب پر از سکوت، غیر اردکان
گفت و گویشان کس نمی شنید
گونه های وی از نسیم باغ
چون دو شمع سرخ شعله می کشید...

وی ز چشم او شعرها شنید
او به گوش وی رازها نهفت
هیچکس نبود تا که بشنود
وی از او چه خواست، او به وی چه گفت؟

۲۳ مارس ۱۹۶۰ / ۴ فروردین ۳۹

حسن هنرمندی

(هراس ۱۳۳۷)

۱- هراس ۱۳۳۷ تهران

تشنه ۱

مرا با خیال تو دیدارهاست
ز دیدار من چهره پنهان مکن
فروسته‌ای لب ز لبخندها
خدا را، از این بیش، چندان مکن.

تو ای چهره‌پرداز امیدها
کزین پیش در خوابها دیدمت
همان نقش دل‌بند دیرینه‌ای
که می‌دیدم و می‌پرستیدمت

۱- هراس. ص ۱۵۸ چاپ نوروز ۱۳۳۷ با مقدمه دکتر محسن هشترودی

تو ای همزیان سخن ساز من
برآر از دلم بانگ صدگونه شور
تن و جان من تشنه ساز تست
سرودی برآر از دیاران دور

به سوی تو می آیم از شهر شب
شبی تیره را سینه بشکافتم
کنون این من و صبح بی انتظار
ترا جسته بودم، ترا یافتم.

شب شنبه ۳۶۹۹

فریدون رهنما

(سروده‌های کهنه ۱۹۵۹)

۱- سروده‌های کهنه ۱۹۵۹ بنگاه نشر

دوبیس

۲- آوازهای رهایی ۱۹۶۷ بنگاه نشر اوسوالد

از کتاب «آوازهای رهایی»

۱

می‌خسیدم در میان سایه‌های بیراهی
می‌جستم می‌جستم پهنه را که آسوده‌ام نمی‌گذارد
می‌جستم دوردست را می‌جستم لذت را

۱- رهنما به فرانسه شعر سروده و کتابهایش را هم در فرانسه منتشر کرده است اولی را به سال ۱۹۵۹ و دومی را به نام آوازهای رهایی در سال ۱۹۶۷ و... شعرهای برگزیده او از ترجمه یدالله رؤیایی و به یاری و نظارت خود شاعر ارائه می‌شود. ر.ک: شعر دیگر. کتاب دوم. ضمناً یادآور می‌شوم که در بزم آمد که در این گزینه از شعرهای رهنما و آتابای نمونه‌ای نیاورم. هرچند آنان به فارسی شعر نسوده‌اند. اما به نظرم ذهنیت غنایی قابل توجه این دو تن خود توجه این استثناست.

می‌جستم خورشیدها را به هر سایه ناپایدار.

بامداد مرا شیرین بود شامگاه مرا می‌پوشاند
می‌جستم راهی را که از نو بتوانم زیست
شکافها بود زخمها بود
زمین را چون شکستگی فراخ می‌دیدم

که در آن فرو می‌روم هنوز باز در تهی
آنجا که دستها ناپدید می‌شود و دیوارها پدید
آنجا که همیشه گیاه درمی‌پیچد به دلی تازه‌گشوده
آنجا که دیگر نمی‌بینیم و پیوندهای خود می‌کشیم

گیاه در ژرفای آدمی که ناشناخته را می‌درد
و می‌درد حجابها را می‌درد سیاهیهها را
که باز می‌روید از شیبها باز می‌روید از خاکسترها
خواهم مرد خواهم مرد در ریشه‌های گرم

روزی بود به یاد ندارم در میان ویرانه‌ها
یافتم پهنه را که رؤیای مسکنم بود
بشر غایب بود من سایه‌هاش را باز می‌جستم
سایه‌ها برپا بود آنجا که کیهان به خواب

باز می‌جستم آسمان را باز می‌جستم دست را
تا دلهره را براندازم و دیگر نمانم
در انتهای خط کسی شکیبایم بود
که به زبانی شگفت مرا روزخوش می‌گفت

می بینمش باز در گذار شبهایم
چشم اگر می بندم از آنست که بازش بهتر بینم
چشم بر او دوخته ام به رغم هر پایانی
باز می بینم روشنی را فراتر از مرگ

چه پاک اگر خوابی است زندگی میل است
و عناد می کند که تن در نهد هنگام که خواستار می شوم
لحظه ای باشم خطی باشم مطلق
و هنگام که آنکه در من است باز می دارم که تن در دهم

براستی کیست آیا همواره او من است
یا بشر هر زمان است گذشته آینده
یا زمین گمشده در این همه تهی
یا شراره دمان که جمع زاینده است.

۲

صداها در دوردست چون سرگیجه ای بزرگ با هم به گفتگو است
ای شهرهای در شب ای نبضهای فروزنده
باد در پی شماست و مهاتان را می پوشاند
زیر لوحه های نور برگهای تهی

زمین که از احشام کائنات سر می کشد
زمین زمین سبک زاینده هزار هممه
بازویی در تو می لغزد گلی آنجا می درخشد
شهری در تو به خواب می رود رودی آنجا روان می شود

زغال تن هایت برگها را بر می افروزد
می گیریم در میان زندانی گنگ

می‌گذرم از بیابانهای پهن‌اور و آینده
آنجا که خاک از ماه و از سکوتها پوشیده می‌شود

با این همه هیچ چیز نمی‌گیرید و همه خیال گذشته دارد
خیال خالی دشتهای خاکستری خیال گل گمشده
هیچ و این عشق همیشه با ما خواهد مرد
چیزی نخواهد گریست حتی کودک تنها

دیگر به سبزه‌زار باز نخواهی گشت و هرگز
عبور اعجازی نخواهد داشت
دست تو هرگز بر جاده‌ای نخواهد خفت
باد از مردگانی می‌گوید که ما زادیم.

منوچهر آتشی

(آهنگ دیگر ۱۳۳۹)

- ۱- آهنگ دیگر ۱۳۳۹ فاشر رضا سید حسینی
- ۲- آواز خاک ۱۳۴۶ نیل
- ۳- دیدار در فلق ۱۳۴۸ امیر کبیر
- ۴- بر انتهای آغاز (گزیده) دنیای کتاب
۱۳۴۸
- ۵- گزینۀ اشعار ۱۳۶۵ مروارید
- ۶- وصف گل سوری ۱۳۷۰ مروارید
- ۷- گندم و کیلاس زیر چاپ

با آنکه پشت پنجره خواندم^۱

ای مهربانی تو
آبادی آفرین تر از آب
از خاک من!

ای ابر، ای ترانه پای اجاقها
همراه ساز قلیان، شبهای خستگی
شبهای انتظارم
تا صبح پای پنجره ماندن،
خواندن

۱- گزینۀ اشعار. ص ۲۱۸

تا صبح سوی دورترین پاره ابر
راندن ...

ای ابر مهربانی! ای مهربان‌ترین ابر
می‌بینمت، به حاشیه آسمان هنوز
در کار چاره‌سازی این خاک شوربخت
فریاد می‌کشی
چادرکشان از این کوه
تا کوه دوردست
و گیسوان سوخته‌ات را
- می‌بینم -
کز ریگ داغ بادیه روییده است.

دیدم که سوختم
- دیدم که سوختی
دیدم که بند بند من از تشنگی گسست
دیدم که چشم سرخ تو رگبار گریه را
لفزید پشت دست
با آنکه پشت پنجره ماندم، تا صبح
با آنکه پشت پنجره خواندی ...

فراقی‌ها (۱)^۱

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزل‌های فراقی

سپیده که سر بزند

۱- گندم و گیلاس (به نقل از یادنامه مرتضی خنانه ص ۸۷ نشر قطره)

نخستین روز روزهای تو
آغاز می‌شود.

آفتاب
سرگشته و پراسان
تا مرا کنار کدام سنگ
تنها بیاید
به تماشای سوسنی نوزاد
به نخستین دره سرگشتگی‌هام.

در اندیشه توام
که زنبقی به جگر می‌پروری
و نسترنی به گریبان
که انگشت اشاره‌ات
به تهدید بازیگوشانه
منقار می‌زند به هوا
و فضا را
سیراب می‌کند از شبنم و گیاه.

سپیده که سرزند خواهی دید
که نیست به نظرگاه تو
آن سدر فرتوتی
که هر بامداد
گنجشکان بر شاخساران معطرش به ترنم
آخرین ستارگان کهکشان شیری را
تا خوابگاه آفتابیشان
بدرقه می‌کردند

سپیده که سرزنند
 نخستین روز روزهای بی‌مرا
 آغاز خواهی کرد.
 مثل گل سرخ تنهایی
 آه خواهی کشید،
 به پروانه‌ها خواهی اندیشید
 و به شاخهٔ مدری
 که سایه نینداخته بر آستانه‌ات.

نراقی‌ها (۴)

آه که چه می‌گویم و چگونه بگویم!
 همیشه
 همیشه بی‌تو گذشته است جهان
 و می‌گذرد
 همیشه
 همیشه بی‌تو چرخیده است زمین
 و می‌چرخد.

چگونه بگویم آه
 همیشه!

هرچند اما
 تو بی‌جهان نگذشته‌ای بر من
 و بی‌زمین نچرخیده‌ای کردم

همیشه بوده‌ای و نبوده‌ای
همیشه، هستی و ...
نیستی.

و دور که شده‌ام از پندارم
زمین چرخیده است
زمان گذشته است
و غزالان به دره‌ها زاییده‌اند.
بی‌آنکه تبی فرا رسیده باشد اعصاب نباتیم را.
چگونه بگویم آری
که بی‌تو نبوده‌ام هرگز
که بی‌تو من هرگز
نچرخیده‌ام
به کردار سنگ یاوه‌ای همراه زمین
گرد هیچ آفتابی.

و نروییده‌ام
چنان گیاهی
کناره سنگی
تا نه انتظار نزول انگشتانت به چیدنم
تقدیری بوده باشد منتظر
در ریشه.

چگونه بگویم آه ...
که معنی نمی‌دهم بی‌تو
چنانکه معنی نمی‌دهد جهان
بی‌ما.

نجوم و هم

تا آفتاب تو
این اسب بالدار یخین را دارم
— این شکل تابناک از عدم —
که چارنعل تا عدم شکل تازان است.

نجوم و هم اما
از آفتاب تو
چیزی رصد نمی‌کند
جز واژه‌ای که مژگانی تاریک دارد
بر پلک‌هایی از تبسم آبی
وقتی

بر کپکشان سطری زرین
خم مانده‌ای
و کوکبی شتابان از جذبه‌های قاعده را
— چون بره‌ای گریزان از گله —
سمت مدار مقدر
هی می‌کنی.

تا بازیابمت کناره آن آبی زلال
— مسحور شور نی لبك چشمهای خویش
گرم چرای گله زرین —
یا در طلوع واقعه‌ای ناگاه
در دستها عنانی یابم از آه
تنها
این اسب بالدار یخین را دارم
تنها ...

بانوی گندم و گیلاس^۱

بانوی رنگها
از دیدار آبها
چه می آورد
جز لبخندی
که برکت ریخته قرمزی است
و دندانی
که تلالو مرواریدهای نبسته
به آینه تقدیم می کند.

سبزه رفته است و گلگون برمی گردد
از میانه گیلاسها

با گونه ای
و لکه سرخی
- جگر چلانده گیلاسی -
که ستاره را

به خسوفی دل انگیز می آراید در برکه
[بی نیاز نماز وحشت و طلسم و هیاو]
چه می دهد به من این جان زیبای گندمی؟
شیشه ظریفی از خنده
که مادیانی
از دشتهای خاطره

۱- از کتاب زیر چاپ گندم و گیلاس

روانه می‌کند به امروز و می‌آرایدش به رؤیا
در فردا.

بانوی رنگها!
کیلاسا
جگر چلانده مرا ارمغانت کرده‌اند
و تو
سیب دلم را که گاز بزنی
شعری از آن برمی‌آید
که زخمی لذت و آهی رنگین است.

بانوی گندمی
از میانه گندمها
چه می‌آورد
جز وسوسه گناه؟

تهران مرداد ۶۹

یدالله رؤیایی

(بر جاده‌های تپی ۱۳۴۰)

- ۱- بر جاده‌های تپی ۱۳۴۰ کیهان
- ۲- شعرهای دریایی ۱۳۴۵ مروارید
- ۳- دلتنگیها ۱۳۴۷ روزن
- ۴- از دوستت دارم ۱۳۴۷ روزن
- ۵- لبریکته‌ها ۱۳۶۹ پاریس انتشارات
انجمن فارسی

دریایی ۱۳

سکوت دسته‌گلی بود
میان حنجره من.

ترانه ساحل،
نسیم بوسه من بود و پلک باز تو بود.

بر آبها پرنده باد
میان لانه صداها صدا پریشان بود.
بر آبها
پرنده، بی‌طاقت بود.

۱- شعرهای دریایی ص ۱۴ انتشارات مروارید ۱۳۴۵

صدای تندر خیس،
و نور، نور تر آذرخش،
در آب، آینه‌ای ساخت
که قاب روشنی از شعله‌های دریا داشت.

نسیم بوسه و
پلک تو و
پرنده باد،

شدند آتش و دود
میان حنجره من،
سکوت، دسته‌گلی بود.

دلتنکی ۱۲۱

و شکل راه‌رفتن تو
معنای مثنوی است
در حالت عمیق عزیمت
که منظره راه
بازوی صحرایی مرا به تکان می‌آورد
در حالت عمیق عزیمت شتابهای موازی
در گردی میج تو به هم می‌رسند و
باد،
صفات باد

شکل عزیز زانو را

— که قدرت و اطاعت را با هم دارد —

تصویر می‌کند
تا قیصر از کف پای تو
قوس بلند طاق نصرت را
برگیرد.

در حالت عمیق هزیمت که سمت نیمرخ تو برابر نگهم ماند
پرواز ملوطیان
جغرافیای صورت من را درهم ریخت.
و آسمان،
که بایر از درخششهای آبی می‌شد
ناگاه

نام تو از تمام جهتها
می‌آمد.

وقتی که باز می‌آیی
نام تو را
تمام جهتها
رسم می‌کنند.

و در گذار دامن تو دانه‌های شن
بر ریشه‌های پیدا
پیراهن عبور شعاع
می‌پوشد
پیشانی تو وسعت شیشه است
وقتی که باز می‌آیی.
و هر درخت، بوسه است

وقتی که مفصل تو ملاقاتی است

— بین صفات باد و تکبیر توفان —

و در هوای دهکده پیشانی تو وسعت اطراف هجر را

محدود می‌کند.

تو بازی‌آبی

با نافی از خلیج احمر

و رانی از عصای موسی

و شکل راه‌رفتن تو

معنای مثنوی است،

و روح مولوی است اینک

کز ساق تو حکایت نی را

برمی‌دارد!

لبريخته ۱۷۴

وقتی کنار قلب تو ایستادم

خطابهایی از او با تو آشنایم کرد

کنار قلب تو ظرفیت خطاب گرفتم

به کوبه‌های بی‌شکل در

نگاه که کردم

پیمانه‌های نور صدایم کرد.

او از هزار روزن بیرون آمد

خندیدم

و از هزار روزن در تو گریختم

وقتی میان قلب تو ایستادم
او در هزار شکل به در کوید
و حسرت ندیدن او وایم کرد.

پرده‌ام برمی‌داری^۱

پرده‌ام برمی‌داری
برمی‌داری پنهانهایت را
پنهانهایم از کیست
کیست که در پرده‌هایم می‌جوید
يك كس ديگر را

يك كس ديگر در ترس
عریان از پرده از پوشیده
آشکار لبخندکی از جا برمی‌خیزد
کی برمی‌خیزد با رفتن از روی نقاب
وقتی که حیات نقاب
ترس را زیباتر کرد.

در گسیختن دریغ
در انتظار خاک
گام تو گشودن راز است

ناگشوده در انتظار راز می‌مانم
و راز می‌ماند
تا گام تو از طپیدن راه
گسیختن خاک باشد.

زیبایی نام نیامده ماست
حالا که حیات نقاب
ترس را زیبا می‌کند.

در دستهای تو طغیان
نامی نیامده می‌آید
و نام من
تعقیب گسترده در سراسر پوست پوست.

وقتی که قهرمانان از فریادند
عمر دراز دیوار
از تن
تن عمر آخرین فریاد
فریاد

راز دراز دیوار
این کیست اینکه با تن خود
سیمای رازواری از دیوار را
آوار می‌کند؟

اما نه برای تو
بسیار نشسته ماندم ای یار
در روبه‌روی تو روی تو
روی من را هزارتر می‌کرد

تا روی هزار تو ای یار
بسیار شدم
بسیار شدم تا بی روی خویش
در روبه روی تو بسیار بماندم عیار
ای یار!

محمود کیانوش

(شبهستان ۱۳۴۰)

- ۱- شبهستان (منظومه) ۱۳۴۰ تهران
- ۲- ساده و غمناك ۱۳۴۱ مروارید
- ۳- شكوفه حیرت ۱۳۴۳ شباویز
- ۴- شباویز (منظومه) شباویز ۱۳۴۴
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد ۱۳۴۷ نیل
- ۶- آبهای خسته ۱۳۴۹ پیام
- ۷- من مردم هستم

سپید^۱

به رنگها می نگرم
به سبز، سرخ، آبی،
به زرد، به همه رنگها می نگرم
و جز سپید نمی بینم.

روی مژگانم دانه های سپید برف می نشینند
و آفتاب در دره چشمها
با نوسان اندیشه ها
و لای لای نرم نگاه ها می آرامد.

ترا از تو برمی‌گیرم
و تا ستاره‌ای سپید
تا آشیان برف
تا شاخسار اشک برمی‌گیرم

نام^۱

بگذار من
اینجا کنار چشمه، به ناخن
نام ترا
بر ساقه درخت
بنشانم.

نه، نه، نیاز نیست؛
دیروز من برهنه
رفتم میان چشمه نشستم،
اکنون
هر برگ این درخت
تصویری از من است.

احمد رضا احمدی

(طرح ۱۳۴۱)

- ۱- طرح ۱۳۴۱ تهران
- ۲- روزنامه شیشه‌ای ۱۳۴۳ طرفه
- ۳- وقت خوب مصائب ۱۳۴۷ زمان
- ۴- من فقط سپیدی اسپرا گریستم ۱۳۵۰
دفترهای زمانه
- ۵- ما روی زمین هستیم ۱۳۵۲ زمان
- ۶- هزار پله به دریا مانده‌است ۱۳۶۴ نقره
- ۷- قافیه در باد گم می‌شود ۱۳۶۹ پازنک

از عشق^۱

تمام دست تو روز است
و چهره‌ات گرما
نه سکوت دعوت می‌کند
و نه دیر است
دیگر باید حضور داشت
در روز
در خبر
در رگ
در مرگ...

۱- دفترهای روزن ص ۱۰۷

از عشق
اگر به زبان آمدیم فصلی را باید
برای خود صدا کنیم

تصنیفها را بخوانیم
که دیگر زخمهایمان بوی بهار گرفت.

بمان:
که برگت خانه‌ام را به خواب داده‌ای
فندق بهارم را به باد
و رنگ چشمانم را به آب.

تفنگی که اکنون تفنگ نیست،
و گلوله‌ای که در قصه‌ها
عتیقه شده است
رو به روی کبوتران
تشنگی پرندگان را دارد.

شعر ۱۹

عشق با عطری کولی آغاز شد
تو را روزی
پاییز حافظه افتابهای سوخته
خواندم

تو را
چون دستی گرم،
در عمق جنگل و در انتهای قصه
خاکت کردم

در عطش آبی چشمانت
لختی خنک شدم
اکنون دستانت سد آبها می‌شود
و آب که می‌نوشم
گردش زمین
کلمات عاشقانه را صیقل می‌دهد.
این استفهام تولد عریان تست
که باران سمج بر اسرارش می‌بارد
و خون از آینه فوران می‌کند
تا من در طرح کامل تولد عریانت
بر دیوار
تا اعماق ریشه‌ها بروم و
به روز برسم.

آب سرد
گل سراسیمه را نخ نما می‌کند
باران آغشته به گل می‌بارد
و من
در صدای نیلوفریت سقوط می‌کنم.

از شعر «چه میوه‌ها» (۵)

چه میوه‌ها که از زلف تو
 بر زمین می‌ریزد و تبخیر می‌شود
 مرگت در سیاق این شب
 گمراه از تو
 چه نیت دارد
 که میوه‌ها را بر زلف تو
 تبخیر می‌کند
 مرگت نمی‌داند
 من می‌دانم
 این فصل بهار است
 که شب گمراه از تو
 در آن خانه دارد
 چه مژده دارم از تو
 که می‌توان ترا پوشید
 که می‌توان ترا نوشید
 جای تو کنار آن پنجره بود
 که در باد گم شد.

رضا براهنی

(آهوان باغ ۱۳۴۱)

- ۱- آهوان باغ ۱۳۴۱ بخش از اشرفی
- ۲- جنگل و شهر ۱۳۴۳ جاوید
- ۳- شبی از نیمروز ۱۳۴۴
- ۴- منظومه يك زندگى منثور ۱۳۴۴
- ۵- مصیبتى زیر آفتاب ۱۳۴۸ امیرکبیر
- ۶- گل بر گستره ما ۱۳۴۸
- ۷- ظل الله ۱۳۵۵ جیبی
- ۸- نقابها و بندها (انگلیسی) ۱۳۵۶ نیویورک
- ۹- غمهای بزرگ ما ۱۳۶۳ نشر اول
- ۱۰- اسماعیل ۱۳۶۵ نشر مرغ آمین
- ۱۱- پیاکنار پنجره ۱۳۶۷ نشر مرغ آمین
- ۱۲- یار خوش چیزی است ۱۳۶۹ شرکت ویس
- ۱۳- نامش را نمی گویم ممنوع است ۱۳۶۹
نشر مرغ آمین

یکسال (۸)

آب خوابش می آید
تا بخوابد، تا شب
راه، راهی طولانی است

جنگل از آن سو می آید با افواج نسیمش
سبز، آری سبز، آری سبز است این میعاد خوب آب
با جنگل

اینک آن دریا، گلشن آرامش رودرروی ما
اینک آرامش در این مهتابی در کوی ما

۱۲ ژوئیه ۷۶ برانکس - نیویورک

۱- یار خوش چیزی است ص ۲۳۶ شرکت ویس ۱۳۶۹

از شعر بلند «رؤیای آتش»^۱

انگشت‌های من
 آتش گرفته‌اند
 و چشم‌های من؟
 وقتی که چشم‌های من افتادند
 بر چشم‌های تو
 از تیغهٔ منور شمشیر و شعله زاده شدم با نگاه تو
 تاج مدوری است در اندیشه‌های من
 کز شکل چشم‌های تو الهام یافته‌ست
 قرقاول جوان و غریبی به خوی خواب
 همخوابهٔ من است
 خرگوش تیزهوش جهان گوشه‌اش را
 آنگونه تیز کرده که انگار کهکشان
 شعری است عاشقانه که تنها برای اوست
 خرگوش تیزهوش جهان
 همخوابهٔ من است.

آتش گرفت آینه در روبه‌روی من
 وقتی که چشم‌های من افتادند
 بر چشم‌های تو
 دیگر چگونه من به تماشای چشم‌های جهان بنشینم؟
 این چشم‌های شعله و خاکستر

۱- از کتاب زیرچاپ نامش را نمی‌گوییم ممنوع است. ص ۳۹ نشر مرغ آمین

آخر چگونه عکس بگیرند از آفتاب؟

این کوری منور دریادلانه‌ام

سوغاتی تو بود

قرقاوول جوان

این کوری منور دریادلانه‌ام

مثل خطوط سرخ مداری است در دلم

سیاره‌ای به نام تو می‌چرخد

اطراف آن

قرقاوول جوان!

دیگر

من شاعر ستاره و دریا و ماه و جنگل و خورشید نیستم

من شاعر توام

خرگوش تیزهوش جهان!

قرقاوول جوان!

بر من چه فصلهای بلندی گذشته بود:

خون مرا بهار فراوان ریخت

چون در رسید موسم تابستان

خون مرا

خورشید ریخت، نیز فراوان ریخت

آنگاه ریخت بر سر و بر شانه‌های من

غریبال سرخ و زرد خزان برگهای خویش

باکی نبود، چونکه طبیعت بود

تقدیر بود و عین حقیقت بود.

اما

ناگاه دست معجزه جولان داد

وقتی که چشمهای من افتادند

بر چشمهای تو

وز تیغهٔ منور شمشیر و شعله زاده شدم با نگاه تو

خونی برشته در رگت عالم دوانده شد

تقدیر،

تسلیم شد

شمشیر عشق، قلب طبیعت را

بشکافت

چون در رسیدی از ره ناگاه و ناشناس،

چابک سوار شوم حقیقت پیاده شد

وان شیهه‌های اسب چموشش خموش ماند.

اینک

قرقاول جوان و غریبی به خوی خواب

همخوابهٔ من است

فریاد می‌زنم

انگشتهای من

آتش گرفته‌اند

زیرا من از قلمرو رؤیای تابناک تو می‌آیم

آنجا

در ضرب ناگهانی صدها هزار ساز کز اعماق آسمان درون می‌نواختند

از گیسوان سرخ تو آویختند

انگشتهای من

اکنون

آتش گرفته‌اند

انگشتهای من

فریاد می‌زنم ...

ماه ۱

شیوایی خجسته که از من ربوده شد
 — با شیوه‌های شعبده‌باز سپیده‌ای که دروغین بود —
 پیغمبری شدم که خدایش او را از خویش رانده بود
 مسدود مانده راه زبان نبوتش
 من آن جهنم که شما رنجایش را در خوابهایتان تکرار می‌کنید
 خورشید، هیمه‌ای است مدور که در من است
 يك سوزش مکرر پنهمانی همواره با من است
 و چشمهای من خاکستری‌ست که از عمقهای آن
 ققنوسهای رنج جهان می‌زایند.

تنهایم
 از آن زمان که شیوایی خجسته‌ام از من ربوده شد

اینك منم:
 مردی که در صحرای عالم گم شد
 مردی که بر بنادر میثاق و آشتی بیگانه ماند
 مفروق آبهای هزاران خلیج دور
 پیغمبری که خواب ندارد.

چون شانه‌های شاد بلندش تعطیل شد
 تعطیل شد زیبایی جهان
 آن بغوغوی داغ در ایوان عاشقان

آن چشمه‌سار پچپچه کارام می‌خلید در صبحدم در گوش هوش
تعطیل شد
سودای نرم زخمه به تار بزرگوار در شامگاه تعطیل شد.

تاریکی جهان حق من است حق من است تاریکی جهان

با پرچم عزا
ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب
آخر چگونه جان متحمل شود
باد پلشت فاجعه انهدام را؟

هان بنگرید
این دائمی‌ست
این رؤیت جنازه
این رؤیت جنازه بی‌غسل و بی‌کفن
بر صحن ماهتاب با پرچم عزا
امبی که شیهه می‌زند از خوابهای من اسبی‌ست بی‌سوار
اسب عزا است بر صحن خواب بر صحن ماهتاب

میثاق داشتم با کهکشان روشن آینده بر پهنه مدائن خورشیدی
هان بنگرید!

شهری کهن شدم
شهری که لاشه‌اش در هرم آفتاب کویری نشانده است
پیرنگ آرواره و دندان را.

آخر چگونه باز بسازد جهان، مرا؟
این دائمی‌ست
این رؤیت جنازه

شهر کهن بی‌غسل و بی‌کفن

با پرچم عزا

ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب

من می‌شناسمش

ماه من است

ماهی که زخم فاجعه‌ای چرکت‌کرده را بر سینه می‌برد

گرگی گرسنه، بال درآورده، می‌پرد دنبال ماه در آسمان

این خواب نیست!

کابوسهای شومی، از این بدتر

من دیده‌ام به‌روز، به بیداری

گرگ گرسنه می‌رود همواره می‌درد همواره می‌درد

سیلی سیلی‌زنان می‌غرد در روبه‌رو

پیرنگ آواره و دنبال شهر، شهر کهن را خواهد ریخت این سیل

در کام کوسه دقیانوس

در زور آب کوسه زمان را می‌بلعد

و تخم بی‌زمانی بی‌رنگ را در آب

در مجمع‌الجزایر مرجانی می‌زاید.

با طوطی ملون چشمانی که رنگهایش را می‌ریخت بر زبانش

و عشق را، من عاشقم را، از صبح صادق رعنائان، تقلید می‌کرد

با شیوه‌های شعبده‌باز سپیده‌ای که دروغین بود

شیدایی خجسته‌ام از من ربوده شد

ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب

با پرچم عزا.

هان بنگرید.

بیژن جلالی

(روزها ۱۳۴۱)

- ۱- روزها ۱۳۴۱ انتشارات مروارید
- ۲- دل ما و جهان ۱۳۴۴ انتشارات مروارید
- ۳- رنگ آبها ۱۳۵۰ انتشارات نیل
- ۴- آب و آفتاب ۱۳۶۲ انتشارات رز
- ۵- بازی نور ۱۳۶۹ انتشارات نوید شیراز

از عشق من تخته سنگی خواهد ماند^۱

از عشق من تخته سنگی خواهد ماند
بر کوره راهی
که در آن یادگار هزاران لحظه
درخشیدن خورشید است
و یادگار هزاران موج آب
و آمدورفت سایه ها و صداها
و رقصیدن ماسه سنگهای امید
و تهنشت آنها
و سنگ شدن آنهاست

۱- بازی نور ص ۳۰ انتشارات نوید شیراز

از عشق من تخته‌سنگی خواهد ماند
بر کوره‌راهی
که از فشار گامها نخواهد آزد
زیرا پای‌بند هزاران
یادگار خویش است.

سایه زنی^۱

سایه زنی
همراه من است
که نشانی از همه زنها
دارد
و شاید آنگاه که
با تاریکیها یکی
شدم
این سایه نورانی
شود
و مرا در آغوش خود
بپذیرد.

تن تو^۲

تن تو
چون سپیدارهاست
انبوهی از سپیدی

۱- همان ص ۹۷

۲- بازی نور ص ۱۴۷

پایدار
و برگهای سبز اندیشه
در پای تو فرو می‌ریزند
ای رفتن خاک
به سوی آسمان
و ای پیوند جاویدان
خاک و خورشید.

تن بارانی تو^۱

تن بارانی تو
ابتدای امید من است
و انتهای اندوه من
تن بارانی تو
که چون آب
مرا تشنه می‌کند
و چون خاک
مرا می‌پوشاند

طاهره صفارزاده

(رهگذر مهتاب ۱۳۴۱)

- ۱- رهگذر مهتاب ۱۳۴۱
- ۲- چتر سرخ ۱۳۴۷ چاپ آمریکا
- ۳- طنین در دلتا ۱۳۴۹ امیرکبیر
- ۴- سد و بازوان ۱۳۵۰ زمان
- ۵- سفر پنجم ۱۳۵۶ رواق
- ۶- حرکت و دهرور ۱۳۵۷ رواق
- ۷- بیت با بیداری ۱۳۶۶ نوید
- ۸- مردان منحنی ۱۳۶۶ نوید شیراز
- ۹- دهمار صبح ۱۳۶۶ نوید شیراز

رهگذر مهتاب^۱

اینک منم که از پس دروازه‌های هجر
 بر شهر دلفریب رخت بوسه می‌زنم
 اینک منم که از تن نا پایدار عمر
 رخت گریز و جامه تردید می‌کنم

یا مرگت یا شکستن پیمانه سکوت
 اندیشه‌ام به اوج دو راهی رسیده است
 در های و هوی یاد تو پرسم ز خویشتن
 آیا ندای قلب مرا او شنیده است؟

آن شب که آسمان دلم بی‌ستاره بود
 بر ماهتاب مهر تو من رهگذر شدم
 در پیچ و تاب راه بیابان ناشناس
 با رهنمای دیده تو همسفر شدم

با پای شوق بر تل اندوه رفته‌ها
 رقص مراد کردم و چرخ صفا زدم
 ابلیس آن غرور چنان در برم کشید
 کز بام کبر طعنه به شهر خدا زدم

۱- رهگذر مهتاب، چاپ دوم صفحه ۱۴ انتشارات نوید شیراز ۱۳۶۵

من گم شدم تو گم شدی و هر دو گم شدیم
ناگاه در غبار پریشان سرنوشت
هر پیکر جدایی بی انتظار ما
دست گمان گناه مرا تیره تر نوشت

تقدیر با نشان تو از نیمه راه مهر
تنها و پر ز بیم به جایم نهاده بود
جز توشه شکیب و سراب امید دور
قوتی برای زیستن دل نداده بود

ای هم سخن پس از تو به میدان گفتگو
دشنام مهرورزی دوان شنیده ام
ازوادی فریب پلیدان کامجو
آسمه سر به معبد حرمان دویده ام

اینک دوباره از پس ابر گذشته ها
راهی برای تابش دیدار آشناست
ای هم سفر بیا که به شبهای زندگی
توفان فرو نشسته و غم رو به انتهاست

اینک منم که از پس دروازه های هجر
بر شهر دلقریب رخت بوسه می زنم
اینک منم که از تن ناپایدار عمر
رخت گریز و جامه تردید می کنم

اینک سوار شوقم و شب دین قلب من
می تازد از نشیب زمین تا دل سپهر
آوخ اگر کنون شناسی مرا دگر
آوخ اگر ز من نکنی پیشواز مهر

از شعر بلند سفر عاشقانه^۱

... از آفتاب آن گونه روشنم
 که هرگاه عطسه‌ای بزنم
 هزار تپه خاکی را
 از چشمهای باز
 ولی نابینا
 بیرون خواهم راند.

کدام روح من اینک در راه است
 روح جنگلی
 روح عارف
 این هردو از همنند
 این هردو در همنند
 آن‌سان که اختیار در جبر
 و جبر در اختیار
 وقتی که جان عاشق
 چون پای حق
 از همه کلیمها فراتر می‌رود
 جبر مکان
 با پای اختیار می‌آمیزد.

از آفتاب می‌گفتم
 در سایه نیز روشنی بسیاریست

۱- حرکت و دیروز ص ۱۱۰ رواق ۱۳۵۷

از خنده‌های تاریخی
قامت دقیانوس است
که از گذشتن سایهٔ يك گربه بر لب بام
بر خود لرزید
و یارانش بدل به یار غار شدند.

به رهگذر دوباره رسیدم
گفتم نشانی تو غلط بود
کدام مالك را گفתי
مالك اشتر را گفتم
ز هیچ آمد به هیچ رفت
مقصد اشاره بود
که عشق جمله اشارات است.

نزد عوام
عشق
مرغ شبان‌فریب است
دور می‌شوی
نزدیک می‌شود
نزدیک می‌شوی
دور می‌شود
و من به‌راه
و راه به من
یگانه‌ترین هستم
و من همیشه در راهم
و چشمهای عاشق من

همیشه رنگت رسیدن دارند
سپور صبح مرا خواهد دید
که باز پرسه‌زنان خواهم رفت.

حمید مصدق

(درفش کاویان ۱۳۴۱)

- ۱- کاوه (درفش کاویان) ۱۳۴۳ نیما
- ۲- دو منظومه (در رهگذر باد و آبی، خاکستری، سیاه) فرمند، ۱۳۴۸
- ۳- از جداییها ۱۳۵۹ امیرکبیر
- ۴- تا رهایی. نشر نو ۱۳۷۰

شعر ۱۳

تو را صدا کردم
تو عطر بودی و نور
تو نور بودی و عطر گریز رنگ خیال.

درون دیده من ابر بود و باران بود
صدای سوت ترن
صوت سوکواران بود.

ز پشت پرده باران

۱- از جداییها ص ۱۶ ۱۳۶۰ چاپ دوم امیرکبیر

تو را نمی‌دیدم
تو را، که می‌رفتی
میان ماندن و
رفتن

حصار فاصله
فرسنگهای سنگی بود.
غروب غمزدگی
سایه‌های دلتنگی.

تو را صدا کردم
تو رفتی و همه گلها ترا صدا کردند
و برگهای درختان
ترا صدا کردند.

صدای برگ درختان
- صدای گلها را
سرشك دیده من ناله تمنا را،
نه دیدی و نه شنیدی
- ترن ترا می‌برد
- به ناکجا می‌برد.

و من
حصار فاصله‌ها را
نظاره می‌کردم

از شعر بلند رهگذار باد

معیارهای تازه زیبایی
 با قامت بلند تو سنجیده می‌شود.
 زیبایی عجیب تو معیار تازه‌ای است
 با غربت غریب فراوانش
 مانند شعر من،
 — و این شوخی نیست! —

تو،

از درختهای افرا
 بلندتری
 از برفهای قله‌الوند
 پاکتر
 و مهربان‌تر از
 لطف نسیم ساکت شیرازی
 در کوچه‌باغهای طراوت.

و دست تو
 دست ظریف تو، گل‌های باغ را مانند
 در نوشکفتگی.

و شعرهای من
 — این برکه زلال —
 تصویر پرشکوه ترا
 در بر گرفته است.

من کاشف اصالت زیبایی توام...

اسماعیل نوری علاء

(قصه‌هایی برای ماماچیم جیم ۱۳۴۱)

- ۱- قصه‌هایی برای ماماچیم جیم ۱۳۴۱
- ۲- اتاقهای در بسته ۱۳۴۴ طرفه
- ۳- با مردم شب ۱۳۴۸ بامداد
- ۴- از این سوی دیوار ۱۳۵۷ ققنوس
- ۵- سرزمین ممنوع ۱۳۵۷ ققنوس

از شعر لیلة القدر^۱

۳

اما به ستایش که بیاغازد؟
که کبوتران سپید تشنگیش
تا خنکای دوردست شب رفته‌اند
و قنات‌ها را

سرشار صورتهایی به دنیا نیامده
یافته‌اند.

۱- سرزمین ممنوع ص ۲۶

از که بیاغازد؟

— حتی به دیداری کوتاه‌تر از چرخش زلفی در نسیم صبحگاهی
حتی به نگاهی گذراتر از لحظه‌ای که در افق لبخند ظاهر می‌شود —
که عشق بی‌جدایی و درد بی‌معناست.

پس بر ویرانه‌های خاکستر می‌گذرد
آسمان را می‌نگرد
و بر دستانش رعشه‌ای از هیجان جاری‌ست.

۴

شب است
صدا نیست، سکوت نیست.
اعداد و ستارگان هنوز به دنیا نیامده‌اند
تنها کجاوه بانوی اوست
که می‌آید
می‌آید و آمدنش را کسی در نمی‌یابد.

شب است
شبی بهتر از هزار سال و ماه
شبی از آن فرشتگان
شبی که در آن
تا طلوع فجر
پرسش و پاسخ جز سلام نیست.

۵

می‌آید

عطر سیب با اوست
و شوکت چهل روز عزلت را برپیشانی دارد.
به یمن آمدنش
جهان بهاران
و لبخندش
خورشید هفت آسمان است.
چشمه کوثر اوست او
که در شب می جوشد
که فقط صدای غلغل آبش گوش را می نوازد.
و صورتش بر کسی آشکاره نیست؛
زیرا اگر این خورشید
جامه شب به تن برآورد
چشم را همت دیدن فرو خواهد مرد.

به هم بافته می شویم^۱

به هم بافته می شویم
مثل ابر و باد
ریشه و خاک
بهمن و جاذبه
و آفتاب که بر حیات می وزد و خلق می کند.

در هم می پیچیم
چون کلابتوننی از رفاقت

۱- سه پله تا شکوه ص ۱۲۰ مرکز نشر پیام. لندن. ۱۹۹۱

چون زنجیری که مهربانانه بر گلوی آرزو می‌خسبد
چون رشته نخی که بالا پوش روح عریان خواهد شد.

به هم می‌تنیم
چون تاری که بر گرد پود می‌چرخد
چون پودی که تخته‌بند انتظار و طرح است
چون نقشی که در گفتگوی تار و پود جان می‌گیرد.

به هم بافته می‌شویم
مثل سلام و پاسخ
مثل سؤال و پرسش
مثل گفت و شنود
و مثل غوغا و سکوت
که از هم معنی می‌گیرند و به هم معنا می‌بخشند.

بر سر دستانم می‌گیری
در اجتماعی که همیشه لبخندش را از من مخفی کرده است
و مردمان را یکایک به بیعت و مهربانی می‌خوانی،
بر شانه‌هایم می‌نشانت
تا از آن بلندا افقهای دورتر را ببینی و برایم تعریف کنی.

دستانم در تو گره می‌خورد
دستانت در من می‌کاود
و در این تکاپوست
که به هم بافته می‌شویم
آن‌سان که چون صدایم می‌کنند تو سر برمی‌داری.

پرویز خائفی

(حصار ۱۳۴۲)

- ۱- حصار ۱۳۴۲ کانون تربیت شیراز
- ۲- باز آسمان آبی است ۱۳۴۵ کانون تربیت
- ۳- از لحظه تا یقین ۱۳۵۱ کانون تربیت
- ۴- این خاک تابناک طربناک ۱۳۵۷ مروارید، تهران

درد^۱

با من،

دلت نگفت، لب‌ت گفت

آن قصه‌ها که جان تو بنهفت!

لیک،

آن نهفته درد درون را

با تو،

لبم نگفت،

دلم گفت!

۱۳۵۳

۱- در روشنائی صبح ص ۲۵۲

ناگاه^۱

با آخرین ستاره که افتاد
چون آبگینه در سفر پرتاب،
در دره‌های سبز سحرگاهی.
همراه نیزه‌های ستاک نور
ناگاه،
از اجاق هزاران سنگ
روید بوته‌های گل آتش.
— دریایی از بهار،
— جادوی سایه‌های مشوش —
در موج‌خیز باد
قایق،
در آبهای شقایق،
راندیم

۱۳۶۹

محمد علی سپانلو

(آه ... بیابان ۱۳۴۳)

- ۱- آه ... بیابان ۱۳۴۲ طرفه
- ۲- خاك (منظومه) ۱۳۴۴ طرفه
- ۳- رگبارها ۱۳۴۶ طرفه
- ۴- پیاده‌روها ۱۳۴۷ بامداد
- ۵- سندیاد غائب ۱۳۵۱ متین
- ۶- هجوم ۱۳۵۶ روزیهان
- ۷- نبض وطنم را می‌گیرم ۱۳۵۷ زمان
- ۸- خاتم زمان ۱۳۶۶ تیرازه
- ۹- ساعت امید ۱۳۶۸ پیک فرهنگ

استحالة هوا ۱

گاهی هوا در گنجه‌های کهنه می‌گردد
و در غبار هالهٔ محبوس
ناگه

شاعری یادآرد آوازی که می‌خوانده‌ست:

یا این گل خوشبوی
یا عشق دشمن‌خوی

گاهی هوا در عکسهای کهنه می‌گردد

۱- ساعت امید ص ۴۷ انتشارات پیک فرهنگ ۱۳۶۸

احیای حالت‌های دیرین را
می‌برم از هر عکس و عکسی تازه می‌سازم.
تا پیش‌تاز گله‌های آسمان باشد
طرح گوزنی را به کاغذپاره ابری می‌اندازم.
در آسمان ملتهب از بوسه پاییز،
تک‌چهره‌ای می‌سازم: آتشزاد و باران‌خیز.
و می‌نهم بر کفه همسنگ بازوی ترازویی
پروانه و پرهیز:

یا می‌پذیری این گل خوشبوی
یا برگریز عشق دشمن‌خوی

عطر قدیمی را
سرمی‌کشم از ریشه‌های باد.
با قطره خونی که از گل می‌چکد
نقش نگینم را می‌آرایم.
وز عکس بانویی که از او هام تاریخی است
با سردر شمس‌العماره ست آنچه نقش انگار خواهم کرد
وز لحظه‌های یادگاری، ساعتش را نیز
از خوابها بیدار خواهم کرد.

یا این گل خوشبوی
یا عشق دشمن‌خوی

گاهی هوا در جامه‌دان کهنه می‌خوابد
آنگاه،

در يك لباس زن

غبارآلود

تک بازویی

آهسته جان یابد.

جودانه‌ها می‌روید از سرما، به روی پوست
مرغان مهتابی بر آن نك می‌زنند و دانه می‌چینند.
و آبیاری می‌کند باران به نوری ناب
آن چهر غایب را
و با لب گویای آن آواز می‌خواند:

می‌پذیری این گل خوشبوی را
یا خزان عشق دشمن‌خوی را

۲۲ مهر ۶۶

غزل ناخدا^۱

سنگت کهکشان منم
کردن بلند آبشار تویی
چتر کهنه پدر بزرگ منم
برف خوشنمای نقره‌بار تویی.
واگن سیاه مانده از نبرد منم
ایستگاه اول بهار تویی.

در تو آسمان، به خلوتی لطیف، خفته است
از جوانی بزرگ

۱- ساعت امید ص ۹۲

یادگار تویی

بوسه طلوع بر ستاره نگین
چشمهای شالی زمردین
بازوی سپید دختر برنجکار تویی.

من مسیر ناگزیر زنده رود
رود جاودان قندهار تویی.
ناخدای مغرب طلایی ام
تیر قرمز قشنگ
جسته از سراب زنگبار تویی.

گیسوی نسیم، در شب کریم
بذر مژده برشیار سرزمین اشکها
گنج قلعه طلسم
مزد انتظار تویی.

یادگار گل‌یخ^۱

عشق در فرقه ما، میکرده‌ای متروک است
با دری کهنه و فانوسی و
میزی کوچک:

نور سرمازده فصلی دور
بازتابیده ز گلدان بلور؛
ما در آن شعله گلدان بودیم

زینت فصل زمستان بودیم.
 شبح می‌کده متروک
 ساقی گمشده در تاریکی
 ساغر مدفون در ویرانه
 یادگار گل یخ.

هر که می‌میرد از حافظه ما چیزی می‌کاهد
 برف می‌ریزد و از خاطره می‌افتد
 جام، تاریخ می‌ریخته است
 گل به معنا ابدی مانده، نه با گلبرگش
 نامه‌های گل قاصد، تهی از واژه
 فقط نقاشی است ...

از خزانی که گذشت
 این زمستان چه به بار آرد جز حرمت يك نام کبود؟
 قصه ما نیز
 جز تصاویری در حافظه مردم آینده نخواهد بود.
 و آنکه مخلوق خیال فرداست
 وارث فرقه ماست.

در بن راه سرابی است، به یادآوری فردا،
 در زمستان همین چشم انداز
 دیرگاهی، به شب سحر و سکوت
 عطر زرین گل یخ را می‌سودیم
 عشق اندیشه گل‌های بهاری است پس اندیشه ما نیست
 که يك عمر گل یخ بودیم.

حرفه عشق محال

جستن می‌کده‌ای مفقود است:
بی‌نشانی‌تر از برج نشابور و رصدبان‌ش
باستانی‌تر از مقبره دانیال
و مجردتر از اسم «پل‌دختر»ها...
عاشقی حرفه جوینده ناممکن نیست.

رادمردانی، از سنگت برون آمده
با خود و کمان

ریش سنگین به‌هم‌تابیده،
بانوانی همه با چشم غزال
بر بناگوش سپید
گوشوار گل‌ریخ خوابیده،

دور از بهمن و دی
روزگاری که نمی‌دانم کی
قصه مبهمی از ما را
در زمستان

پیش آتشدان
خواهند سرود

تقی هنرور شجاعی

(تلخه‌های دیم ۱۳۴۱)

- ۱- تلخه‌های دیم ۱۳۴۱
- ۲- خنیا و خون ۱۳۴۹ نشر اندیشه
- ۳- در ابربار گرم تموز ۱۳۵۷ انتشارات آوا

هنگام کار خواهری بیدما^۱

آغوشهای دنیا
از بوسه‌های گل، تهی افتاده
هنگام کار خواهری بیدهاست.

یادم نرفته هرگز
مرغی که با دو بالش در باد
بر شانه‌هام دست نهاد
و چشمهای سرخش را
در دیدگان مبہوتم پر داد.

۱- از دفتر چاپ‌نشده «برف یاس و ستاره».

می‌خواستم
چشم بنفشه‌ای باشم
که در گذار تو به حراجش نهاده‌اند
می‌خواستم پرندۀ بسیار خسته‌ای
باشم که در غنود شبش در هوای تو
پر داده‌اند.

دنیا هنوز
پر گوشه‌های ذبح تسلست
از کارزار خواهری بیدها
تا آن امید زرد که بیگاه
بر تاکها شرابی سرخ
سبز کند.

پرویز ناتل خانلری

(ماه در مرداب ۱۳۴۳)

ماه در مرداب^۱

آب آرام و آسمان آرام
دل ز غم فارغ و روان پدرام
سایه بیدین فتاده در آب
زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام
سایه بیدین فتاده در آب
بر سر موج، سیم‌گون مهتاب
مرغ شیخوان ز دور در آواز
ماه چون دلبری فکنده حجاب

۱- ماه در مرداب ۱۳۴۳ تهران

تن سیمین بشوید اندر آب

مرغ شبخوان ز دور در آواز
در دل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال
دل پر از آرزوی دور و دراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز
خاطر از یاد یار مالا مال
مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینارنگ
مه بر آن با هزار غنچ و دلال
کرده تنهائیش اسیر ملال

آسمان چون پرند مینارنگ
آب چون آبگینه‌ای بی‌رنگ
کرجی‌بان مکن شتاب به راه
نکند دل به بازگشت آهنگ
اندکی نرم‌تر درنگ! درنگ!

کرجی‌بان مکن شتاب به راه
سیمت ار باید آنچه خواهی خواه
دل بی‌تاب تازه رفته به خواب
مکن آرام او بغیره تباه
در دل آیدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه رفته به خواب
گرد کافور بیخته مهتاب

آب آرام و آسمان آرام
 ماه خوش خفته در بن مرداب
 روی دلداری بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام
 دل ز غم فارغ و روان پدرام
 سایه بیدین فتاده در آب
 زلف ساقی در آبگینه جام
 ای خوشا عاشقی بدین هنگام

داود رمزی

(جدال ۱۳۴۳)

- ۱- جدال ۱۳۴۳ تهران ا. عمرانی
- ۲- ظهر درد ۱۳۴۹ انتشارات اشرفی

مسلخ ترا می خوانند^۱

و اینك سرنوشت

سرنوشت

دو گاو سیاه كوچك

رودی در بستر سنگ

و درازنای شب در پیشانی تو

و نامت بر پهنه سراسر رود

سودابه/سودابه

۱- ظهر درد ص ۲۴ انتشارات اشرفی ۱۳۴۹

و شط سرخ - و نه خون -
و رنگین کمان قرون
و شیطنت گورخ‌ها همه
در روح تو

سودابه/سودابه

جامه بنفش را به زیر افکن
و خودی از فولاد بر سر گذار
که اینک شمشیرها برافراشته

سودابه/سودابه

دعوت به شعله‌های آتش است
با اسب سرکش سرخ‌موی
و سراسر سینه‌اش خونین
و تو که مهمیز بر موزه داری
با سرنوشت بیندیش

سودابه/سودابه

جویباران نیازهای برنامده
بر گونه‌های توست
سرخ‌ی شب اندوه‌گینت می‌کند
و مذاپ رنگین سحر گریانت

سودابه/سودابه

مسلخ ترا می‌خوانند
 اما بکارت جانت
 حجله مرگت را
 در خون نمی‌کشد
 و شتاب خونت تدفین را به سحر نمی‌گذارد
 که پلاس ابریشم پیشوازت خواهد کرد
 و سنگواره پیکرت بر دوش شاعری
 که نه سرخ بر تن آراید نه سیاه
 به محراب شفق حمل می‌شود.

فرهاد شیبانی

(شاعرانه ۱۳۴۳)

- ۱- شاعرانه ۱۳۴۳ تهران
- ۲- سرخی گیلانهای کال ۱۳۴۹ تهران
انتشارات جوانه

گیسو بند نقره جودانه

گیسو بند نقره جودانه
خلخال ساق آهوپی لیلی
آن ترمه‌های شاخه‌گوزنی
آن جانمازی زری بوته‌جقه‌ای
آن سرمه‌دان سبز نقددووی
آن گوشواره‌های کشکولی
یادت هست؟

بر آن در مشبك

۱- سرخی گیلانهای کال ص ۲۵ انتشارات جوانه ۱۳۴۹

با شیشه‌های الوان

کز چشم من ترنم خاموشی
کز چشم تو نظاره‌گری وام کرده بود
ما عشق را به نام فراخواندیم
ما عشق را به نام فراخواندیم.

بر گردن جمیل تو

— آن عاج کنده‌کاری اشعار —

ای کاش تا اطاعت گردن بند

با دانه‌های یشم

طوق عقیق عشق

با دانه‌های اشك

حمایل بود.

در عقدنامه‌های قدیمی

با شال سبزه، دخت بهاران را

در جامه عروس ندیدی؟

بر ظرفهای معجون

آن واژه شفاعت مجنون را

ای قلب من! چگونه به يك جرعه درکشیدی؟

قبله‌نمای کاهل موزه

چون جانب جدایی ما را داشت؟

این آسیاب کهنه

تاکی به آب تفرقه خواهد گشت؟

در اقتدای خاطره

ای کاش تا همیشه نماز ایستاده بودم.

سیروس آتابای

(وادی شاهپرکها ۱۳۴۴)^۱

- ۱- چندین سایه
- ۲- آمدنها و آغازها
- ۳- اندیشه در کارگاه بافندگی
- ۴- مقابل خورشید
- ۵- وادی شاهپرکها ۱۳۴۴ طرفه

جرقه^۲

۱

از تپه‌ها به این سوی، صدا می‌آید،
از جنگها، ندا.
دست‌نیافتنی است
نشانگاه خوشبختی.

۱- این تاریخ‌نشر همین گزیده شعرهای او به فارسی است. امان‌خستین دفتر شعرهای او که اساساً به زبان آلمانی است به دهه سی متعلق است. همین دفتر گزیده شعرهایی است که بین سالهای ۱۹۶۴-۱۹۵۴ در آلمان چاپ شده است. ضمناً به پاورقی ص ۳۶۸ (شعر فریدون رهنما) رجوع شود.

۲- دفترهای روزن ص ۱۰۶

۲

کیست چیننده شعله‌های رویان به سرایشی‌ها
تا عطر غسل ما را
روزها توانی دهد و
شبها، رخوتی بآرامی.

۳

چه جلو، چه جلو
ولی نزدیک، ولی محسوس،
روشنا، که پی‌اش رفتم:
سایه‌ای جلو آمده
تو را از نظرم گرفت.
و اکنون باید
بتنهایی پی برم
که پس از این خم راه
تو را و نور چشم را از دست داده‌ام.

نیز عاقل مجنون^۱

نشسته بر خارهای کنار رود،
پشت گرم از آفتاب،
در شرشره‌ها می‌نگرد
از هماهنگی ریزش، گیج؛
یکباره لیک، روی می‌گرداند

۱- شعر دیگر ص ۱۱۶ برگرداننده بیژن الهی از آلمانی با نظارت و یاری خود شاعر

تا حتم کند
که نمی‌پایندش.
نیز عاقل مجنون
خود به دست بی‌خویشی
نتواند که سپرد،
ورنه باید به حساب آورد -
مأموران
کلبه‌اش را درهم می‌کوبند
به جرم بی‌گناهی.

اکتئون^۱

هیچ مردی -
اگر مرد بود -
در پیش آتش حکایت نمی‌کرد:
«دیدم که...»
(غلامان لاف می‌زدند،
از باد بروت
دست رو می‌شد، که نمی‌دانستند
چه می‌رود.)
ما همه می‌دانستیم
که باید چه بهایی گزاف بپردازیم،
ساکت بودیم،
قانع به کرکها و کبکها،

۱- وادی شاهپرکها ص ۲۶ و اندیشه و هنر اردیبهشت و خرداد ۵۲ ص ۲۹۵

انگور و پنیر بز،
می‌آسودیم، راه می‌افتادیم
همیشه دنبال عطر يك گوزن.

آرتمیس

کلامی ناشنیده نمی‌ماند،
که جدایی
همیشه پیش روی بود
شکارچی که خرامیده بود سوی شکار
دیگر باز نمی‌گشت
سوی دوستان.
شاخه‌ها را که بازگشادم،
زیر آبشار ترا دیدم،
چشم من به جان جان تو پی برد،
خیال تو در خاطره‌ام
بی‌گزند به جای ماند.

من تاب نیاوردم
برابر نیرویی جادو
که مرا فروگرفت،
به استحاله که می‌رفتم
زرگشت به جلد گوزنی
با هوای دلم سازگار بود.

با این همه دورادور
همان‌گاه تازیان «لاکنی»
لایشی داشتند،

نره تازیان «لکریایی»، «کرتی»،
که صاحب خود را نمی‌شناختند.

متنم:

برخی گویند
که «مفلوب جمال شد —
جمال وجود ناب.
دیگران
این که «پرای کمال
دل به دریا زد.»
هرچه افسانه بگوید
از او که آن شگرف را به مصاف خواند،
خشنودی شما
اگر به همین است،
بشنوید:
در تمام قصه‌های دربارهٔ آکثون
او دریده می‌شود.^۱

۱- دربارهٔ هلاک‌شدن آکثون پسر آپولون به وسیلهٔ سکان شکاری خود، روایات گوناگونی هست. اما غالباً گفته‌اند او گرفتار خشم آرتیمیس شد که دختر زئوس و خواهر آپولون بود و الهه‌ای کینه‌توز و شکارچی و مالک حیوانات درنده بود هنگامی که آرتیمیس در چشمه‌ای آب‌تنی می‌کرد چشم آکثون به تن عریان او افتاد. پس آرتیمیس او را به صورت گوزنی درآورد، و پنجاه سگ شکاری او را به حمله‌بردن به وی واداشت. سگها بدون اینکه صاحب خود را بشناسند او را پاره پاره کردند.

ر.ک: پیر گریمال: فرهنگ اساطیر یونان و روم. ترجمهٔ دکتر احمد بهمنش.
جلد اول. ص ۲۰ و ص ۱۱۲-۱۱۰

محمدرضا اصلانی

(شبهای نیمکتی، روزهای باد ۱۳۴۴)

۱- شبهای نیمکتی، روزهای باد ۱۳۴۴ تهران

۲- بر تفاضل دو مغرب ۱۳۵۴ تهران

۳- سوکنامه سالهای ممنوع ۱۳۵۷ انتشارات

زردیس

بادلت^۱

با دلت

بیا و آب زن بر مشرق و مغرب جهان
که دریایم غبار گرفته است.

در راه که می‌آمدم

به بنفشه‌های بی‌اعتبار بهار

سلام کردم

با بنفشی گرم و عمیق

دست دادم

۱- شعر به دقیقه اکنون ص ۷۸

و صدایم از این همه گرمای امواج شکست

عاشق بودم
که ارغوان دیدار
پیشانم کرد.

وهمی به شناخت^۱

اکنون تویی
پاییزی که غروب منست
هجای بلندیهای زرد

با من بیا
به مکاشفه صیادان نور
به آهی که در سنگین‌ترین کششها جریان دارد.
با من بیا
به مکاشفه صیادان نور
نور پراکنده مغشوش
که از وسوسه گامها می‌لرزد
به تکاملی که غرامتی است
به بازگشت نمناکه بوها
به مه منتظری که تپشهای سرمازده را بدرقه‌گر

من پر از شناختن

۱- شبهای نیمکتی، روزهای باد ص ۱۹ ۱۳۴۴

در سراسر این ادامه ابلق
به تو که اکنون تویی
و در هیاهوی عمق خاکستری
تویی که مرا باز می‌یابی
سبکبار از تولدی
که جامه زرد روزهای ناسروده منست.

منصور اوجی

(باغ شب ۱۳۴۴)

- ۱- باغ شب ۱۳۴۴ کانون تربیت شیراز
- ۲- شمر خسته ۱۳۴۶ سپهر
- ۳- تنهایی زمین و خواب و درخت ۱۳۴۹
امیر کیپر
- ۴- این سوسن است که می‌خواند ۱۳۵۰
تهران، دریچه
- ۵- صدای همیشه ۵۷ زردیس
- ۶- شعرهایی به کوتاهی عمر ۱۳۵۸ ستاره
- ۷- کوتاه مثل آه ۱۳۶۸ نوید شیراز

عشق^۱

سپهره‌ای پرید
سپهره‌ای نشست
در درونم این چراغ از کجاست؟

در شبی چنین که ظلمت از هزارسو گشوده دست
خاک را به روشنی کشانده‌ام
خاک و باد و ماه را
آب و چاه را.

عکس کیست در درون آب

عکس کیست این؟

(ماهیان به پیشواز ماه می‌روند و

شاعران به شاعری)

این خراب را که چفت و بست زد؟

این شکسته را که بست؟

عشق! عشق! عشق!

خاک را به روشنی کشانده‌ام

در درونم این چراغ از کجاست؟

خوش به موقع آمدی بیا!

لادنی که در بهار بشکفتد گل است.

سهره‌ای پرید

سهره‌ای نشست.

خرداد ۶۶

خورشید^۱

صدای تسلی است

می‌خواهمت من

رهایی!

تو را من

تو را من!...

۱- شعر نو از آغاز تا امروز. ص ۳۶۰

تو برگي به منقار داري
نه، خود برگت سبز اساطيري، اي مرغ تاريخي من.
تو را من!...
عطش بود؟

يا روح تيزاب؟
دهانش به آهك عجيب بود،
هرم زمين
بود!

خدا را
خدا را
كه بود اين
در اوج جواني
جواني كه عريانت از نمره بود و رها بود؟
و بر كاكش برف بود...
اين كجا بود؟

تماشاگران را
تماشا كن
اينك
كجا بودم، اينك كجايم؟
شد ايام كز چتر سازم عصايي
به عرياني من
تماشاگران را
تماشا كن
اينجا

كجايي تو اي برگت انجير؟
رها كن

شعاعی

شهابی

به سویم!

رها کن

رها کن

کجایی تو ای مرغ تاریخی من

کجایی؟...

کجا بودم، اینک کجایم؟

مرا خوابی از سنگت باید

لبت آب

اینک

کجایم؟

چه بوی خوشی دارد این شاخه زعفرانی!

در روشنای صبح^۱

دیدار ناگهانی خاک و بهار را

دست کدام عاشق

این گونه، در گشوده ست؟

دست کدام عاشق؟ -:

۱- در روشنای صبح، شعر امروز فارس ص ۸۴ به کوشش منصور اوجی
انتشارات نوید شیراز ۱۳۷۰

در روشنای صبح
اینگ دهان حیرت من باز و بی جواب
وانك تمام خاک
در پرتگاه دره، گلی سرخ و ناشناس
در روشنای صبح.

محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)

(شبهخوانی ۱۳۴۴)

- ۱- شبهخوانی ۱۳۴۴ مشهد توس
- ۲- زمزمه‌ها ۱۳۴۴ مشهد
- ۳- از زبان برگ ۱۳۴۶ توس
- ۴- در کوچه‌باغهای نشابور ۱۳۵۰ رز
- ۵- مثل درخت در شب باران ۱۳۵۶ توس
- ۶- از بودن و سرودن ۱۳۵۶ توس
- ۷- بوی جوی مولیان ۱۳۵۶ توس

درخت روشنائی^۱

تو درخت روشنائی گل مهر برگت و بارت
تو نسیم آشنایی همه شرمها نثارت
تو سرود ابر و باران و ترانه بهاران
همه دشت، انتظارت.
بوز ای نسیم الهام مواحل مقدس
بگشا به روی من پنجره‌ای به باغ فردا
که شنیدم از لب شب
نفس ستاره‌ها را.
دلم آشیان دریا شد و نغمه صبحم

۱- از زبان برگ ص ۳۹

گل و نکبت ستاره
همه لحظه‌ها مرا محراب نیایش محبت:
تو پیمان که جمله هستی به صفای تو بماند.

شب اگر سیاه و خاموش چه غم که صبح ما را
نفس نسیم بندد به چراغ لاله آذین
به سحر که می‌سراید ملکوت دشتها را.

اگر این کبود خاموش بنفرت شیاطین
تن زهرگین به گلبرگ ستارگانش آراست
و گرم صمیم این شب
به درنگ نیلگون خواند
به نگاه آهوان

— بر لب چشمه‌سار —

سوگند که نشنوم حدیثی
چه سپیده‌های رویان که در آستین فرداست.

بمیل ای شکوه دریا که ز جویبار ایام
نمهد به باغ ما گام سرود جویباران،
چو نگاه روشنت هست چه غم که برگها را
به سحرگهان نشویند به روشنای باران.

به ستاره برگت ناهید نوشتم این غزل را
که بر این رواق خاموش به یادگار ماند
ز زبان سرخ آلاله شنیدم این ترانه:
که اگر جهان بر آب است
محبت تو باقی است

همیشه
جاودانه.

کدکن تیر ۴۵

سورة روشنائی^۱

روح ستاره‌ای مگر امشب
در من حلول کرده که اینسان
از تنگنای حس و جهت پاکت رسته‌ام
بیداری است و روشنی و بال و اوج و موج.

باز آن بلند جاری،
باز آن حضور بیدار
مثل شراع کشتی یاران
می‌آید از کرانه دیدار

دیدار او، اگرچه بسی دیز
دیدار او، اگرچه بسی دور
پر می‌کند تغافل شب را
از آفتاب صبح نشابور

آن جرعه‌جرعه جام تبسم
وان گونه‌گونه باغ تکلم

۱- مثل درخت در شب باران ص ۲۵

در سایه بلند الاچیق شب
باز آن هزار خرمن آتش
باز آن نثار زمزمه و نور

روح ستاره‌ای است که گویی
چندی افول کرده‌ست
وینک دوباره، ناگاه،
تابیده از کرانها
در من حلول کرده‌ست.

تهران ۱۳۴۸

این کیمیای هستی^۱

با واژه‌های تو
من مرگ را محاصره کردم
در لحظه‌ای که از شش سو می‌آمد.
آه این چه بود این نفس تازه، باز، در ریه صبح.

با من بگو چراغ حروفت را
تو از کدام صاعقه روشن کردی؟

بردی مرا بدانسوی ملکوت زمین
و این زادن دوباره
بهاری بود.

۱- مثل درخت در شب باران ص ۴۱

محمدرضا شفیعی کدکنی

۴۴۹

امروز

احساس می‌کنم

که واژه‌های شعرم را

از روی سبزه‌های سحرگاہی، برداشته‌ام

پرینستون ۱۹۷۷

علیرضا طبایی

(جوانه‌های پاییز ۱۳۴۴)

- ۱- جوانه‌های پاییز ۱۳۴۴ پیروز تهران
- ۲- از نهایت شب ۱۳۵۰ بامداد
- ۳- خورشیدهای آن‌سوی دیوار ۱۳۵۹

وای از کلام تو^۱

بانوی باغهای سپیده
شبهای من نثار تو بادا...
شبها که پیرهنها در خوابند
و کفشمهای خسته خاک‌آلود
خمیازه‌های حیرت جاوید
در آستان سنگی درگاه
چشم انتظار رجعت ما
بی‌تابند.

۱- خورشیدهای آن‌سوی دیوار

شبها که ذهن کوچه بن بست از هیاهوی سیال کودکان
خالیست.

شبها که پشت پنجره می ایستم
و خیره می شوم
به انزوای خویش که در روح ذاتها و زمان
جاریست.

شبهای من نثار تو بادا ...

شبها
که ماه مهر بانی آغوش خویش را
به آسمان باکره می بخشد
وقتی صف طویل درختان سلام می گویند
و شاخه های سبز اشارتگر
بیداری شبانه خود را برای باد
با سایه های منقوش
تفسیر می کنند
شبها که گیسوان تر باران
بر شانه های ابر پریشان است
و اهتزاز باد
خواب دریچه های هراسان را
آشفته می کند

شبهای پر مه های شبانه
تا صبح

شبهای گریه

مستی

شبهای مهر بانی و بومه
شبهای شرم و آغوش

حتی

شبهای خشم و فریاد
شبهای من نثار تو بادا
بانوی باغهای سپیده.

شبهای من نثار تو بادا
شبهای تو
به کام دل من.

جواد مجابی

(فصلی برای تو ۱۳۴۴)

۱- فصلی برای تو، فصلی برای او ۱۳۴۴

تهران

۲- زوبینی بر قلب پاییز ۱۳۴۹ امیرکبیر

۳- پرواز در مه ۱۳۵۶ روزبهان

گمگشتگی

در کوچه‌های سربالای عصر

دست تو

شانه‌ام را

می‌برد

بالا تر.

چه انحنای شیرینی دارد

لبان تو

ای زیبایی.

وقتی که با سکوت

هر بار رفتن و گم گشتن را
بر جان عاشقانت می‌پیمایی

درست وقتی که رو به تو می‌چرخم
به احتمال بوسیدن

می‌چرخم
در انحنای کوچه بالاتر
و گیسوانت طرح مشوشی از گم گشتن را
باز وعده می‌دهد
در کوچه‌های سربالای شب.

آنجا که نیستی

آمده‌ای و پدیدار نیستی
سبکتر از دنیا چرخیده‌ای به دور شبم
هزار منظره
در سایه روشن رفتارت
می‌افروزد
دریچه‌های تلاطم را
که شهرهای فردا
زانه‌ها
رنگ و آب می‌یابد.

باز می‌آیی
سرشار از عطوفت حسی مانوس
و پروازی

به شکل اضطراب
بین من و دو دستم
می ایستی
نمی توان گرفت نباید را

می گیریم
که می افتادم
می ستانیم از خویش
مگر برگیری نشانه ام را
از خاطری مکدر
هنوز دنیا سبکتر از دیروز است.

۶۸۷۷۱۴

کافۀ پنجشنبه

شره ای سرشار
و بعد
چك
چك
چك
این صدای پایان ناپذیر.
فلز را می پوساند
سیمان و سنگ را می شوید
در ماورای دیوارها و درها
اتفاق می افتد
آنچه می شود دید حاصلش را

با چشمهای عصری دیگر.

— «لطفاً شیر!»

— «با شکر؟»

— «نه ممنون»

در ابدیت غرقه است «کافه پنچشنبه»

با طعم تلخ قهوه

در نیمروز شیرین.

شیر داغ را می نوشد.

— «در چه فکری هستی، بگو، همین حالا؟»

— «چیزی نیست.»

در سایه سار

زیر ستونهای سیمانی عدالت و آزادی

ایستاده ام

پیشانی سفید دانشکده

از ملین تکرار واژگان حقوق موهوم

ترک برداشته است.

صف پیچاپیچ شمشادها

و پله های خاکستری کبود

لرزان در نور سایه های عبور.

انبوه جزوه های بدخط، شبنامه های باد

از دحام خاطرات شهرستانی در عطر خام شباب

ترکیب غرور و مسکنت

در روزهای اعتصاب

بر نطع سنگی ایوان

ایستاده اند

بانوی غزل سرا و شاعر جوان

خندان
در آفتاب پیر.

کلاغی از توری درختان

تا ابر

می‌پرد.

با شعری در قلم

به آفتاب می‌روم.

شاعران انگاری استعاره خویشند

در يك آن، ما

سی سال دیگر خود هستیم.

بانو گفت: «تمام شد

شمشادها، جوانی، آن روزهای شاد.»

— «نه! فقط ما رفته‌ایم از آنجا، همین.»

هنوز می‌خندند

با نقابهای ترس، تفاهم، غرور

در اندیشه حریق جهان کهنه

که از کلاس واژه‌های عبث

تا تپه‌های شاد مرگ

جاریست زیر آفتاب بی پیر.

شره‌ای بیقرار در هوا

کلاغ از آبیه‌ها

پریده است

تا پشت پنجره زرد.

و خلوت ما را شیار می‌دهد

با قارقار ابرآلودش.

قهوه سرد شده

تو زاده می‌شوی امروز از طراوت دریائیت
و شیر می‌نوشی از پستان دنیا
گم می‌شوی با کوچه‌های بازی در قاب مدرسه.
عبور می‌کنی از صداها رنگت و حادثه و تصویر
تا روزی اینجا باشی.

چگونه است که نامها یکدیگر را می‌یابند
جایی در آینده
انگار از ازل مقدر بوده است آن دیدار
که می‌توانست اتفاق نیفتد هرگز

ای بهت شور بختی!
چگونه وانهادی‌اش آسان
زان پس که یافتیش چنان دشوار.
بگذار اشکت دریا باشد.

از پشت شیشه می‌نگرم در روز
کتابی با باد چرخنده در فضاست
می‌بارد از خطوطش
تصویرهای مبهم دوشیزگان اردیبهشت
اشباح هرزه، سربازان، میخوارگان
و عاشقان زندانی.
یکباره سایه‌ای کیود شعله‌ور شد
این قرن تازه‌ای است

عبور پرشتاب چهره‌های رنج و هوش
در چارراه عذاب و ستیز
اینك صدای پایان‌ناپذیر دنیا.
بوی باروت بر فراز شمشادها و پله‌های سنگی دانش سرگردان است

آفتاب می‌رسد تا لکه‌های سرخ
و سرزمین رؤیاهای ما
از لایه‌های خواب در خواب
مردگانش را یکسر
در فضای بی‌ترحم
احضار می‌کند.

وقتی که عشق طالع شد
در کافه ما چقدر جوان بودیم
جهان عبور می‌کرد پریها، دور از ما
آن کافه سالهاست که ویران شده است
میزهایش در خاطر هوا
هنوز بوی الکل و ماهی و قهوه دارد.
تو باز پشت میز کهنه چوبی نشسته‌ای
و می‌پرسی چیزی را
می‌گویم «هر پنجشنبه روز فراموشی است.»
می‌خندی
آن گوشه در حفاظ پیشخوان سبز و گل‌های سرخ کاغذی
و پشت سرت جنگاوران، عشاق، آهوها
جاری در متن آبی کاشیه‌های قاجاری.
وقتی که عشق فنجانی قهوه بود
و یک نگاه روشن از لب‌خند
دنیا قصه‌ای بود
که دیگرانش می‌ساختند.
ما خود را از روزگار دزدیده‌ایم
از خویش هم.
شفاف چون هوا، در آفتاب فردا، بی‌ردپای خاطره‌ای حتی.

چك

تك

تيك

تاك

و شره‌ای بی‌اختیار.

کاشیهای زیبایی و سکوت

هنوز خواب ترا می‌بینند

که نیم‌رخت را

از آفتاب به سایه می‌بری

و لب‌خنده‌ات

در روشنا به‌جا می‌ماند.

سیاوش مطمهری

(چاپار ۱۳۴۴)

۱- چاپار ۱۳۴۴

۲- در این شراپسالی ۱۳۵۷ انتشارات لوح

غزلک ۱۳

سنگین‌ترین خمارم
ترکت تو بود و پرهیز،
از چشمهای پرچمن تو.
وان لرزه‌ها، که ترکت نمی‌کرد
دل را و دست را، ز من تو.

باز آن چهارگوشه محدود
وان تلخ‌تر ترنم زندانی،
در انتظار آمدن تو.

۱- در این شراپسالی ص ۶۴ انتشارات لوح

وان آرزوی بودایی،
از آتش شریف تن تو.

ای سبز، ای بهار رهایی
ای آخرین گشایش لبخند
در اضطراب آخر
ای آخرین هراس تب‌آلود،
در آن سپیده‌ای که می‌شوید
خون را و خواب را
از پارگی پیرهن تو.

غمگین‌ترین گریزم
ای تیغ برکشیده خورشید،
از بیم آن شبیخون است
کاینک صدای نعل می‌ریزد
در دشتهای تاختن تو
ای کاش بر درخت سپیدار
می‌شد حکایتی بنویسم
از آن سپیدی بدن تو.
با پیریم گریز نمی‌زیبد
این برگهای ریخته را بشمار
دیگر شب است،
دیگر صدای پرزدن شبکور،
دیگر درازنای سکوت سپیده‌دم
مرغان منجمد را
از خواب استحالۀ نخواهد خواند.
در ساعتی که این سان طولانی‌ست

از غارتی که این‌سان، انسانی...
دیگر گلایه، بی‌مایه‌ست،
از گردباد ریشه‌کن تو.

ای چشمهای سبز بهارینه
این برگهای ریخته را بشمار
این باغهای روشن آینه
این برگهای ریخته را بشمار
دیگر مجال زیستنم نیست
مرگ من است و زیستن تو.

من اضطراب را جستم
در آن خمار وحشت و خمیازه
من اضطراب را دیدم
ای آخرین نسیم پراز شبنم
در حسرت نیامدن تو...

مهدی اخوان لنگرودی

(سپیدار ۱۳۴۵)

۱- سپیدار ۱۳۴۵ تهران

۲- چوب و عاج ۱۳۶۹ تهران

گل و چشم تو

۱

کوه‌های همسایه

که برف‌ها هنوز بر بسترشان

خوابیده است

و ریشه‌های افشان آب

که در زمین فرو می‌روند

و بازوان تو که مرا می‌برد

تا اسبان آگاه شهر

که با چشمهای بسته تمام خیابانها را می‌دانند

و آن بوته‌های آتش

که نگاه‌های من آنها را می‌نوشتند
کلمه‌ایی که در چشمهای تو
مخملند.

۲

دستمهای تو، نه
و پاهای هیچ‌کس
چشمهای تو، نه
و سخنان هیچ‌کس
با خودم
پیمان دیگر بسته‌ام
که آسمان خانه‌ام روشن است
در آمدورفت
آنانی که سالهاست
وطنشان را بر دوش می‌کشند.

۳

پروانه‌ها با پالتوهای سیاه
و چشمهای طاووس بر بالهایشان
ترکیبی از آتش و شب
و دو آهوی بی‌طاقت
که در چشمهای تو بی‌قراری می‌کنند

تا تو

در میان سنگ و درخت
تصویرت را بنشانی
که رودخانه‌ها عریان شوند
انگار اکنون است که در اندیشه من می‌گذرد
که اسبان سرخ
کنار خانه‌ات ایستاده‌اند

تا ترا به ابرها ببرند
دستهایت کجاست
که شهر مثل آغوش زنی
مرا در خود می‌فشارد
در بازوان سنگی‌اش
تا سالهای خالی من
پر شود.

بمبهن صالحی

(افق سیاه تر ۱۳۴۵)

- ۱- افق سیاه تر ۱۳۴۵ رشت
- ۲- باد سرد شمال ۱۳۴۸ رشت از انتشارات ماهنامه بازار
- ۳- موج بلند باران. آبان ۱۳۵۵
- ۴- کسوف طولانی ۱۳۶۷ طاعتی رشت
- ۵- نخل سرخ ۱۳۶۹ مؤسسه فرهنگی گسترش هنر

ماه و پلنگ^۱

در جامه بلند و سپید
مثل سقوط يك گل در خواب باغ
مثل طلوع قایقی از بیکران آبی دریا
رؤیای تست این
این، رؤیای تست که می آید
با شاخه معطر گل‌های یخ
هر شب از آسمانه سبز اتاق من.

لبخندهای تو

در آینه

۱- کسوف طولانی. ص ۷۰ انتشارات طاعتی رشت. ۱۳۶۷

طغیان سرخ خون بهار است
و دستهایت،
حجمی است از سپیده که قانون دوست داشتن مرگت را
تغییر می‌دهد
آنگاه کز عطوفت عاشق بودن
سرشار از غریزه پاکت نوازش است.

در جامه بلند و سپید
با شاخه معطر گل‌های یخ به دست
می‌آیی
و برف‌های باغ
در زیر پای ما
— در طول گام‌های نخستین و عاشقانه ما —
تبخیر می‌شوند
و باغ در کلام تو
لبریز از طراوت فروردین می‌گردد.
و عشق در واژه‌های من
در اشک‌های تو
دوباره
تولد می‌یابد.

می‌آیی
هرشب — در هاله‌ای از عطر گل یخ —
تا پشت پلک‌هایم
— سنگین ز خواب‌های مکرر —
می‌آیی

نزدیک آنچنان
که پنجه‌هایم

حسی پلنگه‌واره ز طغیان خون و خشم، به خود می‌گیرد
و ماه،
رو یای تست

— هر شب —

رو یای تست

وقتی که از کرانه جسم
ناگاه

برمی‌آیی...

در زیر چتر قرمز خورشید مهربان زمستانی
با عطر ناب گل‌ینخ
کز دستهای تو می‌روید
در چشم من برابر می‌آیی
و آنگاه
آفاق از روایح گل‌های ینخ
آکنده می‌شود.

و عشق

چه واقعیتی می‌یابد
وقتی که در سکوت تو
آه تو

چشمهای تو طالع می‌گردد...

لبخندهای تو در ذهن آینه
ترصیع عشق باد
در قلب من
لبخندهای تو،
اشراق شعر.

صفورا نیری

(سبز ۱۳۴۵)

- ۱- سبز ۱۳۴۵ سپهر
- ۲- ساده در باد ۱۳۴۸ تهران
- ۳- فصل پنجم ۱۳۵۶ تهران

ایوان روشن^۱

دستانت

دو ایوان روشن در آغوش سپیده‌دم
با ده هلال تاج‌خروس سفید
سرکشیده از ده گلدان کوچک شفاف
بر انتهای نرده‌های انگشتانت.

دستانت

دو ایوان روشن ماه و خورشید
با پیراهن سپید
و ده شاخه تاج‌خروس نقره‌ای
لابه‌لای کیسوانم

در نور پرواز می‌کنم.

از آستانه گریستن
تا آستانه گریستن
تا آستانه پرواز
فقط دو ایوان کوچک راه است.

اردیبهشت^۱

يك ضلع، پنجره
با پشت‌دریهای کشیده
يك دست، روح
رنگ آفتاب ندیده
يك جنگل، قلب
که از شاخه‌های درهم و پیچیده‌اش
انبوه، انبوه، سینه‌سرخ
پریده
يك حنجره ساکت، آواز
يك ساز، که با نوازش زخمه
به سرفه می‌افتد ...
این است ...

برخیز

پشتی را که خم شده بشکن
راست، سبز، سرسبز
با آن بلندترین سرو
دستی بده.
ساز نسیم را
ماهور کوک کن
از برگ
پیراهنی بپوش
در ضلع آفتابی این باغ
بنشین
آنگاه، اردیبهشت را
یک جرعه کن
بنوش.

پرویز اسلامپور

(وصلت در منحنی سوم ۱۳۴۶)

- ۱- وصلت در منحنی سوم ۱۳۴۶ تهران
- ۲- نمك و حرکت ورید ۱۳۴۷ تهران
- ۳- سطح شبیح در سفر پاك ۱۳۴۹
- ۴- پس حس خداوند نجاتم می‌دهد ۱۳۴۹ تهران

از شعر شقیقه سرخ لیلی^۱

دیوانه نشسته‌ست

و خون سرخ لیلی در رگهایش سیاه می‌شود

دیوانه

با غروب زنگوله‌هاش

بر گوش

دیوانه نشسته‌ست

و برای خون سیاه لیلی می‌نویسد.

۱- هر دو شعر از کتاب بی‌نام و بی‌شماره صفحه ۴۹

از شعر حرکت بی شتاب برای ایثار

سرود بر زبانی ست عنابی

روز نیلوفرها
که با دستی سرخ و دستی سبز
می تراود بر کف سرد

و این بازو برمی خیزد
حرکت دارد
و خون مرا در شیشه می کند

زیباست زن
که بر بستر نیلوفران
آبی
و در آغوش من
سبز است.

علی بابا چاهی

(در بیتکیه گاهی ۱۳۴۶)

- ۱- در بیتکیه گاهی ۱۳۴۶
- ۲- جهان و روشنائیهای غمناک ۱۳۴۹ تهران
- ۳- از نسل آفتاب ۱۳۵۲ رز
- ۴- صدای شن (برگزیده شعرها) ۱۳۵۶
ابن سینا تبریز
- ۵- آوای دریامردان ۱۳۶۸ عصر جدید
- ۶-گزیده اشعار ۱۳۶۹ ویس

نقش گمشده^۱

فقط دو قطره باران چهار سمت خیابان را برمی افروزد
فقط دو قطره لرزان که از دو برگه، که از دو چشم درخشان ...

مگر چه گمشده در این غبار گیج و

در اشیاء رنگپریده

که این دو قطره نگاه از درو بام همه رؤیاها برمی شود؟

به شیشه های ترک خورده و

به چهره های شکسته در آبگینه های مکدر

می ساید دست

و یا که می‌سترد برف نشسته بر پروبال کلمات و
سر و روی رهگذران را

بی شباهت آهو
و چشمهای گریزنده زنی می‌گردد آیا
و یا به نیمه سببی که پشت پنجره‌ای می‌تابد
به برق نیمه دیگر می‌اندیشد؟

چه گمشده‌ست و
چه خواهد شد
که این غبار پس برود
کوچه در تلالو اشیاء شود عرصه‌الماس
دو چشم گمشده در آبگینه‌ای بدرخشد
و یا که نیم‌رخ‌ی آشنا بگشاید دریچه تاریک را؟

فقط دو قطره سرگشته خواب کوچه و کاشیها را برهم می‌زند
و می‌فشارد زنگ در و
دالان فروخته سراسیمه می‌شود
به زیر سایه چتری که با وقار قدم می‌زند
دو چشم گمشده می‌بیند
و روشنایی محزونی که از شکاف در می‌تابد
هوای این دو قطره لرزان را
به رنگهای گمشده‌ای می‌آراید.
اگر دو قطره لرزان دو سنگریزه شود
و یا دو دانه یا قوت کبود
کسی به سایه اشیاء و نقش‌ونگاری که در هوا متواری است
نمی‌ساید دست
و ردپای گل خوش‌رنگی را که پس پرده اشیاء

نهان گشته است

نخواهد جست.

جز این دو قطره ویران

که در فراق گمشدگان نقش ستونهای ازل می‌شود

که چرخ می‌زند این کوچه‌ها و چشمهای گذران را؟

که می‌گشاید این صاعقه‌ها را بر چترها و

چهره‌های مه‌آلود؟

مگر که نقش گمشده پیدا شود

و یا که مکه مفقود در کنار خیابان بدرخشد.

با گل نارنج^۱

نافه رها می‌شود

به سحر و جادو

می‌تابد از پس مه

از پس اسپند

او

می‌افتد سیب معطر از کف چرخ نیلوفری

با پر طاووس، زمین را می‌پوشاند

عشق.

باد

ز کشمیر می‌وزد

یا ز سمرقند؟

عود و هبیر می‌وزد

یا شکر و قند؟

مجمری از گل

گلاب می‌افروزد

بر سر ایوان ما؟

طلعت زرینی از شکوفه نارنج،

می‌دمد آیا؟

تا من و

فکر چشمی بادامی

از بن خوابی ویران برمی‌خیزیم

عشق

به شکرانه می‌چرخاند آتشگردانش را

می‌تابد آذر و اسپند و

آذرخشی از دل و دستم برمی‌شود.

بر بام سومن عریان

رنگت و

درنگت ماه و

غزلهای سوزانش از چیست؟

با گل نارنج

کیست

ورق می‌زند دیوان حافظ را؟

این فوران گل و کبوتر

از کرشمه و ناز کدام غلام زیباست؟

آهوکان رهاشده در سبزه و رؤیا

چرا

از پستان باد

عسل می‌نوشند؟

پس تنگت شرابم را برمی‌دارم و

پای‌افزارم را
 بی خوف و اعتنا به مار و شتر خار
 دستی می‌جنبانم
 شالی می‌چرخانم در هوا
 کژمژ نامی که می‌وزد از بام سمرقند و بخارا
 تیغم تا می‌تپد به قند کوچه‌های سمرقند،
 جوباری از غسل و
 دشتی از آهو
 گرد چشم و زبانم می‌چرخد.

در فراق زمین^۱

دایره‌ای از گل می‌چرخد
 دور سرم
 نان جوین
 در غسل و انگبین
 فرو می‌رود.
 می‌فشرد دست مرا مادر هجران‌کشیده از شکاف زمین؟
 یا که زنی مست
 در یکی از کوچه‌های چین
 یادی از من کرده است؟
 پس به سرانگشت
 سیب درشتی از سر شاخی برمی‌گیرم
 تا به چراغی روشن

مرگ

ملول و متواری گردد

تا که به پای انارین
لعل مجسم شود
قطره خونی که می‌چکد از بال ارغوان.

تا نفسی تازه کنم
از در دیگر می‌آید

مرگ

به طراری

برگی پژمرده به کف دارد و

میایی دندان‌زده را
می‌شود آیا که رپ‌رپ مسمی براندش از پیش چشم؟
یا که به عذر گناه آمده باشد؟

ریگ روانی از تن و جان آدمی
می‌گذرد بر افق عریان

هست مجالی که رها سازم

ریگی در آب و

غزالی در شبنم و ابریشم؟

یا به نسیم و اطللس

پس بزنم

کرد گل از روی عزیزان را؟

[کیست که می‌کوبد بر طبل گران

می‌لرزاند پشت جهانی را؟]

تا که سرانجام

کامی برمی دارم و
در گودالی از پر
آرام می گیرم
هدهد از این گوشه گذر می کند؟
یا پر سیمرخ
بر آتش می نهند؟
بسکه ز جا برمی خیزند و
دور مرا می گیرند
منتظرانی زیبا
که در فراق زمین نالیده اند.

شهرام شاهرختاش

(خوابهای فلزی ۱۳۴۶)

- ۱- خوابهای فلزی ۱۳۴۶ تهران
- ۲- شهر دشوار حنجره‌ها ۱۳۴۸ بامداد
- ۳- فصل غلیظ گیسو ۱۳۵۰ رز

در فواصل مژگان‌ت^۱

در فواصل مژگان‌ت

کیست

این‌گونه به پاسداری ایستاده؟

چراغهای یخزده شهر را تاریک کرده‌اند
و کوچه

- باچتر فکرهایم-

به ستاره سقر می‌کند.

به کوچه می‌روم

۱- فصل غلیظ گیسو ص ۳۷

که ستاره به تو نزدیک است.

در فواصل مژگانت
اضطراب قامت عشق
آه

من
در فواصل مژگانت عاشقم.

بهمن ۴۸

از شعر: از این دریای ناپیدا کرانه^۱

شانزده

نامت گرامی‌ست
ورنه قلم چیزی نیست

— در انتهای نام تو قلم چه معنایی دارد؟
— تو!

و چه رازدار است این قلم
که هنوز از «که و هنوز» می‌گوید.

نامت را

با زبان کامل عشق

باید دید

که محشر
دیدن است و آب شدن

نامت گرامی است
یار
نامت
گرامی است.

بیست و چهار

در پناه شکوفه گیلاس
تاجی از عشق به سر دارد.

گرچه دورست
اما
همیشه با او سخن می گویم

در پناه شکوفه گیلاس
رازی است.

شاهرخ صفایی

(فصل بد ۱۳۴۶)

۱- فصل بد ۱۳۴۶ اشرفی تهران

بیست و هشتمین^۱

تا موسم دوباره این تابستان
با برگهای هممه
با باغهای تخیل و تفاهم
بدرود خواهم کرد
تا رنج قلب من
عتیقه شود
تا خوابهای من
دیگر به بناگوش لیلی
خیمه نبندد

تا چهره پراکنده تو
 تاریخ ریستن را
 به اندوه
 زرین باشد
 ای که تابستان دستهای مرا
 در این زمهریر موخش
 افتخار می کردی،
 در ظرافت عطشی بگر
 در عریانی فصلی،
 همه در سوک سال.

مگر زمان چه بود
 جز رنج ظریف تو
 در اطاق معطر من
 بگو!
 بگو!
 که جلادم
 بگو که بیست و سه سال دانش
 در ساقهای شهوت قرنی
 سوخت
 بگو که فریاد کردی
 و کر بودم
 بگو که گوشهای من
 میان خون و قلب
 سراسیمه بود
 بگو که حرف خوب ترا
 میان قرن و خواب

سرگیجه داشتم...

ای که عشق را

در قفسی

پرواز دادی

ای که تن مخفیت را

به بیگناهییم کشاندی

ای خوبی

خوبی!

بگو که بد نبودم

بگو که تهاجم تقویمهای عمومی

دانش قلب مرا

به حیرت نشاند،

وقتی که زمان

در قلب سوگوار تو

ضربان عشق بود

و عقربه‌های من

به سوی عرفان و خواب.

ای خوبی!

قضاوت خوابها

با تو نبود

قلبیت را عتیقه کن

که رنج من

قدیمی و کهنه‌ست.

سیروس مشفقی

(پشت چهرهای زمستانی ۱۳۴۶)

- ۱- پشت چهرهای زمستانی ۱۳۴۶ تهران
- ۲- پاییز، شعرهای تازه ۱۳۴۸ پاچنگ تهران
- ۳- نمره جوان ۱۳۴۹ امیرکبیر
- ۴- شعرهای گل سرخ ۱۳۵۲ سپهر
- ۵- شبیخون ۱۳۵۷ رواق

پلکهایت را بگشا

اعتمادی در چشم تو می بینم
پلکهایت را بگشا تا خورشید تابستانی را حس کنم

روزهایی تازه
یادگارانی شیرین
و صدایی مواج تر از موج حلقهای بیابانی با من هست
پلکهایت را بگشا.

تو کلام همراهی هستی

۱- شبیخون ص ۴۷ انتشارات رواق ۱۳۵۷

و صدایت مثل عطر شکوفه شیرین است
گیسوانت را در پنجره جاری کن
و طلوع شب‌نمها را در گلدانها.
دوست می‌دارم
در فراسوی تمام ولگردیهایم با تو باشم
پلکهایت را بگشا.

دعوتی تابستانی دارم
در اطاقی که صدای ساز و لگردد خیابانی
توی قاب همناک پنجره‌هایش می‌ریزد
در اطاقی که شبانه در مهتاب دلسرد زمستانی
به تماشای بهاران اندامت برمی‌گردم
پلکهایت را بگشا.

دعوتی تابستانی دارم
سرنوشتم را در فتنانها می‌خوانی، می‌دانم.

دردمندیهایم را باید بنویسم
چشمهای تو از رازی سوزنده سخن می‌گویند
اعتمادی در چشم تو می‌بینم
پلکهایت را بگشا.

پاییز در برابر تو^۱

پاییز، فرامی‌رسد از روزن

با ارغوانی و چفته
انگورهای روشن.

پاییز، پاییز بادخیز
فرامی‌رسد از روزن
از پنجره،
از دهلیز.

مردی، با آفتاب، با عینک آفتابی، با آفتاب و عینک
مردی با عینک آفتابی
نشسته، در ردیف صندلیها، در پشت يك ميز.
چراغی در برابر، چراغی در مه، در ظلمت
او باد را به یاد و خاطره پیوند می‌دهد،
بادها باید به یاد داشته باشند،
باید به یاد داشته باشند بادها،
از هیچ هیچ می‌رسد،
با هیچ هیچ، ای هیچ هیچ
هستی با تمامی هستی چه بود: هیچ
هیچ آیا هیچ
اما بهار جواب ترا خواهد داد.
این ریشه، ریشه ویران مانده، دوباره جوانه خواهد زد.
از هیچ هیچ می‌رسد
رستاخیز را دوباره دعوت کن
ذهن ملایم انگورها را،
در آفتاب آبی شهریورماه که ناگاه
از ارتفاع بام
از پلکان آجری مرطوب.
آیا کنار میز کسی هست،

مردی، در آفتاب،

و با عینک آفتابی

در قطاری که زوزه کشان می‌گذرد،

او را به یاد بسپارید،

بادها باید به یاد داشته باشند

خاطره‌ها را، نگاه کن، که نگاه تو،

در ژرفنای دشت

جریانی مداوم دارد.

از ارتفاع بام

و راه پلکان آجری مرطوب،

باد و بادخیز،

هنگام که مرا عبور می‌دهد از آن دهلیز

و سوز می‌گذرد از روزن

و روز می‌گذرد از دهلیز

تا ارتفاع شن

در انحنای دایره‌های بیابانها

نگاه کن

تو از آفتاب سرد

چه حاصل برمی‌داری

من که علامت نامفهوم نگاهت را

در دستهای پینه‌بسته خود دارم.

خیزابه‌ها دوباره برمی‌خیزند

تا دامن بلند ترا

در روشنای سپیده که بیداری‌ست

در يك نگاه خسته صدایم کنند

در برج زوزه‌کش پاییز

پاییز بادخیز

بی‌مطر و بی‌نسیم
تا سوز روز می‌گذرد از روزن
از پنجره
از دملیز.

فروغ میلانی

(چانه شیرى ۱۳۴۶)

۱- چانه شیرى ۱۳۴۶ تهران

۲- آبی ۱۳۴۹ پخش از نیل

صدای آب^۱

مسافری در دریا
با صبح سفر می‌کند
بوی سفید صبح
در موجهای سبز پریشان می‌شود
وقتی از دریا آمدی
شاید کسی ترا دوست بدارد.

کلاغها برای تفرج در مزرعه‌های ماه
مهیا می‌شوند

۱- آبی. ص ۲۰، ۱۳۴۹ پخش از نیل

گنجشك در برف پرواز می‌کند
 دختر كوچك در كوچه می‌خواند
 کسی که مهربان است مرده است
 و مگی بیمار پاسدار گلهٔ ماست.

روح من در باران است
 می‌دانم
 دیگر روزهای آفتابی
 در خاطراتم تکرار نخواهند شد
 با نغمهای سفید برف
 چشمهای مرا
 تا بهار گلدوزی کن.

کبوترهای مرده
 در نگاه گرسنهٔ گریه آویزان می‌کردند
 و خطی واژگون
 از برای مسافری که مرگ را مهمان است
 چراغانی می‌شود.

صدای آبی آب
 خورشید را برای مردی که در دریا گم شده
 می‌خواند
 و خورشید بر باغهای سیب می‌تابد.

علیرضا نوری زاده

(از پشت شیشه ۱۳۴۶)

۱- از پشت شیشه ۱۳۴۶ تهران

۲- الف. ل. م. چاپار ۱۳۴۹

غزلواره‌ای در نسیم^۱

شوق را به بند می‌کشم
تا دیدارت
در لحظه‌ای که می‌آیی
حل نشود.

شوق را،
که در دورترین نقطه موعود
آفتاب طلوع می‌کند
و شب چشمانت بیرنگ می‌شود
ای عصیر نسیم و گلاب!

کی می‌خوانی
که سکوت را بپذیرم.

ساقه‌ای می‌شکند
بعد از بهاری که قدمهای پاییز را
دوست دارد
و اشک رودخانه‌ای بی‌بازگشت می‌شود
که از پاییز

تنها عریانی را
به ودیعت گرفته است.
و در این عریانی
کسی مثل بهار سبز می‌شود

از زوایای تاریکی که بر می‌انگیزاند
من آرام

عصیانگری می‌شوم
که رایت شکستش را به دست نمی‌گیرد
از زوایای تاریک عصیان

شاعری می‌آید

که دستش را

به وسعت پیشانی تو باز می‌کند

تا آیات تبرک را بر باید

و مفهوم بوسه را

آنچنان وسعت دهد

که «شهاب»

دوپاره آرزو کند

خنجر را

و حلب را.

سعید سلطانپور

(صدای میرا ۱۳۴۷)

- ۱- صدای میرا ۱۳۴۷
- ۲- آوازهای بند ۱۳۵۲
- ۳- از کشتارگاه ۱۳۵۶ انتشارات از زندان
تا تبعید

عاشقانه ۱

سرود در به دریاها را
در کوچه های گرد گرفته
در شامراه ها و خیابانها

می خوانم:

دیدی چگونه ویرانم کرد؟
دیدی چگونه قلبم چون تکه ای سفال
در گردبادهای محبت

برخاست؟

و بر چکادهای فراموشی

افتاد؟

بشکست
و هیچکس
این تکه‌های دربه‌دري را
با دستهای مهر نپیوست؟

بی‌تو
سرود دربه‌دریها را
در خارستان
آرام و پابرنه، می‌خوانم.

من زنده‌ام به ظلم تو ای دوست، ای عزیز
زیرا که ظلم تو
پاهای بی‌پناه مرا عریان کرد
و در فصول ثابت یخ
با من گفت:

ای مرد
ای محبت
ای مغلوب
در خارزار خاطره گردش کن.

من زنده‌ام به ظلم تو ای خوب، ای عزیز
زیرا که ظلم تو
مثل شب از ستاره سرشار است
من
معتاد خنجر تو و خشم توام.

اکنون
در این سیاهی

سرود دربه‌دریها را

باید

تنها

با بادهای شب بسپارم.

ویران‌تر از غبارم و حیران‌تر از نسیم

آیا چگونه شد که من آن شب

دریافتم که نام تو

ویرانی من است

نام ترا چو بوته آتش

در دسته‌های سوخته می‌گیرم

و می‌دوم، میان شب و

خار و

یانگت و

باد.

کامبیز صدیقی

(در جاده‌های سرخ شفق ۱۳۴۷)

- ۱- در جاده‌های سرخ شفق ۱۳۴۷ رشت از انتشارات هنر و ادبیات بازار
- ۲- آواز قناری ۱۳۵۱ تهران
- ۳- در بادهای سرد ۱۳۵۷ انتشارات هدایت رشت

طرح^۱

از چشمه، پر زد، ماه، پشت کوه...

اکنون

از نوک يك شاخه

تصویر سیبی سرخ را، در آب

يك سینه سرخ تشنه، می بیند.

دست^۲

در آب جویبار

تا طره طلایی آن ماه

يك دست

فاصله است.

جعفر کوش‌آبادی

(ساز دیگر ۱۳۴۷)

- ۱- ساز دیگر ۱۳۴۷ انتشارات فرهنگ
- ۲- برخیز کوچک‌خان ۱۳۴۷ تهران
- ۳- چهار شقایق ۱۳۴۹ نیل تهران
- ۴- شعر با صداها ۱۳۶۰ انتشارات پیک ایران

بخشی از شعر: «نفسی تازه کنیم»^۱

... قلب من گسترشی می‌خواهد
من نمی‌خواهم گلدان گلی دست‌آموز
سر ایوان بلندی باشم.
دل من می‌خواهد
در میان مردم گل بکنم
دل طوفانی من
در خیابان‌هایی‌ست
که به کندوی پر از همه‌ی زنبوران می‌ماند ...

۱- ساز دیگر ص ۱۳۴۷ انتشارات فرهنگ

... آه ای عاشق بیراهه مرو
 که در این تنگی با بوی برنج
 مدتی هست که دامن دامن دلهره می‌آرد باد،
 وحشت جنگل در شعله و دود
 متلاشی‌شدن قلب پرنده بر خاک
 رنگت خون من و تست
 که به سیمای زمین می‌پاشند....
 ... در دل یخبندان
 حافظ آتش نارنگی باش
 که به زردآلو و سیب و گیلان
 تا به تابستان راه است هنوز.
 و همین است اگر می‌بینی
 مثل بلبل که بهار گلها
 شور می‌بخشد آوازش را
 با دلی عاشق عابرها را می‌نگرم
 و دگرگونی مردم در شهر
 پرده‌ای بالاتر می‌برد آوازم را ...

به خیابان برویم
 که فراز سر ما تنهایی
 ازدهایی‌ست که چنبر زده است.
 در هوای خنک میدانها
 نفسی تازه کنیم.
 با صداهای بلند کوچه
 فصل پیوستن ماست.

نعمت میرزا زاده (م. آزرم)

(پیام ۱۳۴۷)

- ۱- پیام ۱۳۴۷
- ۲- سحوری ۱۳۴۹ رز
- ۳- گلخون ۱۳۵۸ توس
- ۴- ليلة القدر ۱۳۵۸ توس

همسفر^۱

کدام واژه، کدامین سرود
حدیث عشق عظیم تو و سپاس مرا
گزاره‌ایست سزاوار تاش برگویم
ستایش تو از این‌گونه نیست می‌دانم
ستایش تو همان سرگذشت توست مگر
که سرنوشت من است.

تو خوب می‌دانی
سفر چگونه شد آغاز

۱- ده شب (شبهای شاعران و نویسندگان) ص ۷۴

و در کدامین فصل:

بدان زمان که تو را یافتم
و از نگاه تو جانم، ستاره باران شد
و کمپکشانشها را،
درون سینه خود دیدم،
بدان زمان که افق کور بود از هر سوی
و اضطراب چراغی به چشم من می سوخت.

سفر چگونه شد آغاز
کدام باد وزید از کدام ساحل دور
کسی درون من از دورها مرا می خواند
دلم هوای سفر داشت
و در کنار تو بودن
– و در کنار تو در گوشم این ملنین پیچید –
خوشا گذشتن و رفتن.

مرا به ساحل میعاد، بادهای خواندند
زنای خفته توفان و رفتگان غریق
و من در این سوی ساحل
و بیکرانگی خشم باره دریا
خوشا گذشتن و رفتن، ندای دوری بود
و اضطراب من و زورق نشسته به گل
و در کنار تو بودن.

سفر چگونه شد آغاز، خوب یادم هست،
که ناگهان دیدم
سروش باد – که از دورها مرا می خواند–،

شکفته بود، طنینش میان لب‌هایت
و در ترنم اندوهگین نجوایت
و حیرتی کردم
خوشا گذشتن و رفتن، شکفت در جانم
به زورق سفرم بانگت برزدم: دریا!
به خویشتن گفتم:
فروغ چشم تو فانوس
و گیسوان بلند تو، بادبان‌ش بس.

کنون کجای زمان، در کدام مرحله‌ایم
شمار روز و شبان و گذار هفته و ماه
و سالیان درازی که بر من و تو گذشت
مگر به حافظه موج و سینه دریاست،
که در ستیزه هر لحظه با مهاجم مرگ،
— به‌سوی ساحل میعاد —
مرا مجال نگاهی به راه طی شده نیست.

جز این نمی‌دانم
کزان زمان که سفر را به جان پذیره شدم
توان مهریت، تاکنونم آورده‌ست
و تاب صخره هر موج را که سرمی‌کوفت
نثار هستی تو، راه‌توشه‌ام بوده‌ست.
مرا مجال نگاهی به راه طی شده نیست
که آنچه هست، فراروی و راه بسیار است.

کجاست ساحل میعاد،
باد می‌توفد

کجاست فرصت دیدار،

موج می‌غرد.

میان هاله‌ای از گردباد حسرت و خون

هنوز زورق امید، پیش می‌راند.

میمنت میرصادقی (م. آزاده)

(بیداری جویباران ۱۳۴۷)

۱- بیداری جویباران ۱۳۴۷ توس

۲- با آبها و آینه‌ها ۱۳۵۷ توس

با آب^۱

من با تو خواهم آمد ای آب،
من با تو خواهم آمد
هرجا که می‌روی.

من با تو خواهم آمد ای آب
این تخته‌پاره را
بر دوش خویش بنشان
بر موجهای خشم برقصان
بر صخره‌های مرگت بکوبان

۱- با آبها و آینه‌ها ص ۵۹، توس ۱۳۵۷

بگذار از این تلاش و تکاپو
صدها هزار ذره شوم
خرد، بی نشان.

من با تو خواهم آمد ای آب
آخر من از تبار گیاهانم
من رمز و راز رستن را می دانم
ذرات بیقرار مرا باز
در هر کنار و گوشه بیفشان
بگذار تا که خاک شوم، خاک
سرچشمه طلوع گیاهان.
من با تو خواهم آمد ای آب
این تخته پاره را
با خود ببر.

درد سیاه سنگینی است
میز تمیز براقی بودن
در گوشه اتاقی تاریک.

امیر حسین افراسیابی

(حرفهای پاییزی ۱۳۴۸)

بنخوان که روز...^۱

بنخوان که روز...

بر شاخه عریان پیاده‌رو

نشسته است.

بهار در تمامی ویت‌رینها...

و بوی عطر و عروسک

دعوت می‌کند.

قرار ما در کدام کافه بود؟

۱- جنگ اصفهان. دفتر هشتم ص ۴۰

روزی که با عصر پرسه می‌زدیم
و روزنامه هنوز
بوی مرکب داشت؟

دستهای ما
از عرض میز کوتاه‌تر بودند
و چشمها
با آن رنگت همیشگی سایه‌های غروب.

ما با دیگری ملاقات کردیم
روزی که روز

تنها

بر شاخهٔ عریان پیاده‌رو نشسته بود.

منصور برمکی

(با گریه‌های ساحلی ۱۳۴۸)

- ۱- با گریه‌های ساحلی ۱۳۴۸
- ۲- در پرده‌های بی‌خوابی ۱۳۵۰
- ۳- فصل بروز خشم ۱۳۵۲ سپهر تهران

امنیت حضور تو^۱

شبتاب

در قلمرو روزانش نیز

می‌تابد

— اما

در تابش برهنه خورشید

نامی که در میانه نشیند

شبتاب‌ست.

تنها من

امنیت حضور ترا می‌دانم.

۱- در روشنای صبح ص ۱۵۳

آیینۀ بیقرار^۱

برهنه است و نمی‌خواهد
 که آب آینه باشد.
 و آب آینه بیقرار می‌خواهد
 بر این برهنگی ناب پیرهن باشد.
 برهنه است و
 نمی‌خواهد:
 — ماه

از سرزمین عشق^۲

با گیسوان آبی آشوب
 پا در خلیج نیلی جغرافیای عشق
 لم داده، با خمیدگی آرنج
 بر فرش فاخری که از پر قرقاولان —
 برآسوده است.

ابروی چپ

— خرام سپیده

خورشید را، اشارتی، که فراز آی

۱- همان ص ۱۵۶

۲- آدینه ۴۱

پهلوی راست

— آشیانه ایمن

مہتاب را، بشارتی، کہ بیاسای.

در جامہ‌های اصلی زربفت

با پیچ و تاب عشوہ ویرانگرانه‌اش

معیار تا همیشه زیباییمہاست

کہ جاودانگی را

با يك کرشمہ

رشک

می‌انگیزد.

ہموارہ خوابہای نوشینش را می‌آشوبند

از بس پرندگان آسیمہ پیرامونش را

بہ آرز

بال می‌کوبند

و آہوان عاشق با

ژرفاہایش درمی‌پیچند.

بانوی جاودانہ

دلدادگانش را وقتی مہرورزی می‌آموزد،

بعد از طلوع کابوس ہم سبز می‌مانند.

با گیسوان آبی آشوب

پا در خلیج نیلی جغرافیای عشق

بانوی جاودانہ

در لحظہ‌ای کہ «باید»

با ہر اشارتی

هنگامه ای می انگیزد
که ژاژخایانش
خود

مرگت خویش را
به ناکزیر
فرا می خوانند.

بانوی جاودانه
از دست رفتگی را باور نمی کند.

احمد بهشتی

(پرچمها و قاطرها ۱۳۴۸)

- ۱- پرچمها و قاطرها ۱۳۴۸
- ۲- خروسها در دریا ۱۳۵۱
- ۳- فرزانهان ۱۳۵۸ کوتنبرک

بر پلکانی از مه^۱

مرزی میان ابلیس و خدا
و تویی که از میان دود و آتش می‌گذری
هزار پله توفانی
هزار پله خاموش
هزار پله تا گیسوی افشان دریا

بر پلکانی از مه بنشین
یا لباسی همرنگ چشمان عشق
تا آب و آتش را پیوند دهی.

۱- خروسها در دریا ص ۲۱ پخش از کتاب نمونه

صدای همیشه^۱

وقتی ستاره از شانه‌ها لغزید
و مرکب

«صدای همیشه»

حضور یافت

بازی تمام شده بود
پلکان را آب گرفته بود
ما در آینه گام زده بودیم.

حشمت جزنی

(شکوفه‌های صدا ۱۳۴۸)

طنین^۱

رنگین‌کمان به دست
و گریان
همراه آفتاب دویدم
پنداشتم
در پرده خیال گل شب‌بو
در غنچه
در تبسم آهو
رنگی نمانده است.
آنگاه از زادگاه نور شتاییدم

۱- شکوفه‌های صدا، ص ۱۵۸ امیرکبیر آذر ۱۳۴۸ همراه با دو یادداشت از شرف‌الدین خراسانی.

تا برزن بهار

و شبنم را
از لانه‌های مور درآوردم
تا در کف نسیم نشانم.

وقتی به نیمروز رسیدم
سبایه نسیم علامت داد
بدرود برگت را
با شاخه بهار
و بارانها

بر بیشه‌های دور فرو ریخت
از آن دقیقه آتش خورشید
بر سایه‌های سرد فرو بارید
بر سایه درخت
بر سایه نسیم
و من دیدم
انسان چگونه سایه خود را
تقدیم آفتاب جهانتاب می‌کند.
هرچند
رفت از دیار چلچله، خورشید
اما

من ماندگار این شب دیجورم
تا هر دقیقه طرح شقایق را
بر پرده‌های شب‌زده بنشانم
تا شاید از کجاوه آن باد
روزی به کوی دوست، در آید دوست.
اکنون که کوه فاصله استاده‌ست

بین من و صدای پرستو
فریاد می‌زنم:
اینک طنین تیشه فرهاد.

بهمن ۱۳۴۶

محمد حقوقی

(زوایا و مدارات ۱۳۴۸)

- ۱- زوایا و مدارات ۱۳۴۸ اصفهان
- ۲- فصلهای زمستانی ۱۳۴۸ اصفهان
- ۳- شرقی‌ها ۱۳۵۱ زمان
- ۴- با شب، با زخم، با گرگ ۱۳۵۷
- ۵- گریزهای ناگزیر ۱۳۵۷ زمان
- ۶- خروس هزار بال ۱۳۶۸ کتاب پرواز

آن زن، درخت شیشه‌ای خاک^۱

با میوه شکسته خونین

از پشت جلد آینگی

پیدا

مثل شبی که ساده نشسته‌ست

(مثل راز)

در باغ من،

به تخت بلند شب

آرمید.

(وقتی نگاه را

۱- از فصلهای زمستانی ص ۶۳

تا سطح ماه خسته، فرا برد
و سطح ماه خسته، فرود آمد
و ناگهان به فاصله
در پشت دست بسته نهان کردم ماه را

آن زن،
درخت شیشه‌ای خاک
آن زن،
هوای تازه شب
بود
با گیسوان سبز پریشان
که در فضای نوازش
به شك نشست.

آه ای روان آینه
می‌دانی!
نیلوفرین درخت!
انبوه میوه‌ها
از شاخه‌های سرخ، رها
بر خاک ریختند.

ای زن،
درخت آینه‌ای بر خاک!
نافذترین نگاه شب از کشف بازگشت.
زنهار
قلب خویش
نگهدار!
فرش تمام باغ من از سنگ است.

در باغ ارغوانی^۱

از قلب من
 که شب
 بی گیسوان سرخ تو می گیرد
 بیمار می شود
 می میرد
 می میرد
 تا باغ ارغوانی.

در باغ ارغوانی
 آن سیب سرخ را
 بر شاخه دیده اند
 - آن سیب سرخ را
 کز شاخه چیده اند
 - لازم دگان عشق -

شبها که پلک پنجره ها باز می شود
 و بردگان عشق
 پله های ناگهانی رنگین کمان ...
 - که او

در چتری از شراب روان،
 چتر ارغوان

قلب مرا

۱- با شب، با زخم، با گرگ ص ۲۶

— که قامت بارانم —
با عشق می‌پذیرد و شب، راز می‌شود

و قلب من

که باز

در گیسوان سرخ تو می‌تابد

بیدار می‌شود

می‌خواهد

در باغ ارغوانی.

از بامداد نقره و خاکستر ۱۳

از دور مثل عشق که می‌آید

می‌آمد او:

غزال شنل‌گیسو

مانا عروس سبز

که پریان بادها،

گیسوش را که جاذبه بر خاک می‌کشید

از خاک می‌گرفتند

و در نسیم و آینه

می‌ریختند

— شط شبق در دل هوا —

در ساحل جهان کنارم
کنار او
گاهی که يك خيابان كبك است می‌خرامد
گاهی که يك بيابان آهوست می‌رمد.
من مثل خواب و خاطره، می‌رفتم...

با گیسوان ساحلی‌اش
— آشیان باد —
تا پیشواز، تا پریان
شانه

موج
خاطره
گیسو...
او در نگاه ابری ابریشم بود
که آرام با نسیم
به راه افتاد

و از کنار باز دهانها و چشمها
— با من که پشت شیشه مه بودم —
از «برن» تا کرانه «لوتسرن»
در قطار تماشا رفت

در ساحل جهان کنارم
کنار من
گاهی که يك خيابان كبك است می‌خرامد
گاهی که يك بيابان آهوست می‌رمد...

جعفر حمیدی

(وصلت در سده تظلم ۱۳۴۸)

- ۱- وصلت در سده تظلم ۱۳۴۸ تهران
- ۲- ابر باران بار ۱۳۵۳ تهران
- ۳- از سایه تا نشان
- ۴- ابراهیم، ابراهیم
- ۵- از خون کبوتران

آب از شیار پنجره^۱

صبح از پیاله ریخت

سحر شد.

خواب از سبوی چشم سفر کرد

آب از شیار پنجره لفزید

برچید فرش و سفره گسترده روی خاک

آتش خزید بر رخ دیوار

فواره زبانه، زیان زد،

فضای در

این سان سرود، این سان

پیوسته تر ز همه باد

۱- ابر باران بار ص ۵۳ پخش از نشر سپهر ۱۳۵۳

این‌سان شراب، این‌سان
گیرنده‌تر ز تابش خورشید
«ما در پیاله»

آه چه دیدیم
غمبارۀ تفاوت و تکرار
«شرب مدام»

اما

سرب مدام بر دل
صبح از پیاله ریخت
خواب از سیوی چشم سفر کرد
دستم میان دست تو می‌بالد
چشمم درون چشم تو سیراب
آب از شیار پنجره لفزید.

مینا دستغیب

(ماه در کاریز ۱۳۴۸)

- ۱- ماه در کاریز ۱۳۴۸ تهران، فرهنگ
- ۲- داسپای عصر ۵۲ تهران
- ۳- با چشمانی از خاکستر ۵۴ شیراز
- ۴- غمناکان صبح ۵۷ شیراز

یقین^۱

از نردبان شك

بالا رفتم

یقین اندوه را

یافتم

و عشق در من

زاده شد.

دیوانه‌ای که عصای غروب

در دست دارد

۱- در روشنائی صبح ص ۲۹۲

پا برهنه می آید
تا گور مرا بیابد.

دلدار من
که تصویر ماه را
در زلال ترین روز
می کشد
به خوابم می آید.

۱۳۶۶

باز می گردی^۱

مثل شبی
که فاصله اش را تا سحر بداند
باز می گردی.

از جایی دور
صدای شکستن می شنوم
از جایی دور
صدای رستن می شنوم.

غم خوب است
گلی را باز می کند
برق چشمه‌ایت چون زخمه‌ای فرود می آید

۱- باچشمانی از خاکستر ص ۹۰

آخرین بار که دیدمت
پاییز نبود؟

به سرود مردان گوش می‌دهم
و کوچه‌های قدیمی
به فریادی زنده می‌شوند

جاده^۱

به جاده بیا
جاده نامت را به تو می‌گویم
قصه سینه‌سرخ دیروز،
و عشقه امروز را

حلقه کبود نیلوفر
و جاپای کبوتر چاهی را.
جام عتیق راز را
به تو می‌نوشانند.
و تو، پری می‌شوی
در گلوگاه نسیم و دریا
و علف و مه
و عاطفه و صدا
— ناگاه
نامت را

فراموش می‌کنی

علی قلیچ‌خانی

(قفس نامحدود من ۱۳۴۸)

غنائم ازلی^۱

چگونه بشارت بدانم این را که تو مطلق نیستی
و حتی ستارگان را که قطره‌قطره می‌چکند
تا در من گسترده شوند
من که فانوس خدا را بزیورگی برداشته بودم
تا چاه‌های زمین را بشناسم
همیشه گودالهای پاسکال در من ادامه داشت
نمی‌توانستم ترا که در چاه‌های زمین آونگ شده بودی نجات دهم
آسمان برای تو امیدی نداشت تا در فضای سینه‌ات صدا کند
تنها می‌توانستم گفتم‌هایم را
در فجر پاییز بیورم

۱- قفس نامحدود من. ص ۵۰ انتشارات روز ۱۳۴۸

و دیوانه وار در پیاده روهای خزان زده بدوم.

آنگاه دلهره

که مدام گرداب آسا در من می چرخید
 به دیواره های احاطه ام پاشیده می شد
 من در اشاره های مرگت فرو می رفتم
 پیشانیم از تاو لهای وحشت پر بود
 و شقیقه هایم در ضربه های تند تسلیم منفجر می شدند
 و به هنگام که بهار در مزرعه ها بیدار می شد
 هیچ چیز برایم مضحک تر از شکلك مترسکها نبود
 که زوزه گرگها
 آنها را در زیر نجوای مهتاب می رقصاند.

من با انبانی از غنائم ازلی
 به سوی ملتم روان بودم
 وه که انزوا چیزی به جز خمیازه عبوس غارها نبود
 که در قسمتی از هستی من باطل می شد
 بیراهه ای که از ابتدای خلقت
 همواره در پیش پای آدمی گسترده می شد
 برایم خدعه ای نداشت
 و تنها تردید بود که همچنان شیار می زد.

انفجار صدهزار قلب

در شبی که من بر آنها می اندیشم
 عاصی ترین صدای خدا را
 بر سطوح نادیدنی فضا می گویند

فضایی که از میان فاصله‌های سکوت
به میان حماسه‌های خونین زمان می‌ریخت
شبی که از دودکشهای شبانه بیرون می‌آمد
در ذرات غلیظ مهتاب فرو می‌رفت.

من عادت کرده بودم که مفاهیم صنعتی را بشناسم
و بدانم که میلاد فصلها کجاست
اعتراف این حقیقت چه ساده بود
که من
زندگی را در مهلتهای صادقانه مرگ شناختم

در يك غروب پاییزی
که صیحه‌ای آسمانی
خطی گنگ به سراسر بدنم کشید
و ادارم کرد که اعتماد به زمان را از کف ندهم
اعتماد
که از جانب اشیاء
خرده‌خرده به قلبم می‌تراوید
سکه مضامین رثوف طبیعت را
از اعماق قهرآلود سنگ و دریا
جدا ساخته بودم
من که همواره موجی سبزرنگ در کرانه‌هایم تلاطم داشت
و درد، از هم‌سو به قلبم پاشیده می‌شد
می‌دانستم
که تنها يك خلیج در آغوش تو کافی‌ست
تا من هزل‌هایم را در آن بگسترانم

غزل‌هایم
که شن و دریا و رنج زمانه
در آنها بازتاب شگرفی داشت
و آئینه‌ای که
ملتم در آن سایه‌ای مبهم
به‌جا گذاشته بود.

لیلا کسری (افشار)

(فصل مطرح نیست ۱۳۴۸)

- ۱- فصل مطرح نیست ۱۳۴۸ مروارید
- ۲- در جشنواره این‌سوی پل ۱۳۴۹ مروارید
- ۳- يك پاییز و دو بهار ۱۳۵۳

عاشقانه (۴)

زنی است
که در خنده راکد است
و در گریه رشد می‌کند
و در عزای شبی که می‌شکند، جامی
و در عذاب دمی که می‌گسلد، برگی
دیدم که بی‌تو مانده بود
و نام ترا
بر شکسته‌های ابر غروب حک می‌کرد

— در آسمان غرو بی بی ابر—

-
- ۱- در جشنواره این‌سوی پل ص ۱۲۱ انتشارات مروارید ۱۳۴۹

و ریشه‌های اشکی قلبش را
با سکوت دورترین ستاره گره می‌زد

— در شبی که ستاره نداشت —

علی موسوی گرمارودی

(عبور ۱۳۴۸)

- ۱- عبور ۱۳۴۸ تومس
- ۲- در سایه‌سار نخل ولایت ۱۳۵۶ دفتر نشر فرهنگ اسلامی
- ۳- سرود رگبار ۱۳۵۷ رواق
- ۴- در فصل مردن سرخ ۱۳۵۸ انتشارات امام
- ۵- تا ناکجا ۱۳۶۲ انجمن فرهنگی ایران و ایتالیا
- ۶- چمن لاله ۱۳۶۳ زوار
- ۷- خط خون ۱۳۶۳ زوار
- ۸- دستچین ۱۳۶۸ دفتر نشر فرهنگ اسلامی

از شعر بلند: «محبوبه شب»^۱

... قسم به ستاره، راست می‌گویم:

هیچ نوری نیست

که از بینش تو نصیبی ندارد

و نه هیچ قلبی

که از دل من

در دوست داشتن تو.

مشتی از خاک دلم

— که معبد بزرگ مهر توست.

دل‌های همه اهل وطن را عاشق کرده است.

۱- دستچین

عمق آرامش مرا
از اعماق آبهای غارهای زیرزمینی،
دریاب.
و شکوه سرخ خود را
از طلوع شعله‌های گلبرگ شقایق مشتعل
و درازترین رد پاها
بر ساحل اقیانوس
و غریبانه‌ترین خلوت هر چشم
آه،
درود بر اندیشه تو
که تو را زیباترین کرده است...

... و تو ای بانوی خون،
ای گیسویت بافته از حریر شبرنگ
و ابروانت توازن دو آیه مکرر
و ای چشمانت
دو کتاب آسمانی
از يك پیامبر
و بینی‌ات،

راستای استقراری مستمر؛
میعاد با تو
میقات من است.
سلام بر تو
و الله اکبر!
سلام بر آن لحظه برتر
که در من دریایی از ستاره موج می‌زند.
هنگامی که سرانگشتانم

اکسیرگون، اگر بر توده‌شن فرو روند

طلای سرخ
فرا خواهند آورد
از خون تو
که به صحرا
پاشیده‌ای ...

آن لحظه توفانی

که جهان جز تو هیچ نیست
و تو در ردیف سپیدارها ایستاده‌ای
و من بر بلندترین شاخه فراتر تو
چنگت فرا می‌آورم
تا از خوشه ستارگان، جبه‌ای
یا از ردای خداوند

دامن جبه‌ای

فراچنگت آورم.

هنگامی که خدا در تجلی نور
چشمانم را خیره می‌کند؛
و زمان

به زلالی و سردی چشمه‌ساران

در من جاری می‌شود

قلب زمینی‌ام

فرو می‌ایستد

و دل آسمانی‌ام

به تپش می‌نشیند

همه چیز در من از آیه نور می‌گذرد
و از من

هیچ جز انعکاس تجلی وحدت

بر آینه حق
باقی نمی‌ماند.

آیه‌های عشقت را
در کتابی خواهم نوشت
که به شمار همهٔ به‌پاخاستگان روی زمین
ورق خواهم داشت.

عمری پاکت زیستی
چنان پرستویان
که در پرواز سحرگاهی؛
چرا عرق بوی نسترن ندهد
که در همه عمر
از ناپاکی عرق نکرده‌ای؟
شکسته باد دهانی که پاکی تو را نسرود.

من در عشق تو تطهیر می‌شوم
و تو را تلاوت خواهم کرد.
از آن پس که از خون پاکت
وضو کرده باشم.

تمام گل‌های وحشی را
از مزارع گندم
فراجمع خواهم چید
و به پیشکش
تو را خواهم آورد
ای دختر صحرای نور!
از انگشتانم شانه خواهم ساخت
و بر بلندترین صخره
در گذرگاه باد

خواهیم ایستاد

و گیسوانت را شانه خواهم کرد

آرام باش

عروس خلق

محبوبه شب!...

مغموم^۱

مغموم‌تر از برگ‌گی که از شاخه جدا می‌شود؛

و اسبی که در راهی ناآشنا

در باران

ره می‌سپارد.

اندوه آوارگی با من است.

دلم گرچه از عشق روشن

اینک بی روی تو

خورشید گرفته است:

تیرگی کسوف با من است.

بی تو زندگی

تلخ‌تر از شرمی است مستمر.

کدام اندوهت را بگیریم:

نبودن

یا در بند بودن را؟

یگانه ۱

یگانه‌ای
اما تلون کثرت با تست
مخملی از موج
چون سراب
فضا را از احساس آسودگی می‌انباری.
امتداد منی انگار
چون کویر که امتداد تنهایی کوهساران است.

۱- دستچین (از مجموعه تا ناکجا) ص ۱۱۷ گزیده اشعار ۱۳۶۸ دفتر
نشر فرهنگ اسلامی

علی مقیمی

(هوای کوچه ۱۳۴۸)

- ۱- هوای کوچه ۱۳۴۸ انتشارات ارغنون
- ۲- تراشه شمشاد ۱۳۵۱ انتشاران ارغنون

عاشقانه (۴)^۱

پلك از هم نمی‌گشاید خورشید
تا من از نسیم تابستانی گل سرخ بنوشم.
از آهوی رمیده، چه می‌طلبید دوشیانت
که آن دو پای خسته، از ستوه خلش تیغی
آزرده می‌شود.

و چهرهٔ تکیدهٔ ماه
بر غلاف ماران به خواب می‌رود.

بر تو رشك نمی‌برم که چاپکانه فرو می‌شوی در مه

۱- تراشهٔ شمشاد ص ۱۹

زیرا

این سایه‌ای که جویده می‌شود

دو دستهای ارا به‌ران

به دوردستهای مه‌آلود

می‌بردم.

هوتن نجات

(حواشی مخفی ۱۳۴۸)

۱- حواشی مخفی ۱۳۴۸ تهران

۲- در کنار هم ۱۳۵۴ تهران

شعر ۱۱۷

ترا می بینم
دیواری فرو می افتد
گل می چینم
چاهات را
لمس می کنم
بر گیسویت گل می گذارم
من و تو را
گلی تکان می دهد.

حضور گلها

در زمستان
از بالای نرده‌ها
عطسه می‌کنی
در من نگاه می‌کنی
که تصویرم
بر آب حوض افتاده است

کنار دست تو سایه گل
و شطرنج برگهای درختان در خواب است
چرا بر صندلی نباشیم
کنار يك کودک
که جهان
پنجره اوست؟

غلامحسین نصیری پور

(موزه‌های برهوت ۱۳۴۸)

۱- موزه‌های برهوت ۱۳۴۸ بامداد

۲- توطئه آب ۱۳۵۰ پندار

پله سی ام^۱

ایستاده تنها
در خیابان انتظار
زنی با چشمانی چون اسب
که آسمانی از مه میمایی
درون مردمکش می‌لرزد
زنی که دستانش پر از فردای من است.
و هراس سالیان سیالم
از چین پیشانیش می‌چکد.

۱- از شعر بلند آرواره پله‌ها. دنیای سخن ۱۷

ایستاده در گذرگاه ابر و باد
 با گیسوانی از غروب
 زنی با چشمانی چون اسب
 که در هوای سربیی صبح
 حروف گمشده در نهانم را می‌کاود.
 تا ساعت پلاسیده بهارش را
 از نهال کودکیم بچینند.

ایستاده بر شیب حرمان
 حجمی از جنس غرور
 و فریاد مخدوش خیابان
 در سکوت نارمش می‌پوسد.
 ایستاده در انتظار
 زنی با چشمانی چون اسب
 و معنای مرا
 از نگاه سرد عابران می‌پرسد.

ایستاده‌ام در قاب زرد خزان
 در این سوی سرد پنجره
 و پرده‌ای به رنگ هیسات
 سایه‌های قطعه قطعه شده‌ام را
 پنهان می‌کند
 از نگاه زنی ایستاده در خیابان

با چشمانی چون اسب.

مفهوم^۱

در طول خویش می‌دویدم
 که رسیدم به عرض بیسوده زمان.
 تشنه‌تر از آن بودم
 که از تاریخ ایستاده بر گذرگاه خستگی
 معنای لحظه‌ای را بپرسم
 که تو به هنگام پرواز
 در امتداد ارتفاع خود به من گفتی و
 آسان
 از صدایم پریدی.
 شاید کتابی بروید از آن غروبی که بر تو وزید
 شاید
 کلام تو
 هنوز در حافظه حروف مانده باشد
 شاید غروب
 ارتفاع کلامت را
 برایم معنی کند.

شاید ...
 هنوز در طول خود می‌دویدم
 که در گرداب ساعت‌های شنی
 ترا
 در عبور از طاس لغزنده ظمیر
 کم کردم

غروب

باد می‌وزد
 زرد و هراس‌زده بر خزان چشم
 گلی به رنگت کوچه‌های خیس
 ندایی می‌دهد تا نام تو بر شاخه دل بروید.

هوا
 پر می‌زند از عطر بال پروانه
 و غروب می‌کند از صدای سیاه غراب.
 آکنده است
 تردید ابر
 از بلندای موج پیر.
 خورشید در کتاب خسته غرقه می‌شود
 تا ماه بر نگاه تو بتابد.

باد می‌وزد
 و گم می‌کند غرابی
 صدای میاهش را.
 می‌لولد سیاهی
 در آوند تاک
 که آویخته شود تنهایی يك مست
 از تاب آن صدا
 تا ستاره‌ها برویند
 چشم تو کجاست؟

موج می‌زند آب
در کتاب یک سراب
تا گلی به رنگ یک صدا
از شاخه شکسته ماه
شب را در نگاه تو غروب کند

مجید نفیسی

(در پوست ببر ۱۳۴۸)

در کنارم ایستاده است^۱

در کنارم ایستاده است
با رگبارهای پاییزی؛
در راه‌های متروک و تهی
آنجا که لفظی برای مرگ نیست
و جهان را مالکی تنه‌است.

تو اینجا یی دوست من
تو اینجا یی و گلی را در دست داری
که سالها پیش

۱- در پوست ببر ص ۴۴ تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸

در دهکده دور قزاقی چیدیم
اما اینک آن غبار را باران شسته است
و شسته است آنچه را
که تو را به سالیان دوردست پیوند می‌دهد.

تو با منی، در جهانی تنها
و تو اینجایی، کلامی ناگفته که دریا همه روز و همه شب
با خود به ساحل می‌برد و باز می‌گرداند.

از زیر پرچین^۱

از زیر این پرچین، گلی چیدم
گفتم که پرپر نخواهد شد
زیرا که گلبرگهای جدایش
در کنار هم نشسته‌اند
خواستم که به گیسوانت فرو کنی
تا آسان نگیری
سختی روزهایی را که پرپر شدند

اکنون از روی پرچین برمی‌خیزم
بی‌آنکه گلی دیگر بچینم:
— عطر يك لحظه را
فقط باید بویید.

فاروق امیری

(با چشمهای تماشا بر شما ۱۳۴۹)

توصل^۱

با تو تولد یافتم
و با تدبیر تست
که سال من برمی آید.

باد مهربانی که از معابد سیمین شب می گذرد
و از دورترین خاور جغرافیا
بوی ترا می آورد
گل خوابم را پرپر می کند.

۱- مجله فردوسی شماره ۱۱۴۰ سال بیست و پنجم

اسبان چموش خاطرات
در معابر رگهایم می تازند
بیدار توام
آشفتگیم را سواره ها می دانند.

نیلوفران امید بر آبهای وهم می شکفند
و زنان عقیم
گیسوان عروسکها را می بافند
در آرزوی تست
که شب از فراز سرم می گذرد
و سپیده می زنند.

وقتی در خیمه های امانت بار می دادی
هرگز نمی دانستم
که بندها را می گشایی
و سهم مرا نمی دهی.

بر این عذاب ایوب نیستم
برای آنکه از میان کرانه کنی
شکیم نیست
بر آستان تو
لباسی از کاغذ خواهم پوشید
که در سایه سار ابر زلف
بر مراتع عریانیت
سهمی از گردش دارم
آنجا که چوپان همافوشی
گله های لذت را به چرا می برد.

دروازه‌های موازنه باز است
در مهلت زمین و
ارتفاع تظلم
اگر به تسویه آمدی
نام زمستانیت را به من ببخش
که تن‌پوشی از آتش دارم.

شاپور بنیاد

(خطبه‌ای در هجرت ۱۳۴۹)

۱- دفتر اول، خطبه‌ای در هجرت ۱۳۴۹

شیراز

۲- چند شعر در وادی کتاب عشق و چشم

۱۳۵۲ نمونه

۳- سونات نیلوفر ۱۳۶۳ وازه

۴- مرگ تابلو ۱۳۶۹ انتشارات نوید شیراز

عطر^۱

به سمت ابرهائی دیگر

در آسمانهائی غریب

می‌رفت

و آنگاه که کلام ما معطر شد

ما را

قدیس

خواند

و ما

دانش ابر

و اعتبار آسمانهایی شدیم
 که او
 از میانشان
 بی پرچم و بی سلسله
 می‌گذشت
 به سمت ابرهائی دیگر.

یافتن^۱

اقلیم افسانه
 بانوی من
 بالای پله‌های جهان بود
 و رستاخیز من
 از نجوای کبوتران بود
 هنگام که از گمشدگی‌هاش می‌گفتند
 و ناگهان
 میان فتنانها و صندلیها
 حاشیه‌ی قالی و بوسه‌های صبح به‌خیر
 بینایی من
 آغاز شد
 در پایان جست‌وجوهای او
 از کوچه‌های ماچین
 تا خانه‌های بابل.

از سونات نیلوفر^۱

قلب دیگری میان قلبم زده شد
و بی‌که بر بلند باشم دیدم که خواب هی دور شد
گاهی که قلب مرا جاروب بنفشه رو بید
و چهره دیگری تاریخی شد در این اطاق
چهره دیگری که من نیست
و حتی

میهمان من

نیست.

آرام بتاب! بنفشه قلب

آرام بتاب! لاله/ پیریم.

حلال من باد بوسه‌ای که گرفتم از مژه‌ها
مژه‌ها شقایق من بود و از بوسه‌ام عتیق شد و زلف
ایامم شانه زد و من خواب نبودم که شانه شکست.

کتف چپم از عشق می‌سوزد من که شاپورم
ای قصه-گو!

خنجر بردار

یا

تا بردارم کنی گیسوت را بیاوین
بی‌گفتگو!

۱- سونات نیلوفر ص ۲۷-۲۹

کمال شعر عتیق

ای مقصود!

نشیب

از بلند ابروت

خنجر بردار از گلوم و آنگاه شادی نسیم باش

که می‌وزد دورتر از شهر ما فصلی‌رنگی تا به آب و درخت فرصت می‌دهد

جایی که از دست نیلوفر

آفتاب را می‌ستانی

و بعد نیلوفر

آرام را پیدا می‌کند

و سایه کم می‌شود.

ضیاءالدین ترابی

(اضطراب در کمب دیواره‌های شیشه‌ای
۱۳۴۹)

- ۱- اضطراب در کمب دیواره‌های شیشه‌ای
۱۳۴۹ ارغنون
- ۲- گلوی عطش ۱۳۶۹ انتشارات برگ

در سرسرای همیشه^۱

می‌بینمت ستاره زخمی
گاهی که شب
از نیمه می‌گذرد
و - شهر از سکوت می‌سوزد.
بالای برج آینگی
آه
آواز کیست
- که می‌پیچد
در سرسرای همیشه.

۱- گلوی عطش ص ۷۹ انتشارات برگ ۱۳۶۹

بانوی باکره می‌گرید
بانوی باکره می‌گرید.
آواز

از آینه

می‌آید

و آینه

یکدست آبی‌ست

گاهی که شب

از نیمه می‌گذرد

و - زخم از ستاره می‌بارد.

احمد رضا چه کندی

(نفس زیر لختگی ۱۳۴۹)

۱- نفس زیر لختگی ۱۳۴۹ اهواز

۲- تیشها ۱۳۵۲ اهواز

یاد^۱

سنگی در رودخانه می شوم

تا بشنوم

خنده های زیر برف مانده ام را

که شکوفه می سراند

در چشمهات

فصل به فصل

جوانه می زند

لا به لای گیسویی کودکانه

در ایوان عصر.

زمزمه نوش،
 بازآمده از
 غمهای پاشیده بر بناگوشم
 به دنبال بهار بست در پاییز
 حبابهای رنگین را
 بر پوستم می‌نشاند و
 بوها را به حس شقیقه‌هایم می‌آلایم
 کنار این بوته بیابانی
 که شیره می‌دهد
 به زایش سحرگاهی افق
 به میان نفس جادو شده
 برکت یافته
 تا ستاره در جریانی شیری
 بر کف دستهای
 فرو غلتد.

مینا اسدی

(چه کسی سنگ می‌اندازد ۱۳۵۰)

شعرهای رنگی^۱

۱

مطلی از رنگهای سبز
و سیدی از گل‌های سرخ
مرا به تجربه خواندند
و عشق در میاهوی گنجشکان
کم شد.

۲

یک زن در سرخی روز نشست
و یک مرد از غروب گذشت

۱- مجله فردوسی شماره ۱۱۴۸

برای پیوستن به اصل خویش
شب.

دلتنگی

ای علفهای خیس
که بر بستر رودخانه‌های سرزمین من می‌روید
آن‌گاه که نسیم

عاشقانه از شما می‌گذرد
با او بگویند
که بوی تن شما
در این سوی جهان نیز
عاشقی دارد

چهارم آوریل ۹۰ استکهلم

« همبستگی بهتر یعنی

(دیدار با روشنایی ۱۳۵۰)

گیسو سیاه، خواهر من، شب^۱

گیسو سیاه، خواهر من، شب
با قامتی بلندتر از سالهای صبر،
با چشمی از تباهی دل داستان‌سرا،
در پیش من نشسته به خاموشی؛
در برکه کبود دو بازویش
— از شرق تا به غرب گشوده —
رویده است باز مثل همیشه
نیلوفر سیاه فراموشی.

او نیز مثل من

۱- دیدار با روشنایی ص ۳۸ انتشارات روندگان ۱۳۵۰

در چشمش از هراس اشارتہاست،
 وندر زبان گنگ سکوتش
 از اختفای درد کنایتہاست.

ما ہردو توامان
 از بطن بیکرانہ ایہام زادہ ایم؛
 اما چو ابرہای ملولی
 کاندہ دل گرفتہ
 رازی بہ غیر اشک ندارند،
 ما نیز سادہ ایم.

در چشمہ سار تیرہ چشمانش
 تصویر مات من
 آیینہ ای دوروست کہ او را
 با بار خاطرات سیاهش
 درخویش می کشد.
 او نیز مثل من
 در آبگیر راکد جسمش
 موجی ز اضطراب نہفتہ ست؛
 وز آنچه رفتہ بر دل آماس کردہ اش
 ہرگز یک از ہزار نگفتہ ست.

ہمچون خیال دور و بہ من نزدیک
 می خواہمش دمی
 در بازوان خود بفشارم
 با او یکی شوم؛
 دستی دراز می کنم، افسوس!
 گیسوسیاہ، خواہر من، رفتہ ست.

شمپین حنانه

(کلید ۱۳۵۰)

۱- کلید ۱۳۵۰ بامداد، تهران

۲- ای رفیق ۱۳۵۸ تهران

۳- گلپای راکیا ۱۳۶۹

سبز تر از بهار^۱

در آینه بهار می‌آراید
گیسوی هزاررنگت خود را باغ
در آینه سیاه چشمانت
گیسوی سیاه خود می‌آرایم
با شانه‌ای از عقیق و مروارید.

تو سبزتر از بهار می‌آیی
زیبائیت از دریچه‌ها پیداست
می‌آیی و چشمه‌های گل جوشان
می‌آیی و کوچه رخت‌گل پوشان.
می‌آیی و من ستاره می‌چینم
از ظلمت بیکران چشمانت.

اورنگ خضرائی

(صخره‌های سکوت ۱۳۵۰)

۱- صخره‌های سکوت ۱۳۵۰ تهران

۲- تصویر فصلها ۱۳۵۷ آباده

۳- چکاد بلند ۱۳۶۹

اعترافها (۱)^۱

در لحظه تولد این باران

دیوانه می‌گیریم

تا عطر قطره‌های قدیمی عشق را

در جنگل به مه نشسته

پراکنده‌تر کنم.

اما هجوم واژه

تخته‌پاره‌های شتابم را

ناگاه، در هیاهوی موجی سرخ

پیشنده

می‌برد

۱- در روشنای صبح ص ۲۷۳

تا لجه‌های جادوی ماخولیای خون.

(۲)'

گل داده‌اند آینه‌ها در برابرم
ماه

از بلند انس
شعر از میان بستر اسطوره .

عطر شگفتی از همه‌سو جاری‌ست.

این خرقه را چگونه پوشاندی؟
بر من

چگونه پوشاندی؟
ماه بلند انس!

حمیدرضا رحیمی

(لحظه‌ها صادقند ۱۳۵۰)

- ۱- لحظه‌ها صادقند ۱۳۵۰ تهران
- ۲- فضای خالی مسدود ۱۳۵۸ رواق

فصله^۱

اگر شعر

این‌گونه در چشمان تو

زندانی باشد

من،

هرگز شاعر

نخواهم شد.

اگر شعر

این‌گونه در موی بلند تو

۱- فضای خالی مسدود ص ۴۳ انتشارات رواق. ۱۳۵۸

تحریر شود

جمعیت متفرق دانه‌های سرگردان را

چه کسی تسبیح می‌کند؟

آه! ... حادثه بی خشم زیبای تو

آنقدر ابله است

که باید

تاریخ را دوباره

تجربه کنیم.

فاصله‌ها را اگر

با عشق

اندازه بگیری

هیچکس

دور نیست

دستم را بگیر

تا کم نشویم ...

بار^۱

یادت را

— لحظه‌ای —

بر زمین می‌گذارم

۱- رگبار در آفتاب ص ۷. مرداد ۱۳۶۸ آلمان. انتشارات نوید.

تا در حضور نسیم
نفسی تازه کنم

نمی‌دانی که این روزها
چگونه می‌گذرد

نمی‌دانی که باد

این روزها

چه لحنی دارد

نمی‌دانی که درخت

– این روزها –

چگونه سایه‌اش را از من

دریغ می‌کند

و پرندگان این روزها

– نمی‌دانی –

چقدر ساکتند.

با این همه – خوشم که بی غم تو

شادمان نیستم

خوشتم که بار غمت

پشتم را

شکسته است...

تورج رهنما

(صدف و قصه تنهایی ۱۳۵۰)

- ۱- صدف و قصه تنهایی ۱۳۵۰ تهران
- ۲- تا سرزمین چلچله‌ها، تاما ۱۳۵۴ تهران
- ۳- در سکوت گل‌سرخ ۱۳۶۹ مؤسسه فرهنگی ماهور

آهوی دشت سرخ^۱

آهوی دشت سرخ که شب را
تا گرگ و میش صبح دویده‌ست،
اینک کنار چشمه،
سبکبار،

در انتظار یار ...

— «شاهزاده خانم ملناز!»
(گوید به ملنز چشمه به آهو)
«هرچند از حکومت چنگیز

۱- در سکوت گل‌سرخ. ص ۵۲ مؤسسه فرهنگی ماهور ۱۳۶۹

چشمت خراج می‌طلبید،

باز

بگریز از این دیار بلاخیز.»

آهو همه سکوت همه چشم.

— «ای بی‌خبر ز بازی تقدیر

تا کی نگاه می‌کنی آخر

بالای خود در آینه من؟

اینجا دیار آتش و خون است:

اینجا به کام مرگ، سیاوش،

اینجا به چاه تیره، تهمتن —

تا هست پای پویه و پرهیز،

بگریز.»

آهو همه سکوت و همه چشم.

— «صبح است و آفتاب دل‌افروز،

ای گنگ خوابدیده! کجایی؟

در خلوت گراز چه می‌جویی؟

در خانه پلنگ چه پایی؟—

از بیم شیر تا نشوی سنگ،

بگریز بیدرنک.»

آهو همه سکوت و همه چشم.

— «تا چند ای مسیح دروغین،

در برج عاج خویش گرفتار؟
 تا کی صلاى عشق و محبت،
 تا کی حدیث ماندن و ایثار؟
 بگریز از این کریوه وحشت،
 بگریز از این کرانه خونبار..»

آهو همه سکوت و همه چشم.

در آسمان صبح:
 خورشید همچو تارک حلاج
 بالای چوب دار!

در صبح دشت،
 در تپش نور:

آهو صبور،

شاد،

سیکبار،

در انتظار یار...

کاظم سادات اشکوری

(آن سوی چشم انداز ۱۳۵۰)

- ۱- آن سوی چشم انداز ۱۳۵۰ کتاب نمونه
- ۲- از دم صبح ۱۳۵۵ انتشارات دنیا
- ۳- با ماسه های ساحل ۱۳۵۶ انتشارات سحر
- ۴- چهار فصل ۱۳۶۷ شعله اندیشه
- ۵- از برکه ها به آینه (منتخبی از شعرهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۶۷) ۱۳۶۸ ویس

درما هتاب اسفند^۱

شوقی شیار می زند

این کشتزار آیش را

در ماهتاب اسفند

یار صبور همسفر سال اضطراب

— در کشتزار مهتاب —

بذر ترانه می پاشد.

شب در سکوت می گذرد از پل

و نام پونۀ صحرایی

۱- از برکه ها به آینه. ص ۳۹۶

يك لحظه می‌نشیند

در ذهن جویبار

یاد شکوفه‌های شکفتن

— در باغ یامدادی —

بر شاخ و برگ برهنه.

گل در دهان خار.

ای یار، یار، یار

دل در صدف نهان شده انگار

بر دامن بهار

شوقی شیار می‌زند

این کشتزار آیش را

در ماهتاب اسفند.

۱ اسفند ۶۵

جهان (۵)^۱

به داربست جهان

در غروب باغ خزان

خیره می‌شوم

تا صدای گام تو

از برگها پیام زمان را

به گوش من برساند.

۱- از برگه‌ها به آینه. ص ۴۱۶

به داربست جهان

در غروب باغ خزان

خیره می‌شوم

تا که ارغوان گوشه‌ای از آسمان

بوسه‌ای ز شاخه خشک درخت جان بستاند.

مرا به باغهای جهان می‌بری

که نام ترا

روی برگهای خزان بنویسم

مرا به سوی زمان می‌بری

که نام زمین را

به روی آب روان بنویسم

بمان!

در این حوالی

هر لحظه مثل آب

در سفر آفتاب

می‌گذرد.

نشسته‌ام لب جوبارکی

به یاد غروبی

که باد گیسوان ترا می‌گشود مثل کتابی

نشسته‌ام لب جوبارکی

به یاد سالهای رفته عمری،

که بود مثل حبابی

مرا به کوچه‌های گل‌یاس می‌بری

که نام ترا
 بر شکوفه‌های جوان بنویسم
 مرا به باغهای جهان می‌بری
 که نام ترا
 روی برگهای خزان بنویسم.

بمان!
 در این حوالی
 هر لحظه مثل آب
 در سفر آفتاب
 می‌گذرد.

۲۷ آذر ۶۹

در سایه شقایق

۱
 امواج کیسوان تو
 — شامگاه —
 مرا می‌برد
 با موجهای رود.
 وقتی به روی آب گذر می‌کردیم
 با ماه بیشه‌ها
 پیراهنت به دامن خاری
 آویخت

آنگاه تو
 با ماه بیشه ماندی و
 من با آب
 از دشتها گذشتم و
 در شیبهای تند
 زمین را گم کردم

۷

انبوه شاخه‌های درختان را
 دستی کنار می‌زنند.
 پروانه‌ای عبور می‌کند
 آنگاه
 از جویبار نور.

اندوه سالهای خزانی را
 وقتی کنار می‌زنم و
 می‌خواهم
 برخیزم و کنار درختان سبز بنشینم
 دستی کنار می‌زنم
 ناگاه.

محمود سجادی

(میکائیل و گاواهن معصوم ۱۳۵۰)

۱- میکائیل و گاواهن معصوم ۱۳۵۰ پندار

۲- شعر جنوبی ۱۳۵۱ تهران

در باغی از گذشته^۱

وقتی که باغ را
در رقص دوستانه پروانه‌ها و شاپره‌ها
و ترس و شیطنت کوچک و مداومشان
به بی‌خیالی طفلان جمعه‌های عجول
سپردم و رفتم...
وقتی که سنگریزه‌های مهاجر را
در جنبش صمیمی و اندوهگین جوباران
دوباره افکندم،
وقتی که تیرکمانم را

۱- شعر جنوبی ص ۷۳

با يك كتاب كوچك و پردلمره عوض كردم
و آن قطار كه می‌آمد از دریچه من
صدای وسوسه داشت
به خود فرو رفتم
و دلگرفته
به آواز صبح پیوستم.

عادت نکرده‌ام كه بی تو بخندم
ای آن كه دسته‌های اساطیریت
باغ معلق است
ای آن كه انجذاب مرا
از هزار سوی
طیف عزیز آن دوگانه یکدل
مرزی نمی‌شناسد.

اینك صدای مغربی گفتران خانه ما
کنار پنجره یا روی شاخه‌های «کنار»
در این غروب مسلم
كه بغض‌کردگی از ذات لحظه‌ها پیدااست
مرا به‌سوی تو آواز خوب دیدارست.
اینك صدای نازك «فرحانه»
تازه و تازی
با آن کشش

زنانه و شیرین
«قیماق» صبحگاهی او
نقش ناشتایی ما
اینجا نشسته تنگ دلم

روی نیمکت

(دست من و تو

مطلق دست است.)

جلال سرفراز

(آینه در باد ۱۳۵۰)

- ۱- آینه در باد ۱۳۵۰ کتاب نمونه
- ۲- صبح از روزنه بیداری ۱۳۵۷ رواق

رعنا (۲) ۱

رعنا گرفته بیدبنی در بر

تاجی به سر

در خوابزار آهو

از ماهواره‌های نباتی

دیدارش از زمین به هوا و درخت

رعنا برهنه‌تر

از گولیان و باد

شب تا نسیم بنامد ترا

و هر ستاره‌ای بخرامد ترا

۱- صبح از روزنه بیداری ص ۲۷

زیباست هر نگاه
در آسمان
با آن ستاره‌ها که رهایند و دورتر
از بادها

رعنا برهنه‌تر
از کولیان و باد

در آسباد زمزمه‌ای زیرکت
همواره در نظاره رعناست
اسبی غریب می‌گذرد از جوار ماه
با آن سوار پنهان
چشمان بی‌نگاه

باد از فراز بار
رعنا برهنه‌تر
از کولیان باد
نظر می‌کند به ماه

و یزدگرد خونین
در آسباد، ناخن

— زیباتر از عقیق یمن را —

به سنگ می‌ساید.

محمدرضا فشاهی

(رایا و روز گل سرخ ۱۳۵۰)

- ۱- رایا و روز گل سرخ ۱۳۵۰ تهران
- ۲- بازی عشق و مرگ ۱۳۵۲ کونتبرک

از شعر بلند مانوشاک^۱

پس بانوی من

بآرامی از اشك

می گذرد

و باد سبز استوایی

رنگ مهتابی

از چهره اش برمی گیرد

آنگاه که اشك =

از حصار نای می بارد.

روزنه ای خاکستری

۱- جنگ اصفهان دفتر هشتم تابستان ۴۹ ص ۳۳. مانوشاك به زبان ارمنی:

بنفشه.

در نای

که بدین گونه تنهاست

و آسمان خالی

که به همگویی‌اش

مرثیه می‌سازم.

آه می‌ترسم از این کودک

که خواب نان و علف دارد

آه می‌ترسم

می‌ترسم از این گولی

که آرام آرام

سمفونی قبيله‌ام را

با دست‌پایش می‌نویسد

بر خاک می‌نویسد

این کتیبه استخوان‌سوخته را

و زخم

می‌نشیند بر جگرم

و می‌سوزاند

مانوشاکت.

آنگاه

که بر صندلی سپید

آرمیده‌ای آرام

و زنجیر بر پایت حلقه می‌بندد.

آنگاه

که بر صندلی سپیده

آواز باد و باغ می‌خوانی

و عطر شمعدانی

خود خاطره‌ای است

به باره عشقی

در بعد از ظهر.

این باغ خاکستر می‌ریزد

آرام می‌ریزد

بر بام فریادت

مانوشاکت.

پس

چشم می‌کشایی در باد

افیلیا

و درمی‌یابی

دیری است هملت آرمیده

و غبار خون

بر دستهایت می‌نشیند.

خجل باز می‌گردم

تا چشمانت را نگاه نکنم

از ساعت می‌پرسم

هزیم

مرگت کل کی می‌رسد.

خجل باز می‌گردم

و آهسته نامت را می‌گویم

مانوشاکت!

لباس شب بر تنم

به دیدار گل می‌روم

گل صدای موسیقی را باور ندارد.

عبدالجواد محبی

(از کوچه تا گل سرخ ۱۳۵۰)

صدای

آیا صدای تو افسون دریاست

در من دمیده

وین جمله‌های صدای شگفت شکفتن

بر من وزیده.

حرف ترا قطره قطره

از دستهای تو نوشید خورشید

آنگاه روشن شد و در گیاهان فرو ریخت

و سبز کرد از صدای تو، باغ و بهار و زمین را

چشمانت آموخت

۱- از کوچه تا گل سرخ ص ۱۳۳ مشهد ۱۳۵۰

بر زمین شکسته، یقین را.

ای زمزمه‌ی پاک

این‌گونه با مهربانی

لالایی عشق را می‌سرای

تا چشمهای مرا - این دو نومید سرگشته را باز -

بازگردانی از مرگ

با فسونی که تنها تو، تنها تو دانی

وقتی نگاه تو در من

می‌جوید و می‌شکافد

وقتی صدای تو می‌آید از دوردست زمانه

وقتی تو در روبرو می‌نشینی

وقتی تو می‌خوانی از یاسهای لب بام فردا

در من فرو می‌چکد، قطره‌های صدای تو، برسان خورشید

وقتی فرومی‌چکد بر دل باغ.

آه این صدا چیست

این کدامین پرنده‌ست

کاین‌گونه پرشور می‌خواند امشب

نام مرا از کجا کی شنیده‌ست

کز این ره دور

می‌خواند امشب؟

آیا صدای تو افسون دریاست

در من دمیده؟

حسین منزوی

(حنجره زخمی تغزل ۱۳۵۰)

دریغ^۱

و من همیشه دیر رسیدم

شاید

مربار با قطار قبلی

باید می آمدم.

وقتی که جامه دانم را

می بستم

پیراهنم به یاد تو تا می خورد

و خواب اهتزازش را

۱- حنجره زخمی تغزل ص ۷۱ انتشارات بامداد ۱۳۵۰

می‌دید.

وقتی رسیدم اما ...

آه

با آن جنین خوابهای هزاران سال

چه باید می‌کردم؟

پیراهن من آیا

باید به قامتش

گفنی می‌شد

می‌پوسید؟

تقدیر من همیشه چنین بود

و شاید این طلسمی‌ست

که تا همیشه دست نخواهد خورد.

روزی کنار رودی

مردی کلید بختش در آب افتاد

و آن کلید را

شیطان‌ترین ماهیها بلعید

و سوی دوردست‌ترین دریاها

گریخت

و يك نفر که پیش از من رسید،

صیاد شاه‌ماهی من شد.

و من دوباره دیر رسیدم

قلاّب من گلوی مرا می‌درد

و توبه هیأت پریان

در آبهای دور

تنت را

می‌شوئی

محسن میهن دوست (م. دوست)

(از پاییزها ۱۳۵۰ انتشارات رز)

تنت...

تنت مهر جانمازی است
که بر آن پیشانی می گذارم.

فرشتگان مقرب را بگوی
بالشان را حمایت کننده

۶۹۳۸

اشتیاق

پروازی کوچک

تنها پروازی كوچك
و دیگر هیچ.

در عصر ماه خزانی
ماه ابر و باد و برگ
جفتی کبوتر چاهی
سوی دشت!

سیروس نیرو

(مجموعه منتخب شعر ۱۳۵۰)

- ۱- مجموعه منتخب شعر ۱۳۵۰ بامداد
- ۲- بهار از پنجره ۱۳۵۶ نشر اندیشه
- ۳- از کودتا تا انقلاب ۱۳۵۸

بهار از پنجره^۱

کدام چشمه سرشار از کنار تو رفت
کدام بوی نوازش
به بستر تو شکفت

کدام لاله در اطراف رود،

خانه گرفت

چگونه خردن گل، شهید در سرود تو ریخت

در این کرانه که جز باغهای بی‌آواز

در این کرانه که جز خاک تشنه باران

در این کرانه که جز ذهن یأس

چیزی نیست.

۱- مجله رودکی شماره ۶۵-۶۴

صفای آینه آب

در غبار لجن

شیار شاخه متروک دشت

بی فرجام

غروب زرد مداوم به عمق گندمزار

کنار پنجره آیا

کدام وسعت یاد

به امتداد سرود بهار تو پیچید؟

کدام پنجره آیا

کدام چشمه نوش

چنین زلال به شهد شراب تو آمیخت؟

مگر به شاخه تاریک باغ

سبزه نشست؟

مگر دوباره پرستو

به آشیان برگشت؟

سرشک ابر مگر بر جبین صحرا ریخت؟

تو از دیار کجائی

که در ترانه تو

صفای باغ به گلگشت ارغوان

پیوست.

تو از سرای چه ای؟

ای که در سراچه تو

هزار خوشه پروین در آسمان پیداست

مگر به خواب تو جاریست آبشار فصول؟

من و تو زاده یک بوم و آشنای قدیم

کنار پنجره‌ها مان نشستہ

رو در رو

تراست خندہ بہ لب از شکوہ آب

کہ نیست

مراست گریہ بہ دیدہ بہ سوکت فصل

کہ هست

میان پنجرہ‌ها مان حدیث فاصلہ‌هاست.

احمد ابراهیمی

(هویت ۱۳۵۱)

از ستیغ و ستیز و محبت^۱

کنده می‌شوی

در گلوگاه -

در ورای ثمره هر پویدن،

هر استفنا:

از آن پس که با ریسمان توصل،

به‌کوه زده‌ای؛

(از بازتاب بلند پروازیمها)

به‌تهدید تمامیت خود برمی‌آیی.)

تصور قله آسانست:

۱- هویت ص ۷۴ پخش از انتشارات رز ۱۳۵۱

(با فتحی مصور):

و بیرقی که به اهتزاز پایمردی
منجمد می‌شود.

و پس از آن سرازیر می‌شوی...

مراد من اما این نیست:

در کمرکش هر دره‌ای می‌توان سقوط کرد:

با برداشتی از بالارفتن.

جایی که دستهای دره

در نهر پیوند می‌خورد.

محبت رسیدن به هیچ قلله‌ای نیست،

با فرجامی از سرازیری.

در بی‌تفاوتی دشت،

تنها می‌توان استیصال را از مهربانی جدا کرد:

مهربانی مستأصل من و تو —

زمانی که نه سقوطی است،

و نه بالارفتنی.

حسن حاتمی

(سرود مردی که به خلیج پیوست ۱۳۵۱)

میان خنجر و بازو^۱

میان خنجر و بازو

خطوط ساده آبی

گمان سرخ رهایی

چه سرخوش است دل سبز سرو سینه باز و

سپیده

میان جنگل و آتش

تن رمیده آهو.

کازرون - ۱۳۶۹

زمانه خاکستر^۱

دیدیم
زنان ما
در شبی دراز
که به روز آمده بود
گم شدند
و مردان خاکستری
در کتابها خفتند
تمام پنجره‌ها رو به دیوار باز می‌شود
و باد
از هراس
پرده‌ها را پس می‌زند
و می‌گریزد.
زنان تنها دو چشم بودند
انبوه و بی (گیسوان و عناب و شمشاد و مروارید)
آری
زنان
تنها دو چشم بودند
سیاه
مادیانی که به دنبال جفت‌گیری می‌آید
و روزها
کرگان را به صحرا می‌برد

و علفها را می‌جوید

همه‌جا پر از علف خاکستری است

اما من

در خاکستر دو یال گمشده

فریاد می‌زنم

ب. خرمشاهی

(کتیبه‌ای بر باد ۱۳۵۱)

از شعر: «مشی و مشیانه»

... آن دروغ آن که به من باور آموخت
ریشه شک را در من سوخت
رنگ دیوانه چشمان تو بود.

آه فرسایش جاویدان را می‌شنوی؟
برگ می‌افتد، شاخه می‌جنبد، باد می‌پیچد، آب می‌غلطد، سنگ می‌ساید
زیر چادر شب تاریکی، می‌لولد وهم،
بوی رنیدن می‌آید، فرسایش، فرسایش.

در لبث باید آویخت
تا زمان را زوبین در چشمان کاشت
گوش باید داد اندام خروشان ترا
تا که این همه فرسایش را نشنید
تا جهت را گم کرد
و خدا را پیدا کرد.

ما دو آینه رو در روییم
بی نهایت را تکرارکنان
بی نهایت یعنی تنهایی.

چشم تو چشم مرا عریان کرد از هر راز
روزگاری را در ثانیه ای گنجاندیم
و جهانی را در مردمکی
تکیه دادیم دو تنهایی را
چون دو آهو با هم
مشی و مشیانه: دو ریواس، غریبانه.

کبری سعیدی (شهرزاد)

(با تشنگی پیر می‌شویم ۱۳۵۱)

۱- با تشنگی پیر می‌شویم ۱۳۵۱

۲- سلام، آقا ۱۳۵۷ پختن از دنیا

از شعر: فصل پنجم^۱

در دستهای کوچک تو

آغاز می‌شوم

از انتهای همه هستی ...

ما را به هم می‌خوانند

از من -

تو

از تو -

میوه

و از گیاه -

۱- سلام، آقا ص ۱۳۵۷، پختن از دنیای کتاب

عسل

و از درخت و گندم
دوباره زمین آغاز می‌شود.
و خورشید از میان من و تو
بر همه آبادی خواهد تابید
از میان بازوان تو
از میان عینک تو
چشمان گیاه باز می‌شود.
و من از میان رنگ چشمان عقیق تو
ای شاهزاده این اتاقهای هزاران بار مربع، آغاز می‌شوم...
فصل پنجم از تو آغاز می‌شود.
تشنگی اگر بود
در تابستان بود که نه باقی ماند و نه از یاد خواهد رفت
و ما که نه مانده‌ایم و نه از یاد خواهیم رفت.
من از دستهای کوچک تو بر دست زمان می‌بارم
من از مذهب بیابانی خود
در مذهب بی‌مکان تو جای می‌گیرم
نه از برای قبول عشق
نه از برای زمان
نه از برای مکان
نه از برای بیابان
من در تو جای می‌گیرم
که جایگاه من در دستهای کوچک تست
و با دستهای دیگرت
که بیرون مانده‌اند از باغ
باید اسب برانی
و برانی مرا

تا بچرخانم چرخ را
 و بگردانم
 گردون گردان را
 بر گرد هوا
 و بنشانم
 هوایت را بر دل و بر گیاه
 تا روییده شود
 نام از دستهای کوچک تو
 و روییده شود
 دست از تن بی‌پای زمین ...
 می‌بینم و خواب نمی‌بینم
 که همه درختان عقیق از ناباورترین سوی زمین
 به حلال‌ترین میوه‌ها خواهند رسید...
 فصل پنجم
 فصل تست
 فصلی که نه کسی از سرمای درون به‌سوی آتش برون فرو خواهد رفت
 و نه آب عطش گرم‌زده را خواهد گرفت
 من ترا و فصل ترا
 خواهم سرود
 آنگاه که من و هزاران پرندۀ بی‌دست از میان دستهای کوچک تو آب
 نوشیدیم
 چشمه شدیم بر تن عطش
 و جوشیدیم
 شر شدیم و شرارت
 شهید شدیم به‌راه دریات و هوات
 نفس شدیم در دهان ماهیان شفا نیافته‌ات
 فصل اگر هست

دستمهای كوچك تست
كه درختان نه به برگت خواهند رسید
و نه از برگت خواهند ایستاد
و من از دستهای كوچك و پرثمر تو آغاز می‌شوم
و آغاز می‌شود دوباره زمین
از نگاه بی‌عینك تو.

بتول عزیزپور

(خواب لیلی ۱۳۵۱)

۱- خواب لیلی ۱۳۵۱

۲- شعر آزادی ۱۳۵۸ نشر بیداران

با صد طبل حرا

یاد که می شکند

در دل باد

آه که می دمد از

سینه ماه

کوه که می رمد از

توفنده رعد

یار

یار من

با عطسه يك ستاره برمی خیزد

۱- خواب لیلی ص ۷۳، ۱۳۵۱

به پریشانی می ماند

جو نده

یا آشفته گی آهو

در شقیقه صید

با صد طبل عزا

مشوش می کند مرا

با صد شیبه

آویخته از گلوی زخمی

آن راهوار

ودیده می دهد

سکه های درشت،

آغشته به خون

یاران شهید

می سپارد

فراموشی را با من

تا که بیارد از غروب خویش

درد می شود

دور می شود.

خواب لیلی^۱

اکنون نفس من از صدای تو بلندتر است.

و انگشتم

در تصرف خاکست

زوزه می‌کشد.

از آشفته‌گی می‌آیم
 که بیرقم رنگین است
 باد را دیدی
 با زبان بریده؟
 دو زنگوله
 به پلک‌هایم می‌آویزم
 تا شب در مردمک‌های من
 خواب لیلی نبیند.
 و خون در شکاف استخوان‌هایم
 رها از ریختن گردد.

همیشه باران کیسوی مرا خیس نمی‌کند.
 و دستی که

چشم‌های مرا بیندد
 همیشه پیر است.

جعفر محدث

(باران، از فصل یقزاری ۱۳۵۱)

چرا امروز...

چرا امروز به فکر تو افتادم؟

تو مرا به آنچه نباید باشم بدل می‌کنی.

وقتی

به تو می‌اندیشم

از گفتار پیامبران خالی می‌شوم.

پسربچه‌ای می‌شوم

راحت و بازیگوش

و تنها

همچون خودت

وقتی با بچه‌هایت بازی می‌کنی
مادرت

ترا مثل بچه‌ها می‌نگرد.

ریشه من و تو

از يك جوی آب می‌خورد

در تو به شیر بدل می‌شود

در من به تلخ مایه‌ای

که روح را زنگار می‌بخشد.

چرا امروز به فکر تو افتادم؟

ای جوانی

ای صبح!

صبح که بیدار شدم

در نظرم بودی

پرتو نوری علاء

(سپهری از سالها ۱۳۵۱)

بدر سپید عشق^۱

از نم باران و بوی علف
خانه‌ای می‌سازم
و عشق را بر درگاهش می‌نشانم.

حضورت تاریکی را می‌رماند.
رخشده‌های بوسه‌ات
انگشتانم را نورانی کرده است
نیمه مفقودم را بازیافته‌ام.

تقه‌ای به در می‌خورد
 بوی علف را باد می‌برد
 نم باران را آفتاب.
 سپیدار تنت زخمی است.

نه سوزش فروز تازیانه‌ای
 نه زخم پرتاب سنگی،
 عریانی ما را هلاک می‌کند.

من بازیافته
 بی‌پروای حضور
 در نم باران و بوی علف
 بذر سپید عشق می‌کارد.

اسماعیل یوردشاهیان

(کوزه ۱۳۵۱)

- ۱- کوزه ۱۳۵۱ تهران
- ۲- مرثیه‌های کولی ۱۳۵۳ تهران
- ۳- آبی در آشوب ۱۳۶۹ رودکی ارومیه
- ۴- خیمه در پاییز ۱۳۶۹ رودکی ارومیه

سرخنی در عاشقانه^۱

بگذار
از این‌گونه چرکت بر رخساره زمین نهند
چه خواهد شد؟
ماه عاشق که نخواهد مرد
در سرزمین‌مان

بگذار زمین
از این‌گونه اسیر ماند
در یاس بلند ایمان
چه خواهد شد؟

۱- آبی در آشوب ص ۷۷ انتشارات رودکی ارومیه ۱۳۶۹

آتش که نخواهد مرد
 در تشیال خانه مان.
 بگذار عاشقان را برانگیزیم
 تا رخساره برافروزند
 سپیده دمان
 به هنگام عبور آشفته گان
 فرزانه ای روشنایی را معنی خواهد کرد.
 در ارغوان مینه یاران خویش
 تا عشق
 معنی سرخی یابد
 آی بالا بلند شیدا
 بنگر «بودن» را که معنی «گندم» یافته است.
 در طاقت بزرگ هستی
 که هنگامه هنگامه دروغ است
 و نبض بودن در مفهوم ریا می گوید.
 و در وسعت احساس عشق
 آه برادر من
 از معنای «بودن» درگذر
 اکنون عشق
 در غمگینی خانه اندوه تو
 رنگت خون یافته است و هیأت دشنه ای بلند
 که بر قلب خویش می زنی
 از وحشت ریا
 اگر این چرکت بر رخساره زمین بماند.

ژاله مه‌دوی

(ارتفاع تلخ ۱۳۵۲)

رفتار آئینه^۱

بیا تا ذهن زلال آئینه را رفتار کنیم
همچون صداقت آئینه در انعکاس
تو آئینه را بر دوش بگیر
همچنان خواهی رفت
شاید سالها و سالها و سالها.

به آخر خط رسیده‌ای
پاهایت ترا شهادت می‌دهند
آفتاب برایت سهمی گذاشته است

۱- ارتفاع تلخ ص ۱۳۵۲ پخش از جهان کتاب

صبح از رقابت
 در واهمه است.
 ملکوت پایین آمده.
 طوفان نشد
 گردباد هم نبود.
 می‌توانی به نوک کفش‌های نگاه کنی
 خدا آنجا نشسته است
 تو در آئینه استحاله می‌شوی.
 ذهن آب در کنارت ایستاده
 سرشار از بوی آفتاب
 ای سراسر آئینه!
 اینک روانه شو!
 حضورت در همه‌جا حس می‌شود
 دنیا صورتش را در تو می‌بیند
 لب‌های طعم تلاوت دارد
 رفتار تنها صداقت آئینه است.
 لحظه از شوق
 سکنه می‌کند.
 نفس نسیم می‌گیرد.
 نجابت آیدها
 در عمق چشم‌های می‌جوشد
 تارهای عاطفه رام می‌شوند.
 موسیقی دلخواه را بنواز!
 «بودا» لبخند می‌زند
 همه‌ای اوج می‌گیرد
 همه‌ای اوج می‌گیرد.

میرزا آقا عسکری

(چمری ۱۳۵۳)

- ۱- چمری ۱۳۵۳
- ۲- من با آنها رابطه دارم (منظومه) ۱۳۵۵ گام
- ۳- فردا اولین روز دنیاست گام ۱۳۵۴
- ۴- فانوسهای بادی در مه، سروش
- ۵- آوازه‌های جمهوری مدهد ۱۳۶۱
- ۶- ترانه‌های صلح ۱۳۶۱ جمعیت ایرانی هواداران صلح

عاشقانه^۱

نه بر مرگ ظفر توانم یافت
نه بر نیرومندی رودی که غرقه در آنم.
نه در مرواریدی توانم درخشید
نه در سرنوشتی که غرقه در آنم
- اگر که از تو تهی باشم.

بی‌درختی که تویی
میوه‌ای نخواهم بود
بی‌دریایی که تویی
خیزابه‌ای نتوانم بود

و نه آموزنده‌ای
بی‌آفریدگاری که تویی

آسمانی
- گسترده و دلپذیر -
که می‌آفریند خورشید را
در بدایت خویش
و می‌میراندش
در نهایت خویش،
از این روی،
شبا هنگام
سر بر کوه کتابها و کلماتم نهاده
- می‌میرم
و بامدادان
از ژرفای رؤیای تو
زنده می‌شوم

خرداد ماه ۶۸

چشم به راه، روی بندرگاه^۱

دوشیزه تاریک پوست
با طلوع گلی بر گیسوانش، سرخ
و ردیف مرواریدهای لبخندش، سپید
چشم به راه، روی بندرگاه.

دوشیزه دیروز

با رخشن بواج جامه‌هایش، سپید
و عقیقه‌های آویزه گوش‌هایش، سرخ

چشم به‌راه، روی بندرگاه

دوشیزه امروز

با خنکای شرابی در کوزه‌اش، سرخ
و بی‌تابی دفتری از شعرهایش، سپید

چشم به‌راه، روی بندرگاه

نه کشتی‌های پیر از سفر

نه پری‌های دریایی

نه خیزاب‌های پرابهام

آوردند گمشده‌اش را

نه دیروز

نه امروز

دوشیزه فردا

با غنچه بغضی در گلویش، سرخ

و کولاکت برفی بر کیسوانش، سپید

چشم به‌راه، روی بندرگاه

آبان ۶۵

خطابه یکم^۱

جان به دستی و

به دستی عشق

۱- کتاب جمعه، شماره ۱۳ ص ۱۳۸

پله پله
 به ایوان بلند برمی‌شود
 تا چهره به جوباره نسیم واگذارد
 نیمروزان بر درگاه تکیه دارد
 و زمین در های و هوی روشن خورشید برمی‌خیزد
 آشوب، در واپسین کلام ایستاده است
 به ورق‌گردانی
 چشمه‌چشمه سخن
 و دریا دریا
 دریافتن
 خطابه‌ای سرخ بر مهتابی خوانده می‌شود
 — نامت کلاف نور است
 که باز خواهد شد
 رشته به رشته
 و جهان را خواهد گرفت
 ای عشق
 ای معنای عمیق شهادت!
 پس
 برمی‌خیزند
 خیزابه‌های قیام
 از دریای دریافتن‌ها
 و ظهر
 از اندام شهید
 به سرخی می‌گذرد.

روشن رامی

(ا بر ی ۱۳۵۳)

کوچه ۱۱

در برگهای سبز تو، چیزی
شبها، همیشه تاریکی را
به ریشه‌هایت دعوت می‌کند.
به شیرهای شیرین خاک
به گرمی و لطافت خورشیدهای خاک
و مهربانی بی‌ریای تنت.

تو تاریکی را خوب می‌شویی
تا جامه سپید داودیه‌ها را به‌پر کند

و بازگردد.
و روی گیسوان سبزه بنشیند.

باور کن
همیشه ریشه‌های تو در دستهای من به تازه‌ترین رنگ می‌رسند.
و زلال‌ترین رؤیا.
و من همیشه مهربانی این ریشه‌های نسیمی را
با کوچه‌های خوب
و کوچه‌های بد،
به‌طور مساوی قسمت می‌کنم.
و ریشه‌ها بزرگ می‌شوند و بزرگتر می‌شوند
و در دستهایم، بالا می‌روند
پر می‌کنند
تمام تنم را پر می‌کنند.

شبها
ماه به میهمانی من می‌آید.

محمد علی شاکری یکتا

(عطش از دریچه آفتاب ۱۳۵۳)

- ۱- عطش از دریچه آفتاب ۱۳۵۳ نشر ۵۹
- ۲- بی‌پرده ساز می‌زند عاشق ۱۳۶۸ پخش از آگاه

ترانه صبتگاهی ۱۲

بر شانه‌های تو
گرد و غبار نور
دارد حکایتی ز حریق ستاره‌ها
عصیان سبز را
در انفجار شعله جانت نهفته‌ای.
لب‌تشنگان روشنی از واحه سحر
آوازه‌های ناب ترا نوش می‌کنند.
آنجا که زندگی
انگشت می‌زند به بلور سپیده‌دم
در شاخه‌های تازه نارنج
ادراکت لذتی است.
باور کنم که فوج درختان یخزده
در انتظار آمدنت آب می‌شوند؟

محمود شجاعی

(از آبی نفسهای کوتاه ۱۳۵۳)

تا به لاله گوشم رویینم^۱

شبهای زیارت

تا به لاله گوشم رویینم.

تاری ابریشم بین دو چهره

از چه بترسد

ای کمان شیطانی؟

بوسه لکه سرخیست

در ضیافت بعد از باران.

هفت پاییز

با هفت شیپور بدرقه شد

۱- از آبی نفسهای کوتاه، ص ۵۶

و هفت حلقه دود

مدار ماه را خنك كرد.

بند بند انگشتانت

چه آه بلندیست

بر تاق خیس پیشانی من

باغهای معلق استوا

ضیافت بعد از باران ...

دو چشم

می‌ریایم از تو:

زمرد شبهای زیارت.

برگهای پیوسته انجیر

شنل سبز مقدس...

دریا در میچ پای توست

و مد آب به چالاکی رقص من.

از چه بترسم

تو با منی

با تازی ابریشم

و نفسهای عاشقانه‌ام

غبار هفت فصل را از شانه‌هاات درو می‌کند.

حسین صفاری دوست

(میهمانی سنگها ۱۳۵۳)

۱- فصلی از شکفتن

۲- میهمانی سنگها

۳- نهال

۴- کوچه‌های بی‌عابر

۵- اندیشه‌های زخمی

همسایه حضور^۱

در لحظه‌ام بزرگ بودی!

آن شب که از گلوی املاقم

می‌خواستی به هستی من

شوق گریستن را

پرتاب کنی به تماشا.

اما،

نگاه جنگل همسایه حضور

۱- اندیشه‌های زخمی ص ۱۹، ۱۳۶۹، انتشارات نگاه. ضمناً یادآوری می‌شود که از این شاعر باید در سال ۴۹ یاد می‌شد، چون نخستین کتاب او در سال ۱۳۴۹ در قزوین چاپ شده است به نام فصلی از شکفتن. و سال ۱۳۵۳ سال چاپ دومین کتاب او به نام میهمانی سنگهاست که باز چاپ قزوین است.

در بازوان تو چیزی کاشت
 که هنوز هم
 در بادهای شرم رابط می‌لرزی.

نیلوفر تنهایی^۱

شب را من از نگاه تو می‌دانم
 که آرام
 سطح نگاه باغچه را رنگ می‌زند.
 و اضطراب مرا
 با قیچی ستاره‌آواز
 بریده بریده
 جا می‌دهد به گنجه‌سینه.
 شب را من از خزیدن کلمهای ماه نمی‌دانم
 که چکه‌چکه بر دریچه تن جاری‌ست،
 تا برگهای خطلی نازا
 صورت بر گرد ماه بسایند
 و نیلوفر شکسته تنهایی
 در اتهام تهمت همغوابگی کاج
 الماس باد وحشی را
 بر ساقه گلوی شیشه‌نیش امتحان کند.
 شب را من از ترانه چشم تو می‌کشم
 بر گوشوار حسرت دیدار
 زیر درخت ناژوی بیدار.
 ورنه مرا به راندن در شب
 هیچ التفات نبوده‌ست.

عمران صلاحی

(گریه در آب ۱۳۵۳)

- ۱- گریه در آب ۱۳۵۳ انتشارات نیلوفر
- ۲- قطاری در مه (منظومه) ۱۳۵۵ چکیده
- ۳- ایستگاه بین راه ۱۳۵۶ دنیای دانش
- ۴- هفدهم ۱۳۵۷ انتشارات نیلوفر

آونگ

دل

که می افتد

تو را کشف می کنم

ای جاذبه جادویی!

سیبی

آونگ

بر نخی

تاب می خورد

زمان می گذرد

دندانها می پوسد.

حس

هوا
چنان سرد است
که سرما را حس نمی‌کنم
و زخم
چنان گرم
که درد را.

کنارت می‌نشینم
دستم را گرم می‌کنم
و خاکستر می‌ریزم
بر زخمم.

۶۶۱۰۲۸

خزان

خزان
وزید
گلی به سرخی دنیا
به باد رفت.

زمین
به گرد عشق
می‌چرخد
میان عطریِ سرخ ...

۶۶۷۲۲

آن سوی نقطه چینها

آن سوی نقطه چینها

چه باغی!

چه انگور چلچراغی! چه نارنج تابانی!

آن سوی نقطه چینها

چه کوچه عطرافشانی!

چه گلپایی که از دریچه ها فرو می ریزد!

آن سوی نقطه چینها

چه پرچینی، چه رودی!

چه قایقی بر امواج

پر از تلاطم عشق!

آن سوی نقطه چینها

چه پیراهنهایی دریده پرهیز!

آن سوی نقطه چینها

چه عطری!

عبداله کوثری

(از پنجره به شهر هرمها ۱۳۵۴)

۱- از پنجره به شهر هرمها، دنیا، ۱۳۵۳

۲- با آن سوار سرخ ۱۳۵۸

وهم ۱

گلدان زرد
با نقش ناشیانه دریا
در چتری از تصور زنبق
خمیازه می‌کشد.

باد
از سکوت پنجره می‌آید
و باد پرده را
بر چارچوب لغت
آشفته می‌کند.

مادر

کنار بهت اجاق سرد

در تابه مسین

رؤیای قرمه را

تفت می‌دهد

و شوق شال سبز را بر شانه می‌کشد.

مادر

کنار حسرت بستر

طرح عبور دستی را

بر جای جای خاطره جسمش

احساس می‌کند.

مادر گذار شانه عاجی را

همچون خیال پنجه مردی

در انتظار کیسوی خود

کشف می‌کند.

و ناگهان

پر می‌شود سینه‌اش

از یاد شیر و عشق.

بر جاجم درگاه

فکر عبور مرد.

باد

از سکوت پنجره می‌آید

در ذهن گهواره

یاد گذشته

غرغره گنگی است

عبداله کوثری

۶۴۷

کودک

به خواب رفته است

دستی به پیرهن

دستی به طره های بلوطی

و در ملال رؤیایش

پیری خود را

خواب می بیند.

پروانه میلانی

(هیچکس نمی‌داند ۱۳۵۳)

توحید^۱

و روز،
روز روشن و پهن‌آور
از قله سپیده فرو افتاد.
گنجشکها، هنوز صلابت باران را
همیشه می‌کردند؛

و راز،
در امتداد لحظه نامحدود
تا روشنایی فواره‌وار تکامل رفت؛
فریاد خاکه،

در خطوط عمودی

۱- هیچکس نمی‌داند ص ۴۰، ۱۳۵۳ تهران

تا اوج آفتاب

پرپا خاست،

و دهلیزهای رابطه را پر کرد.

انگار

چیزی در امتداد افق

نهایت را زندگی می‌کرد.

انگار قلب منتظرم

با میوه‌های رسیده جفت می‌شد.

چشمان من

— اقیانوس بیکران لحظه توحید — پلک نمی‌زد

و لبهایم

با سرب داغ سکوت مهر می‌شد.

آه... ای شکوه عطش

آیا برای تو

دستان هیچکس پیاله نخواهد شد؟

من امتداد درختان را

خواهم گرفت و رفت

و مانده‌های زمینی مرا

تغذیه خواهند کرد

آنگاه...

باروری تجربه خواهد شد.

راهی غریب در پیش است

و پای رهگذران هرگز سنگهای تیز هندسی‌اش را

لمس نکرده‌ست...

فیروز ناجی

(نامهای بسیار ۱۳۵۳)

۱- نامهای بسیار ۱۳۵۳

۲- دورنمای زمستانی با يك مگ و صاحبش
۱۳۵۹

سردی سپید پوستت^۱

سردی سپید پوستت

که نقش نمی‌گیرد

از هیچ

شاپرک عشق

به خواب می‌کشاندم

(به پرنده)

و می‌خواندم

از دور

(پرواز)

۱- نامهای بسیار. از بخش ۷

که بنوشی

از عشق

سردی آب.

از سیرمان: ی'

آخر انگاشتی باران نوازشی‌ست نه کم از گونه‌های من.
 کاخها افروختی، تا نیابند تو را، تا نگویند بوسه‌ای‌ست در
 گریزهای تو. پی خاموشی، مثل مهتاب شدی، پرت شدی میان
 دایرهٔ يك لبخند، روزها در انتظار.
 باز می‌گردد، آنجا که خودت را وا گذاشتی، مثل سایه‌های
 يك عصر.

پس دریا خورد به زانوهات، بهت زد از حنایی پاییز،
 هراسیدی از صدای پاسبانها که سوت می‌کشند، همه شب سوت
 می‌کشند، نه پی من، نه پی تو، پی خاموشی طارمی‌های بلند.
 به هیچ پرده‌ای گل ندوز، تور ندوز، یراق ندوز، که باد
 به خانه بیاید - باد که می‌گرید، به خانه بیاید.

همایون تاج طباطبایی

(لحظه‌های مکرر ویرانی ۱۳۵۴)

۱- لحظه‌های مکرر ویرانی ۱۳۵۴ نشر سپهر

۲- از غربت و عشق ۱۳۵۶ سپهر تهران

۲- پریشان ۱۳۶۲ پیشگام

توازن^۱

بدون لبخندت
آینه در ابدیتش
ستوط می‌کند
بی‌آنکه در توازن شب
با ماه
بال بگشاید.

پیش آینه‌ها منشین
شبی که گریه گرفته است

۱- پریشان، ص ۲۴

تمام شبت را
باران
هاشور قاطعی است
و عشق را
يك آینه بیشتر نیست.

پریشان^۱

ا بریم
ا برم
تا هفت آسمان نگاهت ابریست.

روحي از آب
آبی تر دارد
کیوتری که
پر ریخته
پریشان
بر کبود آسمان تو
پرسه می زنند هنوز.

در موج دلتنگی
صدای تو آبی نیست،
با سرخی صدات
فقط می شود گریست.

اندوه پیچکی که در ته تاریکی
تاب می‌خورد
و ناامیدی ماه
در باد
بهار را کشته است
امسال.

نگاهم به باغچه‌ایست
کوچکتر از پر پروانه
که اوج ذهنش را
در آوازه‌های تو
گم کرده است.

تا سیاهی شب
میان حوصله‌ات
رسوب کند
آن سان که در یخار سحر
هر گیاه به آفتاب رسد.

ضیاء موحد

(بر آبهای مرده مروارید ۱۳۵۴)

۱- بر آبهای مرده مروارید ۱۳۵۴ تهران

۲- غرابهای سفید ۱۳۶۹ نیلوفر

تکوین^۱

در آغاز جهان آبی نبود

تو در آن نگرستی

و آسمان،

ابرش را بارانید.

و دریا،

طوفانش آرامید

چشمانت را از من بگیر

تا اندوهم را بگیریم.

۱- بر آبهای مرده مروارید ص ۳۵

صبحگاهی^۱

اما سحر
باران بود
باران ناگهانی مروارید
که تند
بر دشت بوته‌های طلا بارید.

پاییز
در جامه بلندش
رنگین و پر هیاهو می‌رفت
و عشق
بر آستانه در، شاداب
در نور صبح دست تکان می‌داد.
در کوچه شاخه‌ها
با هر نسیم می‌رقصیدند
و ما سحر گریسته بودیم.

احمد فریدمند (الف - روز)

(عاشقانه‌ها و درد ۱۶۳۵)

عشق صفت‌های مه آلود است^۱

بازو به بازوی تو از جوانی خویش می‌گذرم
سر برمی‌گردانم چشمه جوشانی می‌بینم
آب زلالی ...

از آه کدر می‌شوم
با سراسیمه‌ای می‌زدایم از رخ آینه‌ام غبار:

عشق
تبسم دخترکی می‌شود در مه صبحگاهی
با کیف و کتاب و مشق.

عشق

نگاه دزدیده زنی می‌شود
 که با خم کردن تابی به مو می‌دهد
 زیر آفتابی از آن زمستان
 که در جیبهای خالی دست می‌فشرديم
 کنار برکه آب حاصل باران.

دستمهای سپیدی ناگاه
 با ذره‌های بیشمار خورشید
 از گریبان
 دو سیب کوچک
 بیرون می‌آورد
 و از سراسر اندام
 نسیم می‌گذرانند.

کودکی

بر زانوان گرم زنی
 غش غش می‌خندد
 و خشت اول عشق
 نهاده می‌شود:
 لبخند تو، خنده پر طمطراق مادر
 نگاهت، گردش چشمهای خاله
 رخانت، گونه آن دختر همسایه
 که هنگام خنده کود می‌افتاد.

محمد باقر کلامی امری

(بر فراز چار عناصر ۱۳۵۵)

- ۱- بر فراز چار عناصر ۱۳۵۵ مشهد
- ۲- باغی در منقار ۱۳۷۰ مشهد انتشارات نیما

صدای روشن^۱

صدای روشنت

چون فرقه‌ای در باد عالم می‌چرخد.

دنیا يك سرای روشن است

و تو آن شمعدانی سرخی

با برگهای پهن‌اور

و در خاموشی‌ات صدایی فریاد می‌زند

چون فرقه‌ای که باد عالم به‌سوی اوست.

تو سلطان ساعتگاهی

و پادشاه ثانیها
و آن دلتای شکوهمندی
که اجسام در تو می‌گذرند
و در دستهای هر دم نو می‌شوند
و تو روی جهان خم شده‌ای
چون گوزنی که آب را بو می‌کشد
و من در برابر چشمانت ایستاده‌ام:
سحر در برابر جنگل
و عاشقی با طبل نفسها
و قبله قلبش.

غباری در گردباد ...
ذره‌ای در ساعت شنی ...
از فروداشتن نمی‌ترسم
و دلیر می‌آیم
به سوی پرتگاه آئینه.
و چون تصویری در این آینه‌ها جا به جا می‌شوم

من سلطان جهانم
سلیمان آئینه‌ها.

چراغ انگشتانت^۱

مرغابیان اندوه
از پیاله دل آب می‌خورند

و در آسمان غروب پرواز می‌کنند
و می‌آیند تا کنار چراغهای انگشتانت.

غروب روی صدای من سایه می‌زند
و تاریکی در میان ما پراکنده است

چراغها افروخته می‌شوند
و شب یکسر بر این میزهای تهی گسترده است
و تا از پشت عینکت مرا بنگری
بیابانی خسته می‌بینی
که در تاریکی گم می‌شود
با صدای دهقانانی
که از خرمنجای سوخته برمی‌گردند
تا در ایوان شکسته فریاد کنند
و من چون بیگانه‌ای می‌آیم
تا کنار آبادی صدایت بگذرم
با فانوس نفسها
و بوی بره‌های تهیگاهت.

تاریکی تا کنار انگشتانت آمده است
و فنجانهای تهی را در میان گرفته است
و صدای سگان غم می‌آورد
که نواله دلم را بچود.

شمس لنگرودی (محمد جواهری)

(رفتار تشنگی ۱۳۵۵)

- ۱- رفتار تشنگی ۱۳۵۵ رشت
- ۲- در مهتابی دنیا ۱۳۶۳ نشر چشمه
- ۳- خاکستر و بانو ۱۳۶۵ نشر چشمه
- ۴- جشن ناپیدا ۱۳۶۷ نشر چشمه
- ۵- قسیده لبخند چاک چاک ۱۳۶۹ نشر مرکز

از شعر: دیگر آوازی ندارم^۱

نزدیکتر بیا

دیگر

آوازی

ندارم.

تا رازم را بشنوی

تا ستاره بی‌تاب را بنگری

باید

که پرده تاریک را برگشایی.

۱- جشن ناپیدا ص ۴۲ نشر چشمه ۱۳۶۷

من

لب به سخن نمی‌گشایم

که ترا

در قلبم

به ابدیت‌های ناشناخته باز برم

لب به سخن نمی‌گشایم

که برای همیشه

با تو بمانم.

جوباره باریکی در پلکم باز می‌شود

و خیال ترا

در بلور نمک می‌پیچد

خیال نمک پروردت

برای ابد

رو در روی جهان خواهد درخشید.

روزی که پرندگان برگشتند و ترا ندیدم

دانستم برای همیشه از دستم رفته‌ای

کلکم را برداشتم

در جست‌وجویت گشتم

و تندیس بلور آجینت را در پرده اشکم پرداختم.

بانوی من که در نسیم پرت خاکستر می‌شوی

تا دیگر بار

در نورت

زاده شوی،

بانوی شعله‌های ابد!
 چنگت را بردار و
 ترانه‌های شگفت را ساز کن
 بگذار، نتهای جهان
 گرداگردت
 دوزانو بنشینند
 بگذار سنبله‌ها در بارانت خم شوند.
 من
 دیگر
 آوازی
 ندارم.

در کوچه‌ها می‌گردم
 و این سیاه چهره‌ها
 تپله‌های ترک خورده
 ترا نمی‌شناسند.

اکنون منم که جدا مانده‌ام —
 بوته شفاف در خلام
 منجوق شکسته‌ای کنار خیابان
 پادوش ترک خورده‌ای در آستان بیابان.

و تو ناپیدا، در کلمات و در بارانها می‌وزی
 و تو ناپیدا، همه‌چیزی را
 به تپش درمی‌آوری
 دامن شعله را بالا می‌گیری
 و در هیجانی شوریده

جنگل پیر را آتش می‌زنی.
دست برهم می‌کوبی
و رعد بهارآگینی
در ریزش آبها
آسمان را زیباتر می‌کند ...

۱۲- آه می‌کشد دریا^۱

آه می‌کشد دریا
وقتی که چون ستاره آشناکی
در آب نیلگونه فرو می‌روی.

و چون برمی‌آیی
پنجه‌های تمنای آب
رهايت نمی‌کند.

کیستی و چه هستی،
در غبار نیلی ساحل
باران و آفتاب در نبردند
تا دهان کدام‌شان شیرین شود
بر شانه گلگون تو.

دور می‌شوی
ساحل به رنگشان غسل درمی‌آید

و هجوم زنبوران
پیشانی مردم را زخم می‌زنند.

شهریور ۶۲

۲۳ - پنهان‌ترین صداها^۱

پنهان‌ترین صداها به رنگت آبتند:

در ریشه‌های درختان نقب می‌زنند
در پس دیوارها گوش می‌سپارند
به بانگت خفیفی یکدیگر را آواز می‌دهند
و سرانگشته‌هایشان که به هم می‌سایند
جرقه ناکاهی در نگاهشان می‌ترکد و

قلبشان

آکنده سنجاقکها می‌شود.

و از این دم است
که صدای پاروها
بر دریاچه‌های تابستانی و در برگهای سپیداران
احساس می‌شود.

۱- قصیده لبخند چاک چاک ص ۹۷

مهین خدیوی
(سکوت جنگل زخمی ۱۴۵۶)

شرابه‌های خاطرم

شرابه‌های خاطرم
آغشته به بادهای دریایی است.
دلم
انباشته
از چرکینه‌های انار
مرا کی به یاد می‌آوری؟
سرب مذاب گشته است
نشانه‌ات
چنگ در دلم می‌کشد
زخمة دردست

هفتاد سال عاشقانه

۶۵۸

چکور

درنگت مدار

سوگواریم

انگار

پایان نمی‌گیرد

بگذار

برخیزم

و پنجره بکشایم.

مرداد ۲۰

عظیم خلیلی

(جالیزبانان ۱۳۵۶)

- ۱- جالیزبانان ۱۳۵۶ روزبهان
- ۲- خواب سنگ ۱۳۵۷ ققنوس و ایما
- ۳- صدای عشق ۱۳۵۷ امیرکبیر

شامگاهی^۱

ارایه‌ای دیدم
که مرا می‌برد
تا بهاری دیگر
تنهایی سبزه‌ها
تا ماه معلق می‌رسید
عشق اما
از گیسوان بافته‌اش
چتر سایه‌ای می‌گستراند.

بر زمین شقایق
ترا بی من
و مرا بی تو
به میعاد می بردند
آه

رخنه حرفی در آتش،
من مانده ام
و بارش ناگهان
و بنفشه هایی که به دست کودکان سبز می شوند.

اسبهای توفان
زین می شوند
و طبلها نواخته می شود
و بوی عشق
در سروها می پیچد
و هر شاخه ای
در شامگاه جهان
سترگت می شود.

تا بهاری دیگر
با حضور عشق
و شمله های شقایق سرکش
امیم
بی رکاب مرا می برد
از خم پاییزی ناپهنگام.

از: سرود گمشدگان

۱

به خواب یکدیگر می‌آییم
 من جای پایش را
 بنفشه می‌کارم
 و او
 قاب‌عکس را
 بر دیوار می‌آویزد.

۲

سهم ما از عشق
 کبوتری است
 که جوجه‌اش را
 گریه‌ای به دندان می‌برد.

آه

سهم ما
 از عشق
 سیب سرخی است
 که دیده نمی‌شود.

ترانه لعل‌گون

بر معبر انسان
 - بر گورهای بی‌نام و نشان -
 خطابه‌های مکرر خوانده می‌شود.

از آغاز
تا پایان پرواز
مردان
به کار سپردن جان خویش
ترانه خوانده‌اند.

با آنکه
خورشید عشق
بر پیشانی خزان شقه می‌شود،
از دریا اما
خیزابی لعل‌گون برمی‌خیزد.
و به همراه می‌آورد
منظومه‌های آذرخش را!

بازماندگان مادران عشق
با میخک و لاله‌های خون بزرگ می‌شوند.
از گودال شب
تا فراز ملکوت
میرندگی بر سفره سده‌های خون بود
نگاه کن
ای سوگوار!
عزادارانی که از پشت عینک‌هایشان
حادثه‌های مکرر را گریسته‌اند.
عقاب‌هایی که بناگهان
از دوردست ظلمت پیدا می‌شوند
و با منقارشان
زخم کهنه مردان سحرگاه را نک می‌زنند
و ثمره ظلمت را به پنجه‌های خود می‌برند،

بالهای وحشت به هم می‌کوبند.
و بر فراز جنگل ستارگان
قانون عشق را سنگ می‌کنند.

در عطش ریشه و دریا
در رنگین‌کمان و صدا
در کتاب خاک
در خیل خونین ستارگان
که باز پس ظلمت را می‌نگرند

— و حتی در میان مردگان —

چهره می‌نمایند.

صداهای بسیار
رگبارهای بی‌وقفه
تپشهای موج
حضور ملکوت
اینجا کودکان
بر بام خوابهای من می‌گیرند.

جنگل خفته‌ای در پشت
و کمکشانی در پیش
به سوی ملکوت زمین می‌رانیم.

کامیار شاپور

(اتاقی در حومه‌ها ۱۳۵۶)

تا آن سوی شهر^۱

بهار گونه‌هایت را لمس می‌کرد
تو فرزند درختهای خواب‌آلود بودی
نسیم با گیسوانت بازی می‌کرد
و خیابانها در نگاهت امتداد می‌یافتند
آن سال من از پنجره‌ها می‌نگریستم به جاده‌های دور
و بر پشت بامها به انتظارت می‌نشستم
تو فرزند درختهای خواب‌آلود بودی
تو باران را دوست داشتی
و اطلسیه‌ها را در طاقچه می‌چیدی.

۱- اتاقی در حومه‌ها ص ۶۹

پاییز در شهر لانه کرده است
 پرنده‌های منزوی بر شیروانیهای خاکستری
 می‌نشینند

من به دنبال درختهای خشک
 تا آن سوی شهر می‌روم
 تو میان تپه‌ها خانه‌ای داری
 گیسویت اسیر بارانست
 صورتیها گونه‌ات را رنگ می‌زنند
 تو غروب را دوست داری.

پاییز در شهر لانه کرده است
 سیبهای میوه‌فروش
 در جعبه‌های چوبیشان خفته‌اند
 من پیاده‌روهای خیس را
 تا آن سوی شهر دنبال می‌کنم
 و بر نیمکتهای سبز میان راه می‌نشینم
 و می‌گیرم

تو میان تپه‌ها خانه‌ای داری
 خانه‌ای پر از شراب و هماغوشی و مرگ
 تو از سایه‌ها نمی‌ترسی
 پاییز برهنگیت را دوست دارد.

نامید کییری

(یلدا ۱۳۵۶)

- ۱- یلدا ۱۳۵۶ تهران
- ۲- لحظه‌ها در باد ۱۳۶۳ نشر آزاد
- ۳- آرزوهای پاییزی ۱۳۶۸ اسپرک

کوچ^۱

ایمان آفتابی من
در خانه غروب می‌کند.
شب
در باور پنجره‌ها
رسوب می‌کند.
ای آبهای تصور
ای چشمه‌های سراب
تنگه خالی آب
از دستهای خسته من

۱- آرزوهای پاییزی ص ۲۳ انتشارات اسپرک، ۱۳۶۸

سقوط می‌کند.
از سرزمین عشقهای شرقی پنهانی
از میان خاطرات آشنای بومی
سایه‌ای عبور می‌کند.
مسافری از وطن،
با گریه،
کوچ می‌کند...

محمد مختاری

(قصیده‌های حاویه ۱۳۵۶)

- ۱- قصیده‌های حاویه ۱۳۵۶ انتشارات آرمان
- ۲- بر شانه فلات ۱۳۵۶ انتشارات توس
- ۳- در وهم سندباد ۱۳۵۸ تندر
- ۴- شعر ۵۷، ۱۳۵۷ شباهنگ
- ۵- منظومه ایرانی ۱۳۶۹ قطره

ستابی خاکستری

آغاز شد سحابی خاکستری

و ماه من هنوز

چشم مرا به روشنی آب می‌شناسد.

چتری گشوده داشته است این گذرگاه

که درهم

پیچیده است

و لابه‌لای خاطره ابریش ستاره و ماه.

هرکس به سوی مردمکی می‌پناهد

کز پشت پرده‌هایی نخ‌نما فرا می‌خواند

همزاد چشمهای توام

در بازتاب آشوب

که پس زده‌ست

پشت‌دریهای قدیمی را و نگران‌ست.

آرامشی نمانده که بر راه شیری

بگشاید.

و روشنای بی‌تردیدت

از سرنوشت‌م اندوهگین می‌گردد.

دنیا اگر به‌شیوه چشم تو بود

پهلوی نمی‌گرفت بدین اضطراب.

يك شب ستاره

از پنجره گذشت و به گیسویمان

آویخت

و سالهاست

کاین در گشوده است به روی شهاب.

امشب شهاب از همه شب‌آشناترست

چل ساله بیقراری و

ماهی که پس‌زده‌ست پشت‌دریها را

تا بلرزد

در چله پریشانی.

امشب دری میان دو دریا گشوده است

سیل شهاب می‌ریزد در اتاق

طغیان چشم برمی‌آید تا سحابی.

اکنون ستارگانی
 که دست می‌گذارند بر پیشانیم
 و می‌هراسد پوست
 در لرزش هرق.
 چشمان ناگزیرم را برمی‌گیرم
 از کفشهای مرگ که آغشته است به خاکستر
 و رد پایش را
 تا چارراه سرگردان
 دنبال می‌کنم.

زاده‌شدن دوباره به تعویق
 افتاده است.
 در پردهٔ زمخت و چروکیده‌ای نهان مانده‌ست
 رؤیای آبی جنینی
 که می‌تاید
 از نازکای صورتی پلک.
 پیشی گرفته است دوباره
 این جفت بر جنین.

از پرده‌ها فرود می‌آید
 ماه
 وز شاخه‌های بید می‌آویزد
 و لای سنگ و بوته و خاکستر
 از باد
 آرامش زمین را سراغ می‌گیرد.

شاید صدای گنجشکی

از شاخه سپیده نیاید.
 شاید که بامداد
 خو کرده است با خاموشی.
 چشمان بسته‌ات را اما می‌شناسم
 و زیر پلک‌هایت
 بیداری من است که بی‌تابم می‌کند.

تا عمر در نگاه تو آسان شده است
 از چشم آستان گدازانی کرده‌ام
 کاسوده از شدآمد خاکستر
 بگشوده است بر لبه باد.

می‌گردم و شتابم
 از گردش زمین
 سبق می‌برد
 می‌ایستم برابر خاکستر
 تا کیسویت به شانه مهتاب بگذرد.

مهر ۶۵

آخرین نیمکت

آن يك عصاڪشان
 خود را کنار نیمکت می‌رساند.
 این يك نگاه رهگذری را می‌جوید
 که گامهای لرزانش را همراهی کند
 تا سایه دراز بید مجنون.

این رو به یاد روسریش را می‌گشاید
 آن رو به آفتاب کلاهش را برمی‌دارد:
 — «در خاطرات رفته هنوز جایی هست.»

می‌آرمند
 خیره به بال شاپرکان
 تا غروب
 خاموشنای نیمکت و جسم
 رنگ پریده، سایه خسته.
 و آفتاب کم‌کم می‌پرد.
 در خاطرات رفته جایی هست؟

گیسوی بید مجنون
 بر شانه‌های تاریک نیمکت.

خرداد ۶۶

گلدان آبی

پروانه‌ای است
 آنجا
 که بال گشوده‌ست
 در وزن مردمکهای آرام.
 سایه به سایه در طلب آفتاب
 تا لب این بام.

بوی سلام

گل به گل

آیین خواهش و گرایش

شکل دوام

در حجمی ناپایدار

انگار برگشت در گذر نور به خود می آید.

پروانه ای صدایت می کند

در فرصت صدا و خلاء

که پیله وار آهنگی را انتظار کشیده ای

تا از لیبی فروتابد.

و تاب و توشه بر ابریشم عبورش

تصعید شود.

صوت و سکوت در آغوش هم

آینه ای برابر آینه ای

عکسی درون عکسی، واژه ای درون واژه ای

درک حضور در نفس شبنمی که می لرزد

زیر نگاه نور

آسایش است این و ثمر دادن گیاه است.

آزادی زمین است

تکثیر آن که می شنود

در گلوی آن که می گوید

نقش صدا که از آب

برمی آید و

فرد می رود

در آب.

آبی درون چشمی و
 چشمی درون شب
 و شب که در ماه
 آویخته ست و
 ماه که از گیسویی
 گیسو که روی صندلی نیمه شب به اهتزاز درمی آید
 و می نوازد
 گلپای مریمی را در گلدان آبی
 بوی بهشت در نفس بیقرار
 گلبرگ خواهش
 در ساقه جوان پذیرش
 حوا که دست می گشاید و
 سیبی که از درون تابلوی بیرون می آید
 و چرخ می خورد و
 ترس را به عشق بدل می کند
 دست شبانه
 بر شانه ات که رو به خیابان پیر
 وهمی بنفش را
 دنبال کرده است
 کز ناگهان فرو می افتد از پنجره
 قوسی کز آن فرو آویخته ست تاریکی
 و پنجره پایین می آید
 تا کف پیاده رو.
 آنگاه راه می افتید
 در سایه های آبی
 و از بهار و تابستان
 می گذرید.

پیراهن بلند تعادل
در بارش ملایم صبح.
خود را نگاه می‌کند بیداری
در چشم خواب.
و خواب می‌رود پا به پای بیداری.
پروانه بال می‌زند و
می‌زند به آفتاب
نقش صدا که از آب باز می‌گردد.
این کیست، کیست؟
کی گشته است روبه‌روی کی؟
پروانه‌ای که دایره در دایره
در وزن مردمکهای بیتاب
تاب به تاب

در طلبت

آمده‌ست.

بالی که پلکهای شب را
لرزانده‌است و حال دل آفتاب را می‌لرزاند.
نقش صدا که باز می‌گردد
می‌گردد
چندان که بر لبانی انگار کودکانه می‌نشینند
کآنجا
تابیده است بر حواشی دنیا.
لبها که شادمانی را
بر بالهای کوچک خویش سپرده‌ست
و روی خط افق
گاه می‌رود
و گاه می‌آید.

سر می‌نهد به بال نظر
می‌رهد
جسمی که آبروی زمین است.

۸ مرداد ۱۳۰۸

کیومرث منشی زاده

(سفرنامه مردم‌مالی‌خولیایی رنگ‌پریده ۱۳۵۶)

بعداز ظهرهای لیمویی^۱

چه زیبا بود عشق
اگر ساعت را
هرگز نمی‌شناخت
و چه زیبا بود ساعت
اگر هرگز
ساعت نبود.

بعداز ظهرهای لیمویی را شب می‌کنیم
در باغهای موسیقی

با چتری از شعر
 و یارانی از آفتاب
 لبانش آخرین کلام در زیباییست
 و چشمانش
 آسمان را
 به رقص می خواند
 می خواند، می خواند، می خواند
 با چشمانی از شراب
 و لبخندی از نیشکر
 می خواند، و می داند، می داند
 که دستی هست
 که بعد از ظهرها را
 قهوه ای می کند
 چرا که عشق
 از قوس قزح
 ناتمام تر است
 چرا که انسان
 کامل نیست
 منطومه شمسی
 و کمکشانها نیز.

از صفر تا بی نهایت^۱

جهان به کوچکی حجم خواب خرگوش است
 و نبض خسته نوع بشر

چو «من» مغرور

صدای رویش نی در عدم هیاهویی‌ست

هراسناک‌تر از انفجار سربی نور

درون کوره خورشید کیهکشان کبود

تمام بعد زمان را مچاله باید کرد

درون قرمزی سطلی از صدای خروس

حیات بازده اضطراب تکوین است

گریز ماده در حوزه عقیم «خلاء»

عشق در منحنی‌های متباعد

عشق پرواز قناری در باران است

وقتی که توفان

آغاز می‌شود.

(وقتی که ستاره از شب می‌گذرد

و شب

از اندوه

– وقتی که فریاد قهوه

خواب را در چشمهای ما

بیدار نگه می‌دارد–

چه زیباست عشق

وقتی که می‌رود که بیاید

می‌آید با نی‌لبکی از شعر

و چه زیبا نیست عشق

وقتی که می‌رود که برود

می‌رود درحالیکه

نی‌لبکش را

با خود برده است

می‌رود خشم درشت و مشت در آستین

می‌رود پای در گریز و گریز در روبه‌رو
باری کسی که عاشق بوده است
دوست داشتن را

هرگز

دوست نمی‌دارد.

محمد اسدیان

(در مدار بسته ساعت ۱۴۵۷)

بلوغ^۱

در بوی مهربان رمه
بالا بلند،
پریوش نوری،
غمگانه عاشق ناشناخته را
آواز می دهد.

نسیم،
بر پیچ و تاب سیمتن آب،
نفسگیر می شود.

۱- در مدار بسته ساعت ص ۸۶، انتشارات رواق ۱۳۵۷

جنین گیاه،

پوست خاک را

ترک می‌دهد.

و بهار

از آتش‌دان گل انار،

شعله می‌کشد.

پرویز اوصیاء

(دفتری کوچك از شعر ۱۴۵۲)

از «سرود ایرا»^۱

۷

شكستن سنت آسان است
ما منع درون را شكستیم
در تقطیر زلال‌ترین عاشقانه
و نزدیکترین وارستگی تن و جان.

خواستن

در گرمای هر قطره‌ات

مواج

۱- دفتری کوچك از شعر ص ۱۵۲

شاد

در لحظه توحید.

۸

شادمانه‌ترین تنهایی

از یقین بودن توست؛

نیمه بودن —

در بینش تو بیناتر از رایج —

نبودن است:

مرگت کمال به دریوزه تقسیم.

بودنت هستی است

در انتشار همه هستی من.

علیرضا پنجه‌ای (گویا)

(سوگ پاییزی ۱۳۵۲)

۱- سوگ پاییزی ۱۳۵۲

۲- همنفس سروهای جوان ۱۳۶۶

بانوی آرمیده توفان^۱

شب را از چشمهایت محو می‌کنم

بانوی آرمیده توفان!

چشم‌زخمی بر بازویت می‌بندم

با چلواری گلین

تا آینه‌ها فالگوش خاطره‌ها مان نباشند

اندوه را از دلت محو می‌کنم.

عریان نفسهای تو بوده‌ام

هنگام آفرینش رؤیا.

و دلم
 پنهان گره انگشتان تو بوده است
 بانوی آرمیده توفان
 چشم زخمی بر بازویت می بندم
 با چلواری گلین

آسمانی حسرت
 همتای نقشبند رنگین کمانی
 بر طاق کبود

عشق را با بوسه ای
 به گونه ات نقل می کنم.

از غزلهای سوخته^۱

غافل از تو نیستم
 حلقه بر دروازه جهان می زنی
 بیدار می شوم
 و از اقیانوسی با تو می گویم
 که غزلهای سوخته ام
 دهلیزهای جهان را درنور دیده اند.

ارتباط

هدیه حس آبهاست

آهوان خواب، از چشم
به عطر بوسه‌های تو می‌رمند
غرقه در اقیانوس گیسوانت
برهنه
سراسر زمین پنهان را
به کشف تو می‌گذرم.

حسن حسام

(بر جاده رهایی ۱۳۵۷)

- ۱- بر جاده رهایی ۱۳۵۷
- ۲- آواز خروسهای جوان ۱۳۵۸ یاشار

طرح کولی^۱

هر صبحدم
خاکستری به آتش می‌ریزم
تا کوره داغ بماند.

دو حلقه بزرگت مسین در گوش
چندین شده از
مهره‌های رنگین
زینت‌فزای سینه
دو زنگی مهاجم،

۱- بر جاده رهایی ص ۳۷

دو چشم
 گیسو شبق
 پیراهنی بلور و قرمز.
 چون مار پیچ و تاب خوران،
 با التهاب سرکش شعله
 طرح شبی است که خمیازه اش هنوز
 با من ادامه دارد.
 هر صبحدم
 خاکستری به آتش می ریزم
 تا کوره داغ بماند.

کولی مست من
 با من دلی ست پیر
 که با عشق تو، جوان مانده ست.
 با عشق تو،
 آموختم که دوست بدارم.

نسیم خاکسار

(درخت، کودک، جاده ۱۳۵۷)

زنگوله در پایت^۱

زنگوله در پایت
روی صدفهای ساحل میرقصی
سلمات پر از میوه‌های شیرین نخل
یخ بسته ماه جادو در مه.
آواز نی‌زار را می‌شنوی
— معلق و سرگردان —
در آستانه مردن.

چه سله پری
دانه دانه یاقوت‌های شیرین

۱- درخت، کودک، جاده ص ۴۴

خوشه‌ای بر شانه‌ام بیاویز
تا بگذارم طعم لبهایم را
نوش کنی.

بر سندان می‌کوبد،
چکش آب در ساحل
دریا به هیأت سوگواران
— صف در صف —

موج دارد
که می‌ریزد در پایت
نرم‌تنانی پرتقلا
جوشان از روح بقا.
بنشین

با کفی آب در دستانت
که حباب می‌ترکاند جدارش
از نفس ماهی.

— من گولت می‌زنم
وقی سرگرم شدی
من گولت می‌زنم

و
از سله‌ات می‌ربایم
هرچقدر که بخواهم.
زنگوله در پایت
روی صدفهای ساحل می‌رقصی

و
ماه جادو
یخ بسته در مه.

محمد خلیلی

(ارغوانی ۱۳۵۷)

۱- ارغوانی ۱۳۵۷

۲- تا آزادی ۱۳۵۸ انتشارات نیل

آواز زرد

يك شاخه در كنام تابستان
نارنج آوازش را شكسته است
و يك گلوی كوچك
از نیمروزان می‌گذرد.
مهربانی
های ...

مهربانی
دامن برافشان و
چهره بگشا
تا خوشه‌های باران ...

روی مهتابی

سیمینه تن
سیمینه گیسو
می خواند ماه
در مهتابی.

افشانده است
طره نیلی را
بر شب
نیلوفر کیود.

دیگر
از این فراز طارمی
تا جان پناه ستاره
راهی نیست؛
فقط، شکفتن یک تبسم کوتاه
و
شکستن یک آه
در نگاه.

اینجا
کنار پنجره
می خواند ماه.

رضا دبیری جوان

(رویش ۱۳۵۷)

قبله‌نمای عشق^۱

در فکرهای زمستانی
به مایه منشین
که آفتاب را صفای دیگریست
چشم میند
که بادام از درخت،
می‌افتد.
با من بمان که بی‌تو بودن
خاریست در گلو.
شکوفه‌ها شکفتند

هنوز تو
 خوابهای پاییزی می بینی
 با من نماز کن
 تا قبله جان بگیرد
 در قبله نمای عشق.

اسمان! آسمان!
 کیوتر به فکر پرواز است.

کیان‌وش شمس استحاق

(در امتداد تجربه‌ها ۱۳۵۷)

۱- در امتداد تجربه‌ها ۱۳۵۷

۲- ریشه در آتش ۱۳۶۴

چقدر زلال^۱

چه دور است ماه

از این دهانه چاه

و آن به زلالی جاری -

دل من است

آن پایین

چه دور است

دل من

از دهانه چاه

ای ماه

چقدر زلال می‌روی

چقدر تیره می‌مانم.

به دست باد^۱

اکنون، کنار خون من
آفتاب دمیده است

موسیقی نگاه تو
آوازهای دلتنگی را
در ذهن تلخ من
تکرار می‌کند.

با هر شقایق
بیپانه‌ای
به دست باد می‌دهم
تا زخمهای جان مرا
پرشورتر، فریاد کند.

چقدر محدود است
دنیای خالی خاک
و اشتیاق پرواز
همپای بالهای بسته‌ام
در افقهای تاریک
به خاک می‌ریزد.

من از نگاه تو می‌سوزم
ای جان جاودان جهان، ای عشق!
با خویشتن
از اضطراب
راحت و رهایم کن.

۱- ریشه در آتش ص ۳۵

کمال رفعت صفایی

(چرخشی در آتش ۱۳۷۷)

این زخم توست^۱

عشق گلیست از کتف خونی عاشق

پر خاش من از اطمینان پهلوی توست
که چکه می‌کند، تا کشتی‌ام را به خون بیندازم
و استخوان دو دستم را از پوزه سگ بگیرم
و تمام خلیج را پارو زنم.

اطمینان من اسبیست، نیزه در پهلوش، چموش، و در دهانش
گنجشک و آسمان

۱- چرخشی در آتش ص ۱۶

کشف می‌کنم که در دهانت گوزن می‌ایستد. نفس تازه می‌کند،
و می‌گریزد.
کشف می‌کنم که ملاحان در دهان تو لنگر می‌اندازند، نفس تازه می‌کنند،
و می‌گریزند.

اطمینان من این کشف کوچک است - زخم کهنه چکه نمی‌کند -
این زخم توست که می‌جوشد.

عدنان غریفی

(این سوی عطر قبیله ۱۴۵۷)

ام کلثوم^۱

از افق تا افق

عقدی بلند و هلالی

فریاد می‌زند:

ام، ام، ام

ماهستانی از کلمهای یاس

با طعم گس قهوه

بر تارهای صوت تو می‌ریزند

و صدای تو به نیل حضور می‌بخشد

۱- این سوی عطر قبیله ص ۳۴

صدای تو، ناچاری است
 — مرگی است از اعماق
 و ادامه‌ای است تا نبض آفتاب

ساعت چیست؟
 من در نیمروز صدای تو هستم
 من مانده‌ام
 مثل عابری که
 حضور ناگهانی خورشید
 از رفتنش باز می‌دارد.

از هرچه قصه ... خسته‌ام
 با آفتاب فردا
 بر ساحل بلند نیل شکل خواهم گرفت
 می‌دانم، آنجا
 بر آبهای آبی
 از افق تا افق

عقدی بلند و هلالی

فریاد می‌زنند:

ام، ام، ام

فریدون فریاد (رحیمی)

(میلاد نهنک ۱۳۵۷)

- ۱- میلاد نهنک ۱۳۵۷ انتشارات لوح
- ۲- شاعر جوان ۱۳۵۸ انتشارات بیداران

از : آنی‌ها غربتی‌ها گربهٔ سیاه^۱

۷

کتاب پنجره باز است

من در آن سه درخت را می‌خوانم. پنج چلچله راه

هر هفت حروف یکسان را -

و بوسه‌های ایرانی کلگون ترا.

از : عاشقانه‌هایی از «آسمان بی‌گذرنامه»

۱

توکایی

نی لبك كوچك سرخش را

۱- دنیای سخن ۲۲

در پنجره‌ام نهاد
و بی هیچ توضیحی
رفت.

از : شمس، «بلقاری»^۱

زن گلفروش
صبح صوفیه را
رنکت می‌زند
و آهنگ صدایش
عطر گلهای تابستانی را
برفراز آن ستاره سرخ می‌برد.

از کنار او که می‌گذرم
شکل لبخندش را
می‌ربایم و
شکل لبخند می‌شوم

از کنار ما
بر سنگفرش خیابان سرد
بادی ریلهای تراموا را
زیر و بالا می‌کند
و صوفیه خاکستری
شکل غربت من و او می‌شود.
بعد

۱- جنگ برج ۲، ص ۹۶، اسفند ماه ۵۹

می‌توانم بنشینم و

غمگین‌ترین شعرم را در این صندلی خیالی بنویسم؛

به یاد او که مرا دربر می‌گرفت

و بر او من بوسه می‌زدم.

به یاد حزن عشق که ما را احاطه می‌کرد

و بازمان می‌داشت از راه

و بیراه می‌شدیم.

می‌توانم از میان درختان شهر بگذرم

سر بلند،

و درختان سر بلند

سر مرا

چون سیاره سرگردانی

به آن فراز ببرند

شاید آن فراز خورشیدی بود

و دلتنگی باستانی مرا ذوب کرد

من از دیاری غریب آمده‌ام اینجا

آنجا بسختی انگشتان بلند عشق را باور می‌کردند

و موسیقی،

همواره از میان این زخمه‌های سرخ می‌گذرد.

عجیب نیست؟ - کسی منتظر من نیست؛

خانه‌ای ندارم - ابتدایی ندارم - سرگردانم

دلخوشیم همین لحظه است که این مردمان در گذرند

آنها به کار روزانه می‌روند

از کنار همین زن می‌گذرند

لحظه‌ای از این جوهر سیال لبخند را با خود به همراه می‌برند

بعد میان ما باد می‌وزد ...

فیروزه میزانی

(طراوات آواره در دگردیسی ۱۳۵۷)

ترا

ترا

جدا می‌برد

این دایره

این دنیا

این بازو که باز نمی‌شود

با فرقت دو نگاه

پس این دقیقه و بغت

این نیمه

و هول که در نیایش نیمرخ

با نبض برود.

روی دستهای جهان^۱

این ماه
سرا
شنید
آمد
مسافتی پرت‌تر
از راه هر شبه؟
این ماه آبهای نوشیده است
دره‌های آکنده
از کوه‌های افتاده.

این ماه
چگونه
پرت من
افتاده است؟
این ماه رفته تا يك نخ
خام و به محفظه
روی دستهای جهان

این ماه
مرا
شنید
آمد
یا
من
تبعید ارتفاع شده‌ام؟

۱- شعر به دقیقه اکنون ص ۷۴

رضا افضلی

(در شهر غم گرفته پاییز ۱۳۵۸)

عاشقانه ۱۸

بر من که می‌تابد
صدای تو ای ماه!
خنک می‌شود رخساره‌ام
از آرامش نیم صبحگاهی دشت.

از کف فرو بگذار گل تیر را
که بی‌تابم می‌کند تابش خورشید.

اگر رها شوی از پندار تاغ

سنباق می‌کنم
 بر گیسوانت
 گل نیلوفر بنفش را

بر من بتاب
 ای صدای خنک صبح.

مندو پارسی

(به سلامتی مرگ ۱۳۵۸)

۱- به سلامتی مرگ ۱۳۵۸

۲- پیغام آفتاب ۱۳۶۱

اردیبهشت^۱

تشنه‌ام کرده‌ای!

تشنه‌ام کرده‌ای

و آب را آلوده‌ای

و نگاه را

نوازشی،

نه به آن گونه

که باران را.

چه آسان می‌گذری!

۱- به سلامتی مرگ ص ۶۰

چه آسان می‌گذری
و انگشتت
در بند بند دم عقرب
برهنه است.

در منتهای زیبایی
توفان را
طراوت دادی
و فصل را
فریب ندادی
شاد کردی،
اردیبهشت شدی.

تو از صحرا نیامده‌ای
و چشمهایت،
صحرائی ست.
و بافه‌های گندم مویت
در ابر
ابریشم شده‌اند.

من از مفاره نمی‌آیم
که گردباد بوده‌ام
و صبر صد بیابان
بر تنم، تاول است!

های، ها...ی!
نسیم نازک صبحی کجاست

تا من
نشان شبنم شاداب
بگیرم؟

تشویش نانت اگر می بود
چشم از عذاب عشق
نمی بستی!

و قلب را
قفل نمی کرد
بهار
می دانستی

که پاشنه پایت
بر خاک کهنه
کبره نبسته ست
نترکیده است.

کیان‌دخت پرتوی
(پسین‌گاه که کارگر ۱۳۵۸)

چشم آبی^۱

در طیف چشمانت

استحاله‌ای گر می‌گیرد

چون تجزیه فصول.

بهار

آبی، سبز، زرد

تابستان

زرد، سبز

پاییز

سبز، آبی

زمستان
 آبی
 توازن خواب آلودی را
 قلمکاری می‌کند.
 حتی نشئه هندسیش
 انسانی‌ست،
 مجرد انسان فلزی را
 آسیاب می‌کند.
 و بر نوکت خنجر رکودش
 عرفان برهنه‌ای
 عید می‌شود
 چنان که جفت تازه
 در شانهٔ عسل
 بارعام می‌دهند.

فریده حسن‌زاده

(شعرهای پشیمان ۱۳۵۸)

عاشقانه‌تر^۱

و معراج عشق
پایان می‌گیرد، اکنون.
در فصل ورم
که نوبت برهنگان است
پیراهنی می‌پوشم
عریان‌تر از همه آبیهای نهان
در پایاب خشم
در حافظه چشمهای تو
و «چنین باش با من» را
چنان‌تر می‌شوم.

۱- شعرهای پشیمان ص ۶۷

بیابان وحشی باران خورده
خود را

به آتش‌نوازه‌های شعر باد

می‌سپارد

مهربانی و غرش می‌کند

برق می‌زند

پولک می‌افشانند دیگر

ایشان خسته‌اش

از آنگاه ...

می‌دانم

این سکوت روشن سپیده‌وار

فرار

دارد گرگهای خاطره را بو می‌کشد.

و سگان سرگردانی

تنه‌ایند و می‌ترسند ...

بر کرانه دلتنگ اما،

خورشید است

آویخته در آونگ طبیعی دریای شوربخت

و غروب

کامل است

از این پندار

یا از نگاه و نبخنده‌ای

که در تو هست می‌شود.

و معراج عشق

در اندوه و زلالی

دارد بیدار می‌شود.

شهاب مقربین

(اندوه پروازها ۱۳۵۸)

- ۱- اندوه پروازها ۱۳۵۸ تهران
- ۲- گامهای تاریک و روشن ۱۳۶۵ تیرازه

در کومه چراغ بادی را^۱

در کومه چراغ بادی را
یار
شبانه از درگاهی بردار!
انگار که باد در آبادی
با عربده
هر طرف
در هر راه
سر در پی آشیان ویران شده ما دارد.
در دهکده دختران سبزینه گندمزاران

۱- گامهای تاریک و روشن ص ۳۳ تیرازه ۱۳۶۵

گیسو

به باد دادند.

در کومه چراغ بادی را امشب
خاموش گذار

دختر!

این‌گونه که در پناه پرچینها

هر شاخه خشک را می‌بوید

انگار که باد

از دور

گیسوی ترا

میان شب

می‌جوید.

قاسم هاشمی نژاد

(پری خوانی ۱۳۵۸)

۱- پری خوانی ۱۳۵۸

۲- تڭ چهره در دو قاب ۱۳۵۹

میزان ۱

بی قطب نما
پی کدام طره می خوانیم
به کلکشت تجیر و
آب.

(دیری
دلم به درگاه تو
لیلی پرده)

زخم عشقه برنتابم دیگر

۱- پری خوانی ص ۲۴

کز خوناب و تنگه

ولوله دارد مدام

با روی تو

با روی تو

ساعتم.

(وای که به جان می‌زند

خرمن

ماه)

آریا آریاپور

(دل چه پیر شود، چه بمیرد ۱۳۵۹)

شعر چهارم از: تنهایی یکلیا و مصیبت کوشی^۱

پذیرا که می‌شوی
تنهایی و
آغوش که می‌گشایی
به زندگی
زیباترین شفا
دیوانگی‌ست.

یکلیا
تو که از عشق می‌خوانی
آزادتر بنوان

۱- دل چه پیر شود ص ۴۸

دیریست با دلت

که دیگر

نه کبوتر است و نه سبز

خوانده‌ام

شیطان را بگوی

از جهان چه به سینه می‌بری

جز رازی که ترا پیر می‌کند.

محمد تقی خاوری

(فرزند کارگاه ۱۳۵۹)

در حافظه ابر

کم شد
در کوچه‌های ابر
آن را به یاد بیاور

پرواز در چشم من
مگر

نام پرنده را
از یاد برده‌ام

چشمان مامتاب

در حافظه من
 رخساره‌ها
 و نامها، متراکم
 نامی که عشق را
 زایید
 گم شد
 و سایه‌ای که ایستاده زیبا

چشمان عصر بهاری
 در برگهای زرد
 يك توده طلسم
 و طیف رنگها.
 در کوچه‌های ابر
 تا جستن جوانه‌ای برابر خورشید
 و دور فصلها
 در طول چند آه پیاپی
 حالا
 هوای ریزش باران
 و سایه‌ای که خموشانه جای می‌خورد.

دستی به رنگ ماه
 در داخل شب کیسو
 نه!
 دستی به رنگ عاج
 در ابریشم سیاه
 شاید تمامی رؤیا
 حالا: کسی مرا میان صدا می‌پراکند

در فکر نام او
در حافظه‌ام دست می‌برم
يك توده مللسم
و طیف رنگها

از یاد برده‌ام
آن آفتاب را
و ماه کهن را
آن‌سوتر از نگاه صبح تولد
شاید

محبوس، در شیشه خاکستری و سنگ
يك جفت ماه گرد
در حفرة تاریك
چشمی به زانوان و زاویه دل
يك نقطه با صدای چرقه
حالا

در زاویه
الماس
با چشم روشن و خاموش

م. ساغر

(سرود سالهای خون ۱۳۵۹)

غزلواره^۱

صدا زدم:

تائیس.

چنان غرورشکن بود صبح دیدارش

که کاخهای غرور

در انتقال مداوم تباهی خود را

به سوکت بنشستند

طلوع دیدارش

فروغ پر تب و تابیی -

ز صبح آینه بود

که در ضیافت تاریخ شعله می افروخت.

۱- از شعر تا قصه، دفتر چهارم ص ۴۰

صدا زدم تائیس ...
 چو گل، - به ساحت میلاد آفتاب سحر -
 ز شرم بوسه شبنم
 شفق به چهره کشید
 ز شرم شعله دیدار «عین آتش شد»
 و در رواق حریم شفق حریق افکند
 صدا زدم تائیس،
 تا... ئی... من
 صدا معلق ماند -
 میان قامت معشوق،
 تا قیامت عشق
 میان فاصله عشق
 تا شب شرقی...

ز نافه شب اسطوره ساز
 شب عتیقه شیراز
 حروف غالیه سا شد
 کلام، عطر دو گیسوی بافته
 وام گرفت
 و در فضای تب آلود شب معلق ماند.

صدا زدم تائیس
 ستاره شعله کشید
 نگاه - خنجر الماس بر زمین افکند
 بسیط خاک - مشوش شد از دماغه عشق.

عباس عارف

(آه غول زیبا! ۱۳۵۹)

۱- آه غول زیبا

۲- خواب آفتاب

عاشقی^۱

باران آمده ست و

تو

رفته ای ...

باران که می آمد

گیسوان تو چون روح من از پنجره به خیابان پر می کشید

و زنی - کودکت و - آزاد از فصلهای زرد تجربه

چلچله کوچک ترین شعر جهان را

از گریبان برهنگیش به آسمان سر می داد:

«- سلام، باران!»

۱- آه غول زیبا ص ۱۰۹

و گریه‌های شاداب و عطشی دوان در باران و آفتاب ...

باران که مست می‌شد و دست‌بردار نبود
 بوسه‌های داغ و باران گر گرفته ما
 بند نمی‌آمد
 و عشق خردسال و ناباور من می‌سرود.

باران که دیوانه‌ام می‌کرد
 شاعره بزرگم یودی
 باران

که هسته

دریه در می‌شد،

زنی چریک پاکبختگی
 پا به پای ابرهای دل‌کنده

آرام و سرگردان

در پیاده‌روهای ابله شهر آفتابی می‌شد و راه می‌رفت

راه می‌رفت

راه می‌رفت ...

و غروب غربت دل

غروب زندان

غروب غبار و کوه روینده در سینه

رو به پرندگان و خدا می‌گفت:

«کجا بروم؟»

باران که سمفونی ایثار ...

آه، ایستادی باران؟

باران، ایستاد.

و شمر شعله‌ور من
بی‌خورشید روانه او در جنگل رگبار،
گو مباد!

آبان ۵۸

عاشقی^۱

آذرخش الهام
و نماز سرود من.

تاریک‌روشن ابهام،
نیمی بود و نیمی نبود من.

طلوع شب‌نیم‌یار مهر
در چشمانت و
خاکساری سجود من.

کمپکشان حضور تو
شعله وجود من.

ناگاه

صفیر مرگت سوزان
در کوچه گریزان عشق.

پرواز نور تو
رویش نیلوفر دود من.

۶۴۱۰ر۹ و ۶۱۱ر۲۵

محمود فلکی

(داس بریکر گندم ۱۳۵۹)

سفر^۱

چمدانم را گم کرده‌ام
پشت آن لحظه‌ای که زیبایی امب را
سفر می‌کردم

لحظه‌ای که جهان می‌بایست
در سکوی سکوت ایستاده باشد
و نغمه‌ها

بر حافظه ماه
برهنه رقصیده باشند.

پس پرستوها

بیمده در میان چمدان و خواهش من
لانه نکردند.

تو بودی گمانم
که اسطوره خیالم را بر جاده پهن کردی
و اندوه خاک
در آغوش کهن تو
ترانه‌ای شد که از کتف هاییل می‌گذشت.

اسبی از پارینه پیچید
از ما بالا رفت
و تا نغمه‌ای که در ماه، برهنه می‌رقصید،
قد کشید.

یار محمد اسدپور

(بر سینه، سنگها، بر سنگها نامها ۱۳۶۰)

شعر بیست^۱

آرمیده میان دو پلك توام
كه این حضور پنهانی
لهجه غریبی دارد.

تا دور می‌شوی

از گلوی يك ستاره

سر می‌خورم

تا نامت را

دوباره جار زنم.

۱- بر سینه، سنگها، بر سنگها نامها. بیست.

کامران بزرگک نیا

- (آوازی بر کشتزار کشته‌ها ۱۳۶۰)
۱- آوازی بر کشتزار کشته‌ها ۱۳۶۰
۲- خاک دامنگیر ۱۳۶۹ نیلوفر

بار دیگر^۱

بار دیگر
دستمال زردش را
خیس و خندان
تکان داد و رفت و به‌جا نهاد
یاد روزی بارانی را
در آستانه‌خانه
و رد گام‌هایش را
سرخوش و شوخ
بر کوچه گل‌آلود

۱- خاک دامنگیر. ص ۶۶

و بند سرخ مویش را
بر دسته صندلی
و جای بوسه‌هایش را
و عطر ماندگارش را
در خانه
کوچه
خیابان

و آسمان
این آسمان آبی فیروزه
بود و بویید و
همچنان آبی ماند.

سکوت^۱

اما هنوز مانده
جایی
جا پای
کوچک و نرم
بر سپیدی برف.

سکوت می‌تواند بوسه‌ای باشد
که در خیال
بر شانه‌ات می‌نشیند

وقتی نشستهای و چای می‌نوشی
و رد بخار را دنبال می‌کنی
تا پشت پنجره
تا پشت پنجره که دانه برفی
بال می‌زند

دور می‌شود

می‌چرخد و باز می‌گردد

وقتی هنوز لبخند می‌زنی و فتنجان را
در دست می‌چرخانی
و فکر می‌کنی جایی
پشت کاجها
اما هنوز مانده
بر برف جا پایی
بر شانه بومه‌ای
بر دشت سرد یخ‌زده
پروانه نگامی.

مرتضی ثقفیان

(چونان کبوترخانه‌ای متروک ۱۳۶۰)

چونان کبوترخانه‌ای متروک^۱

رختهای میاه بر بام
و آینه‌ای قیراندود در خانه

چونان کبوترخانه‌ای متروک
لیوان سفالین بر میز

زن در آیینۀ قیراندود
نیافت جز سواری که بر اسبی چوبین می‌تاخت.

چونان کبوترخانه‌ای متروک
لیوان سفالین بر میز

۱- چونان کبوترخانه‌ای متروک ص ۲۲

— چه چیز مرگت را به تمویق می اندازد؟
در دهلیزهای آتش و باد

چونان کبوترخانه‌ای متروک
لیوان سفالین بر میز

زن
رختها را به گنجه می برد
آینه را پنهان می کند
و لیوانی چای می ریزد

کبوتری که از پنجره به درون می آید
بر میز می نشیند.

فرامرز سلیمانی

(سرودهای آبی ۱۳۶۰)

- ۱- سرودهای آبی ۱۳۶۰ موج
- ۲- خموشانه ۱۳۶۰ موج
- ۳- خطبها و نقطه‌ها ۱۳۶۰ موج و واژه
- ۴- رؤیائشها ۱۳۶۷ نشر دی
- ۵- آوازه‌های ایرانی ۱۳۶۸ بهنگار

صورتکی از پولکها^۸

پروانه
بال می‌زند در دستهایش

صورتکی
باز می‌آمد
از پولکها

در گره سایه
کم بود
شب

۱- شعر به دقیقه اکنون ص ۴۳

فرامرز سلیمانی

بی تاب شد
بیگانه
در گردش گیسو

پر شده بود
دستپاش
از پروانه.

موج ۱: ۴

بر بالهای آفتابی ما
زخمی روییده ست
به شکل ماه
پریده رنگ می آبی
به بشارتی
که شب
گذشته ست
سست غروب کجا بود؟

اینک
کنار شرقی عشق
و نوازش آب.

رؤیای آتشباد، به کاوش مروارید^۱

رؤیای آتش
در نگاه باد
آتش می‌گیرد
باد
به رؤیاش
هیچ که می‌شود
پس می‌زند خزه‌ها را
به کاوش
صدف می‌گشاید
اما -
تا پیاله باران کند
می‌گذرد راه بازگشت
از میان آذرخش
تاول که می‌زند نگاه باد
می‌سوزد
به آتش رؤیا
می‌بالد
گلی جوان
بر گیسوان آبی‌ش
رازی تازه می‌گوید
به گویش آشنای جهان.

احسان طبری

(از میان ریگها و الماسها ۱۳۶۰)

۱- از میان ریگها و الماسها ۱۳۶۰ انتشارات

توده

۲- با پچیچه پاییز (نثر شاعرانه در ۱۴ بند)

۱۳۶۱ توده

۳- کثومات انتشارات آلفا

غزلواره ۱۱۶

مرمر من

در پرتوی مات می‌لرزد

به کرانه آسمان،

پرده‌های ابریشمین افق

با مردمکی بیگانه می‌نگرم.

اینجا باد زمان فسرده،

بوته کام خشکیده،

آتش شورها فرو مرده.

زمانی هنرم

۱- از میان ریگها و الماسها ص ۶۳

با تلاشی آرزومند می‌کاوید
 در خارۀ رازها
 و مشک هستی من
 با عطر خدایی می‌سوخت
 و بالهای لرزنده الهام
 در فروغ نیم‌رنگ سپیده می‌رقصید.
 ولی نیستی، پیکان خویش را
 در دلی خلید
 که چشمه‌سار زندگی بود
 و زمستان خموش
 در بوته‌زار پچپچه‌گر راه یافت.
 آیا می‌توان امید داشت
 که در ترانه مرغان و در تبیدن ماه
 از جامۀ مرمین به‌در آیم
 و پا وزش باد
 گوگرد مغزها را شعله‌ور کنم.
 و آیا از سینۀ فسرده
 از نو چشمه‌های شورنده خواهند جوشید؟

هرمز علی پور

(با کودک و کیبوتر ۱۳۶۰)

بخشی از: «سرود سارا»

غریو از سینه آبها برخاست
غریو از سینه ستارگان
وقتی میان من و جنگل
شمشیری برهنه در خواب بود.

ملهارتی که بوی مرگ داشت در من بود
که تو سرودی عالمتاب شدی سارا.

مثل گلوی گیاه از گفتگوی آب
من تازه می شوم جفت و کنار تو

از عشق سخن گفتمی و خوب می‌دانی
خاله‌های بسیار به خاطر دنیا
در خواب و خاطر دارم.

حالا ببین مژده تنفس از
منشور عشق را که آشکار است.
منشوری که فرشته‌ای
به مادرم بخشید
تا حکایت‌های تاریک و
حکایت‌های روشن جهان را
نچوا کنم
منشور را به دست مرگ نمی‌دهم.

از برکت عشق و آفرینش دل
باید که عالم و آدم
رخسار روشنی یابد.

مهربانی گیاه چار فصل و
نان را آفتاب قسمت کند
تقویم آدمی
ستاره باشد و گل و کودک
پرند باشد و شبنم
و هیچ عشقی یا رنگ باخته
آینه را از رف برنگیرد.

سارا سفر؟
بشنو

سفر به نام تست
 که بال کبوتر به دل دارم
 با شقایق نرفتم من
 تا با تو در میان بگذارم.
 بین دو آسمان به مشقت دارم
 یکی پر از ستاره و یکی پر از خورشید

پس از دهان من بشنو
 چقدر به سینه رؤیا
 چقدر به جان حضور یاد.
 بیا تنفس ماهی را
 برای نژاد آب
 حدیث آهو را
 برای نسل صحرا و
 شاه بیت ماه را
 برای آسمان تفسیر کنیم.
 من با شقایق نرفتم
 تا با تو در میان بگذارم

دشت از دلم به گریه می آید
 وقتی که لال می شوم و
 این آسمان از غزل خالی است.
 وقتی که ناخوشم اما
 شقایق یک پاره از دریاست
 به سینه ام
 که به آبها نزدیک شوم
 تا دست مرگ
 از سرم

کوتاه شود

رخصت بده بانوی ستارگان
گلها هنوز به بوی عشق گلند...

مسجد سلیمان ۱۳۵۹

تابش گیاه^۱

چون تابش گیاه
آنگاه که ایمنست
خیال آدمی
از چشم گریه‌سار
و خیزابی
از گیسوان دیوانه
چون تابش گیاه
آنگاه که دست‌می‌کشی
بر خواب خویش
و پرده را
پس می‌زنی
چون بال کبوتری.

صمد طاهری

(قلبهای کوچک شهر بزرگ ۱۳۶۰)

سبزه گیسو^۱

این شبدرها را کجا می‌بری؟
بی تو نسیم چه چیز را پایشان کند؟
آن دو دریاچهٔ غسل را کجا می‌بری؟
بی تو ماهی دل به کجا سفر کند؟
سبزه گیسو!
امسال بادهای غربت از کدام سو خواهد وزید
با من بگو
و قناری کوچک قلبت
به هنگامهٔ سفر
کدام سرود را آواز خواهد کرد؟

۱- قلبهای کوچک شهر بزرگ ص ۱۳ انتشارات واژه ۱۳۶۰. کتاب
حاوی شعر سه شاعر است: صمد طاهری، گودرزی طائمه، یحیی هاشمی

.....

بی تو می‌نشستم تنها با نخل سالخورده
می‌خواهم از پرواز بگویم
آواز مرا کجا می‌بری؟

علی اکبر گودرزی طائمه

(قلبه‌ای کوچک شهر بزرگ ۱۳۶۰)

یاد ۱

حرکات غمگین یاد

چشمی نجیب را به صحرا می‌برد

نقطه‌ای در کرانه دور

و حرفی پنهان

کجا تماشایی است؟

بوی نریان رفته

و جاپایی در باران

یاد لیسه‌ای نرم

در تنگه خاموش بهار

۱- شعر به دقیقه اکنون ص ۹۴

و شیمه شوری
که از رخنه سنگها می گذشت
آه ... کرمه ام
اکنون بیقرار و تنها
در خالوم به خاک می غلتد
و نمره اش را
از پشت کوه های فاصله می شنوم.
شب است و باران غوغا می کند
و اسبی خسته
در صحرا می سوزد.

یچی ماشمی

(قلبهای کوچک شهر بزرگ ۱۳۶۰)

سقاخانه کوچک^۱

دخیلهای آرزو

رنگارنگ

و ساقه‌های پیچ‌پیچ

با برگهای قلب سبز،

پیچیده بر دریچه کوچک.

دخترک

شعله بر شمع می‌نشاند؛

دخیل آرزویی سرخابی را

۱- قلبهای کوچک شهر بزرگ ص ۵۰ انتشارات وازه ۱۳۶۰.

بر دریچه

پرواز می‌کند؛

از جام نقره‌گون
اندکی آب ستاره می‌نوشد؛
و خود ساقه‌ای می‌شود
با برگهای قلب سبز،
پیچیده بر دریچه كوچك.

سید علی صالحی

(منظومه‌ها ۱۳۶۱)

- ۱- منظومه‌ها ۱۳۶۱ انتشارات محیط
- ۲- زرتشت و ترانه‌های شادمانی ۱۳۶۱
- ۳- اراپه‌ران خورشید
- ۴- لیالی ۱۳۶۲ انتشارات تجریش
- ۵- پیشگو و پیاده شطرنج ۶۷ محیط
- ۶- مثلثات و اشراقها ۶۷ محیط
- ۸- عاشق‌شدن در دی‌ماه، مردن به وقت
شهریور ۱۳۷۰

عاشقانه^۱

در انتهای جاده شیری / ستاره‌ای گریان از مزار گمشدگان می‌گذرد /
و کودکانی‌گرسنه در باغهای بیت‌اللحم / مرا و مسیح را / به‌شوشوی
شکفتن زیتون می‌طلبند / نبیره دی‌ریاب ماه و مسلمان که منم /
شانه از شکستن این شب، تهی نخواهم کرد، / آوارگان جهان را خبر
کنید، بر بال ملایکی برهنه از تغزل تابوت / خواهم آمد. / و بر
شکیب بلند پیشانیم / ستاره‌ای‌ست، زمزمه‌خوان مزاری از دریا / و
دوردست گمشده‌ای / که فرایاد تبسمش / رازهای هزار سینه سر بسته
را می‌سرود.

۱- مثلثات و اشراقها ص ۱۳

در اخطار خاکستر^۱

سر آن دارم تا گلوی ماه را / در این خونابه بشویم / از آسمانی که
 خیمه اوست، ستاره در پی مرگ می‌دود / و کبوتریچه بهارخواب من
 اینجا / نجات جهان را در اضطراب مبهم خویش می‌طلبد. / آه مرگ
 مذاپ پیایی! / این باد بی‌پناه از خواب خردل و خون می‌گذرد / لهیب
 دوزخ از فرق آسمان / دوایر دیوانه در غبار / و نعره نفرتی عظیم /
 که بیدارباش مرگی همیشگی‌ست. / دریفا که زانوی خیزشی از خواب
 دریا نیست! / حلول جنون در تنشهای منتظر / فروگشت دیوار و
 دیو. / هیسات! چه خاکستر سردی‌ست بارانی که می‌بارد، / دردا...
 دلی نیست تا مراثی عشق را منادی دریا شود. / برهنه بر بستری از
 دشنه و نمک، هزار کفن از کابوس و کفاره دریده‌ام. / هشدار! /
 که نبض شعله در اخطار خاکستر / تاریکترین تسلیم آتش است. /
 سر آن دارم که نمیرم / نمیرم تا گلوی سیاوش را / زنده به طوق‌تاب
 معجزتی بیوسم / چرا که عشق، همزاد آرامش من است. / پس این
 دریا را به دعایی سبز برآ...! / هزار پیک پتیاره در پی است. / امداد
 ماهی از آب / ستاره در شب عید / و کودکی از مرمر خواب، که
 عروسک معلول ماه را به سینه می‌فشرد. / سر آن دارم تا گلوی عشق
 را در این عذاب سراسیمه بیوسم.

ترانه متواری^۱

ماه، ماه ناگزیر!
 ماه، ترانه متواری! از انعکاس اندوه آسمان مگر،
 مژده مرطوب ترا ببوسم، ورنه دیگر
 از آن ستاره صفرکرده... نامی نیست.

ماه! ترانه ناگزیر! من می‌دانم، می‌دانم، اگر شب نبود،
 بعد از آن نم‌نم ملکوت، رنگین‌کمانی شگفت
 در بستر گونه‌های تو می‌رویید.

پس، دیده در پس آستین خویش به سایه خواهم برد،
 بی‌صدا گریستن، دشمن مغموم را دلشاد نمی‌کند.

مرسدهٔ لسانی

(تندرهای خاک ۱۳۶۱)

دریچهٔ دیدار^۱

در سکوت صندوقخانه
«حضور»، عطر نافهٔ آهوان دارد
خاکی طاقه‌های رنگی
جوانی مادر بزرگ را
در من تکرار می‌کند.
پشت شیشه‌های گلاب - بالای رف
آینه گشود:
(شاهزاده در آب
خستگی اسب را می‌شست.

بازار

عکس رخساره دختران بدهم آورد.

شاهزاده سر پرافراخت

«معمشوق» را در نگاهم شناخت.

حنای مشرق

بر گیسوانم نشست،

تندباد مغرب برخاست)

زنخدان آیینه را شکست.

محمد وجدانی

(بال میلہ ۱۳۶۱)

- ۱۔ بال میلہ ۱۳۶۱ رواق
- ۲۔ زخمہ بر زخم ۱۳۶۹ کردون

لحظہ‌ها (۲۴) ۱

خورشید ایستاده است
ماه گوش خوابانده است
پرندگان خاموشند
و

بلوغ شیفته دخترکی

در حنجره‌ای از مرجان سرخ
آواز می‌خواند.

لغظه‌ها (۲۸) ۱

یکبار می‌خواند
یکبار عاشق می‌شود
یکبار همه‌چیز را در آغوش می‌گیرد
و یکبار می‌گرید
حتی پرنده‌ای،
از من زیباتر می‌میرد

اکبر اکسیر

(سوک سپیداران ۱۴۶۴)

یلدایی در ابریشم^۱

یلدایی در ابریشم

کلاغی گشاده بال

بر جاده شیر

دو کاسه عسل

حیران برکه نرگس

بیلاقی از بنفشه و گل سرخ

و ارغوانی که

سبزترین بهار را

می‌سراید

از گلوی قبیله سوسن.

۱- نقش قلم نوروز ۷۰

عزیز ترسه

(بهار در آوازه‌های ما ۱۳۶۲)

در آن فصول سرد^۱

بی‌خبر
از آسمان تو
کجا بودم من
به چترهای خاکستر
و آفتاب همیشه
در چشمان زمستانی من
می‌بارید -
و آن دقایق تاریک
از حوالی تو

بنفشه بار ستارگان می‌گذشت

در آن فصول سرد، آه!

بی تو زمین و من

بی میلاد ارغوان

با چتر سالهای خاکستر.

حسن فدایی

(ارغوان ۱۳۶۳)

روسوی باغهای تو...^۱

رو سوی باغهای تو می‌آیم
ای زن که میوه‌های درختانت
همچون سراب و سوسه‌ دوردستم‌است
با دامن هزار گل زرد
باغ بنفش را
تسخیر کرده‌ای
و بره‌هایت را
سر داده‌ای میان غلفزار
در دشتهای سبز جهان

من برگشت بیقراری هستم
آشفته از هراس شبان
بیپرده پرسه می‌زنم
اطراف بره‌هایت
رو یای من درختچه‌ای بود در کویر
جایی که در توالی آب و سراب
سگهای گله
در پهنای نم‌زار
حل می‌شوند.

قیصر امین‌پور

(تنفس صبح ۱۳۶۳)

نامی از هزار نام

ای تمام نامهای هرکجا!
از شما سؤال می‌کنم:
نام يك نفر غریبه را
در شمار نامهایتان اضافه می‌کنید؟

يك نفر که تاکنون
رد پای خویش را
لحن مبهم صدای خویش را
شاعر سروده‌های خویش را نمی‌شناخت
گرچه بارها و بارها

نام این هزار نام را
 از زبان این و آن شنیده بود.
 يك نفر كه تا همین دو روز پیش
 منكر نیاز گنگ سنگ بود
 گریه گیاه را نمی‌سرود
 آه را نمی‌سرود
 شمر شانه‌های بی‌پناه را
 حرمت نگاه بی‌گناه را
 و سكوت يك سلام بی‌صدا
 در میان راه را نمی‌سرود.
 نیمه‌های شب
 نبض ماه را نمی‌گرفت
 روزهای چارشنبه ساعت چهار
 بارها شماره‌های اشتباه را نمی‌گرفت.

ای شما
 ای تمام نامهای هرکجا!
 زیر سایبان دستهای خویش
 جای کوچکی به این غریب بی‌پناه می‌دهید؟
 این دل نجیب را
 این لجوج دبرباور عجیب را
 در میان خویش
 راه می‌دهید؟

سپروس شمیسا

(وزنهای پاییزی خواب ۱۳۶۳)

باران حرفهایت را گم کرده‌ایم^۱

اینک پیام بارانی خود را
از منقار خونین آخرین پرندۀ سفری
بر این رهگذار خنک بیار
بفرما
تا ناگهان بر آخرین وزش بهار
شب شود

و آنکه

به نم‌نم پیامی
بر خنکای خاک و خاطره جلوه‌ای کن
و با آشوب رودها بخوان.

۱- وزنهای پاییزی خواب. ص ۴۳ انتشارات آشتیانی ۱۳۶۳

جاده‌ها بی‌تو

بوی سفر نمی‌دهند

و تو که آن سوی کپکشان مه و بخار می‌رفتی

برای عاشقان زمین

چیزی نخواندی

تا بغض کوله‌بار را سبک کند.

اینگ بر آرامش این شب آبی

به محزون‌ترین هنجار حنجره

زمزمه‌ای باش

تا در خواب علف پذیرفته شویم.

و مرا که مام من

در انتهای يك بهار زمینی

برای تو زاده بود

در سفر منقار جایی نبود.

پیغام تو

با رودها و دریاها می‌رفت.

و شب

مانند هر شب پرواز

در راز بود

در خواب ما بی تو

رؤیای نمی‌نیست

هرچند با شبکلاه ابر می‌خوابیم

باران حرف‌هایت را گم کرده‌ایم.

مهرداد فلاح

(تعلیق^۱ ۱۳۶۳)

زیر پلکهای بسته

چیدن سرانگشتان تو
چیدن غنچه چای است
در سپیده دم نخستین.

مه که می آید
مبهم نمی کند تو را
تنها به لطافت پوست تو می افزاید.

من با طرح رخسار تو
زیر پلکهای بسته
آتشی انبوه می افروزم.

۱- این کتاب بخش اول از يك کتاب دوفره است. بخش دوم به نام یادآوری از جعفر خادم است. نشر آزاد ۱۳۶۳.

یوسفعلی میرشکاک

(قلندران خلیج ۱۳۶۳)

- ۱- قلندران خلیج ۱۳۶۳
- ۲- ماه و کتان ۱۳۶۸ انتشارات برگ
- ۳- از چشم ازدها ۱۳۶۸ مرکز فرهنگی و هنری اقبال
- ۴- از زبان يك ياغي ۱۳۶۹ انتشارات برگ

عاشقانه ۱

این سوی دستهای تو - من هستم
آن سوی گیسوان تو - ویرانی زمین
اما جهان فریب بزرگی است
تنها همین دو ساحت مجهول نیست
تو از نگاه من
- شکسته‌ترین پلها -

عبور خواهی کرد

و رو به سوی جهانی خواهی رفت
روشنتر از حضور آینه در مهتاب.

۱- از زبان يك ياغي ص ۱۵۳ انتشارات برگ ۱۳۶۹

دیر آمدی

همیشه آن که به من می‌رسد
دوبار دیرتر از سرنوشت می‌آید
دو مرگ پیشتر از خواب.

تو آفتاب تازه‌ترین سرزمین گمشده‌ای
من ماه دیرسال‌ترین رؤیاها
با آنکه روبه‌روی یکدیگریم

از همیشه دورتریم.
بی‌شک تویی همان که در تمام جهان‌ش می‌جستم.
اما منم همان که تو می‌خواهی؟
زنجیرهای من، گرانتر از آنند
که با نگاه تو بر خاک افتند.

همیشه آن که به من می‌رسد
دوبار دیرتر از سرنوشت می‌آید.

ای دیر یافته

با من که فرصت کوتاهی هستم
منشین به نوشند
واکن به روی زخم صاعقه

هرجا که پنجره‌ای می‌بینی

شاید برای بردن نامت
در خانه‌ای، شکفته‌تر از بغض سرد من
گرم و تپنده، خنجره‌ای باشد.

صدای من، ملول‌ترین جاشوان جهان می‌شد

اگر ترا برای شنیدن می‌خواست.
ازین صدا که منم
تا سکوت سایه‌وار تو
فرسنگها ستاره گرم تعاشاست.
اگر تو آن پرنده نباشی
که جستجوی آشیانه به پروازش وامی‌دارد؟

همیشه آن که به من می‌رسد
دوبار دیرتر از سرنوشت به دنیا می‌آید.

پاییز ۶۸ - تهران

سلمان هراتی

(از آسمان سبز ۱۳۶۳)

- ۱- از آسمان سبز ۱۳۶۳ حوزه هنری
- ۲- دری به خانه خورشید ۱۳۶۸ سروش

از : نیایش واره‌ها^۱

۲

کنار شب می‌ایستم
چشم بر شمد سورمه‌ای آسمان می‌اندازم
ستاره‌ها

با نخ نور گلدوزی شده‌اند
و من می‌شنوم زمزمه درختان را.
— «چه ملایمت خنکی!

من آبستن يك شكوفه‌ام
که همین تابستان گلایی می‌شود.»

۱- دری به خانه خورشید ص ۵ انتشارات سروش ۱۳۶۸

کنار شب می ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم.

۹

بر تخته سنگ می نشینم
در روشنی آب خیره می شوم
تو از کجا می آیی؟
آوازه های آبی تو بومی نیست
این لمبه، آن ملایمتی است
که از خلاء می وزد.

اه ای رود شوریده!
آوازه های را یادم بده
نزدیک است
سنگت بمیرم.

كسرى حاجى سيد جوادى

(پاپريك دربوكو ۱۳۶۴)

اندام آسمانى عشق^۱

با تو

از

سايه سارهاى بلند تابستان

تا عشق

دژى كهن

كه آفتاب

تسخير كرده است!

شراب

نسيم و سرو

۱- پاپريك دربوكو، ص ۴۶

اندام آسمانی عشق

دست روشن تو

از آستانه شب

برخاست

و نام تو

پژواک رعدسان غرش تنهایی پلنگ

از سایه سارهای بلند تابستان

تا غم

دژی کهن

که مهتاب

تسخیر کرده است.

شراب

نسیم

و سرو

اندام آسمانی عشق.

خاطرهٔ حجازی

(بام من ۱۳۶۴)

- ۱- بام من ۱۳۶۴
- ۲- آندوه زن بودن ۱۳۶۷ پخش از آگاه
- ۳- خواهش می‌کنم پیش از من نمیر ۱۳۶۹

اکنون و فردا^۱

دیگر تو نیستی
هیچ مرشد دیگری هم نیست،
بر فراز من،
ابر تنهایی می‌گیرید.

می‌اندیشم به دار تاریخ:
به کند بایدها و نبایدها
و این جلد تنگ زنانه.

صدایم را چه کسی می‌شنود؟

۱- خواهش می‌کنم پیش از من نمیر. ص ۲۶. پخش از انتشارات آگاه.

قلب من خسوف کرده
های ی...ی...

اکنون منم و تاریکی
اکنون منم
و این رویارویی مستقل
بی واسطه با هستی.

اینجا خدا و تنهایی
با هم قد می کشند
و تنهایی من،
بی نهایت است...

می کوشم بی داربست و با دو خوشه چشم درشت تازه
- چون گوزنی نوزاد -
بر این خاک شکننده بایستم.
بر این شکنندگی بی قانون ...

دیگر تو نیستی
هیچ مرشد دیگری هم نیست.
بر فراز من،
دلی زار می گرید.

می کوشم لاکت متروکم را
بلغزانم زیر ترس و دل تپه ترک اکونوم.

اینک منم

و این مواجهه بی‌سپر،
و دنیا که با همه زخمهایش،
گیج می‌رود.

سرم درد می‌کند برای سنگت.
می‌کوشم بالهایم را برهانم از شفیقه بودن.
چقدر دلم می‌خواهد بروم
بروم،
و انتها نباشد.
— مثل پرزانه‌ای در طول بند بند آنتن —
چقدر دلم می‌خواهد
همه صداها را بچینم!

وقت است
ستاره‌ای طویل به مجموعه‌ام می‌تابد،
و من با چشم‌خانه‌ای روشن می‌نگرم.

بر این سیمها
ای پرنده فردا
تار مویی
تکه تنی
اگر دیدی
به یاد آر!
و تو نیز بگذر!

ابوالقاسم فرقانی

(شعله‌ها در باد ۱۳۶۴)

فراقی

در آن نشیب ناچار، آن برف‌ریز پایانی
تو روبه‌روی من می‌نشستی
و اندوه، مثل مهی ملایم می‌گذشت:
از روی باغ پرگل رویت
و از خلال بیشه کیسویت.

چیزی به‌جا نمی‌ماند.

نه

اینجا و آنجا، چیزی به‌جا نمی‌ماند
جز دانه‌های روشن، که من
با نرمش نوازش می‌چیدم:
از روی برگ‌تر رویت
از بیشه‌زار درهم کیسویت.

فریدون گیلانی

(با در رکاب خویش ۱۳۶۴)

از بخش ۷ شعر بلند: پادر رکاب خویش^۲

نه صدایی می‌آید

نه صدایی می‌ماند

خواستم فاصله‌ام را به رابطه‌ای تفسیر کنم

خواستم فریادم را در خود شست‌وشو دهم

چراغی را خواستم در التهاب سفر بردارم

— که به سرزمینی غریق درآمدم

نه من اهل عشقهای عهد عتیق

نه در اشتیاق اینکه زبانم را

— در ابتذال «دوستت دارم» متوقف کنم

۱- با در رکاب خویش ص ۴۱ انتشارات شعر و قصه ۱۳۶۴

و من اینک به تاوان کدام حادثه‌ای
و من اینک در ابتدای کدام توطئه‌ای سجاده‌ام را گم کرده‌ام؟
به سلامی می‌پانم کن ستاره داود
به سلامی
به سلامی که من

بلندای سرزمین غریق را معتاد نیستم

کدام حضور معطر
کدام لحظه در آواز صبح و شام
مرا به هیأت خوابی در این کجاوه درآورد؟
چگونه قصه بودا را باید بشناسم؟
به کدام حرف سربی باید دل خوش دارم؟
کدام سفری را در این نماز آخر باید بشتابیم؟
چگونه آدمیان فلات غریق را باید بگیریم که اینان همه خود
— بی‌قرار آستانه کوچند

نگاه کنید فوران صلیبیان چایک را،

— که در تنفس بی‌تاب موج،
— فراریان هراسناک لنگرگاهند.

نگاه کنید که بابلیان

— چگونه تن به مصالحه داده‌اند

من از کدام سفیر سرگردان

سراغ بوی شبنم را

در این عشیره

در این فاصله خسته بگیرم؟

ای کاش این آفتاب شرقی

انگشته‌هایم را در معنایی بیگانه

می‌فرسود.

ای کاش هرج و مرج گلها

بال شکوفدای را در دستم پنهان می‌کرد
 ای‌کاش تا صدای تپشهای جلگه
 عشقی در این میانه دنبال می‌کرد
 ای کاش خوابم می‌برد
 جنجال این فلات
 در عهد غنچه‌های نارس داغم کرد
 آخر به‌جای فاصله من می‌میرم می‌دانم
 در من هزار رابطه، هر روز، هر لحظه
 تا روزگار آهنگ صحرایی
 تکرار می‌شود...

ژيلا مساعد

(غزالان جابك خاطره ۱۳۶۴)

همه چيز خاكستري^۱

همه چيز
خاكستري خواهد شد
همين كه
چشمان تو
بسته شوند
سالخورده ام
رهايم كن
خانه از بوي زنانگي
سرشار است

۱- غزالان چالاك خاطره ص ۵۸

و پرده‌ها
در آفتاب ملایم عصر
کمرنگ و لغت
خوابیده‌اند.

امروز
در آینه
به دیدار غریبه‌ای می‌روم
که پیش از این
در چشمان من می‌زیست.

در خاکت این خانه
گل نمی‌روید
حیات، به آفتاب پس از باران
چه می‌گوید؟
از این تاریکخانه
فقط چشمان تو پیداست
چشمانی با هزار
قرنیه سبز
من این را می‌گویم و در
تنفس کوهستانی اندوه
گم می‌شوم.

تاوان^۱

اینک دوباره
مرگت ملایم
تخیل آغاز می‌شود
بنشین بر صندلیهایی از
الیاف رؤیا
و به روشنایی خونرنگی بنگر
که از پنجره
به رگهای باز من می‌ریزند
تا بر بستر سرد اندوه
زنده نگاهم دارند.

بنگر به ریشه‌های تن من
که در دستهای تست
و در چشمهای کودکانی
که تمام سالهای پیری خود را
دویده‌اند
برای لحظه‌ای درنگ
در دره‌های زمردین عشق
مگر تاوان غفلت پدران ناباور را
تا به کی باید داد
تا این دو پلک بسته
باز شوند
و عشق از هزار پنجره تاریک
بر پوست سرد ما بدرخشد.

۱- غزالان چالاک خاطره ص ۱۰۳

ندا ابکاری

(تجربه‌های خام رستن ۱۳۶۵)

شعر ۱۱

بی‌تندی‌س و خاطره‌ای
که زیر باران این‌همه سال آب شود
تو ماندی و
شب در جعبه‌های کهنهٔ مهمانی پنهان شد.

از راه خلوت ماه برو
تا باد ترا بدجای چراغی کوچک در دست گیرد
و من نگاه کنم.

شعر ۱۳۰

باد

از سده‌شنبه‌ها می‌آید.

ماه

نیمه‌راه بارانیش را در شیشه می‌ماند

بیابان ترسی خزانده است.

شب از جاده بیرون می‌ریزد

مسافر در قهوه‌خانه‌های سپیده‌دم نماز آب و علف می‌گزارد

و زن از چشم‌هایش بر زمینه آرام

کوه و درخت می‌سازد.

مرد از همیشه می‌وزد

باد نمی‌آید.

مسعود احمدی

(زنی بر درگاه ۱۳۶۵)

- ۱- زنی بر درگاه ۱۳۶۵ انتشارات علم
- ۲- روز بارانی ۱۳۶۶
- ۳- برگریزان و گذرگاه
- ۴- دوندۀ خسته ۱۳۶۷
- ۵- قرار ملاقات ۱۳۶۸ نشر همراه

زیستم من'

زیستم من:

تنها با موگیره‌ای که افتاده بود بر راه -
به سالیانی بی‌شتاب که کیسوان تو را بریدند.

زیستم من:

تنها با بوی تو که مانده بود بر پیراهنم -
به مالیانی تاریک که پیوند را گسلیدند.

زیستم من:

تنها با خیال تو

۱- قرار ملاقات ص ۱۱ ناشر گوینده با همکاری نشر همراه ۱۳۶۸

که هر فواره طرح بازوان تو شد
و هر کمان، انحنایی از اندامت در نگاه من
به سالیانی سنگدل که زیبایی را دریدند.

زیستم من:
با تمامی تو، همه تو -
به سالیانی سنگدل و تاریک و بی‌شتاب،
از آن که نبود ایشان را هیچ راهی به خلوت من
از آن که ایشان
توئی و توانم را هرگز ندیدند.

بهمن ۶۷

بارانی ۱۳۱

نارنج:
خلوتگاه من و توست - در پس راهی دراز
و دخترک
این را می‌داند نیک
هم بدان هنگام که می‌نوشد مان
با دهان همه عطشانش

اسفند ۶۵

نوذر پرننگ

(فرصت درویشان ۱۳۶۵)

از شعر بلند: «گزارشهای باد»^۱

... حوا

بگذار از عشق بگویم، از عشق
خود کجای بخش «چفلوندی»^۲ بود؟
اسب می‌رانندیم با «برانازار»
می‌گشودیم ره از سنگ به سنگ
می‌سپردیم شب از کوه به کوه
زیر آن قله که یادش جاوید
اسبها را به درختی بستیم
خس و خاشاک فراهم آوردیم

۱- فرصت درویشان ص ۱۶۱

۲- یکی از بخشهای تابع خرم‌آباد لرستان.

— مادر اینجا است.

(کبریت کشید)

همیشه ها، ران شب را گاز گرفتند و خون جستن کرد

توی چشمانش

و تا رکاب اسبها بالا رفت

— مادرم را اینجا کشتند.

(نشست)

وای. آن شب او

با چه زیبایی غمگینی

با چه بیداری مرموزی

شب را در نی لبکش می گریاند

برایم لالایی می گفت

و خوابهایم را بیدار می کرد

برکه ها را می آشفست

و ماهیان را در اعماق مشوش، می راند:

مادیانش

در تهیگاه سحر شیشه کشید

برخاست.

گل سرخی کند

به رکابش زد.

و در آن لحظه مردی در من برخاست

که خوراکش خار بیابان بود

و نمازش، شیدایی،

و خدایش (اکبر) در خرچینش

و خرچینش خالی.

با صدایی از عطر طبیعت پر.

از صحرا آمد
 پشت دروازه بغداد نشست
 و از انسان، چتر زیبایی ساخت
 سایبان بر سر کیمهان افراشت
 خود همان پیر که می دانستیم
 رهنمون علم دارش بود
 گل سرخی که به دستارش بود،
 زر پامان سینۀ باز پرنك می لرزید
 من و خورشید و «برانازار»
 از کوه سرازیر شدیم ...

سرود^۱

دیری ست
 چشم تو، این ستاره افزان سبزرنگت،
 این آبشار مرموز،
 در غارهای
 تاریك روح من
 جاری ست.

من
 حتی صدای ریزش آن را
 در عمق شاخه های درختان
 در عمق سنگها،
 اشیاء (هرچه هست)
 با روح خویش می شنوم
 لمس می کنم.

۱- فرصت درویشان ص ۲۲۵

امشب دوباره چشمه سبز ستاره‌ای
 در ژرفنای غاری،
 مرموز، ناشناس
 لالایی غریبی را
 پرواز می‌دهد
 — ...!
 گویا کسی مرا
 آواز می‌دهد.

غم لیلی^۲

آخرین بار که مجنون می‌رفت،
 شب ای‌وایی بود.
 شبی از سلسله شبهای سبز عتیق
 — های مجنون برگرد.
 برگرد.
 مجنون برگشت!
 و نگاهش يك بار دگر
 پرده خیمه باران را بالا زد،
 و به اطلال زیبایی عالم نگریست.
 — های مجنون ...
 ماه گلگون بلندش را،
 از تیرک سبز آخور صحرا وا کرد،
 و،
 در شب بادیه گم شد
 مجنون.

فرشته ساری

(پژواک سکوت ۱۳۶۵)

- ۱- پژواک سکوت ۱۳۶۵ نشر چشمه
- ۲- قابهای بی‌تمثال ۱۳۶۹ پخش از چشمه

۱۶

کیسوان پریشیده حیات را
شانه می‌زنم
زیر آوار آتش و آهن.

در لاتاری حیات
سر بر سینه تو می‌گذارم
تا کوبش موجها و نجوای مرجانهای بیدار -
در صدف دریای شوریده،

مرا بازدارد

۱- قابهای بی‌تمثال ص ۱۸

از تمنای حیاتی
که مرگ دیگری است.

خמוש و بی‌ارزو^۱

خמוש و بی‌ارزو
این‌گونه که من دوستت دارم
زنجیره
عاشق دریا می‌شود
و فرشته‌ها
فریفته‌ماه

خמוש و بی‌سودا
این‌گونه که من می‌خواهم
فرزانه‌ای شوریده
چنگ می‌گشاید
و کاهنی
درهای معبد را.

شیده تامی

(برده سرمه‌ای شب ۱۳۶۶)

تهران دوازده اسفند شصت و شش

خانه‌ام آن‌سوی نهنگان کور است
نهنگان کور

من در ته آبهای غلیظ
با پیراهن ابریشمی وصله وصله خورشید می‌جویم
تو هیچ نمی‌گویی.

من خواب می‌بینم
در گودال اتاق
دستانی استخوانی و سربی
بر دیوارهای تنم خنج می‌کشد
و تو در ولنگاری فضا خط می‌کشی

تو هیچ نمی‌گویی.

بوی زرد خنده

بوی زرد حرف

بوی زرد عشق.

بوی نگاه زرد.

بوی یاسهای زرد.

بوی اتاقهای زرد.

بوی دخترکی دراز و لاغر

که بر سرم قند خوشبختی می‌ساید

چشمانم را می‌بندم

بخار نفست به روی سینه‌ام می‌شکند

تو هیچ نمی‌گویی.

من و خنده

من و حرف

من و عشق.

من و نگاه.

من و بوی یاسها.

من و زردی اتاقها.

من و دخترک لاغر

دوباره در ته آبها

با پیراهن ابریشمی وصله وصله

با بخار نفس تو

آب شده بر سینه

خورشید می‌جوئیم

تو هیچ نمی‌گویی.

کامران جمالی

(مرغ نیما ۱۳۶۷)

رنگین کمان انس^۱

مهر و مه اند این دو گو
چامه‌اش آسمان نوشت؛
در گذر زمانه شد
بر ورق زمان نوشت.
گفت به سرو نقره‌ای
— در سکرات آفتاب —:
چیست شگفت ذات تو
(پشت نمای همچو آب؟)

هرچه شنید

۱- مرغ نیما، ص ۱۳. انتشارات اسپرک، ۱۳۶۷

— وصف تو —

با خط سبز نقره‌ای بر گل ارغوان نوشت.

رفت به شهر رنگها

— زاد رهش پیام نور —

با سبزی که ارمغان تحفه توتیا کند

(مژده به دیدگان کور!)

آمد و ریخت در هوا

هدیه رنگهای نو

حال کمان رنگ رنگ

شعر روان انس تو.

دیده تن نغواندش

شعر تو با روان نوشت.

هادی آبرام

(و رنگ انار خوف‌انگیز بود ۱۳۶۸)

۱- و رنگ انار خوف‌انگیز بود ۱۳۶۸

۲- تخیل شگرف محرومیت ۱۳۶۹

برگ‌ها، برگ‌ها، برگ‌ها^۱

از عشق تا نفرت
لحظه‌ای که اندیشه نکرده باشم، نبود
از پاییز که بارد.
می‌بارد بر دو صندلی که یکی خالی‌ست.
از جاده تا خانه
پرچینه‌هایی که نشمرده باشم، نبود
که می‌دانم یکی با من است که رد پایش پیدا نیست.
از دروازه تا اتاق
پله‌ای که ندانم نبود

۱- تخیل شگرف محرومیت، ص ۶۷، ۱۳۶۹

به تیپایی در خانه را می‌کشایم
 و دروازه‌های چوبین امیدم لب بسته می‌ماند.
 از پاییز که همچنان بارد -
 می‌بارد
 از جاده تا خانه که فروچرخد -
 می‌چرخد
 از پله تا اتاق که فرو نشست.
 فرو می‌نشیند
 از من تا تو
 از دو صندلی که خالی‌ست
 و برگها
 برگها
 برگها ...
 به تیپایی پاییز را می‌کشایم.
 دو آدمک برفی با دو چشمی از آفتاب غروب.

گیتی خوشدل

(مرا از نیلوفر یاد است ۱۳۶۸)

چون خرمنی از گندم^۱

بگذار تو را چون خرمنی از گندم به دوش کشد
بادا به برکت آسیاب عشق
به سپیدی برهنگی برسی.
اما اگر تو از عریانی خویشتن ترسانی
پیراهنت بیوش و از سرای عشق بیرون شو
بی آن که به پشت سر بنگری
که آمرزش از آن تو نیست.

گمشده^۲

در کدام راه گم شدی

۱- آدینه، ۳۸

۲- آدینه ۵۱ و ۵۰

که در همه جا پیدایت می‌کنم؟
 چهار فصل بر شانه‌ام
 سنگینی دو برگت بر چشمانم

غریق، در اعماق دست‌بایت
 مرواریدی صید می‌کند.
 برمی‌خیزی
 ثانیه‌ها را به نخ می‌کشی
 من و تور و مروارید
 در حلقه یاسها می‌رقصیم
 جاده‌ها، خجل از برهنگی ما
 زیر حجاب مه
 و سکوت طویل تردید
 سوآلی بزرگت را طرح می‌کنند
 در کدام راه گم شدی
 که در همه جا پیدایت می‌کنم؟

اسداله شعبانی

(پرسه‌های شبانه ۱۳۶۸)

کودکان شعله‌ور^۱

به پیشوازم درآ
سراسیمه، با گیسوانی در باد و
میخکی بر لبان
خیابان تا خیابان کجاوه خورشید
از شیشه‌های شکسته می‌گذرد.
پشت پرچینهایی از آتش صدایم کن،
با دستانی که از لایه‌های ویرانی
می‌جنبند.

در بی تو

تنهایی تمام درختان را می‌گیریم.
 بر زمینی نااستوار می‌گذرم.
 در بی‌پناهی چشمان، دست بر پیشانی افتاب می‌گذارم
 صدایی مرا به مهربانی زمین
 نمی‌خواند.

در سالهای سنگی،
 چشم آن دارم تا از تو آوازی برآید.
 از تو، در گذر بی‌تفاوتی و
 اندامهای نارس
 در گذر کودکان شعله‌ور
 در باد

احمد رضا قایم‌نلو

(مواجهه ۱۳۶۸)

چشم‌هایش^۱

پروانه‌ای است این
یا ابری رقصان
دامن‌چرخان
می‌نشیند و گیسو رها می‌کند
بر آب.

ابر است یا بنفشه‌ای نگران
که آسمان متراکم
برای پاسخ‌هایش
مهیای هیوط است.

تنها تو نیستی
 پاروکشان
 بر دریاچه‌های آفتابگردان
 بی‌اعتنا به دوردستی ساحل.
 تأملی
 بر فرود برگی ملناز
 و مسیر زیگزاگی سبزش
 تو را به خویشتن می‌خواند.
 پروانه و بنفشه
 می‌وزند
 ابرهایی به بوی پونه و ریحان
 به چشم می‌آرند.

بگو بیارند
 بگو بیارند ...

منوچهر کوهن

(نوق حضور ۱۳۶۸)

۱- نوق حضور ۱۳۶۸ هيرمند

۲- در آوار دريا ۱۳۶۹ هيرمند

جنگل^۱

دو سایه مبهم از گامهای هماهنگ دلی
در کشاکش بالهای پرندگان
دو نگاه
آغشته به آفتاب و درخت
لبالب از شعیده
در لحظه‌های آتش و باران
و کوبش هزار نبض
بر دروازه بی‌شمار شاخه‌های سر انگشتان.
ناگاهان
فوران معجزه
در شب بی‌انتهای ظلمت
خواب مهتاب
آرامش آسمان

حسین محمودی

(سایه‌های وقت ۱۳۶۸)

- ۱- سایه‌های وقت ۱۳۶۸
- ۲- پلکان قبه‌ای باد ۱۳۶۹

عشق^۱

روز
قفل می‌زند
چشمهایم را
با اشک
و شب هنگام
نظاره می‌کنم
تو را
در بهت.

عشق اما

۱- پلکان قبه‌ای باد ص ۷

حسین محمودی

۸۱۱

مکدر و سرد

زخم نشانده است

بر دلپامان

از خشم.

۶۸/۱۰

نسرین جاشری

(زخم سایه و بید ۱۳۶۹)

آن سوی زمان^۱

در سینه هر ستاره
سنگاقی فرو می‌رود
خورشید تبعیدی!
جهان پر از آتش است
و ماموتها خیز برداشته‌اند.

بر تخیل سیلی می‌زنم
و با «سیصد هزار مرد بی‌سر»
فراتر از زمان
در مهی فسنری تجزیه می‌شوم.

۱- زخم سایه و بید ص ۳۴ نشر شیفته ۱۳۶۹

ای عشق!

شب در کتانی نخ نما

سینه چاک می دهد

و من با اکلیل سبز دشت

در آسمان پراکنده می شوم

تا به حکم معجزه

در دست بزرگ سردار طور

پرنده شوم.

شاپور جورکش

(هوش سبز ۱۳۶۹)

سوختن ققنوسی^۱

پیشاپیش سنگسار همه قرون رفته و نیامده
از پلکان سنگ برمی آید.
زخمهای دلش را شماره می کند:
«آه!

شمار پلکان سنگ
از دلهایی که خوش می داشتم
افزونترست.»

چهره ها را به یاد می آورد
سینه

سینه

۱- هوش سبز ص ۴۸-۵۵. بخش ۶ از شعر بلند هوش سبز

بومادرانهای سوخته
در خاطرش می‌گذرند.

پریر بالکوب دلش
نیم می ماه و نیم می مهر
بر پلکان سنگ
می‌دمد.

چرخه
چرخه
گل افشان دامنش
بر هزاره‌ها ...
پرواز هزارآوایی غریب
بر هزاربند نایش ...
سحر ستاره بر پرده‌های سینه‌اش
چنگ می‌زند.

جان سبزش همه آتش
از پلکان برمی‌شود.
رقص هزارتابه گیسویش
بر آسمان ...

شعله
شعله
حریق دلش
به میمای سنگ
درمی‌گیرد

و دیگر
از خاطرش نمی‌گذرد
طاقت سوخته نیلوفر.

عبدالعلی غنیمتی

(با نام گل ۱۳۶۹)

دو چوب خشك ۱

تنها
بوی تو مانده است
بر دستۀ صندلی
بهار را نگر
در چوب خشك!

ماه نصفه نیمه

بین

چه می‌کند با این پیالۀ آب

و باد
 با برگهای شمعدانی.
 بازیها را نگر!

باد و
 ماه و
 بوی تو
 بازیمن می دهند
 و من خرسندم
 چون دسته صندلی.

فریمه غنی نژاد

(گهواره‌های ساکن ۱۳۶۹)

نارنجها ۱

دهان خشکیده عروسکها
بوی نارنجهای کال را
از پستانم مکید
زندگی کس بود
وقتی هنوز
عشق، اولین کلام نبود و
آخرین هم.

من
از زخمهای خاطر
به خاطره‌های زخمی
گریختم

— «عشق، اولین پناه است و
آخرین»
قاصدک فریاد زد.

این صدای شیون
که از کوه‌ها می‌آید
پژواک کدام قهقهه ویرانگر است
زنی
به گوش جنین نه‌ماهه‌ای
که در شکم داشت
رسانید

و به لالایی خواند:
— «باید دست و بالمان را جمع کنیم
همین روزها هر دو خواهیم مرد.»

پستانهایم
از بوی نارنجهای رسیده
رگت کرده
گلبوته‌های سرخ و سبز پیراهن مادرم
پس از سالها، بر تنش
رنگت نارنجهای رسیده شده
باید آخرین کلام را گفت
و به اولین پناه گریخت
بزودی همه نارنجها
با نارنجك
متفجر خواهد شد.

قدس‌ی قاضی نور

(فرهاد نقش‌خویش به کوه کند شیرین
بها نه بود ۱۳۶۹)

۱۱

قطره قطره آمد
قطره قطره رفت
آنچه مانده ردپای عبور است.

۲۲

دیدار ما
چون آب و ماه
چه دور!
چه درهم!

۱ و ۲- فرهاد نقش‌خویش به کوه کند، شیرین بها نه بود. ص ۵

۱۴

روی کوچہ برفی
رد پایی ست کہ برنگشته

انگار قصہ توست!

غلامرضا مرادی

(لحظه‌های آبی عشق ۱۳۶۹)

هنگامه نیلوفران^۱

ستاره‌ای که تویی
و سیاره‌ای
که گامهای ترا رصد می‌کند.
از انتهای غروب زمین
بازگرد
با پشتواره سپیده و
عشق
فراخناک خاک
نه توی خاکستری ظلمت نیست.

۱- لحظه‌های آبی عشق ص ۱۸۳، ۱۳۶۹ مؤسسه فرهنگی گسترش هنر

نگاه کن!
چشم انداز مضاعف زیباییست
پرنده سیال آب
دز گذر از طبر بلند آفتاب
و هنگامه نیلوفران
در معاشقه با باد.
شبانه ترین راه
دز رگهای عاطفه
آبیست.
سبزینه درختی کویری
در خاموشی رسوب می کند
همیشه و
این ساعت.
گیاه هراس مرا
دز هفت آب عشق
غرقه کن.

نازنین نظام شمییدی

(ماه را دوباره روشن کن ۱۳۶۹)

اژدهای سیاه ۱

نه صدایی، نه روشنا

خانه خاموش است.

وقتی سیم و شماره گیر

اژدهای سیاهی است.

کوشی تلفن خفته

گردونه های زنگت فراموش

زنگی که معنی دمیدن روز است

و امواج عشق را در مدار حیات

تا انتهای زمان پیش می برد.

خانه خاموش است

اژدهای سیاه روی روز خوابیده است.

۱- ماه را دوباره روشن کن، ۵۹ نشر شیوا شیراز ۱۳۶۹

رضا چایچی

(بی چتر، بی چراغ ۱۴۷۰)

هیچ نمانده است^۱

بی ثمر ایستاده‌ام
میان چهارچوب در
و ماه
از رقص ایستاد
پشت شاخه‌های لغت درونم.
و جهان
بر گلبرگهای گلی کوچک
که در گلدان خانه‌ام
هنوز رنگ و بویی از او دارد.

۱- بی چتر، بی چراغ ص ۳۵ انتشارات بهینه. ۱۳۷۰

رو به رویم
 دیواری در انتهای جهان
 قد کشیده
 و باد
 تکه پاره های پیراهنم را
 که از شب بر تن کرده ام
 به بازی گرفته است.

هیچ نمانده
 جز کودی سرش
 نم اشکهایش
 بر متکا

کسرا عنقایی

(بر بلکان برج قدیمی ۱۳۷۰) ^۱

جهان چه کم رنگ است

جهان چه کم رنگ است
در سایه تو
هنگامی که زمین
با دانه های برنج درون خود
رازی می گوید،

و من
دندانهای کوزنی را می شمارم
که چشمم ایش به رنگ آتش است.
براستی

۱- کتاب در سال ۶۸ به چاپ رسیده اما در ۷۰ منتشر شده است. انتشارات
شیدا.

جهان چه کم رنگ است
هنگامی که سایه‌ات را
با سنجاق سری
به بوته چای وصل می‌کنی،
و نگاه اندوهگینت
بر گونه تمام مردگان زمین
اشکی می‌فشانند.

کوزن
در افق دور می‌شود
و تو
عطر چای به کیسوانت زده‌ای.

کیوان قدرخواه

(گوشه‌های اصفهان ۱۳۷۰)

از شعر بلند: چنار دالبتی^۱

... تا انتهای خوابهای هزار ساله می‌دوم
اینجا زادگاه من است
و آن کوهی است که از دامنه‌هایش فرود آمدم
آن ستاره، ستارهٔ بخت من است
و این زنی است که با چشمهای مادرم آفریدم
در عشق کمی می‌میرد اما دوباره بیدار می‌شود
بیدار می‌شوم
لیلوشنگها بر دامنهٔ کوه سبز شده‌اند
نسیم اردیبهشتی می‌وزد

۱- گوشه‌های اصفهان ص ۱۰. انتشارات بهینه. ۱۳۷۰

کوچه‌ها آکنده از عطر یاس امین‌الدوله است
می‌بینید زنی را که از کنار من می‌گذرد؟
لحظه‌ای بیش نمی‌پاید
اما من یکسال تمام عاشقم
و چون بازگردم
نمی‌دانم کدام روز بوده است از کدام سال!

علیرضا پنجه‌ای

۶۸۲

آهوان خواب، از چشم
به عطر بوسه‌های تو می‌رمند
غرقه در اقیانوس گیسوانت
برهنه
سراسر زمین پنهان را
به کشف تو می‌گذرم.

فہرست نام شاعران

۴۷۳	اسلامپور، پرویز	۸۰۱	آبرام، ہادی
۲۴۵	اسلامی ندوشن، محمدعلی	۴۳۲	آتابای، میروس
۲۱۵	اصفہانی، زالہ (سلطانی)	۳۷۱	آتشی، منوچہر
۴۳۷	اصلانی، محمدرضا	۷۲۰	آریاپور، آریا
۵۱۳	افراسیابی، امیرحسین	۲۲۰	ابٹہاج، ہوشنگ (سایہ)
۷۰۷	افضلی، رضا	۶۰۳	ابراہیمی، احمد
۷۶۰	اکسیر، اکبر	۷۸۷	ابکاری، ندا
۵۵۷	امیری، فاروق	۳۸۸	احمدی، احمدرضا
۷۶۵	امین پور، قیصر	۷۸۹	احمدی، مسعود
۴۴۰	اوجی، منصور	۲۵۶	اخوان ثالث، مہدی
۶۸۳	اوصیاء، پرویز	۴۶۴	اخوان لنگرودی، مہدی
۲۶۳	ایرانی، ہوشنگ	۷۳۲	اسدپور، یارمحمد
۴۷۵	باباچاہی، علی	۵۶۸	اسدی، مینا
۲۹۷	بادیہ نشین، ہوشنگ	۶۸۱	اسدیان، محمد

۴۱۴	خائفی، پرویز	۵۷۰	بحرینی، مهستی
۶۵۷	خدیوی، مهین	۳۹۲	براهنی، رضا
۳۶۳	خراسانی، شرف‌الدین (شرف)	۵۱۵	برمکی، منصور
۶۰۸	خرمشاهی، ب	۷۳۳	بزرگ‌نیا، کامران
۵۷۳	خضرائی، اورنگ	۵۶۰	بنیاد، شاپور
۶۵۹	خلیلی، عظیم	۲۴۸	بهبهانی، سیمین
۶۹۲	خلیلی، محمد	۵۱۹	بهشتی، احمد
۸۰۳	خوشدل، گیتی	۷۰۹	پارسی، مندو
۳۳۴	خونی، اسماعیل	۷۱۲	پرتوی، کیان‌دخت
۳۴۵	داریوش، پرویز	۷۹۱	پرنگ، نوذر
۶۹۴	دبیری جوان، رضا	۶۸۵	پنجه‌ای، علیرضا
۵۳۱	دستغیب، مینا	۷۹۷	قامی، شیده
۶۲۵	رامی، روشن	۵۶۴	قزایی، ضیاء‌الدین
۲۷۹	رحمانی، نصرت	۷۶۱	قرمه، عزیز
۵۷۵	رحیمی، حمیدرضا	۳۳۰	قمیمی، فرخ
۶۹۸	رفت صفائی، کمال	۲۵۲	توللی، فریدون
۴۲۷	رمزی، داود	۷۳۶	تققیان، مرتضی
۳۷۹	رویایی، یداله	۸۱۲	جافری، نسرین
۳۴۹	رها، اسماعیل	۵۲۱	جزئی، حشمت
۵۷۸	رهنما، تورج	۳۹۹	جلالی، بیژن
۳۶۷	رهنما، فریدون	۷۹۹	جمالی، کامران
۳۰۱	زهری، محمد	۸۱۴	جورکش، شاپور
۵۸۱	سادات اشکوری، کاظم	۸۲۵	چایچی، رضا
۷۹۵	ساری، فرشته	۵۶۶	چه‌کنی، احمدرضا
۷۲۵	ساغر، م	۶۰۵	حاتمی، حسن
۲۱۱	ساهر، حبیب	۷۷۵	حاجی سیدجواد، کسری
۴۱۶	سیانلو، محمدعلی	۷۷۷	حجازی، خاطره
۲۲۶	سپهری، مسراب	۶۸۸	حسام، حسن
۵۸۶	سجادی، محمود	۷۱۴	حسن‌زاده، فریده
۵۸۹	سرفراز، جلال	۵۲۴	حقوقی، محمد
۶۱۰	سعیدی، کبری (شهرزاد)	۵۲۹	حمیدی، جعفر
۵۰۱	سلطانپور، سعید	۵۷۲	خانه، شبنم
۷۳۸	سلیمانی، فرامرز	۶۹۰	خاکسار، نسیم
۶۶۴	شاپور، کامیار	۴۲۴	خانلری، پرویز ناقل
۶۲۷	شاگری یکتا، محمدعلی	۷۲۲	خاوری، محمدتقی

فهرست نام شاعران

۸۲۳

۶۴۷	فریدمند، احمد	۲۳۲	شاملو، احمد
۵۹۱	قشاهی، محمدرضا	۴۸۲	شاهرختاش، شهرام
۷۶۹	فلاح، مهرداد	۲۶۷	شاهرودی، اسماعیل
۷۳۰	فلکی، محمود	۶۲۸	شجاعی، محمود
۸۲۰	قاضی نور، قدسی	۸۰۵	شمبانی، اسداله
۸۰۷	قایخلو، احمدرضا	۴۴۵	شفیعی کدکنی، محمدرضا
۸۲۹	قدرخواه، کیوان	۶۹۶	شمس اسحاق، کیانوش
۵۳۴	قلیچ‌خانی، علی	۷۶۷	شمیسا، میروس
۲۲۷	کار، فریدون	۴۳۰	شیبانی، فرهاد
۶۶۶	کیبیری، ناهید	۲۱۶	شیبانی، منوچهر
۵۳۸	کسری، لیلا	۲۲۳	شین‌پرتو
۳۵۳	کسرای، سیاوش	۴۶۷	صالحی، بهمن
۶۴۹	کلاهی اهری، محمدباقر	۷۵۳	صالحی، سیدعلی
۶۳۵	کوثری، عبدالله	۵۰۴	صدیقی، کامبیز
۵۰۵	کوش‌آبادی، جعفر	۴۰۲	صفارزاده، طاهره
۸۰۹	کوهن، منوچهر	۶۳۰	صفاری‌دوست، حسین
۳۸۶	کیانوش، محمد	۴۸۵	صفائی، شاهرخ
۷۴۹	گودرزی طائمه، علی‌اکبر	۶۳۲	صلاحی، عمران
۲۴۲	گیلانی، گلچین	۷۴۷	طاهری، صمد
۷۸۱	گیلانی، فریدون	۶۴۲	طباطبایی، همایون‌تاج
۷۵۶	لسانی، مرسله	۴۵۰	طبایی، علیرضا
۶۵۲	لنکرودی، شمس	۷۴۱	طبری، احسان
۴۵۳	مجبایی، جواد	۷۲۷	عارف، عباس
۵۹۴	محبی، عبدالجواد	۶۱۴	عزیز‌پور، بتول
۶۱۳	محدث، جعفر	۶۲۱	عسگری، میرزا آقا
۸۱۰	محمودی، حسین	۸۱۶	عظیمی، عبدالعلی
۶۶۸	مختاری، محمد	۷۴۳	علی‌پور، هرمز
۸۲۲	مرادی، غلامرضا	۸۲۷	عنقایی، کسرا
۷۸۴	مسعود، ژیللا	۲۷۴	غریب، غلامحسین
۳۱۶	مشرف تهرانی، محمود (م. آزاد)	۷۰۰	غریفی، عدنان
۴۸۸	مشفق، میروس	۸۱۸	غنی‌نژاد، فهیمه
۳۲۳	مشیری، فریدون	۷۶۳	فدایی، حسن
۴۰۷	مصدق، حمید	۳۰۳	فرخزاد، فروغ
۴۶۱	مطهری، سیاوش	۷۸۰	فرقانی، ابوالقاسم
۳۵۸	مقتون امینی، یداله	۷۰۲	فریاد، فریدون

۸۲۴	نظام شهیدی، نازنین	۷۱۶	مقرین، شهاب
۵۵۵	نفیسی، مجید	۵۴۶	مقیم، علی
۴۹۵	نوری زاده، علیرضا	۵۹۶	منزوی، حسین
۴۱۰	نوری علاء، اسماعیل	۶۷۷	منشی زاده، کیومرث
۶۱۵	نوری علاء، پرتو	۶۴۵	موحد، ضیاء
۶۰۰	نیرو، سیروس	۵۴۰	موسوی گرمارودی، علی
۴۷۰	نیری، صفورا	۶۱۹	مهدوی، زاله
۲۹۲	نیستانی، منوچهر	۵۰۷	میرزازاده، نعمت (م. آزر)
۱۹۷	نیمایوشیج	۷۷۰	میرشکاک، یوسفعلی
۳۲۷	والا، لعبت	۵۱۱	میرصادقی، میمنت
۷۵۸	وجدانی، محمد	۷۰۵	میزانی، فیروزه
۷۵۱	هاشمی، یحیی	۶۳۸	میلانی، پروانه
۷۱۸	هاشمی نژاد، قاسم	۴۹۳	میلانی، فروغ
۷۷۳	هراتی، سلمان	۵۹۸	میهن دوست، محسن
۳۵۱	هشترودی، محسن	۶۴۰	ناجی، فیروز
۳۶۵	هنرمندی، حسن	۲۸۷	نادرپور، نادر
۴۲۲	هنرور شجاعی، ققی	۵۴۸	نجات، هوتن
۶۱۷	یوردشاهیان، اسماعیل	۵۵۰	نصیری پور، غلامحسین

فهرست منابع دیباچه

- آلندی، رنه: عشق. ترجمه جلال ستاری. انتشارات توس.
- ابن‌الندیم، محمدبن اسحق. الوراق: الفهرست. چاپ مصر ۱۳۴۸ ق مطبعة رحمانیه
- ابن‌سینا: رسالة‌العشق، ترجمه ضیاءالدین دری، تهران، ۱۳۱۸
- اسلامی ندوشن، دکتر محمدعلی: جام جهان‌بین،
- افلاطون: فایدون. ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی. خوارزمی ۱۳۵۷
- افلاطون: جمهور. ترجمه فؤاد روحانی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۵
- افلاطون: مہمانی. ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی. خوارزمی ۱۳۵۷
- براهنی، دکتر رضا: طلا در مس. انتشارات زمان. چاپ سوم ۱۳۵۸
- بوزانی، الساندرو: اندیشه ایرانی پس از اسلام. ترجمه کامران فانی. از کتاب
- تاریخ فلسفه در اسلام. م. شریف مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۶۲
- بیہقی، ابوالفضل: تاریخ بیہقی. تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض. انتشارات دانشگاه
- مشهد.
- پاز، آکناویو: مصاحبه با ریتا گبیرت: هفت صدا. ترجمه نازی عظیمی. انتشارات
- آگاہ. *

پاز، اکتاویو: کودکان آب و گل. ترجمه احمد میرعلایی. کتاب آزاد.
پاز، اکتاویو: دیالکتیک انزوا: درباره ادبیات، ترجمه احمد میرعلایی. کتاب زمان.
یرهام، سیروس: رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات. انتشارات آگاه. چاپ هفتم.
پریستلی، جی. پی: سیری در ادبیات غرب. ترجمه ابراهیم یونسی انتشارات جیبی.
یورنامداریان، تقی: رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

پیازه، ژان: مسائل روان‌شناسی و جامعه‌شناسی دوره کودکی. در کتاب: مسائل روان‌شناسی جمعی و روان‌شناسی اجتماعی. ترجمه دکتر علیمحمد کاردان. موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی.

تقی‌زاده، سید حسن: مانی و دین او. ۱۳۳۵

جامی، عبدالرحمان: هفت اورنگ. تصحیح مرتضی مدرس گیلانی. انتشارات سعدی: حافظ: دیوان. تصحیح قزوینی - غنی. انتشارات زوار.

خواجه نصیرالدین طوسی: الاشارات والتنبیهای لابی‌علی سینا. تصحیح الدكتور سلیمان دینا. طبع مصر ۱۹۶۸.

راسل، برتراند: تاریخ فلسفه غرب. ترجمه نجف دریابندری. سازمان کتابهای جیبی.

رز، استیون: مفر به مثابه یک سیستم. ترجمه دکتر احمد محیط، ابراهیم رفری. نشر قطره. ۱۳۳۹.

رؤیایی، یدالله: از سکوی سرخ. انتشارات مروارید. ۱۳۵۷

رؤیایی، یدالله: هلاک عقل به وقت اندیشیدن. مروارید. ۱۳۵۷

روزبهان، بقلی شیرازی: کتاب عبرالعاشقین. تصحیح هانری کوربن و محمد معین. انستیتو ایران و فرانسه. ۱۳۳۷

ریکروف، شارل: فروید در دادگاه ویلهلم رایش. ترجمه محمدحسن سروری. نشر نکته. ۱۳۷۰

زریاب خوبی، دکتر عباس: آیینۀ جام. انتشارات علمی.

زرین‌کوب، عبدالحسین: دنباله جستجو در تصوف ایران. ۱۳۶۲

سبکی، تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی‌الدین: طبقات الشافعیة الکبری. مصحح و ناشر احمد بن عبدالکریم القادری، چاپ مصر.

ستاری، جلال: پیوند عشق میان شرق و غرب. انتشارات وزارت فرهنگ و هنر ۱۳۵۴

ستاری، جلال: حالات عشق مجنون. قوس ۱۳۶۶

سعدی: کلیات. به اهتمام محمدعلی فروغی. امیرکبیر.

سعدی: بوستان. تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی. انتشارات خوارزمی.

سعدی: گلستان. تصحیح رستم علی‌یف. چاپ مسکو.

سهروردی، شهاب‌الدین یحیی: مجموعه مصنفات شیخ اشراق. به تصحیح و

- تحتشبه و مقدمه سید حسین نصر. با مقدمه و تحلیل هانری کرین. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران.
- شریف، میرمحمد: تاریخ فلسفه در اسلام، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۲
- صفا، دکتر ذبیح‌الله: تاریخ ادبیات در ایران. انتشارات ابن سینا.
- عبدالحکیم، خلیفه: عرفان مولوی. ترجمه احمد محمدی، احمد میرعلایی. شرکت کتابهای جیبی.
- عفی، ابوالعلاء: ابن‌عربی: تاریخ فلسفه در اسلام. ترجمه دکتر غلامرضا اعوانی.
- عین‌القضاة، ابوالمعالی، عبدالله بن محمد... المیانجی الهمدانی: رساله لواعب. به اهتمام دکتر رحیم فرمنش. کتابخانه منوچهری.
- غزالی، احمد: سوانح. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد. دانشگاه تهران ۱۳۵۸
- فخرالدین اسعد گرگانی: ویس و رامین. تصحیح ماکالی تودووا و الکساندرا گواخاریا. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- فرخی سیستانی: دیوان اشعار. تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۵.
- فروم، اریک: گریز از آزادی. ترجمه عزت‌الله فولادوند. انتشارات مروارید.
- فروم اریک: هنر عشق ورزیدن. ترجمه پوری سلطانی. انتشارات مروارید.
- فیشر، ارنست: ضرورت هنر در روند تکامل اجتماعی. ترجمه فیروز شیروانلو.
- کوربن، هانری: تاریخ فلسفه اسلامی. ترجمه اسدالله مبشری. امیرکبیر.
- لپ، اینیاس: روان‌شناسی عشق ورزیدن. ترجمه کاظم سامی، محمد ریاضی، انتشارات چاپخش.
- مجتبایی، فتح‌الله: شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان. انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان. ۱۳۵۲
- مختاری، محمد: انسان در شعر معاصر (درک حضور دیگری)، انتشارات توس. ۱۳۷۱
- مولوی، جلال‌الدین: دیوان کبیر: (کلیات شمس تبریزی) تصحیح بدیع الزمان فروزانفر انتشارات امیرکبیر.
- مولوی، جلال‌الدین: مثنوی. تصحیح نیکلسون. مؤسسه مطبوعاتی علی‌اکبر علمی.
- ناطق، ناصح: بحثی درباره زندگی مانی و پیام او. تهران ۱۳۵۷
- نسفی، عزیزالدین بن محمد: مجموعه رسائل مشهور به کتاب الانسان الکامل. به تصحیح و مقدمه فرانسوی ماریتزان موله. تهران. انجمن ایران‌شناسی فرانسه. کتابخانه طهوری ۱۳۵۹
- نصر، دکتر سید حسین: نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت. انتشارات دهخدا. ۱۳۴۱
- نظامی گنجوی: هفت‌پیکر. تصحیح وحید دستگردی. تهران.
- نظامی گنجوی: لیلی و مجنون. تصحیح اژدر علی‌اوغلی. علی اصغرزاده. و ف

بابایف. مسکو. ۱۹۶۵

نظامی گنجوی: خسرو و شیرین. عبدالمحمد آیتی. کتابهای جیبی.
ویدن گرن: مانی و تعلیمات او. ترجمه نزهت صفای اصفهانی. تهران ۱۳۵۲
یاسپرس، کارل: افلاطون. ترجمه محمدحسن لطفی. انتشارات خوارزمی.
یوسفی، دکتر غلامحسین. فرخی سیستانی. چاپ باستان. مشهد ۱۳۴۱.

Bataille, George: *L'Erotisme*. Paris 1957

Corbin, Henry: *Creative Imagination in the Sufism of Ibn Arabi*.
Trans by: Ralph Manheim. Princeton University
Press. 1969.

Cuddon, J.A: *R Dictionary of Literary Terms* London. 1984.

Fromm, Erich: *Sane Society*. NewYork. 1955.

Lucacs, G.: *The Historical Novel*. 1981, London.

Lukas, F.L.: *The Decline and Fall of The Romantic Ideal*. (NewYork.
1948). London 1975.

Marx, Karl: *The German Ideology*. Moscow. 1977.

Marx, Karl; Engels, F.: *On Literature and Art*. 1978 Moscow.

Neruda, Pablo: *Passions and Impressions* (ed) by Matilda Neruda
Trans: Margaret. Sayerspedien NewYork. 1983.

Ollman, Bertell: *Alienation*. Cambridge University Press. 1971.

Piaget Jean, *Genetic Epistemology*. NewYork 1970.

Pizkel, Fainna: *Mayakovsky and the Development of Twentieth
Century, Lyrical Poetry*. in Vladimir Mayakovsky:
Innovator, Moscow 1976.

Stallworthy J.: *Love Poetry*. London 1976.

Surieu, Robert: *Sarve Naz*, Trans by James Hogarth. Nagel Publishers.
Geneva 1967.

کتابشناسی شعر معاصر

تاکنون کتابشناسی جامعی که نمودار گویا و دقیق و قطعی شعر معاصر باشد فراهم نیامده است. در فهرستهای موجود غالباً کتابهای شعر نو و کهنه و نیم‌دار درهم آمیخته است. آنچه بر این آمیختگی بیشتر دامن زده است، وضع بسیاری از کتابهای شعر این هفتاد ساله بوده است که گاه خود آمیزه‌ای از روایات قدیم و جدید شعری بوده و گاه با برداشتی ساده‌انگارانه از شعر معاصر، به صورت قطعه ادبی و دفتر خاطرات و مقاله منظوم و... ارائه شده است.

پیداست که تشخیص و تمیز میان این کتابها موکول به کتابشناسی تفصیلی و اختصاصی است. تا آن هنگام طبعاً هیچ فهرستی، از جمله فهرست حاضر، از این آمیختگی به دور نیست. با این همه من حتی‌الامکان کتابهایی را که به تمامی حاوی قطعه و غزل و رباعی و... بوده است (مانند آب در خوابگاه مورچگان نیما، ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم اخوان، سیاه‌مشق سایه و...) از این فهرست کنار نهاده‌ام. کوشیده‌ام کتابهایی را فهرست کنم که در گزینش و پژوهش حاضر، دیده یا بررسی کرده‌ام. از اینرو نام کتابهایی که در این سالها در خارج از ایران منتشر شده، در این فهرست نیامده است. اگرچه گاه از دو سه کتابی که به دستم رسیده شعری برگزیده‌ام که در متن کتاب قابل تشخیص است.

نکته دیگر اینکه به‌رغم کوشش و جستجوی بسیار، متأسفانه نتوانستم به شماری از کتابهای منتشر شده در این هفتاد سال، دست یابم. شمار این کتابها البته بنا به فهرستهای موجود، از ۱۹٪ مجموعه‌های فهرست شده تجاوز نمی‌کند. امیدوارم این کمبود در چاپهای بعدی کتاب جبران شود.

نام کتاب	نام شاعر	نشر	تاریخ چاپ
آبشارهای آفتاب	عباسعلی یحیوی	نشر دانش	۱۳۵۶
آب و آفتاب	بیتزن جلالی	رز	۱۳۶۲
آبهای خسته	محمود کیانوش	پیام	۱۳۴۹
آبی	فروغ میلانی	تهران	۱۳۴۹
آبی بر آتش	نصرالله حاجی سید جواد	تهران	۱۳۵۵
آبی، خاکستری، سیاه	حمید مصدق	نیما	۱۳۴۳
آتشکده خاموش	منوچهر شیبانی	تهران	۱۳۴۳
آخر شاهنامه	مهدی اخوان ثالث		
	(م. امید)	تهران	۱۳۳۸
آخرین آهنگ	نصرت‌اله رئیسی	تهران	۱۳۶۰
آخرین نبرد	اسماعیل شاه‌رودی	تهران	۱۳۳۰
آخرین همسفر	فریدون ایل‌بیگی	تهران	۳۴۵

- | | | | |
|------|-------------|-------------------|-----------------------------|
| ۱۳۶۸ | اسپرک | ناهید کبیری | آرزوهای پاییزی |
| ۱۳۳۲ | تهران | فریدون کار | آرزوهای جنوب |
| ۱۳۳۸ | اندیشه | سیاوش کسرای | آرش کمانگیر |
| ۱۳۵۴ | تهران | لیلی گلزار | آزادگی در اسارت |
| ۱۳۵۹ | تهران | علیرضا صدقی (آتش) | آزادی |
| ۱۳۲۹ | تهران | حیدر رقابی (هاله) | آسمان اشک |
| ۱۳۳۵ | تهران | فرح تمیمی | آغوش |
| ۱۳۴۰ | تهران | محمد نوعی | آفتاب سیاه |
| ۱۳۵۸ | علم و هنر | سیاوش کسرای | آمریکا، آمریکا |
| ۱۳۴۸ | تهران | فرشته شعله‌ور | آنجا کسی نیست |
| | | | آنجا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند |
| ۱۳۴۹ | تبریز | حکیم رابط | آن سوی پرچین |
| ۱۳۶۵ | تهران | پری توانگر | آن سوی چشم‌انداز |
| ۱۳۵۰ | نمونه | کاظم سادات اشکوری | آن سوی فاصله |
| ۱۳۵۷ | رز | احمد قربانزاده | آن روز پس از سالها |
| ۱۳۵۸ | کتاب سحاب | سیروس آرمین | آوا |
| ۱۳۳۶ | نیل | سیاوش کسرای | آوار آفتاب |
| ۱۳۴۰ | تهران | سهراب سپهری | آواز خاك |
| ۱۳۴۶ | نیل | منوچهر آتشی | آواز خروسان جوان |
| ۱۳۵۷ | یاشار | حسن حسام | آواز عاشقان قدیمی |
| ۱۳۵۱ | نیما | اصغر واقدی | آواز قناری تنها |
| ۱۳۵۱ | تهران | کامبیز صدیقی | آوازه‌های ایرانی |
| ۱۳۶۸ | به‌نگار | فرامرز سلیمانی | آوازه‌های بند |
| ۱۳۴۷ | تهران | سعید سلطانپور | آوازه‌های پشت برگها |
| ۱۳۴۷ | روز | حسین رسائل | آوازه‌های تبعیدی |
| ۱۳۵۷ | نگاه | علی میرفطروس | آوازه‌های جمهوری |
| ۱۳۶۱ | هدهد | میرزا آقا عسگری | آوازه‌های جنگلی باد |
| ۱۳۴۹ | دریچه | عطاءاله فریدونی | آوازه‌های جنبش |
| ۱۳۵۸ | ارس | عمر فاروقی | آوازه‌های واپسین |
| ۱۳۶۹ | حوزه اسلامی | عبدالجبار کاکایی | آوازی بر کشتزار کشته‌ها |
| ۱۳۶۰ | تهران | کامران بزرگ‌نیا | آوای دریا مردان |
| ۱۳۶۸ | عصر جدید | علی‌بابا چاهی | آوردگاه |
| ۱۳۵۸ | طاهری | فرهاد عابدینی | |

۱۳۶۷	ناصر شکوری (ن.ش.فرهاد)	بامداد	آه ای ستاره باران
۱۳۶۷	فریدون مشیری	چشمه	آه... باران
۱۳۴۲	محمدعلی سپانلو	طرفه	آه... بیابان
۱۳۵۹	عباس عارف	تهران	آه... غول زیبا
۱۳۵۶	جواد شجاعی فرد	قزوین	آهنگ بال بال رهایی
۱۳۳۹	منوچهر آتشی	تهران	آهنگ دیگر
۱۳۲۶	احمد شاملو	تهران	آهنگهای فراموشی شده
۱۳۲۷	احمد شاملو	تهران	آهنها و احساس
۱۳۴۱	رضا براهنی	تهران	آهوان باغ
۱۳۵۶	اسماعیل همتی	تهران	آی با توام
			آیدا در آینه و لحظه ها و همیشه
۱۳۴۳	احمد شاملو	نیل	آیدا، درخت، خنجر و خاطره
۱۳۴۴	احمد شاملو	مروارید	آی میقات نشین
۱۳۵۱	اسماعیل شاهرودی	زمان	آینده
۱۳۴۶	اسماعیل شاهرودی	امیرکبیر	آینه در آینه (گزیده شعر)
۱۳۶۶	سایه	چشمه	آیه های یاس
۱۳۶۶	ع - غ پرومته	نشر خواندنی	آینه در باد
۱۳۵۰	جلال سرفراز	کتاب نمونه	آینه ها تویی است
۱۳۴۶	م. آزاد (محمود مشرف تهرانی)	جوانه	

الف

۱۳۵۷	جعفر حمیدی	ققنوس	ابراهیم، ابراهیم
۱۳۵۲	احمد شاملو	زمان	ابراهیم در آتش
۱۳۴۰ (۴۵)	فریدون مشیری	نیل	ابر (ابروکوچه)
۱۳۵۳	جعفر حمیدی	تهران	ابر باران بار
۱۳۵۰	مهدی سامانی	پندار	ابر و گونه های سوگواری
۱۳۵۳	روشن رامی	بابک اصفهان	ایبی
۱۳۵۶	کامیار شاپور	مروارید	اتاقی در حومه ها
۱۳۵۲	ژاله مهدوی	ابرویز	ارتفاع تلخ
۱۳۶۲	حسن فدایی	تهران	ارغوان
۱۳۵۷	محمد خلیلی	نیل	ارغوانی
۱۳۵۴	بتول حقیقی طلب	تهران	از آبی تا کبود
۱۳۵۳	محمود شجاعی	کتاب آزاد	از آبی نفسهای کوتاه

۱۳۵۶	مروارید	نادر نادرپور	از آسمان تا ریسمان
۱۳۶۳	حوزه هنری	سلمان هراتی	از آسمان سبز
		مهدی اخوان ثالث	از این اوستا
۱۳۴۴	مروارید	(م. امید)	
۱۳۵۷	ققنوس	اسماعیل نوری علاء	از این سوی دیوار
۱۳۵۷	گام	احمد سعیدزاده	از باغ به باغ
۱۳۶۴	محیط	اسماعیل همتی	از باغهای نرگسی سمنک
۱۳۶۸	ویس	کاظم سادات اشکوری	از برکه‌ها به آینه
		محمد رضا شفیعی کدکنی	از بودن و سرودن
۱۳۵۶	توس	(م. سرشک)	
۱۳۶۸	مهنار	پروین جزایری	از بهاران
۱۳۵۱	رز	محسن مبین دوست	از پاییزها
۱۳۴۶	تهران	علیرضا نوری‌زاده	از پشت شیشه
۱۳۵۳	دنیا	عبدالله کوثری	از پنجره به شهر هرمها
۱۳۵۵	توس	جمشید واقف	از تهی سرشار
۱۳۵۸	امیرکبیر	حمید مصدق	از جداییها
۱۳۵۶	زمان	فریدون مشیری	از خاموشی
۱۳۴۹	امداد	مجید فرازمند	از خانه تا میخانه
	دفتر نشر و فرهنگ	جعفر حمیدی	از خون کبوتران
۱۳۵۹	اسلامی		
۱۳۵۵	دنیا	کاظم سادات اشکوری	از دم صبح
۱۳۴۷	روزن	یدالله رویایی	از دوست دارم
۱۳۵۷	جنگل رشت	ا. ش. مستان	از رزمندگی
۱۳۴۶	توس	محمد رضا شفیعی کدکنی	از زبان برگ
۱۳۶۹	برگ	یوسفعلی میرشکاک	از زبان يك ياغي
۱۳۵۶	رز	فرخ تمیمی	از سرزمین آینه و سنگ
۱۳۵۷	پیام	سینا واحد	از شکنج فریاد جمال
۱۳۴۹	رز	اسماعیل خوئی	از صدای سخن عشق
۱۳۵۶	سپهر	همایون‌تاج طباطبایی	از غربت و عشق
۱۳۵۷	مازیار	سیاوش کسرائی	از قرق تا خروسخوان
۱۳۵۸	کتاب سحاب	سیروس آرمین	از قفس تا باغ
۱۳۵۸	آگاه	سعید سلطانیپور	از کشتارگاه
۱۳۵۰	مشهد	عبدالجواد محبی	از کوچه تا گل سرخ
۱۳۵۸	تهران	سیروس نیرو	از کودتا تا انقلاب

از لحظه تا یقین	پرویز خائفی	ذانون تربیت شیراز ۱۳۵۰
از لحظه‌های رفتار تا		
چوبه‌های دار.	طه. حجازی	تهران ۱۳۵۸
از معبر سکوت و شکنجه	طاهره صفارزاده	حوزه اندیشه و هنر
		اسلامی ۱۳۶۰
از میان ریگها و الماسها	احسان طبری	توده ۱۳۶۰
از نخلستان تا خیابان	علیرضا قزوه	همراه ۱۳۶۹
از نسل آفتاب	علی بابا چاهی	مهرداد - رز ۱۳۵۲
از نهایت شب	علیرضا طبایی	بامداد ۱۳۵۰
از واژه‌های سرخ تعبیرهای		
سبز	منصوره هاشمی	تهران ۱۳۵۸
از هوا و آینه‌ها	احمد شاملو (الف بامداد)	اشراقی ۱۳۴۶
اسماعیل	رضا براهنی	مرغ آمین ۱۳۶۵
اسیر	فروغ فرخزاد	جاویدان ۱۳۳۶
اسیر آزادی بخشی	جواد محدثی	دفتر نشر فرهنگ
		اسلامی ۱۳۵۷
اشعار برگزیده از دیوان ج ۱	حبیب ساهر	تهران ۱۳۴۳
اشعار جدید	حبیب ساهر	اردبیل ۱۳۲۷
اشک دیوانه	رکنی جلیلی	معرفت ۱۳۳۹
اشک و بوسه	فریدون کار	امیرکبیر ۱۳۳۴
اضطراب در کعب دیواره‌های		
شیشه‌ای	ضیاءالدین ترابی	ارغنون ۱۳۴۹
اطاقهای در بسته	اسماعیل نوری علاء	طرفه ۱۳۴۵
اطراق در پشت دیوارهای		
کوتاه	کاظم کریمیان	بامداد ۱۳۴۹
اعترافات	نصرت‌اله رئیسی	تهران ۱۳۵۶
افسانه	نیمایوشیچ (علی اسفندیاری)	علی اکبر علمی ۱۳۲۹
افسانه شب	حبیب ساهر	تبریز ۱۳۲۰
افسانه و رباعیات	نیمایوشیچ (علی اسفندیاری)	کیهان ۱۳۳۹
افق سیاه تر	بهمن صالحی	رشت ۱۳۴۵
اکنون به تو می‌اندیشم، به		
نوها می‌اندیشم	هوشنگ ایرانی	تهران ۱۳۳۴
اگر هزار قلم داشتم	ژاله سلطانی (اصفهانی)	حیدربابا ۱۳۶۰

۱۳۴۹	چاپار	علیرضا نوری زاده	الف. ل. م
۱۳۴۹	ابن سینا تبریز	یداله مفتون (امینی)	انارستان
۱۳۵۷	داوریز	محمد داودزاده	انتقام
۱۳۵۸	تهران	شهاب آذرشب (مقرین)	اندوه پروازها
۱۳۶۴	تهران	خاطره حجازی	اندوه زن بودن
۱۳۶۹	نگاه	حسین صفاری دوست	اندیشه های زخمی
۱۳۴۹	رز	هوشنگ صبا	انسان شیشه ای
۱۳۵۸	تهران	شبین حنانه	ای رفیق
۱۳۴۹	تهران	رکنی جلیلی	ای زندگی
۱۳۵۶	دنیای دانش	عمران صلاحی	ایستگاه بین راه
			ایمان یا وریم به آغاز فصل
۱۳۵۳	مروارید	فروغ فرخزاد	سرد
۱۳۵۷	مروارید	پرویز خائفی	این خاک تابناک طربناک
			این سوسن است که
۱۳۴۹	دریچه	منصور اوچی	می خواند
۱۳۵۹	نگاه	داریوش کارگر	اینک وطن تبعیدگاه
۱۳۵۷	رواق	عدنان غریفی	این سوی قبیله
۱۳۴۸	شباوین	داریوش نراقی	این وقت شب

ب

۱۳۵۷	توس	میمنت میرصادقی	با آبها و آینه ها
۱۳۵۹	تیرنگ - سعید	عبدالله کوثری	با آن سوار سرخ
۱۳۵۲	روز	ی. ی. روز	با این سکوت سرخ
۱۳۶۰	تهران	اعظم حسینی	با بیداران شب
۱۳۶۱	دوران نو	احسان طبری	با بچه پاییز
۱۳۵۲	تهران	شهرزاد (کبری سعیدی)	با تشنگی پیر می شویم
۱۳۵۴	شیراز	مینا دستغیب	با چشمانی از خاکستر
۱۳۴۹	تهران	فاروق امیری	با چشمهای تماشایی تماشا
۱۳۴۸	بازار رشت	بهمن صالحی	باد سرد شمال
۱۳۴۵	فرهنگ	سیاوش کسرای	با دماوند خاموش
۱۳۵۷	رواق	جواد طالعی	باد و ماهورهای خاکستری
۱۳۵۲	تهران	محمد کاظم سالمی	باران
۱۳۵۱	مشهد	جعفر محدث	باران از فصل یقرازی
۱۳۵۸	تهران	غلامحسین عمرانی	بارانهای موسمی

۱۳۲۶	کنون تربیت «شیراز»	پرویز خائفی	بز آسمان آبی است
۱۳۶۰	کوتنبرگ	محمد رضا فشاهی	بازی عشق و مرگ
۱۳۶۹	نوید (شیراز)	بیژن جلالی	بازی نور
۱۳۳۸	نیل	احمد شاملو (الف بامداد)	باغ آینه
۱۳۴۴	کنون تربیت	منصور اوجی	باغ شب
۱۳۵۰	بامداد	محمد علی بهمنی	باغ لال
۱۳۷۰	نیما - مشهد	محمد باقر کلاهی اهری	باغی در منقار
۱۳۶۰	تهران	هرمز علی پور	با کودک و کیوتر
۱۳۴۸	دریچه	منصور برمکی	با گریه های ساحلی
۱۳۵۸	تهران	سیروس نوروزی	بالای بام و کوچه تاریک
۱۳۶۱	رواق	محمد وجدانی	بال میله
۱۳۵۶	سحر	کاظم سادات اشکوری	با ماسه های ساحلی
۱۳۴۵	طرفه	اسماعیل نوری علاء	با مردم شب
۱۳۶۴	تهران	خاطره حجازی	بام من
		م. آزاد (محمود مشرف	با من طلوع کن
۱۳۵۲	اشرفی	تهرانی)	
۱۳۶۹	نیلوفر	عبدالعلی عظیمی	با نام گل
۱۳۱۳	تهران	محمد مقدم	بانگ خروسی
۱۳۶۹	جام	مسعود امینی (م. روان شید)	با یار و آفتاب
۱۳۵۸	صلح	برزین آذر مهر	بیاخیز ای ایران من
۱۳۴۹	تهران	سیامک بیات	بذر تهور رگهایم
۱۳۵۴	تهران	ضیاء موحد	بر آبهای مرده مروارید
۱۳۵۰	دنیای کتاب	منوچهر آتشی	بر انتهای آغاز
۱۳۵۸	عطایی	منوچهر جراحزاده	بر بافتنهای خون
۱۳۴۹	رز	اسماعیل خوئی	بر بام گردباد
۱۳۷۰	شفا	کسرا عنقای	بر پلکان برج قدیمی
۱۳۵۴	زوار	محمد رضا اصلانی	بر تقاضل دو مغرب
۱۳۵۷	یاشار	حسن حسام	بر جاده رهایی
۱۳۴۰	کیهان	یداله رویایی	بر جاده های تپه
۱۳۵۵	آبان	بهمن صالحی	برج بلند باران
۱۳۴۶	توس	اسماعیل خوئی	بر خنگ راهوار زمین
۱۳۴۷	تهران	جعفر کوش آبادی	برخیز کوچک خان
۱۳۴۱	معرفت	جمشید واقف	بر دروازه های فردا
۱۳۵۹	آلفا	رحمت اله آذرخش	بر دریچه های شب

۱۳۵۰	رشت	حسن غلامعلی‌پور (ساحل‌نشین)	بر سنگهای موج‌شکن
۱۳۵۶	توس	محمد مختاری	بر شانه فلات
۱۳۵۵	مشهد	محمدباقر کلاهی اهری	بر فراز چهار عناصر
۱۳۴۳	باستان مشهد	فریدون صلاحی	برکه
۱۳۶۵	تهران	مسعود احمدی	برگریزان و گذرگاه
۱۳۶۹	کتابستان (مشهد)	جلال قیامی میرحسینی	برگهای خاکستری
۱۳۶۶	محراب قلم	عزیزاله زیادی	بر مدار صبح
۱۳۵۷	کتاب بیدار	سیاوش کسرای	به سرخی آتش به طعم دود
۱۳۵۸	تهران	مندویارسی	به سلامتی مرگ
۱۳۴۸	تهران	رحمان کریمی	به موازات توقف
۱۳۴۴	تربیت شیراز	صادق همایونی	بن‌یست
۱۳۳۰	تهران	هوشنگ ایرانی	بنفش تند بر خاکستری
			بر سینه سنگها بر سنگها
۱۳۶۰	تهران	یارمحمد اسدپور	نامها
۱۳۲۸	تهران	مصطفی رحیمی	بهشت گمشده
۱۳۶۸	نشر پارسی	علی‌محمد حق‌شناس	بودگانیها
۱۳۵۶	توس	محمدرضا شفیعی کدکنی	بوی جوی مولیان
۱۳۵۶	نشر اندیشه	سیروس نیرو	بهار از پنجره
۱۳۶۲	آشتیانی	عزیز قرسه	بهار در آوازه‌های ما
۱۳۵۸	تهران	عبدالله یزدان‌پناه	بهار در گورستان
۱۳۴۷	نیل	فریدون مشیری	بهار را باور کن
۱۳۴۸	امیرکبیر	م. آزاد (محمود مشرف‌تهرانی)	بهارزایی آهو
۱۳۵۷	امیرکبیر	عباس حکیم	بهار نارنج
۱۳۵۸	ققنوس	فتح‌اله شکیبایی	بهاری در سوگ
۱۳۴۸	روزن	مهدی اخوان ثالث	بهترین امید
۱۳۶۱	تهران	پرویز فروردین	بهمن تردید
۱۳۶۷	مرغ آمین	رضا براهنی	یا کنار پنجره
۱۳۶۸	تهران	محمد شاکری یکتا	بی‌برده ساز می‌زند عاشق
۱۳۴۶	تهران	محمد آذری	بی‌پناهی
۱۳۷۰	بهینه	رضا چایچی	بی‌چتر بی‌جراغ
۱۳۴۷	توس	میمنت میرصادقی	بیداری جویباران
۱۳۴۴	علی‌اکبر علمی	محمد نوعی	ییراهه

۱۳۵۸	همدمی	طاهره صفارزاده	بیعت با بیداری
پ			
۱۳۶۴	تهران	کسری حاجی سید جواد	پاپریک در بوکو
۱۳۶۴	شعر و قصه	فریدون گیلانی	پا در رکاب خویش
۱۳۳۵	تهران	محمد کلانتری (پیروز)	پایان شب
۱۳۶۹	نوید شیراز	همایون یزدانیپور	پای حصار نیلی شب
۱۳۴۸	پاچنگ	سیروس مشفقی	پاییز
۱۳۴۸	روزن	مهدی اخوان ثالث (م. امید)	پاییز در زندان
۱۳۴۸	تهران	احمد بهشتی	پرچمها و قاطرها
۱۳۵۱	پندار	پرویز کریمی	پرچین
۱۳۶۶	تهران	شیده تامی	پرده سرمه‌ای شب
۱۳۶۸	تهران	اسداله شعبانی	پرسه‌های شبانه
۱۳۴۸	صفی‌علیشاه	احمد رفیعی	پرنده و قفس
۱۳۴۷	صفی‌علیشاه	فریدون مشیری	پرواز با خورشید «گزیده»
۱۳۶۱	تهران	نبی‌اله عاشوری	پرواز خونین خورشید
۱۳۵۶	روزیهان	جواد مجابی	پرواز در مه
	تهران	سهراب رستمپور	پرواز روح
۱۳۶۸	نشر آثار هنری	زهره نارنجی	پروانه در باغ ابریشم
۱۳۵۸	تهران	قاسم هاشمی نژاد	پری‌خوانی
۱۳۶۲	پیشکام	همایون‌تاج طباطبائی	پری‌شان
۱۳۳۷	تهران	شرف‌الدین خراسانی (شرف)	پژواک
۱۳۶۵	تهران	فرشته سناری	پژواک سکوت
۱۳۵۲	گوتنبرگ	مبین اسکندری	پس از سکوت
			پس حس خداوند نجاتم می‌دهد
۱۳۴۹	تهران	پرویز اسلامپور	پسینگاه که کارگر
۱۳۵۷	ققنوس	کیان‌دخت پرتوی	پشت چبرهای زمستانی
۱۳۴۸	پاچنگ	سیروس مشفقی	پشت دروازه‌های خورشید
۱۳۵۶	مرجان	عزت‌اله زنگنه	پلکان قهوه‌ای
۱۳۶۹	تهران	حسین محمودی	پویه
۱۳۴۵	کانون معرفت (شیراز)	فریدون توللی	
۱۳۶۹	بزرگمهر	نصرت رحمانی	بیاله دور دگر زد
۱۳۵۶	رواق	محمد زهری	پیر ما گفت

۱۳۶۷	محیط	ننید علی صالحی	یشگو و پیاده منظرین
۱۳۵۲	ابرویز	م. الف. بخیرنیا	یغام
۱۳۶۱	تهران	مندو پارسی	یغام آفتاب
۱۳۵۱	بابک	حسن بایرامی	یوستگی‌های گسسته

ت

۱۳۵۷	نیل	محمد خلیلی	تا آزادی
۱۳۹۸ قمری	هجرت قم	علی حائری	تابوت
۱۳۴۲	تهران	حسن ندیمی	تا ... پل میعاد
۱۳۵۴	دنیای دانش	هور آدیش	تا دم جاده‌های صبح
۱۳۶۹	نشر نو	حمید مصدق	تارهایی
۱۳۵۴	تهران	تورج رهنما	تا سرزمین چلچله‌ها، تا ماه
	انجمن فرهنگی ایران و	موسوی گرمارودی	تا ناکجا
۱۳۶۲	ایتالیا		
۱۳۴۲	زوار	لعبت والا (شیبانی)	تا وقتی که خروس می‌خواند
۱۳۶۰	تهران	منوچهر مقدم	تبسم سیاه
۱۳۶۲	باران - مشهد	عباسعلی باقری	تبعید در آفتاب
۱۳۵۲	اهواز	احمد رضا چه‌کنی	تپشها
۱۳۶۵	ایستکار	ندا ایکاری	تجربه‌های خام رستن
۱۳۶۹	تهران	هادی آبرام	تخیل شگرف محرومیت
۱۳۵۱	ارغنون	علی مقیمی	تراشه‌های شمشاد
۱۳۶۹	برگ	اکبر بهداروند	ترانه آب
۱۳۶۸	برگ	میرهاشم میری	ترانه‌های انتظار
۱۳۴۸	دهخدا	رضا بصیری	ترانه‌های دل‌تنگ
	جمعیت ایرانی هواداران	میرزا آقا عسگری	ترانه‌های صلح
۱۳۶۱	صلح		
۱۳۵۹	مازیار	احمد شاملو (الف بامداد)	ترانه‌های کوچک غربت
۱۳۳۶	اشرفی	نصرت رحمانی	ترمه
۱۳۳۴	صفی‌علیشاه	فریدون مشیری	تشنه توفان (نا یافته)
۱۳۴۹	بامداد	صالح عطارزاده	تصویرهای وحشت و درد
۱۳۶۲	آزاد	مهرداد فلاح	تعاقب
۱۳۴۳	تهران	احمد رفیعی	تکاپو
۱۳۵۹	نشر ۵۹	قاسم هاشمی‌نژاد	تک‌چهره در دو قاب
۱۳۶۵	اترك مشهد	عباسعلی باقری	تکیه بر زخم

۱۳۳۲	صفی‌علیشاه	فریدون کار	تلخ
۱۳۴۱	تهران	تقی هنرور شجاعی	تلخه‌های دیم
۱۳۶۱	تهران	مرسده لسانی	تندرهای خاک
۱۳۶۳	حوزه هنری	قیصر امین‌پور	تنفس صبح
۱۳۶۰	زوار	مجید رزوقی	تنها در گوشه‌های شب
۱۳۵۹	تهران	آزاد حکیم‌رابط	تو بدان ای شهید
۱۳۵۰	پندار	غلامحسین نصیری‌پور	توطئه آب
۱۳۶۵	حوزه هنری	حسین اسرافیلی	تولد در میدان
۱۳۴۲	مروارید	فروغ فرخزاد	تولدی دیگر

ج

۱۳۴۹	تهران	فروغ میلانی	جاده شیر
۱۳۵۶	روزبهان	عظیم خلیلی	جالیزبانان
۱۳۳۵	معرفت	سیمین بهبهانی	جای پا
۱۳۴۳	تهران	داود رمزی	جدال
۱۳۲۴	ایران زمین	منوچهر شیبانی	جرقه
۱۳۴۴	تهران	اصغر واقدی	جرقه
۱۳۳۴	امیرکبیر	محمد زهری	جزیره
۱۳۶۷	چشمه	شمس لنگرودی	جشن نایدا
۱۳۴۳	جاوید	رضا براهنی	جنگل و شهر
۱۳۵۸		علی عبدلی	جنگل و جنازه
۱۳۴۴	پیروز	علیرضا طبایی	جوانه‌های پاییز
۱۳۵۶	امید	ناصر شکوری	جو میاه
۱۳۴۹	تهران	علی‌بابا چاهی	جهان و روشناییهای غمناک

چ

۱۳۴۴	تهران	سیاوش مطهری	چاپار
۱۳۶۵	کاووش	عبدالکریم رحمانیان حقیقی	چاووشی
۱۳۵۷	تهران	کمال رفعت صفایی	چرخشی در آتش
۱۳۲۹	روشن	محمدعلی اسلامی	چشمه
۱۳۳۳	صفی‌علیشاه	نادر نادرپور	چشمها و دستها
۱۳۳۶	امیرکبیر	سیمین بهبهانی	چلچراغ

۱۳۶۳	زوار	موسوی گرمارودی	چمن لاله
		هوشنگ ابتهاج	چند برگ از یلدا
۱۳۴۴	تهران	(ه. الف. سایه)	
			چند شعر در وادی کتاب
۱۳۵۴	کتاب نمونه	شاپور بنیاد	عشق و چشم
			چنین رفته است بر ما
۱۳۶۷	کتابسرای بابل	ناصر حریری	ماجرایها
۱۳۶۹	تهران	مهدی اخوان لنگرودی	چوب و عاج
۱۳۶۰	کار و هنر	مرتضی ثقفیان	چونان کبوترخانه‌ای متروک
۱۳۴۹	تهران	جعفر کوش آبادی	چهار شقایق
۱۳۶۷	شعله اندیشه	کاظم سادات اشکوری	چهار فصل
۱۳۳۵	تهران	هوشنگ بادیه‌نشین	چهره طبیعت
۱۳۵۰	امیرکبیر	مینا اسدی	چه کسی سنگ می‌اندازد
۱۳۶۰	توده	سیاوش کسرائی	چهل کلید
۱۳۵۲	تهران	احمد رفیعی	چهلمین

ح

۱۳۶۸	نوید شیراز	منصور اوجی	حالیست مرا
			حتی باد در خدمت عاشقان
۱۳۶۸	کوش سمنان	اسماعیل همتی	است
۱۳۴۹	بامداد	حسن پورکاظم	حجم زخم
۱۳۴۶	روزن	سهراب سپهری	حجم سبز
۱۳۴۸	اصفهان	امیرحسین افراسیابی	حرفهای پاییزی
۱۳۵۷	رواق	طاهره صفارزاده	حرکت و دیروز
۱۳۴۹	زمان	نصرت رحمانی	حریق در ماه
۱۳۴۲	کانون تربیت (شیراز)	پرویز خائفی	حصار
۱۳۵۴	امیرکبیر	نیمایوشیج (علی اسفندیاری)	حکایات و خانواده سرباز
۱۳۶۹	نشر مرکز	محمد بیابانی	حماسه درخت گلبانو
۱۳۵۷	عمار	طه حجازی (ح. آرزو)	حماسه عرب فلسطین
			حماسه مرگ، حماسه
۱۳۳۹	تهران	بهمن شعله‌ور	زندگی (منظومه)
۱۳۶۲	تهران	عباسه علیش	حمیرا و آهو

۱۳۵۰	بامداد	حسین منزوی	حنجره زخمی تفرز
۱۳۴۸	تهران	هوتن نجات	خواشی مخفی

خ

۱۳۴۴	طرفه	محمدعلی سپانلو	خاك
۱۳۶۹	نیلوفر	کامران بزرگ‌نیا	خاك دامنگیر
۱۳۶۵	چشمه	شمس لنگرودی	خاکستر و بانو
۱۳۳۱	تهران	هوشنگ ایرانی	خاکستری
۱۳۴۶	فرهنگ	سیاوش کسرائی	خانگی
۱۳۶۶	تیرازه	محمدعلی سپانلو	خانم زمان
			خانواده سرباز (منظومه) و
۱۳۰۵	تهران خیام	نیمایوشیج	چند قطعه دیگر
۱۳۳۷	تهران	منوچهر نیستانی	خراب
۱۳۵۱	تهران	احمد بهشتی	خروسها در دریا
۱۳۶۸	پرواز	محمد حقوقی	خروس هزار بال
۱۳۳۶	تهران	محمد نوعی	خزر
۱۳۴۰	تهران	فرخ قمیمی	خسته از بیرنگی تکرار
۱۳۴۸	مرجان	فرشته تیغوری	خط تیره
۱۳۶۳	زوار	علی موسوی گرمارودی	خط خون
۱۳۶۰	موج و واژه	فرامرز سلیمانی	خطها و نقطه‌ها
۱۳۵۸	تهران	محمدعلی اخوات	خلیج درد
۱۳۶۰	تهران	فرامرز سلیمانی	خمشانه
۱۳۴۹	تهران	تقی هنرور شجاعی	خنیا و خون
۱۳۶۵	بزرگمهر	عباس عارف	خواب آفتاب
			خواب و درخت و تنهایی
۱۳۴۹	امیرکبیر	منصور آوجی	زمین
۱۳۵۷	ققنوس	عظیم خلیلی	خواب سنگ
۱۳۵۱	تهران	بتول عزیزپور	خواب لیلی
۱۳۴۶	تهران	شهرام شاهر ختاش	خوابهای فلزی
۱۳۶۸	تهران	مصطفی زمانی‌نیا	خواستگاری
			خواهش می‌کنم پیش از من
۱۳۶۹	تهران	خاطره حجازی	نمیر
۱۳۵۰	رز	ر. آزادوش	خورشید و شهر دور
۱۳۵۹	تهران	علیرضا طبائی	خورشیدهای آن سوی دیوار

۱۳۵۷	شباهنگ	اصلاان اصلائیان	خورشیدهای شباه
۱۳۵۸	زردیس	منصور اوجی	خوشا تولد و پرواز
۱۳۵۲	مروارید	پوران فرخزاد	خوشبختی در خوردن
۱۳۲۵	تهران	شین پرتو (علی شیرازپور)	سیبهای سرخ است
۱۳۳۵	تهران	اسماعیل رها	خوشه پروین
۱۳۲۷	اردبیل	حبیب ساهر	خوشه تلخ
۱۳۶۰	مشهد	سیاوش پرواز	خوشه‌ها
۱۳۵۰	رز	غفار حسینی	خوشه‌های نارس
۱۳۳۶	نیل	سیاوش کسرائی	خون سفید شمشیر
			خون سیاوش
			خون - شعله‌های عاشق
۱۳۵۹		احمد نیکو صالح	تبعیدی
۱۳۵۷	سپهر	محمد رضا مدیحی	خیره چون شب‌دار
۱۳۶۸	نوید - شیراز	نادر کجوری	خیره در مه

د

۱۳۵۹	تهران	محمود فلکی	داس بر پیکر گندم
۱۳۵۲	تهران	مینا دستغیب	داسهای عصر
۱۳۵۸	مروارید	خسرو گل‌سرخ	دامون (منظومه)
۱۳۳۴	نیل	نادر نادرپور	دختر جام
۱۳۲۵	تهران	شین پرتو (علی شیرازپور)	دختر دریا (منظومه)
۱۳۶۹	هیرمند	منوچهر کوهن	در آوار دریا
			در ابتدای راه از انتهای
			شب
۱۳۵۹	تهران	مصطفی رفیق	در ابر بار گرم تموز
۱۳۵۷	آوا	تقی هنرور شجاعی	در امتداد تجربه‌ها
۱۳۵۷	تهران	کیانوش شمس اسحاق	در این شراب‌سالی
۱۳۵۷	لوح	سیاوش مطهری	در بادهای سرد
۱۳۵۷	هدایت (رشت)	کامبیز صدیقی	در بیره‌های پرت
۱۳۴۹	تهران	یزدان آزاده‌نیا	در بی‌تکیه‌گاهی
۱۳۴۶	تهران	علی باباچاهی	در پرده‌های بی‌خوابی
۱۳۵۰		منصور برمکی	در پوست ببر
۱۳۴۸	امیرکبیر	مجید نفیسی	در جاده‌های سرخ شفق
۱۳۴۷	رشت	کامبیز صدیقی	در جشنواره این سوی پل
۱۳۴۹	مروارید	لیلا کسری	

۱۳۵۷	پیشگام	نادر ابراهیمی	در حد توانستن
۱۳۶۹	حوزه هنری	امید مسعودی	در حوالی عشق
۱۳۵۷	تهران	نسیم خاکسار	درخت، کودک، جاده
۱۳۵۲	بامداد	شهین شهری	درد سنگ
۱۳۵۷	نشر سرخ	سرتوک	در راستای انقلاب
۱۳۶۲	—	کاظم شرکت	در بدری‌های احساس
۱۳۵۹	کاشان	جواد محدثی	در سالهای سیاه
۱۳۵۶	دفتر فرهنگ اسلامی	علی موسوی گرمارودی	در سایه‌سار نخل ولایت
	موسسه فرهنگی	تورج رهنما	در سکوت گل سرخ
۱۳۶۹	ماهور		
۱۳۵۷	تهران	داراب آقاسی	در شبانه شهر غم
۱۳۵۸	تهران	رضا افضلی	در شهر غم گرفته پاییز
۱۳۵۸	امام	علی موسوی گرمارودی	در فصل مردن گل سرخ
۱۳۵۴	تهران	هوق نجات	در کنار هم
		محمد رضا شفیعی کدکنی	در کوچه‌باغهای نیشابور -
۱۳۵۰	رز	(م. سرشک)	
۱۳۵۷	سلمان	صالح عطارزاده	در کوچه‌های اسارت
۱۳۶۹	نوید شیراز	شارخ تندرو صالح	در کوله‌بار ابر
۱۳۵۷	رواق	محمد اسدیان	در مدار بسته ساعت
۱۳۶۳	نشر چشمه	شمس لنگرودی	در مهتابی دنیا
۱۳۵۰	دنیای کتاب	نصرت رحمانی	درو (گزیده)
۱۳۵۴	تهران	نادر میرسعیدی	در وادی خدایان
۱۳۵۰	تهران	ژاله نظیری	دروازه‌های نور
۱۳۵۸	تهران	نادر میرسعیدی	درون دخمه شبوار
۱۳۵۸	تندر	محمد مختاری	در وهم سندیباد
۱۳۳۶		یداله مفتون (امینی)	دریاچه
۱۳۶۸	سروش	سلمان هراتی	دری به خانه خورشید
۱۳۵۲	کوروش	بیژن نیری	دریچه‌ای به باغ
۱۳۶۸	دفتر فرهنگ اسلامی	علی موسوی گرمارودی	دستچین (گزیده)
۱۳۵۲	تهران	آتش	دست ناامید
۱۳۴۹	قریبت شیراز	صادق همایونی	دشتها تشنه‌اند
۱۳۵۶	مروارید	احمد شاملو (الف بامداد)	دشته در دیس
۱۳۵۱	آوا	حسن هنرمندی	دفتر اندیشه‌های خام
۱۳۴۹	شیراز	شاپور بنیاد	دفتر اول، خطبه‌ای در هجرت
۱۳۵۲	کلکسیون	ژان طباطبایی	دفتر شعر ژان طباطبایی

۱۳۵۷	امیر کبیر	پرویز اوصیاء	دفتر کوچک از شعر
۱۳۵۷	رز	سلسله حجازی	دفتری از شعرهای طه حجازی
۱۳۴۶	روزن	یداله رویایی	دلشنگی‌ها
۱۳۵۹	تهران	آریا آریاپور	دل چه پیر شود چه بمیرد
۱۳۴۷	نیما - کرمانشاه	عزت‌اله زفکنه	دلگیر
۱۳۴۴	مروارید	بیژن جلالی	دل ما و جهان
۱۳۵۶	قائم اصفهان	محمدحسن حاج علیمحمدی	دل را دار خواهیم زد
۱۳۴۲	کیهان	نصرت‌اله نوحیان (نوح)	دنیای رنگها
۱۳۶۹	تهران	منوچهر نیستانی	دو با مانع
۱۳۴۸	تهران	رضا بصیری	دو پیکره
			دورنمای زمستانی با یک
۱۳۵۹	تهران	فیروز ناجی	سگ و صاحبش
۱۳۴۸	روزن	مهدی اخوان ثالث (م. امید)	دوزخ اما سرد
			دو منظومه (در رهگذر باد
۱۳۴۸	فرمند	حمید مصدق	و آبی)
۱۳۶۷	تهران	مسعود احمدی	دوزخ خسته
۱۳۳۴	تهران	م. آزاد (محمود مشرف	دیار شب
		تهرانی)	
۱۳۵۰	رز	فرخ تمیمی	دیدار
۱۳۵۰	روندگان	مهرستی بحرینی	دیدار با روشنایی
۱۳۴۸	امیر کبیر	منوچهر آتشی	دیدار در فلق
۱۳۴۹	بامداد	رضا شبیری	دیدار در مسلخ
۱۳۶۶	نوید شیراز	طاهره صفارزاده	دیدار صبح
۱۳۵۰	رز	منوچهر نیستانی	دیروز، خط‌فاصله
۱۳۳۶	جاویدان	فروغ فرخزاد	دیوار

ذ

۱۳۶۶	هیرمند	منوچهر کوهن	ذوق حضور
------	--------	-------------	----------

ر

۱۳۶۸	نشر آثار هنری	ایرج قبری	راه دریا
۱۳۱۳	تهران	محمد، قدم	راهی چند بیرون از پرده (راز نیمشب)

۱۳۵۰	گوتنبرگ	محمدرضا فشاھی	رایا و روز گل سرخ
۱۳۵۷	رفقای جنوب شهر	م. لیسکی	روز چریک
۱۳۵۵	رشت	شمس لنگرودی	رفتار تشنگی
۱۳۳۴	تهران	لعبت شیانی (والا)	رقص یادها
۱۳۴۶	طرفه	محمدعلی سیانلو	رگبارها
۱۳۵۰	تهران	بیژن جلالی	رنگ آبها
۱۳۶۵	تهران	مسعود احمدی	روز بارانی
۱۳۴۳	طرفه	احمد رضا احمدی	روزنامه شیشه‌ای
۱۳۴۱	مروارید	بیژن جلالی	روزها
۱۳۴۹	کرمانشاه	ف - الف - نگاه	روستای قرمز محدود
۱۳۶۵	کتاب سیامک	بنفشه حجازی	رویای انار
۱۳۶۷	نشر دی	فرامرز سلیمانی	رویائشها
۱۳۵۷	توس	رضا دبیری جوان	رویش
۱۳۲۹	شیراز	فریدون توللی	رها
۱۳۴۱	تهران	طاهره صفارزاده	رهگذر مهتاب
۱۳۶۴	تهران	کیانوش شمس اسحاق	ریشه در آتش
۱۳۶۶	برگ	محمدرضا عبدالملکیان	ریشه در ابر

ز

۱۳۴۹	رز	اسماعیل خوئی	زان رهروان دریا
۱۳۴۸	ارغنون	حمزه موسوی پور	زخم الماس
۱۳۶۹	تهران	نسرین جعفری	زخم سایه و یید
۱۳۶۹	تهران	محمد وجدانی	زخمه بر زخم
۱۳۶۷	فردوس	عبدالکریم رحمانیان حقیقی	زخمه خون
۱۳۵۶	تهران	نادر میرسعیدی	زهرمه
۱۳۳۵	زمان	مهدی اخوان ثالث (م. امید)	زمنستان
۱۳۳۴	نیل	ه. الف. سایه	زمین
۱۳۳۲	تهران	سهراب سپهری	زندگی خوابها
			زندگی می‌گوید اما باز باید
۱۳۵۶	توکا	مهدی اخوان ثالث (م. امید)	زیست
۱۳۴۵	مسکو	ژاله سلطانی (اصفهانی)	زنده‌رود
۱۳۶۵	تهران	مسعود احمدی	زنی بر درگاه
۱۳۴۸	اصفهان	محمد حقوقی	زوایا و مدارات
۱۳۴۹	امیرکبیر	جواد مجابی	زویینی بر قلب پاییز

س

۱۳۴۸	تهران	صفورا نیری	ساده در باد
۱۳۴۱	مروارید	محمود کیانوش	ساده و غمناک
۱۳۴۷	فرهنگ	جعفر کوش آبادی	ساز دیگر
۱۳۶۸	پیک فرهنگ	محمدعلی سپانلو	ساعت امید
؟	تبریز	حبیب ساهر	سایه‌ها
۱۳۳۵	صفی‌علیشاه	محسن هشترودی	سایه‌ها
۱۳۵۱	ارغنون	یزدان آزاده‌نیا	سایه‌های تصویر
۱۳۶۸	تهران	حسین محمودی	سایه‌های وقت
۱۳۴۵	سپهر	صفورا نیری	سبز
۱۳۴۵	تهران	مهدی اخوان لنگرودی	سپیدار
۱۳۳۹	تهران	حسن ندیمی	سپیده صبح
۱۳۵۷	تهران	فرهاد پرویز	ستاره‌زایی شب
۱۳۵۰	رز	نعمت میرزازاده	سجوری
۱۳۵۰	زمان	طاهره صفارزاده	سد و بازوان
۱۳۳۰	صفی‌علیشاه	هوشنگ ابتهاج (ه. ا. مایه)	سراب
۱۳۵۴	آبان	منوچهر شیبانی	سرابهای کویری
۱۳۴۹	جوانه	فرهاد شیبانی	سرخ‌گیلاس‌های کال
۱۳۵۲		حمزه موسوی‌پور	سرد و قلب جهنم
۱۳۴۱	ابن‌سینا	فرخ تمیمی	سرزمین پاک
۱۳۵۴	توس	تورج رهنما	سرزمین چلچله‌ها
۱۳۵۷	ققنوس	اسماعیل نوری علاء	سرزمین ممنوع
۱۳۳۹	سخن	نادر نادرپور	سرمه خورشید
۱۳۵۷	نگاه	علی میرفطروس	سرود آنکه گفت نه
۱۳۶۶	تهران	غلامحسین چهکندی‌نژاد	سرود باران
۱۳۲۹	تهران	زاله سلطانی (اصفحانی)	سرود پرستو
۱۳۴۲	تهران	محمد کلانتری	سرود خورشید
۱۳۵۰	شیراز	محمد آذری	سرود دره شقایق‌ها
۱۳۵۷	رواق	علی موسوی گرمارودی	سرود رنگبار
۱۳۶۴	نیل	محمدعلی مقدم‌فر	سرود زندگی
۱۳۵۹	تیرنگ - سعید	م. ساغر	سرود سالهای خون
۱۳۴۰	تهران	غلامحسین خیر	سرود گون‌زن (منظومه)
۱۳۵۱	تهران	حسن حاتمی	سرود مردی که به خلیج پیوست

۱۳۲۰	تهران	ح - جوانرود	سرود من صدای تو
۱۳۶۰	موج	فرامرز سلیمانی	سرودهای آبی
۱۳۴۹	تهران	پرویز اسلامپور	سطح شبح در سفر پاک
۱۳۶۰	پیک ایران	جعفر کوش آبادی	سفر با صدا
۱۳۵۶	رواق	طاهره صفارزاده	سفر پنجم
			سفرنامهٔ مرد مالیخولیایی
۱۳۵۶	رز	کیومرث منشی‌زاده	رنگ‌پریده
۱۳۵۳	خرم‌آباد	هوشنگ رفوف	سفر خورشید
			سکوت جنگل زخمی در
۱۳۵۶	تهران	مهین خدیوی	صبحگاه بیداری
۱۳۵۷	دنیای کتاب	شهرزاد (کبری سعیدی)	سلام آقا
۱۳۲۵	تهران	شین‌پرتو (علی شیرازیور)	سمندر
۱۳۵۱	متین	محمدعلی سپانلو	سندباد غائب
۱۳۴۵	روز	سیاوش کسرائی	سنگ و شبنم
۱۳۵۷		علیرضا پنجه‌ای	سوک پاییزی
۱۳۶۲	امیرکبیر	اکبر اکسیر	سوک بیداران
۱۳۵۷	زردیس	محمدرضا اصلانی	سوکناعهٔ سالهای ممنوع
			سوگناه‌ها و پنج آواز
۱۳۵	تهران	ا. آزادی‌ور	برای ذوالجناح
۱۳۶۳	واژه	شاپور بنیاد	سوفات نابوفر
۱۳۵۷	انتشارات قلم	م. ح. زورق	سه سرود
۱۳۵۱	تهران	پرتو نوری‌علاء	سهمی از سالها
۱۳۵۰	پندار	م. عبدلی	سیاه مشقهای شبانه

ش

۱۳۴۳	تهران	فرهاد شبانی	شاعرانه
۱۳۵۸	بیداران	فریدون فریاد (رحیمی)	شاعر جوان
۱۳۴۸	تهران	حیدر رقابی (هاله)	شاعر شهر شما
۱۳۵۷	مروارید	نادر نادریور	شام و آبمن
۱۳۱۹-۴۹	تهران	تندر کیا	شاهین (تهب جنبش ادبی)
۱۳۳۷	اصفهان	مصطفی رحیمی	شب
۱۳۴۴	شباویز	محمود کیانوش	شباویز (منظومه)
۱۳۵۰	تهران	اصلان اصلانیان	شباهنک
۱۳۵۷	زمان	محمد حقوقی	شب با زخم با گرگ

۱۳۴۴	توس مشهد	محمدرضا شفیعی کدکنی	شبخوانی
۱۳۴۰	تهران	محمود کیانوش	شبستان (منظومه)
۱۳۴۸	فرمند	مسیح بهرامیان	شب سوز
۱۳۵۸	روزبهان	عبدالمجید زنگویی	شب قطبی
۱۳۳۲	زوار	هوشنگ ابتهاج	شبگیر
۱۳۷۰	نگاه	محمد حقوقی	شب، مانا، شب
۱۳۵۰	رز	پرویز خضرای	شب مالی
۱۳۴۵	اشرفی	محمد زهری	شبنامه و قطره‌های باران
۱۳۴۷	توس مشهد	عطا مهاجرانی	شب و پرواز
۱۳۴۴	تهران	محمدرضا اصلانی	شبهای نیمکتی، روزهای باد شبی از نیمروز و منظومه
۱۳۴۴	تهران	رضا براهنی	یک زندگی منشور
۱۳۵۷	رواق	سیروس مشفق	شیخون
۱۳۴۰	تهران	سهراب سپهری	شرق اندوه
۱۳۵۱	زمان	محمد حقوقی	شرقی‌ها
۱۳۵۸		م. رام	شطرنج خون
۱۳۵۱	بیداران	بتول عزیزپور	شعر آزادی
۱۳۳۶	نیل	نادر نادرپور	شعر انگور
۱۳۵۷	شباهنک	محمد مختاری	شعر ۵۷
۱۳۵۱	تهران	محمود سجادی	شعر جنوبی
۱۳۵۰	رز	حسن ندیمی	شعر کوچه
۱۳۴۵	جوانه	نیمایوشیخ (علی اسفندیاری)	شعر من
۱۳۵۸	تهران	فریده حسن‌زاده	شعرهای پشیمان
۱۳۴۳	مروارید	یداله رویایی	شعرهای دریایی
۱۳۵۲	سپهر	سیروس مشفق	شعرهای گل سرخ
۱۳۵۸	ستاره	منصور اوجی	شعرهایی به کوتاهی عمر شعله‌ای بر پرده گرفت و
۱۳۳۱	تهران	هوشنگ ایرانی	ابلیس به درون آمد
۱۳۶۴	تهران	ابوالقاسم فرقانی	شعله‌ها در باد
۱۳۶۲	کمیته وحدت	حیدر رقابی	شقایقها
۱۳۴۵	مروارید	مهدی اخوان ثالث (م. امید)	شکار (منظومه)
۱۳۳۲	انجمن گیتی	غلامحسین غریب	شکست حماسه
۱۳۴۹	زمان	احمد شاملو	شکفتن در مه
۱۳۴۸	امیرکبیر	حشمت جزئی	شکوفه‌های صدا
۱۳۵۴	پیوند	محمدرضا پیراکنش	شکوفه‌های سرخ سیب

۱۳۶۸	بزرگمهر	نصرت رحمانی	شمشیر معشوقه قلم
۱۳۴۸	بامداد	شهرام شاهرختاش	شهر دشوار حنجره‌ها
۱۳۴۶	سپهر	منصور اوجی	شهر خسته
۱۳۳۲	تهران	حیدر رقابی	شهرزاد
۱۳۴۶	مروارید	نیماوشیخ (علی اسفندیاری)	شهر شب، شهر صبح
۱۳۶۶	تهران	غلامحسین چهکندی‌نژاد	شیار شامگاه

ص

۱۳۵۷	رواق	جلال سرفراز	صبح از یوزنه بیداری
۱۳۶۸	برگ	عباس باقری	صبح در پرگار
۱۳۶۱	زنجان	طارم سربلند	صبح سنگر
۱۳۶۳	تهران	مصطفی زمانی‌نیا	صبح يك روز بهار
۱۳۵۰	تهران	اورنگ خضرائی	صخره‌های سکوت
۱۳۵۶	ابن سینا - تبریز	علی‌بابا چاهی	صدای شن (گزیده اشعار)
۱۳۵۷	امیرکبیر	عظیم خلیلی	صدای عشق
۱۳۴۷	تهران	سعید سلطانپور	صدای میرا
۱۳۵۷	زردیس	منصور اوجی	صدای همیشه
۱۳۵۰	تهران	تورج رهنما	صدف و قصه تنهایی او
۱۳۵۴	تهران	م. الف. بخیرنیا	صفر
۱۳۵۷	چکیده	حسین منزوی	صفرخان
۱۳۴۷	تهران	نورالدین شفیعی	صنعتی ۲

ط

۱۳۵۷	تهران	فیروزه میزانی	طراوت آواره در دگرديسی
۱۳۵۷	سلمان	صالح عطارزاده	طلوع صبح رهایی
۱۳۴۹	امیرکبیر	طاهره صفارزاده	طنین در دلنا
۱۳۶۸	پارسا	مرتضی گرامیان	طنین طپشهای قلب

ظ

۱۳۵۸	امیرکبیر	رضا براهنی	ظلاله (شعرهای زندان)
------	----------	------------	----------------------

ع

۱۳۵۵	چکیده	احمد فریدمند (الف. روز)	عاشقانه‌ها و درد
------	-------	-------------------------	------------------

۱۳۴۸	مهدی اخوان ثالث (م. امید) جوانه	عاشقانه‌ها و کیود (گزیده)
		عاشق شدن به دی‌ماه و
۱۳۷۰	سید علی صالحی	مردن به وقت شهر یور
۱۳۵۷	صالح عطارزاده	عاشقی از خرمشهر
۱۳۴۸	علی موسوی گرمارودی	عبور
۱۳۶۷	عزیزاله زیادی	عشق نور
۱۳۳۷	فروغ فرخزاد	عصیان
۱۳۵۲	محمد کاظم سالمی	عطر نیلوفر وحشی
۱۳۳۷	مهین اسکندری	عطش
۱۳۵۳	محمدعلی شاکری یکتا	عطش از دریچه آفتاب

غ

۱۳۶۹	ضیاء موحد	غرابهای سفید
۱۳۶۴	ژیلا مساعد	غزالان چابک خاطره
۱۳۶۰	نصرت‌اله رئیسی	غزالان دشتها
۱۳۵۲	شین پرتو (علی شیرازیور)	غزاله خورشید
۱۳۵۸	م. راما	غزلهای بند و سرودهای
		زندان
۱۳۲۹	شین پرتو (علی شیرازیور)	غژمه
۱۳۵۷	مینا دستغیب	شمناکان صبح
۱۳۶۳	رضا براهنی	غمهای بزرگ ما

ف

۱۳۵۷	حمید رضوان	فاصله
۱۳۴۸	منوچهر یکتایی	فالگوش «منظومه»
۱۳۶۴	عبدالکریم رحمانیان حقیقی	فانوسی
	میرزا آقا عسکری	فانوسهای بادی در مه
۱۳۵۱	اسماعیل خوئی	فرا تر از شب اکنونیان
۱۳۵۴	میرزا آقا عسکری	فردا اولین روز دنیاست
۱۳۵۹	محمدتقی خاوری	فرزند کارگاه
۱۳۶۵	نوذیر پرنک	فرصت درویشان
		فرهاد نقش‌خویش به کوه کند
۱۳۶۹	قدسی قاضی‌نور	شیرین بهاله بود

۱۳۵۸	نصر	لیما صالح رامسری	فریاد، خون، آزادی
۱۳۶۹	نوید شیراز	منوچهر فیلی	فریادها و زمزمه‌ها
۱۳۵۰	جوانه	نیما پوشیچ (علی اسفندیاری)	فریادها و غنکبوت رنگ
۱۳۴۶	اشرفی	شاهرخ صفایی	فصل بد
۱۳۵۷	سپهر	منصور برمکی	فصل بروز خشم
۱۳۵۶	تهران	صفورا نیری	فصل پنجم
۱۳۷۰	مرغ آمین	یداله مقتون (امینی)	فصل پنهان
	رشت	احمد نیکو صالح	فصل تندیس شدن و چند منظومه
۱۳۵۷	تهران	عمر فاروقی	فصل سنگین غربت
۱۳۵۷	قلم	مرتضی بختیاری	فصل شکفتن زبان و قدم
۱۳۵۰	رز	شیرام شاهرختاش	فصل غلیظ گیسو
۱۳۴۸	مروارید	لیلا کسری	فصل مطرح نیست
۱۳۴۸	اصفهان	محمد حقوقی	فصلهای زمستانی
۱۳۴۹	خانه کتاب قزوین	حسین صفاری دوست	فصلی از شکفتن
۱۳۴۴	نمونه	جواد مجابی	فصلی برای تو فصلی برای او
۱۳۵۸	رواق	حمیدرضا رحیمی	فضای خالی مسدود
۱۳۶۳	نور فاطمه	عبدالعظیم صاعدی	فقط عشق می‌تواند

ق

۱۳۵۴	تهران	علیرضا میرزا محمد	قاب فرسوده
۱۳۶۹	تهران	فرشته ساری	قابهای بی‌تمثال
۱۳۵۰	سپهر	صدر مصطفوی	قافله‌های شیخیز
۱۳۶۹	پازنگ	احمد رضا احمدی	قافیه در باد گم می‌شود
۱۳۶۸	همراه	مسعود احمدی	قرار ملاقات
۱۳۴۱	تهران	اسماعیل نوری علاء	قصه‌هایی برای ماما جیم جیم
		م. آزاد (محمود مشرف	قصیده بلند باد و دیدارها
۱۳۴۵	مروارید	تهرانی)	
		شمس لنگرودی	قصیده لبخند چاک چاک
۱۳۶۹	مرکز	(محمد جواهری)	
۱۳۵۶	آرمان	محمد مختاری	قصیده‌های هاویه
۱۳۵۵	چکیده	عمران صلاحی	قطاری در مه (منظومه)
۱۳۴۰	ابن سینا - تبریز	حسن روزیکر	قطرات اشک
۱۳۶۳	تهران	مختار نعیم پاک	قطره بلور

۱۳۳۰	احمد شاملو (الف. بامداد)	تهران	قطعه‌نامه
۱۳۴۸	علی قلیچ‌خانی تهران	روز	قفس نامحدود من
۱۳۵۷	طه حجازی (ح. آرزو)	رز	قفس و پرواز
۱۳۴۵	احمد شاملو	نیل	قنوس در باران
۱۳۶۰	طاهری - گودرزی - هاشمی واژه		قلیپای کوچک شهر بزرگ
۱۳۴۹	نیمایوشیج (علی اسفندیاری)	دنیا	قلم‌انداز
۱۳۶۳	یوسفعلی میرشکاک	تهران	قلندران خلیج

ک

۱۳۶۰	محمد نوروزی	تهران	کاکتوس
۱۳۴۳	حمید مصدق	نیم	کاوه (درفش کاویان)
۱۳۵۸	بابک سیاوشان	بنیاد بدر اصفهان	کاوه در شهر
۱۳۵۵	حبیب ساهر	کوتنبرگ	کتاب شهر
۱۳۵۱	ب. خرمشاهی	تهران	کتیبه‌ای بر باد
۱۳۶۷	بهمن صالحی	طاعتی - رشت	کسوف طولانی
۱۳۶۰	ژاله سلطانی (اصفهان)		کشتی کبود
۱۳۵۰	شهبین حنا	بامداد	کلید
۱۳۵۷	حسین ارتباطی	دانش	کمی تنهایی
۱۳۴۶	فیروز ناپلئون	تهران	کندو
۱۳۶۹	منصور اوجی	نوید شیراز	کوتاه مثل آه
۱۳۳۳	نصرت رحمانی	صفی‌علیشاه	کوچ
۱۳۵۲	فرهاد عابدینی	تهران	کوچ پرده‌ها
۱۳۴۸	م. شریف	تهران	کوچ در باران
۱۳۶۹	اختر واحدی	تهران	کوچه
۱۳۶۱	حسین صفاری دوست	فردوسی	کوچه‌های بی‌عابر
۱۳۵۰	اسماعیل یوردشاهیان	تهران	کوزه
۱۳۴۴	یداله مفتون (امینی)	شمس تبریز	کولاک
۱۳۵۰	م. و. آدیش	تهران	کوه‌زاد. من محو می‌شوم
۱۳۳۴	نصرت رحمانی	کوتنبرگ	کویر

گ

۱۳۶۵	شهاب مقربین	تیرازه	گامهای تاریک و روشن
۱۳۵۹	احسان طبری	انتشارات آلفا	گئومات (درام منظوم)

۱۳۵۷	زمان	محمد حقوقی	گریزهای ناگزیر
۱۳۵۳	تهران	عمران صلاحی	گریه در آب
۱۳۳۴	تهران	لعبت والا (شیبانی)	گسسته
۱۳۶۰	حافظ	محمدحسین مدل	گفتگوهای بدون دیدار
۱۳۴۵	اشرفی	محمد زهری	گلایه
۱۳۳۸	تهران	محمد مجلسی	گلبداد
۱۳۴۸	تهران	رضا پراهنی	گل بر گستره ماه
۱۳۵۸	تیرنگ	نعمت میرزازاده (م. آزمون)	گلخون
۱۳۵۶	کتاب امروز	کیوان حیدری	گل غصه
۱۳۶۵	برگ	ضیاءالدین ترابی	گلوی عطش
۱۳۴۹	تهران	ایرج مهدویان	گلپای آفتاب. آورد پلی گون
۱۳۴۶	فرزین	عبدالعلی دستغیب	گلپای تاریک
۱۳۲۳	تهران	ژاله سلطانی	گلپای خودرو
۱۳۶۹	اسپرک	شهبین حنانه	گلپای راگیا
		گلچین گیلانی	گلی برای تو
۱۳۴۸	خوارزمی	(مجدالدین میرفخرائی)	گمشده
۱۳۵۶	تهران	فتح اله شکیبایی	گناه
۱۳۲۹	تهران	محمدعلی اسلامی ندوشن	گناه دریا
۱۳۳۵	نیل	فریدون مشیری	گندمزار خونین ولایت
۱۳۵۸	خلق	محمد نوروزی	گوشه‌های اصفهان
۱۳۷۰	بهینه	کیوان قدرخواه	گهواره‌های ساکن
۱۳۶۹	اوجا	فهیمة غنی‌نژاد	گیاه و سنگ نه، آتش
۱۳۵۰	مروارید	نادر نادرپور	گیاواره فصل سرخ
۱۳۵۰	رشت	احمد نیکوصالح	

ل

۱۳۶۹	تهران	اسماعیل رها	لب تلخی و فنجان
۱۳۶۹	پاریس	یداله رویایی	لبریخته‌ها
۱۳۵۱	تهران	ه. خ. آر.	لحظه دوم
			لحظه سوم
۱۳۵۱	تهران	ه. خ. آر.	(داستان آن سوی رنگها)
	تهران	ه. خ. آر.	لحظه‌ها آبستند
۱۳۴۷	تهران	رضا بصیری	لحظه‌ها تراه‌الد
۱۳۶۳	نشر آزاد	ناهید کبیری	لحظه‌ها در باد

۱۳۵۰	تهران	حمیدرضا رحیمی	لحظه‌ها صادقند
۱۳۴۸	تهران	علی اکبر دودانگه	لحظه‌ها و شعرها
	موسسه گسترش	غلامرضا مرادی	لحظه‌های آبی عشق
۱۳۶۹	هنر		لحظه‌های بارانی
۱۳۵۸	ققنوس	فتح‌اله شکیبایی	لحظه‌های مکرر ویرانی
۱۳۶۰	تهران	همایون‌تاج طباطبایی	لیالی لا
۱۳۶۲	تجریش	سید علی صالح	

		ابوالحسن علوی رضوی	ما بر صلیب رنج خویش
۱۳۶۲	امیرکبیر	(الف. بارش)	ما بودگان
۱۳۵۷	کتابهای جیبی	اسماعیل خوئی	ماخ اول
۱۳۴۴	شمس تبریز	نیمایوشیج (علی اسفندیاری)	ما قرار نیست بمیریم
۱۳۵۸	تهران	محمدرضا مدیحی	مانلی
۱۳۳۶	صفی‌علیشاه	نیمایوشیج (علی اسفندیاری)	ماه در کاریز
۱۳۴۸	فرهنگ	مینا دستغیب	ماه در کوچه
۱۳۶۹	نشر مینا	حمید یزدان‌پناه	ماه در مرداب
۱۳۴۳	تهران	پرویز خانلری	ماه را دوباره روشن کن
۱۳۶۹	شیراز - شیوا	نازنین نظام شپیدی	ماه و پرچین
۱۳۷۰	مرجان	منصور یاقوتی	ماه و ماهی در چشمه باد
۱۳۴۷	نیل	محمود کیانوش	ماهی سرخیست تحفه ماهیگیر
۱۳۵۹	کانون انزلی	ساحل‌نشین	مثلثات و اشراقها
۱۳۶۷	محیط	سید علی صالحی	مثل درخت در شب باران
۱۳۵۶	توس	محمدرضا شفیع کدکنی	مثل رهوار نسیم
۱۳۵۵	تهران	اکبر ذوالقرنین	مثل شب در باران
۱۳۶	برگ	افشین سرفراز	مجموعه آثار (جلد اول شعر)
۱۳۶۴	نشر ناشر	نیمایوشیج (علی اسفندیاری)	مجموعه شعر
۱۳۵۷	آرمان	خسرو گل‌سرخ	مجموعه شعرها
۱۳۵۷	تهران	محمد نوعی	مجموعه منتخب شعر
۱۳۵۰	بامداد	سیروس نیرو	مرا از نیلوفر یاد است
۱۳۶۸	کتاب‌سرا	گیتی خوشدل	مرثیه‌ای برای دلم
۱۳۵۶	تهران	فتح‌اله شکیبایی	

۱۳۵۵	تهران	جواد شریفیان	مرثیه جویبار
۱۳۴۸	امیرکبیر	احمد شاملو (الف. بامداد)	مرثیه‌های خاک
۱۳۵۵	تهران	اسماعیل یورد شاهیان	مرثیه‌های کولی
۱۳۶۶	نوید شیراز	طاهره صفارزاده	مردان منحنی
۱۳۵۰	گل سرخ	غلامحسین سالمی	مرد و حادثه‌ها
۱۳۶۷	اسپرک	کامران جمالی	مرغ نیما
۱۳۶۹	نوید شیراز	شاپور بنیاد	مرگ تابلو
۱۳۳۰	ابن سینا	سهراب سپهری	مرگ رنگ
۱۳۴۹	پندار	نعمت‌اله اسلامی	مرگ ماهیها
۱۳۴۱	تهران	سیمین بهبهانی	مرمر
۱۳۶۵	نشر چشمه	فریدون مشیری	مروازید مهر
۱۳۶۲		اکبر بهداروند	مزامیر کال
۱۳۵۱	تهران	محمد زهری	مشت در جیب
۱۳۵۸	کار	م. رام	مشت و درفش
۱۳۶۷	برگ	عزیزاله زیادی	مشق نور
۱۳۴۸	امیرکبیر	رضا براهنی	مصیبتی زیر آفتاب
۱۳۶۱	پویش	محمد بختیاری	من انسان را صدا کردم
			من با آدمها رابطه دارم
			(منظومه)
۱۳۵۵	گام	میرزا آقا عسکری	منظومه ایرانی
۱۳۶۹	قطره	محمد مختاری	منظومه پیاده‌روها
۱۳۴۷	بامداد	محمدعلی سپانلو	منظومه‌ها
۱۳۶۱	محیط	سید علی صالحی	من فقط سبیدی اسب را
			گریستم
۱۳۵۰	زمان	احمدرضا احمدی	من گویر
۱۳۴۲	تهران	علیرضا صدقی (آتش)	مواجهه
۱۳۶۸	نشر آهو	احمدرضا قایخلو	موج بلند باران
۱۳۵۵	آبان	بهمن صالحی	موج یا نهنگ
۱۳۵۷	تهران	یداله مقتون (امینی)	موزه‌های برهوت
۱۳۴۹	بامداد	غلامحسین نصیری‌پور	م و می درسا
۱۳۴۹	پیام	اسماعیل شاه‌رودی	مه در مه
۱۳۵۴	گام	محمدرضا عبدالملکیان	مهر و کین (منظومه)
۱۹۴۸	لندن	گلچین کیلانی	میترا و خمیازه‌های باد
۱۳۵۶	آبان	محمد گرگین	

۱۳۴۶	نیل	نصرت رحمانی	معیاد در لجن
۱۳۵۰	پندار	محمود سجادی	میکائیل و گاوآهن مغموم
۱۳۵۷	لوح	فریدون فریاد	میلاذ نهنگ
۱۳۵۳	خانه کتاب قزوین	حسین صفاری دوست	میهمانی منگها

ن

۱۳۶۹	شعله اندیشه	محمود طیاری	نارنجستان
۱۳۴۱	تهران	فریدون توللی	نافه
۱۳۴۶	مروارید	نیما یوشیج (علی اسفندیاری)	ناقوس
۱۳۶۹	مرغ آمین	رضا براهنی	ناهش را نمی گویم ممنوع است
۱۳۵۳	تهران	فیروز ناجی	نامهای بسیار
۱۳۵۷	زمان	محمدعلی سپانلو	نبض وطنم را می گیرم
۱۳۲۵	تهران	هوشنگ ابتهاج	نخستین لقمه ها
	موسسه گسترش هنر	بهمن صالحی	نخل سرخ
۱۳۶۹	تهران	نوشین امانی	ندای دعوت رفتن
۱۳۵۸	تهران	علی مولوی	نشانه های زمینی
۱۳۵۹	تهران	سیروس مشفق	نعره جوان
۱۳۴۹	امیرکبیر	احمد رضا چه کنی	نفس زیر لختگی
۱۳۴۹	اهواز	زاله سلطانی	نقش جهان
۱۹۸۱	مسکو	ندا صدری	نگفته ها
۱۳۶۱	تهران	پرویز اسلامپور	نمک و حرکت ورید
۱۳۴۷	تهران	حسین صفاری دوست	نہال
۱۳۶۰	چاپخش	گچین کیلانی	نہفته
۱۹۴۸	لندن		

و

۱۳۵۰	بامداد	ایرج - جنتی عطایی	و آنگاه آه ای فرشته
۱۳۴۴	طرفه	سیروس آتابای	وادی شاپرکها
۱۳۴۹	فرمند	شرف الدین خرامانی	واژه ها
۱۳۴۸	نیل	محمد زهری	و تهمه

۱۴۰۱	هجرت قم	علی حائری	وداع
	پیوند	منصور حیدری	وداع تلخ
	تهران	هادی آبرام	و رنگ انار خوف انگیز بود
	آشتیانی	سیروس شمیس	وزنهای پاییزی خواب
	تهران	جعفر حمیدی	وصلت در سده تقلم
	تهران	پرویز اسلامپور	وصلت در منحنی سوم
	زمان	احمد رضا احمدی	وقت خوب مصائب
	علم و هنر	سیاوش کسرائی	وقت سکوت نیست
	تهران	مرضیه ثابتکار	وقتی برای گریستن
	تهران	فیروز ناپلثونی	و ناگهان جرقه‌ای

۵

۶	روzbهان	محمد علی سپانلو	هجوم
۷	تهران	حسن هنرمندی	هراس
۸	بوف	اسماعیل شاهرودی	هر سوی راه، راه، راه
۵	نقره	احمد رضا احمدی	هزار پله به دریا مانده است
۶	طه‌وری	سهراب سپهری	هشت کتاب
۷	تهران	عمران صلاحی	هفدهم
۱۳	حوزه هنری	حسن حسینی	همصدا با حلق اسماعیل
۱۶		علیرضا پنجه‌ای	همفص سروه‌های جوان
۲۶	نیل	احمد شاملو (الف. بامداد)	هوای تازه
۴۸	تهران	علی مقیمی	هوای کوچه
۶۹	نوید شیراز	شاپور جورکش	هوش سبز
۵۱	رز	احمد ابراهیمی	هویت
۵۳	تهران	پروانه میلانی	هیچکس نمی‌داند

ی

۶۳	آزاد	جعفر خادم	یادآوری
۶۹	ویس	رضا براهنی	یار خوشی چیزی است
۵۳	تهران	لیلا کسری	یک پاییز و دو بهار
۳۴	تهران	هوشنگ بادیه‌نشین	یک قطره خون
۳۵۶	تهران	ناهید کبیری	بلدا